







بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] عشقم گشت مایه سودم رضا | تا که شود حشری تا چه در باب
ما و دل با نصب هر دو فقیر [illegible] | تا که شود جهان تا که شود آشنا
عهد محبت نگر راه حقیقت [illegible] | حرمت دین بر هین از دور بار [illegible]
عذر جفا کار بیت هر دو جا و ارم | از سر بالین هر روز به سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز روی تو محرم شود | [illegible] عشق تو بر دارها
چاک زند همچو گل پیرهن [illegible] | [illegible] سرو تو را او رقیب
غیر غمان بر غمان با تو بهر شور روان | [illegible] با نوان از زه باد صبا
جان که فدای شود [illegible] از رو | از روی تو ما یاد [illegible] سیما
تا گل و بلبل شود بنده ما رنگ [illegible] | غنچه عشق [illegible] چمن بند قبا تنگ
همدم ما بود ای مونس جان [illegible] | تا نقش [illegible] تو [illegible]

مطرب

مطرب ما مطرب ساقی مای [illegible] | باده مای نشاط [illegible] ما را [illegible]
چند بود بر چراغ [illegible] | چند بود در غمت ای [illegible]
دیده به شوق [illegible] گوش [illegible] | دل به خیال وصال جان بهوای لقا
[illegible] لعل [illegible] | [illegible] باده نوش [illegible] صد بار [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] همچون [illegible] | عذر کنم [illegible] چمن [illegible]
[illegible] راه [illegible] دل | [illegible] بام [illegible] حیا
[illegible] زلف [illegible] | حال من [illegible] کار دل مبتلا
[illegible] از همه خوبان شهر | [illegible] وفا [illegible] جفا
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] راه [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] رقیب [illegible]
[illegible] حرف [illegible] | [illegible] دل [illegible] کجا
[illegible] | [illegible] روا
[illegible] | [illegible] مطرب [illegible]
[illegible] جان [illegible] | [illegible] فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زبان [illegible] الامان [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

ای جز غمت نگشته مایه سودای ما ‌ ‌ تا کی شود حشر تو بی تاب و وجد در هوا

ما و دل یار نصیب هر دو فقیر و غریب ‌ ‌ تا که شود جهان تا که شود آشنا

عهد محبت نگر راه حقیقت بسپر ‌ ‌ حضرت دوران ببین از دور یار دور را

عذر جفا کار رقیب هر دو جفا دارم ‌ ‌ از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا

روی تو عالم فروز خوی تو محروم سوز ‌ ‌ [illegible] عشق تو بر دار ما

چاک زند همچو گل پیرهن [illegible] ‌ ‌ [illegible] سرو تو را در رکاب

غیر غمان رخسار با تو بهر شور روان ‌ ‌ گرد [illegible] ما تو زان از زه باد صبا

جان که فدای شود کشته خطش از آن ‌ ‌ از روی ما با دیدت کنده نماسیما

تا گل و بلبل شود بنده مبارک فرق ‌ ‌ غنچه شکفت [illegible] چمن بند صبا مشک

همدم ما بودی ای مونس جان [illegible] ‌ ‌ تا نقش مدی تو رت تا تکش در نوبا

مطرب ما بی طرب ساقی ما بی ادب ‌ ‌ باده ما بی نشاط گلشن ما بی نوا

چند بود در چشم ای رقت ز ساغر داد ‌ ‌ چند بود در غمت ای صنم دلربا

دیده به شوق نظر گوش به او خبر ‌ ‌ دل بخیال وصال جان بهوای لقا

ای برخ لعل نوش نوش لب از آن نوش ‌ ‌ وی لب باده نوش فتنه صد پارسا

آنکه کشد ساغری از لب همچون توبا ‌ ‌ عذر که گنه کارش چمن بند بر خدا

مشک دم داد خواه بر سر راه تو دل ‌ ‌ مهر و ناز ادب بند ز بام حیا

آنکه ز زلف تو گشت در هم و آشفته شد ‌ ‌ حال من خسته کار دل مبتلا

جز تو ستم پیشه کیست از همه خوبان شهر ‌ ‌ آنکه وفا کرد و بعد پیشه ازان جفا

خوار نشاند آتش زار زند آرزو گلش ‌ ‌ باز نخواهند داد چون دل ما را بلا

جانب کوی حبیب راه دو شد در نصیب ‌ ‌ باده و دل زان هم شده هم بر سر آن ره بیا

حسرت وصلم بدل ماند و آمد اجل ‌ ‌ به که بدر آید ز در یار و رقیب از قفا

برد گران منحور حیف [illegible] ‌ ‌ درد من خسته را که دل و دین از کجا

همدم و دوران [illegible] ‌ ‌ [illegible] زو طمع این دوا

محفل یار و وقت [illegible] ‌ ‌ فصل گل و [illegible] مطرب دلنوا

باز کف [illegible] شهر جان [illegible] ‌ ‌ کوک فلک [illegible] ز کف رها

دارو جان [illegible] بیان دلها [illegible] ‌ ‌ حادث صبح دو رنگ [illegible]

تیغ فلک [illegible] تیر تیان در کمان ‌ ‌ زبان [illegible] الامان زین ظلم [illegible]

محو نشد یاد کرد و نماند آن اثر　　بسکه رسیدش بگوش از پی هم الصلا
گشت تقبل رقیب یارم وان دل نداد　　از جو شهادت بیاد در سر چین پیچ چرا
قصه دل گفتم مجلس یار زد خبر　　قصه سکندر و الغوث برق و کیا
نا که کشت بگزمان نشت ترک کجی جوان　　نالد مجنون نگر از پی تا بنده دراز
ای سر کوی تو پای سر و پا اثر　　نازو غمزه و زشته و عجز و نیاز گدا
نه بدرم مثنوی رام کس از سر کشی　　نه بکرم مسکنی صاحب کس را ندا
سرور والا لقب احمد حیدر نسب　　داور و دارا شکوه میر فریدون لوا
دلبر و دلش چنین شوند کار که از عطا　　ابر کف و کرم بحر کف و سخا
پیش رخ و رای او کار مه های شند　　مهر و مه آسمان با همه نور و ضیا
مملکت دار حشمش شوی جان و دل خصم او　　می‌کند انقلاب نشود از خطا
بحث اگر بحث او از بنی محمد کاو ارد　　تا و ارش از سراب چشمه آب بقا
در حب و روز نسب لک جواد افلاک　　گرد جهان گشته و عده حق ...
سر شوی گردون کشیده و وجه اقبال او　　گر چه منور شمس نور باد اول نشود
آنکه تو را خواند عقبا و گر تو را گفت چرخ　　را او بغیر تا کس بر رو تو فرمان روا
عرصه عالم گرفت هیبت تو و جاه تو　　این زکران تا کران از رسک تا سما
آیت ملک از عقاب بس لجوب ارشان　　شاهد عدل تو عدل بس الحجت ای کو
چرخ کهن گرفت ... دوره فرمان بری　　پیر تو ... قدر تا ملع حکم ... قضا

هم ز دیش چاکم شد گو چو دگر کیان　　تابع فرمان بود رخش جوان تو را
قاطع عمر ایاب نایب یک اجاب　　تیغ و قلم بسر و تیر روز و زر و غا
گرد تو گرد و بد عقاب بی تو او رسید روح　　با همه فضل و کمال با همه لطف و بها
گرچه از این پیشتر بر ستم و ظلم بود　　کار فلک را اساس دور جهان را بنا
چون که تو گشت و کشت از همه عالم لطف　　عدل تو آیین جور جسع نور بسم جفا
بنده فرمان تو چرخ کهن عقل پیر　　آن تو آرش اعتصام آن تو آرش اقتدا
مدعی نزار رسد همچو تو بودن نشان　　صعوه و بوم از کند کار عقاب و هما
جز تو هر اکس نشاندش نام بزرگ جهان　　وه که ندیدم از تو هیچ بجز کبریا
قدر سخن وانمیت کس نشناسد چو من　　چون نشناسد کسی همچو تو شعر مرا
کلک ثنا خوان من طوطی شیرین سخن　　طبع سخندان تو بلبل و شبان سرا
شعر من اکنون شور شهره عالم شده　　این و رم نا روا مدح تو اش کیمیا
همت کنهنم سالها گرسنه خلاص و مهر　　گشته دعای توام ورد و غذا و ...
بود کران بر دلم محنت هجران بدر روز　　... که ... مرا رفته کنون سالها
تا چه کشید دیده مانده براه تو باز　　گر در هست ناشنو چشم مرا تو بیا
وقت دعا شد بیا عاشق و امین گو　　کرده چو ثنوان ادا حق مدیح و ثنا
تا کند از زبده ... کم تا کند از عمر ...　　گردش لیل و نهار دور صباح و مسا
باد و بسی کم زکم ... عمر و عزت ...　　دولت و جاه و ... تو آمد شب ...

ور زیر زلف روی تو پنهان کند آفتاب
پا بر ده جلوه گر شود دیگر آفتاب

اقلیم عشق را نبود روزی و شبی
عشاق را منور است در آن کشور آفتاب

روزی که در درون دل من در آمدی
هر روزن گرده بود سرا رخا در آفتاب

پا برده و فرو هیچ پا بر کف ز بام
تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب

از مهر بر تو ام نفشد در خرابه روز
من در طمع که شب بکشم در بر آفتاب

هستی ز تو علاج خمارم نمی کند
شب تا به روز اگر بکشم ساغر آفتاب

باور رکجت تیره ندارم وصال تو
آری کسی که شب نکند باور آفتاب

ماه چهارده نکند در میان شب
زینگونه خوش که روی تو از عنبر آفتاب

من تیره روز گشتم و ناسوز زخم دل
تا شد نور امصاحب جگر تر آفتاب

قد تو سرو و زلف تو سایه رخ تو مهر
سایه به پای سرو تو را بر سر آفتاب

انصاف اگر ترازوی عدل او رو خلق
باشد ز ذره پیش رخش کمتر آفتاب

مهر فلک که پرورش لعل می کند به
شرمنده شد بعهد تو جان پرور آفتاب

گلچین بسی جهد برازد بوستان
قد تو گلبنی است که دارد بر آفتاب

جز زلف و کاکل که دهد ز سایه نشان
از پای تا به سر تو بود یکسر آفتاب

یک آفتاب نیست که از رسته مابان
پیوسته است حسن به یکدیگر آفتاب

برگ گلست و شکر مصری نگار من
ز لعل خنده که نهاده در بر آفتاب

گر زنه پی علاج دل دردمند ما
پرور و برای چه گل شکر آفتاب

دلگشا

در محفلی که شمع رخش جلوه می نمود
پروانه وار می زند آنجا پر آفتاب

شاه دم که در تخت ورودی اگر به مسند نشست
ذرات خاک میکده شد اکثر آفتاب

این دل نبود قابل فیض و گرنه سالها
از روزنهای سنگ کند گوهر آفتاب

چند اگر نباید حسن زد لگد نو در این حصار
بر چهن زرفت مهر وش از شهر در آفتاب

جویای گوی لعب که در این بروج
هر روز می برد ره و دیگر آفتاب

تا ره برد بخاک در شحنه نجف
گردد در آسمان زبلی رهبر آفتاب

زینگونه بر سپهر برآید از آنکه داشت
بر چهره داغ بندگی حیدر آفتاب

آن سروری که بهر نمازش ز باختر
آورد باز معجزه پیغمبر آفتاب

آن صفدری که گه ظفر تا کند ز زد
ساید بمهچه علمش پیکر آفتاب

لرزد بکوه هندو از این قلعه بلند
زانده که کند شاه دهر از چنبر آفتاب

سر در زمین ار زد دو نقلک گر جا ورد
بهر مکنیه چاکر او مغفر آفتاب

گر با مثال بد شمن او مهر آن شود
پیشش خط شعاع همه خنجر آفتاب

همی موکب جلال تو بر چرخ گرم شد
وران میانه از همه و اپس تر آفتاب

هم نوح و هم سفینه تو با در دلاور تو
در بحر اگر نمی کند معبر آفتاب

ماند از برای پاس ادب حضرت نوای
در زینه چهارم این منبر آفتاب

جز مدحت جلالی تو حرف دگر نباشد
گرد و بد پای تا سر این دفتر آفتاب

تو آفتاب دینی و اصحاب انجم
نور ستاره را چه کند کس بر آفتاب

حجت کسی نمی‌طلبد دعوی ار کنم / کز روشنان چرخ بود انور آفتاب
رای تو گر سپاه کشد بر فلک شود / هر ذره‌ای ز گرد رهش لشکر آفتاب
در سایه لوای تو شاید که جا کند / خواهد پناه اگر به صف محشر آفتاب
بر آسمان عزت اولاد ار جهند / تابنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب
شب را اگر لطف تو باید چنانکه روز / نوبت بناشران ندهد دیگر آفتاب
ورکان اگر ذهن زودی بخشش / چندانکه سعی کرد بجمع زر آفتاب
ثابت اگر سکون فلک اقتضا کند / بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب
گر سیب خور رو ز نهیب تو بر فلک / گردد کبود چون گل نیلوفر آفتاب
لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل / باشد رکاب رخش تو را در خور آفتاب
نعلش ور آتش است که مانند ماه نو / از نعل دلدل تو کند افسر آفتاب
رایت اگر به ترتیب آسمان از جه / گردند اختران بفلک چاکر آفتاب
از ساده که به دعوی اخلاص و بندگیت / آورده صفحه که کند محضر آفتاب
در روضه تو عود بر آتش اگر نهد / چون خادمان نهاده بر مجمر آفتاب
ای آمده نجده منه تو هیچو بندگان / گاهی تر باشد گهی از خاور آفتاب
از خور و امداد یکین بنده ور شتا / هر روز بفرض اگر ننهد در آفتاب
از روی هر توی نفکند در خواب من / ساید کلاه دشمن جاهت بر آفتاب
یک ذره التفات تو کافی بود برا / ای بنده کان جاه تورا چاکر آفتاب

در هر دو عالمم بنوا از رسان لطف / بر بنگ و بدحو هست صبا گستر آفتاب
رحمی که از زمانه کرمش نمانده است / کز من حرز تعمیت خاکستر آفتاب
تا انقضای گردش این چرخ نیلفام / در صبح احمر اید و در شام صفر آفتاب

روی عدوت زرد و رخ دوستان تو / سرخ از طرب چنانکه بصبح اندر آفتاب

چند باشد از قضا فرمان ده و فرمان بر / در چمن مرغ ار بنه دل ورنه مشتی بلبل اسیر
غنچه را ریک الکان باغ شد اندوی / بر هرا ورد دل زدن ور شبهان جور صفیر
از صبا مرغ قفس در بت و حوبی تقدیر / در چمن گل را بر هستن و خاشاک افشاند حبیر
چند شوانده رسم غیر تمار فراق / وقت بر دن ناله از دل بر آوردن دلیر
مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال / من ز غم جان نیم بمکی ور کنج حسرت گوشه گیر
هر که از خوبان وفا و مهر میدارد طمع / باشد از محرومی جاوید لورا ناگزیر
هم ورا غاز محبت کاش میکشت مرا / یار گر از زار من اخر نخواهد گشت سیر
ور نیاد وصل او اشود بودم از بلا / هو فیهای جانان کرد گر نور اذلبر
رنگ کام ارزوی کیسا کر و کنون ناکام هم / ما ورنگی کز دل و ابو خونم جاری شیر
بیتوان اشود کا دیدن ور این محنت سرا / چند روزی گر بماند چرخ و اختر ار سیر
گشت زار طالعم پا بر جا مانده این محن / من که در ایم لو ور چشم غرب است ابر مطیر
زر ملک خواهم اگر که ای بیغفلت کام دل / با رسکوم کران اندیشه را برمن کبیر

چشمه خضر از دهن دشمن دجر استان لو آب
نیست جای دیگر از لب شاه دلپذیر

آنکه پیش از عهد بیت صولت او دیت ولو
آنکه در گهواره کشت گاه اژدر گاه شیر

آنکه از وی در رگ اقبال بند و خواندش خدا
چنین شد بد بدش بالعالم شبیه و مانند و نظیر

آنکه حامل گشت از وی دین ایزد را کمال
چون نص مصطفی مخصوص شد روز غدیر

آنکه بر تخت سلیمان ثبت با زور هش
تکیه کرد از سنگ حجت و خوابگه کرد از حصیر

آنکه خوانند از مدحش جن و انس و وحش و طیر
تا قیامت زان نخواهد شد ادا عشر عشیر

سایه جاه و جلالش بر سپهر افکنده اند
گاه نخجیر در هم شکسته عاجز گردون پیر

جامه از بهر جاهش خوان نجیبان فشان
اطلس افلاک اندر شکوه او حصیر

نکهت خلقش صبا گر آورد سوی چمن
خار را مانند گل در ریزد از دامان عبیر

خیر مقدم مرحبا زوار عالی حضرتش
طایران خلد را پیوسته مضمون صفیر

مرحبا از روضه عالی اساس او کجت
نه رواق چرخ از وی پیش کاری بس حقیر

منفعل از ارتفاع قبه اش چرخ بلند
مقتبس از نور قندیل او مهر منیر

از هوای روضه اش جا می‌گیرد قرار
طایری گر آشیان سدره میکرد سغیر

دشمن حیدر چه خواهد کرد با تیغ دو سر
حمله در چو خواهد بود با پیکار شیر

وقت جنگ از برای شه‌ها چون آوری یاد روزگار
پر دلان زانگرم گردد آتش کین دلاور

قامت گردون ز خون باشد چو نخل ارغوان
رمح و خنجر شاخ و برگ غنچه اش پیکان تیر

بگذرد از خود و جوشن ناوک خارا شکاف
آنچنان آسان که گوئی بشوزن آید حریر

ز آتش تیغ و سنانش گرد شود چرخ گرم
گرز هم آنچنان پر دلان سازد خمیر

تیغ همچون غمزه خوبان نگاه در بر
پر دلان چون عاشقان در دادن جان ناگزیر

بسکه گرد از جای خیزد عقل گوید این زمان
چون زمین بر آسمان شد آسمان اندر زیر

هم زمین از لشکرش دشت باز نماند از قرار
هم فلک از لشکر حیرت باز ماند از مسیر

سر سر داری که اقبال تو باشد دستگاه
میشود آنجا که انصاف تو باشد دستگیر

کبک را عهد فراغت جنگل شیر عقاب
آهوان از خوابگاه ناز در آغوش شیر

داور داور و امید آوری از حضرت
عاصی مسکین که در حشر عمل باشد فقیر

چنگ ابن میشود از هول روز رستخیز
سر بر آرد از لحد چون با علی گردان دلیر

تا بود با مهر دگر گون شیوه های روزگار
دوستانش شاد کام و دشمنانش در سعیر

من بجان دامن فشان در کشتن ایمانش
چیره تم بسیار دو کار رم با نگاه دل آتشین

آنچنان منزلت جانهای مستان فدا
گاه فریب بهر بار ازت گوی بیا جان آفرین

با غمزه از جلوه گاه زمرا گلعذار خوش نسب
دل بستان با آنچنان دجان بسپار از آنچنین

در رو با بلدا شت تا ب ان سنبل جادو فریب
از جهان نازد خواب ای الکس سحر آن ...

اعتبار زلفت سوزد در دم ها از ارش
تا شب در روز رخ در زلف بستان شد همنشین

کشش همچون هنر را چشم باشد نگاه
غمزه را چندین چرا باید نشاندن در کمین

لائق شش نیم در دام دارا دو حطاب
با گرفتار زلف سد زخم چون قرآن باشد این

همچو آن مفلس که یابد گوهری سنگین بها
از دریغ جان ندادن بر زبان حسرتم و دردم حیف
چون جرس با آنکه از بیم گسسته فریاد من
راحت آن باشد اگر صد جان مرا در پای رود
هیچکه از دست من بر سینه تمنای تو صحبت
رشته آرزوم و دریغ آنکه رحال سینه ام
پست تر دارد ز خاک ره چو نقش پا مرا
به که آرزم و آرزو دوا و رفتار در رس
آنکه چون عزم سفر سوی جناب او کند
آنکه چند آسمان از شوقش بر خاک عجز
آنکه بهر رفت و روی درگهش هر بام داد
آنکه جا نهار اگر آید بگاه رخصتش
تا ز خاک رهگذار او جبین بر هر چمن
عابران [illegible] کوی او باز گشت
مهر و گرمی حسن و عشق از دو یابد قرار
دلبرا [illegible] کین از خم عاشق ستم
شاهکاری اضطراب کنند شاه صومعت

اینکه جوانی ز فرشتم از دولت مبدا لم تعیین
کان نگار [illegible] بر درش آید از کمین
مشکل [illegible] کار رم با دل انجمن نشین
یک یک [illegible] انشنوم یک از این
آنکه [illegible] مشتاق ندارم جز زران
آنکه اول [illegible] با کمند عنبرین
آنکه سایم بخاک آستان او چین
شیر یزدان [illegible] غالب امیر المومنین
غلو [illegible] اولین منزل بود عرش برین
آنچنان افتد که دیگر برنخیزد از زمین
چو زیان [illegible] طره های عنبرین
پرورد [illegible] حضرت جان آفرین
وز غبار [illegible] سازد حور عین
گرد بال خود [illegible] تا خلد برین
داور عدلش که دارد عالمی زیر نگین
عاشقان را درد هجران از دل اندوهگین
بهر [illegible] بجان جهد و مغرب زمین

گوهر [illegible] و بلارزد به شور اندام او
کعبه کوبت که باشد قبله سقف آسمان
مهر و ماه و ثابت و سیاره بهر طوف آن
در آواز مدح تو [illegible] والا گهر
جن و انس و مرغ و ماهی در حکایت هر زبان
سیر اوج لامکان و بال نور تا کوش
آورد بیرون اجل چین آوری چو در رکاب
داور را شاه فغان از دولت جور آسمان
ره بهر سوا آورم گسترده دام حسرتی
جور را او [illegible] آنچنان
گر وفا باشد جفا بهر بطبع مروتش
تا بدار در صد هزاران دیده بیدار پاس

بر رو زر [illegible] او بگاه من سپین
این خاک آستانش نازش چرخ برین
بسته اند احرام و سکر و بند برگرد زمین
در پناه عدل تو ای باور دنیا و دین
باز و کبک و شیر و آهو از محبت همنشین
پایه قدر تو و ادراک عقل دور بین
از پناه نهان اعدای تو دولت آفرین
کین جفا جو را نباشد در ستمکاری قرین
ره بجز جا بکنم دار و بلا با او همین
دارم با همچهان غم در وبال انجمن
ور محب شیوه پا مهر و این کین
شاه انجم چین شود غایب بر حصن حصین

بهر کشش از دس در هم چو قصار آسمان
چین شهر گرد همت سازد حصار آسمان

ای بگوهر ذات پاک نفحه خیر الانام
مایه ارباب دل نور دو چشم روشنی
اختر برج رسولان زهره زهرا لقب

در جهنیه با لوی جنت زرر احترام
پیش وای هر دو عالم را ابرار سلام
ز طغیان کوکب این جهد عطیار خرام

بر سپهر عزتت اولاد مانند نجوم / آسمان عصمتی رخساره ات ماه تمام

قرة العین رسول و آن دو نور دیده اش / هم ملایک را امین و هم خلایق را امام

مهد جنبان تو جبریل و بدوش خدمتت / جنبش این مهد و الارض فرو زده قام

مصطفی و مرتضی را قرة العین و انیس / آن بروی شادمان آن بعض شاد کام

مهر خلق خدا را و شیر و از شرف / ذکر تو خوشتر حدیث و مدح تو بهتر کلام

قاسم جنت ترا زوج و نعیم اخوت / دوستانش را حلال و دشمنان را حرام

مرثیت خوانم و یا این مدح کز پیدا ترا / مرثیت زیبد کنیز و عیب شاید غلام

حوریان جنت خدام و از روی مجال / آستانت را شرف بر روضه دار السلام

حکم کی آن خاک را هر جا صبا بوئت رساند / بر زبان آمد که سبحان الذی یحیی العظام

شغل بخوی گر بیاید بار چه طفلان ذات / طایران سدره چون بودند ورود تو رام

وصف ایمانش چگویم مهر ایمان چون تو یا / گر شما باشد بعالم دین بود از اقوام

شب میان نان خود و آن سکنام صباح / هان الا ارز و حق جز بان آورد نیسام

یا بخوان نعمت و نامش بدرو روزه را / انکه از جنت ملک می آورد او را طعام

برسر آنم که باشد گر امان از روزگار / مدحت باشد مرا انچه درد ... شام

سر زنو از خواطر برا از اشک شوق مدحت / مطلع چون مهر انکو رشید اوج احترام

کعبه کوبت گاه و کعبه بیت الحرام / نقش پایت راشه فهمت بر رکن و مقام

رحمت حق بر دو عالم سینه بر مهر شماست / واندکه او را احتیاج جنت با رحمت کدام

کز

گر نه با مهرت برارد سجده ام از روی اخلاص / کی تواند کرد مهر گز چاره ظلم ظلام

نیست گویم ثابت و سیاره و چرخ بلند / نور مهرت می تراود آسمان از بام

گر چنین باشد که دارد ننگ از فرقان / گردد روی از راه تو گرد و چرخ را فام بتمام

کی تواند بوسه دادن پای خدام ترا / از سر خود گو برون کن آسمان سودای خام

چون خرامی سوی جنت شکر شوق مدحت / بهر استقبال نخلش طوبی پا آید در خرام

بر گل و ریحان نسیم خلد هر که بگذرد / طایران سدره را بوی تو آید بر مشام

خارجی کی شناسد قدر آل مصطفی / قصه اهل کرم را کس نپرسد از لئام

قدر مهر ترا چه داند ای کشته همچون جهل / نکهت گل را کس نشناسد بر گرانباشند زکام

از برای خشم ام از دشمن آل رسول / سنگ آهن گرد و اندر معنی ای حسام

ور سر اخلاص تیغ برکف کرد عالم میدود / دشمن جاه تو را خورشید بهر انتقام

لمعه یابد اگر از پرتو لطف شما / ماه را دیگر نباشد احتیاج از مهر وام

در تلاش آنکه گردد پاسبان حضرتت / هندوی گردون کش کیوان بر این فیروزه بام

من که دوران لحظه پر جرم گشتی نگشت / بهتر از مهر تو ام حبل نه بهر اعتصام

و آدم شیطان نشان جای دیگران در راه دین / حبل آل مصطفی آن کش نباشد انفصام

من چگویم و ز ثنایت ای ثنا خوانت خدا / مدحت گرم نتوانم گفت عمری بر دوام

کافرم در روز و شب جز مدحت آل رسول / گر بکار دیگرم باشد هوای اهتمام

در هوای مرقدت بر خاک افتم روی آرد / فرعه این دولتم روزی بیاید گر بنام

نفس بندد در ضمیرم از تو چیزی یاد آورم / صورت کام دو عالم بر طریق ارتسام

وقت با آغوش با مهر تو چینم زیر خاک / باز لابت سر بر آرم از لحد روز قیام

گرچه در یکلحظه از نه پرده گردون گذشت / در ره وصف تو واپس مانده وهم تیزگام

در ثنای تو چه باشد خدمت من گاه گاه / اگر چه در طلب پا بندمت کمر بسته مدام

رحمتی فرما و راین ورمانده را من کشته / عاجز از بند بر کارم چرخ با این احتشام

منع کن از بدنگاهی مانش از زحمت / اگر نه باشد در کف امر تو گردون را زمام

سختی پایان جنابم وفا انشد گر کرم / بر سر آن توسن گردون کند امرت لجام

چند باشد دادوار از بن سادۀ دار دو کام / خون دل بر من حلال و باده عشرت حرام

من که مداح توام خود کی روا باشد چنین / گوهر نظم من از شورش خاطر بی نظام

بر امید رحمتی من بس بر تخمی کاشتم / چند از حسرت بود چشم تر من پر غمام

من که بهر جرعه آبی جگر بی سوز دوم / تا بکی تشنه مانم با زلالات کرام

در تعاطم هست باری عجب اما چه سود / چون نوای عندلیبان ساسند از طوطی کلام

نیش عقرب تجرعم بر دم که کار من بود / با گروهی سفله را با جنس چون جنس هوام

خون دل از دیده ام شب بر جوانم چو شیر / کا کهت از حال این دلخسته عیب لا نیام

مرهم از لطف تو خواهم گرچه دارم زین جنان / بر جگر زخمی که ممکن نیست او را التیام

تا بود در رسم غم و شادی ورق دیگری / تا بکشل خم بود گردون و مه باشد چو جام

دشمنانت در خمار غم ز فوت مدعا / دوستانت را شراب عیش بر کعب مدام

شبانگه که دیگر ره این سپهر ابر / زدودی هوس تب بر خویش زیور

فرو شد چو در آب غواص گردون / گهر با برآید ز دریای اخضر

عجب حالی افتاد و کین ترک سرکش / زره در بر افکند و کم کرد مغفر

نه استاد و از رفتن این زورق از چه / در افکند از انجم خورشید لنگر

شد از گوهرش تخت شاهی مرصع / فلک گرچه از زورق افکنده افسر

زمین مجمری بر زر و آتشین / جهان گشت تاریک از دود مجمر

پر از مشک شد عالمی باز گویا / نگارم برافشاند زلف معنبر

بمغرب چرا ساخت خلوتگه خود / شهی کش جهان خوانده سلطان خاور

چه رسمی عجب داشت سلطان انجم / که بگذشت و بار و بنه ماند لشکر

شد از دیده گشتی چهره مه نو / وزان بحر اخضر برافکنده معبر

بیکدم ز نیرنگ دور زمانه / برنگ شبه گشت این گوی اغبر

نشستند از بهر نظاره ما / بت شوخ چشمان بر این سبز منظر

هر انجم ازان شب چو شبهای دیگر / ز حسرت نظر باز مانند عبهر

همه حیرت از گردش دور گردون / همه عبرت از بازی سپهر اختر

که یکباره آیا چرا اینچنین شد / فلک دون نواز و جهان سفله پرور

چه افتاد در عهد کشور جهان را / که خالی ز اهل کرم گشت یکسر

قوی شد چرا بازوی ظلم چندین / چرا پهلوی عدل گردید لاغر

بیا زار فطرت سخنهای عالی | که جوهرشناسان گرفته گوهر
بلعل و بیاقوت کرم نبر زد | بخاکش چراگر دگردون برابر
درین دشت از تشنه مردم کجا شد | سحابا که گردون سایه گستر
بسر رفتشان تب چنین تا سحر زد | ز یاران همدم بکا حلقه بردر
مرا دید در کار خود مانده حیران | مرا دید در بند غم مانده مضطر
که گردد ترا از سر لطف صاحب | که باشد ترا از سر لطف یاور
چو الکهف مأوا بدرگاه صاحب | چو الکهف مأوا بدرگاه داور
جهان فتوت محمد حسن خان | که شد ابر او را زمانه مسخر
سپهر معالی خدیوی که آمد | باقبال جمشید و فر سکندر
ببالا ز خاک در او هیولی | کرم را که خوانند گوگرد احمر
بزرگا که باشد کمینه صفاتش | کرم و جوانمردی و بر و ولا در
بجود و کرم هست چون او توانا | ز فضل و هنر کیست چون او توانگر
ببخشد اگر حاصل بحر و کان را | بود با سخایش عطا نامحقر
ز عدل و کرم ای الیا فتح و نصرت | که خواهد شد او را بعالم میسر
ز دولت وی ای مبارک چمن گل نماید | که پا یشیار است در بخشش زر
شود هر کجا حرف خلقش بر آید | دماغ دل از نکهت جان معطر
کسی را که باشد نظر بر رخ او | بجد از نظر صورت جان مصور

نگر

شکر ریزد ساز د چو لب در افادت | ز لفظش بطوطی توان داد شکر
عجب نیست از حکم دارای عدلش | بآهوبره والتجا گر غضنفر
بود عدل او رونق بعث کشور | بود ذات او حاصل چار گوهر
ز عدل و کرم شوی تسخیر عالم | اگر اوره دو تکیسر و سراسر
جهانا که گذارند سر خط او | که کارش نبغند به شمشیر و خنجر
الا اینکه دیدند در عهد ملکت | همانا که کشتند از عهد سنجر
ز نیروی عدلت عجب نیست چندان | که نخوت بشاهین فروشد کبوتر
تو بادان نهال ریاض مروت | که آب تو دادند از جوی کوثر
همه کارت از روی تایید ایزد | همه حکمت از روی شرع پیمبر
سر دشمنانش جدا ساز و زرش | نفر و زد از کوشش باد آذر
نگردد بکوی امان راه دل کم | کسی را که بخت نکواش گشت رهبر
ز لطف و کرم داری آن منزلت را | که کام دو عالم تو را شد مقرر
نشاید ترا گفت وصف مکارم | که عاجز ز احسان کلک سخنور
الا تا بایام نوروز گیتی | چمن رونق خوبها و لاله ساغر
گشاید چو گل پرده مرغان گلشن | گشایند از شوق در بوستان پر
بصوت حزین قمری از دور نالد | چو آید در جلوه سرو صنوبر
بهر جا که افتد نظر در گلستان | بود نازنین همچو اندام دلبر

گل سرخ بر گلبن سبز باشد / لب خوش نما همچو بر جوی زر لور

برد دل ز نظارگان در چمنها / گهی چشم شهلا گهی زلف عنبر

ز شاخ درخشان رعنا شکوفه / نماید چو بر طارم چرخ اختر

بکاخ و بمنظر نیاید فرود ل / بگلشن شود پید چون سایه گستر

بکف باده آیم شراب مرات / ترا باد هر روز نوروز دیگر

جهانا که سرها بر کام غیبی
ترا متصل باد تا روز محشر

صبح که از گوشه پرده زنگار فام / شد منظر نگار آنچه نهان گشت شام

خاتم جم شد پدید بوسه دل رمید / نور هدایت دمید پرده علم ظلام

زین حشم بیشمار هیچ نماند آشکار / مهر درین مرغزار از قدم احتشام

پادشاه رام شد شاهرخ همایون مهر / چرخ شد از کام دل خرم و فرخنده کام

صبح سعادت دمید وقت صبوحی رسید / ساقی خورشید مهر آمد و در داد جام

باد صبا بر مشام بوی گلم سبزه ریز / گر باران دررسید قاصد فرخ پیام

همره او مژده لطف ملاذ جهان / مژده او هست ذات خدیو انام

داور دارالفلک احمد حیدر نسب / سرور گردون خطیب صاحب کیوان غلام

گفت ملامت کرم عقل که ای خرد تورا / تحفه آن دررسید با همه احتشام

داد بسی خوبی در نفسی زین خبر / جوهری ار گشته ام گوهر نظم نظام

تا نفت همت خوش فلک راز بام / رابض امر تو را توسن ایام رام

از حسب و از نسب داده خدای جهان / خواجگیت برادر سروریت بر دوام

کعبه اهل جهان ذات تو چون حضرت / در شرف و احترام غیرت بیت الحرام

و آوره تو رشاه راکب زمام او / گو نرود دیگری از پی سودای خام

دوحت نظر بر شما چرخ گرا دیده ها / گشت و نظر کرد و دید اهل جهان را تمام

عقل شناسد که هست داوری کامکار / در همه امری بکار رفته امور عظام

پر خرد و راکه هست مرجع هر معضلی / هم نبوش اغنیا و هم نبوش اختصام

از اثر تربیت گلشن امید را / نکهت خلق بهار ریزش دست غمام

طبع هنر پرورت مبلغ رنگین سخن / کلک سخن گسترت طوطی شیرین کلام

از کرم طبع خویش کام هنر داده / از مدد بخت یادگار جهانش بکام

طبع زر و در کرم ذات کرم ترا / هرچه فنون کرم هرچه رسوم کرام

جز درت امروز نیست جای دگر در جهان / جنس کرم را مکان اهل هنر را مقام

چرخ شد از سنگ جفا بر دل عاشق کشود / گفت چو غم چیر شدم ساکن بیت الحرام

گر نشدی از کرم لطف تو مرهم فروش / زخم دلم را نبود هیچ سر التیام

بس بود ام نسبت بندگیت که زین / باو گران لطف خاص با همه انعام عام

داو گرا حال این حیله و رایت نهان / نیست که و آن از تو هست حیله و رایش کدام

بیضه اش ها زر اگر نشد زیر پر / عقل شناسد که هست حاصل رنج تمام

تا برد از عاشقان طاقت و هوش و خرد — قامت رعنا فدای آن خاصه به وقت خرام
با و خرام سپهر خاص برد او دل — قامت زیبای تان در نظر صبح و شام

مانع کام ترا دور زمان گیر نخواه
حاسد جاه ترا چرخ پی انتقام

صبحدم با صبا شد حق گذار — سوی من آورد بو تا از بهار
غم نشستا با ان جانب بستان شدم — از دل غمگین که کرد غبار
در چمن هر سوی می کردم نظر — دیدم از آثار صنع کردگار
جمله اموات نبات را از نو — روح ورش میدهد باد بهار
غلغل بلبل شده هر سو از نشاط — نالهٔ قمری و آواز هزار
غنچه را پنهان صراحی در نقاب — رشک می برد آن گل انگار
همچو محکان من خونین جگر — خار و گل از لطف با هم سازگار
دل تو اندر رو از لطف رگا — همچو مژگان نکویان نوک خار
لاله را لب ریز از می جام لعل — نرگس از جام تهی اندر خمار
خوش شد گل بر فشرده از شاخ سبز — همچو خون عاشقان از تیغ یار
در شش سیمین گستر اشاده صبا — از شکوفه هر طرف بر رهگذار
من گرفتار تماشای چمن — گرفته از کف بی پا اختیار
از نظارهای ایام خزان — عندلیبی آنچنان نالید زار

گر دل

کز دل من برد ذوق خرمی — گر به سر کردم چو ابر نوبهار
فکر عیش از خاطر ناشاد رفت — باز دم آمد از غم هجران یار
ساعتی در فکر آن کز دور چرخ — اینچنین تا چند باشم سوگوار
من که مرغ پا پر و بالم چه طرف — میتوانم بست از باغ و بهار
من کیم آنجا چه ارقش و رام — کیستند این مردم ناسازگار
از چه شد مشغول رسم هروی — از کرم اینها چرا دل زنده عار
من غم هم درد یار خویش — دیگران در غربت از رنگ دیار
زهر هجر جان شیرین گشته است — زین حبیبان بر مزانم خوشگوار
باز در اندیشه گزان ناکسان — چون کر بزم چمن کنم تدبیر کار
از کی انصاف را جویم نشان — غنچگان کشا ابروی بسر و بار
خاک شیراز است امروز آنکه هست — بر جهان از عدل خاصش افتخار
داور جم رتبه اسمعیل خان — آن فلک بدون قدر جمشید اقتدار
آنکه در یکدم مسخر می کند — عالمی را تیغ او خورشید وار
آنکه هیچ اندر بر روز آورد — حملهٔ او کوه را ناپایدار
آنکه دست لطف او مانند کان — همت در بذل درم بی اختیار
انجمها مدار که گر یکدم کند — آسمان بر خیمه رای او مدار
نور رش از خورشید و مه زایل شود — بگسلد سر رشته لیل و نهار

گرچه دارد ز عالمی زر گنجین
در کاری ز صدف پروردن
بسکه با احسان بود پیوند او
باشد از حسن وفای وعده اش
همچنین رسد تا پایه اش بسعی
کی تو لله ثبت گر از باروی
عدل او چنین کاوش آرا کند
گونه از غارت شود دشت خزان
هر که دارد روضهٔ رضوان هوس
جام کوثر گر ز غلمان بایدش
آسمان بوسید خاک پای او
کینهٔ او در دل کس جا نگرد
دشمنش را نیست از آن جز سیه
ای ز احسان تو مرهم با غم
در همه روی زمین گر بنگری
لیک از آن دو نان نیم کز بهر نان
سایهٔ لطف خود از من وا مگیر

این زمان گو تا به بین قیدار
گوهر او را چو در شاهوار
همچو عهد عشقبازان استوار
جان فزا چون وصل خوبان اظهار
دشمن برگشته بخت خاکسار
تا ببام آسمان رفتش غبار
ور چنین گر حفظ او باشد نگار
نگسلند از شاخ گل پیوند خار
گو بیا در مجلسش هنگام بار
گو بگیر از ساقیان گلعذار
تا چه گوید در مقام افتخار
گر نشد با خنجر قهرش دو چار
غیر شمع کشته بر گور مزار
هر دو پا کز جور گردون شد نگار
خسته چون من ندارد روزگار
شیرهٔ در لوز بادام باشد شعار
گاه مدح بر در کهف امید وار

بیت تا در عالم کون و فساد
غیر یک نقش دگر پاید آر

خاک عدلت بر جهان گسترده باد
شاد و کام و کام بخش و کامگار

قاصدی خواهم که پیش داور جم اقتدار
مهر کیوان بخش گردون قدر مهر فر حسین
قرة العین گدا این عین عین مروی
کار او با شاه و گدای وجه کاری با ثبات
تکیه تا ز عرصه میدان فیروزی که شد
باد نوروزی ز خلق جانفزاش منفعل
باد را در جنب عزم او کجا باشد ثبات
برج دولت را ز عزت اوست مهر و ماه و شش
شد اگر در محفل اقبال این چرخ بلند
گشتن از طلعت آن فرخنده نقش
غیر او را چون نمی‌زیبد بزرگی و جلال
گوشه ایوان چو بوی باشدش هست نشستن
بر فراز چرخ گفتم دیدمش نقش قدم
گر بنور رای گردون قدر هر کس را بلند

عرضه دارد حال دور افتادگان بیقرار
آن ز مردان جهان در مردمیها یادگار
قرة التاج گدا این تاج تاج افتخار
عهد او با نیک نامی و چه عهدی بر قرار
توسن گردون به زیر ران حکمش راهوار
ابر نیسان از خجالت از زرافشانیش شرمسار
کوه را در پیش حلم او کجا چیزی وقار
درج عزت را بود لعل او در شاهوار
شمع مهر و مه ضیا بخشندهٔ لیل و نهار
هست آن از اختر تابنده او اشعار
گو بلند از آنچه بیش و کم این اشعار
ور نه حاجت چیست از عالی بلند روزگار
عقل گفتا این زمان گو تا به بین اعتبار
مهر گردون را بود پایه چنین داور استوار

پیش دستش دامن خود گسترد چون سایلان	گر بهمند در کف بخشنده اش ابر بهار

گر زند دم از کرم کس را چنین بخشید کو	ورنه جود کان و دریا نیست غیر از ننگ و عار

نور پاکش زیرش سنگ و بدرش چو عقاب	خوی احسانش فزونست از حساب و از شمار

گفتم این کرم دل از که جوید در جهان	غفلت گوش دل او گیر و دست از دور جدار

نزد طبع نکته سنجش هر چه مشکل منکشف	بر ضمیر غیب دانش هر چه پنهان آشکار

گر سحاب از بحر فیضش مایه گیرد باغ	شاخ خشک آرد ز فیض ریزشش او برگ و بار

عزت اهل هنر امروز در عالم از اوست	قدر او بشناس و مقدارش عزیزان روزگار

طوطی شکرشکن آید عقاب [illegible]	خامه اش آن [illegible] تیرش بوقت کارزار

آنچه با جان خود کوشش کرده [illegible] قلم	با دل عشاق آن کاکل کند گیسوان یار

نامه او در نظام ملک اکنون مشکبند	آنچه وقتی تیغ کرده رستم و اسفندیار

خط مشکین بر بیاض صفحه ارقام او	زلف عنبرفشان بر عذار شاهد سیمین عذار

آنچه بوی کز غبار موکبش شد آسمان	پرده [illegible] از لوایش بر [illegible] غبار

عقل او در دل که بوسه بر آستان تو جای	روح را در سر که ره پای تو افتد بنده وار

شکر جهان تو بر سر که باشد حق شناس	فرض باشد بنده را شکر نعمت پروردگار

هر گدا ایمان ورنه بندی هیچ کار از رحمت	خسروا شرا اکنون [illegible] هر چند در بیان تو بار

ای لسان نا خوانده جهان خلوت خاص ترا	کش [illegible] پرده دار از خلق [illegible]

راحت جان جهان [illegible]	حق که از خلق جهان ذات ترا کرد اختیار

علم

حیف باکن نگهدارات از خلق جهان	شاه ویا میش ترا با فتنه دوران چه کار

با جهان پیوند تو پیوند جان آمد بش	در جهان تا کلک از اهل جهان با برکنار

گر نباشد سایلی بر خاک افشانه عطا	ابر بندل گلک کف چون زری اشجار

ذوق عیشش و انبساط رکا و سر خوری	چون کشد جام شراب و چمن کنی [illegible]

حسرت نیز زدست و باز وی [illegible] تنگ	نافه را چین [illegible] کشد در نافه آهوی تتار

آنچه ها نداری که چین باد تو از روی نقار	حلقه فرمانت شد گوش فلک با گوشوار

کو شرارت کن چه خواهد کرد چرخ [illegible]	عمر بدخواه تو افزون [illegible] ز عمر [illegible]

صاحبا تا چند خواهد بود دور از خدمت	جان محنت دیده عاشق اسیر انتظار

بنده بسیار دارد [illegible]	کمتر افتد مثل او در حق شناسی پایدار

گر برآید در مقام امتحان دانا که	نقد اخلاص کسی چون نقد او کامل عیار

قدر ذات تو [illegible] قدرت [illegible]	گر فتد روش از قضا با مخبر خدام تو کار

[illegible] ازاده	زودی او دیدن شاید جز زر روی اضطرار

چون فراق ایران [illegible] گران از روی صبح	گو نباید صبح طبعرا لعالم ساز کار

خصلت [illegible]	آنچنان باشد که رنگ و بوی گل جو بم خوار

کار را گر با این [illegible]	ز هر تیغ جان سپردن در فدائیم خوشگوار

بگذر و گر بر دلم اندیشه این باکسان	جشن [illegible] از هر سو [illegible] فغان زینهار

من از این بحث [illegible] غنچه ام ماند [illegible]	ورنه کار عالم [illegible] چنین زینهار

تو زر خاکم بر گرفتی صد ره و طالع نشد
تا چه خواهد کشف گردون زین غلام شهدار

بهر من دل خسته پر پیدا وش از رحمت مرو
بنده ما از بندگان خویش بر روی سکار

چند پا بر پا نهادی تا ظلم جدا زان آستان
انکو شاه نزد یکا راه و خوشا قرب جوار

شاید ار در جای باشد التفات تو کردن
هست اخلاصم که پیش سیم همان خیل یار

هیچ خدام تو خوانم زود از دربار ما
از خدا عمر تو خواهم در دل شبهای تار

پا نکشد و آورده بودم چو رسید او خاک
گر نبودی دل بد الطاف توام امیدوار

جز خیال آن آستان گوشه شهانم
نیست منزل پیش یار و کرم از رای یار

تا رک شعر و سخن بودم که آمد عشق روی
قدر نعمت می شناسم و حق نعمت سکندار

گر هر سکام دعای دل بیا این یکو
قصه ام پایان ندارد و بر سر حرف سم میار

تا بود هر کس عطا را مراد در جهان
تا نگرفت کام دل حاصل شود از روزگار

زین گمان زر در آسمان چو سته با
بر مراد خواطر ما کام بخش و کامکار

محفل آن تن مقام و باده صاف بجام
عزو حشمت بر دوام و عمر و دولت برقرار

بهر کامت باد یارب گردش و در آسمان
تا کند خورشید سیر تا کند گردون مدار

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد
و آواز کز گلبوش باس و آشیان نداد

ان کوش اب مصطفی کشتم بلکه
هو شاکه بوسه ای ش ملک بر زبان نداد

یا از جفای دوست شکایت نمی توان
با احتیاط عشق من آن زبان نداد

عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب
آهم مگو مگو که کسی پاسبان نداد

جز من که جان ز حسرت ... رسیده ام
کام دل که آن لب شکرفشان نداد

ان بسملم که حسرت در خون تپیده ام
مهلت نگاهش نفس و آشیان نداد

رفتم بی لطف و این شکوه ام فرود
گر من که دشت و گوش هر ابر فغان نداد

ان عندلیبم که بر رخ گل نگه نظر نکرد
تا رخصت نگاه باد و باغبان نداد

جز من که لالۀ دل خون رسند نشسته ام
کام دل کرا به نگاه نهان نداد

زحمت کشش زجای دگر گون کشی ز حسب
کام کسی که دولت هجر مغان نداد

سر منزل مراد بود آستان عشق
محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد

تسلیم ساس قصه دل تازه می کنید
از مطلعی که طبع سخنوران نداد

گفتم رسم به صحبت تو هر کم امان نداد
گردم سراغ کوی تو جستم نشان نداد

کار آن کند که روی تو نادیده جان دهم
کان روی غیرت انگه تو ان دیده ای نداد

جان و آزم که پیش تو گوید در این دیار
هیچ نیست کس که جان بتو جان جهان نداد

بنشین کنون بناز که در این چمن نماند
سروی که جان خود بتو سرو روان نداد

گردون میان قصد من ناتوان نبست
تا دولت خود بدست تو ناجهان نداد

با بخت و اژگون چه کنم دست زور نیست
آهم مگو بجانب گردون عنان نداد

گردم به ملامت و لخت گمان عشق
پند آشتم که دل به بتان می توان نداد

کارم نماند از کسی بی پری زمان
تا شیوه ای که در طلب گران نداد

یاد آور از زمانه که کم عرض جور او / وآورد ستم زده چون آسمان نداد
مخدوم نام دارد کریم آنکه در کرم / همتای او زمانه بعالم نشان نداد
تابش گرفت جمله جهان را همیشه لیک / وز روی عقل دل بفریب جهان نداد
در عهد او ز فتنه بعالم اثر نهشت / کلکش که هیچ فرصت تیغ و سنان نداد
وز بخشش گرانش ثوابت بر سر او / روزی نشد که حاصل دریا و کان نداد
ای بیگ اشهری که بخاطر نیامدت / کاری که روزگار ترا او زمان نداد
خصم تو چه شد بجوانا که از کرم / کس را خدای همچو تو بخت جوان نداد
روزی نرفت کز تو و رای تو در جهان / دوران هزار شره امن و امان نداد
از لطف تو که کار جهان راحت شد ازو / کام جهان کسی ز گران تا گران نداد
بر من زمانه از همه کس تنگ تر گرفت / ورنه گر آسپهر بدن بهوان نداد
در عهد دولت تو که خرم جهان ازوست / گردون چه شد که کام من ناتوان نداد
این سال سیمست که از بخت و از گردون / شه داد اگر وظیفه بعاشق فلان نداد
اندیشه زین نگرد که گوینده مفلسی / گنج گهر نشد و فلانیش نان نداد
بر رنج برده ام که ز نظمی چنین بلند / گنجینه گهر فلکم رایگان نداد
بس قرنها گذشت که زین شکر نهی / بیرون کسی ز مخزن طبع روان نداد
وآرم ز روز و گنج که از طبع علم شور / چون تو صلای عدل کسی در جهان نداد
با داور آنچه بخشش تو جاوید در جهان / گردون مرا اگر چه کس جاودان نداد

مرا که

مرا اگر لطف ز زبان نبوده شاد / کنون بقسمت لطف از تو خرم باد
بسا که غصه خوردم و گردون شنید قصه من / دگر کجا کنم از دست آن ستم فریاد
گذشت از آنکه پذیرد خراب اثر تعمیر / مگر خدا کند این خانه را ز نو آباد
برفتش از همه چشم بطالع از همه پس / براه عشق که دانم نمیرسم برآید
خراب شاهد و ساغر شوم چو میدانم / خراب میشوم اگر و ران خراب آباد
گذشته اندر لطف دو خانه اسفهان / که ماند در دل عشاق حسرت بغداد
خلاصی از نصیبم که ز جفا گردون / دری نبست بمن تا دری دگر نگشاد
براه کوی کسی جان و جسم چو میدانم / که چیست خاک من خسته میدهد برباد
شکار باز صیدی چو خویش کشته و من / نظر بجانب صیدم نمیکند صیاد
بکشت زرد چو پرسش باغبان گذارد گاش / مدار رو را که دهد جان بسایه شمشاد
تمام روی زمین پر شود ز لاله و گل / سحاب را کند از دیده ترم امداد
خدا امید ای در دولت جهان مرا / که گر ز طبع روان مطلع دگر انشاد
کسی که وارد چپاول غمین شده یاد / بس بگفت که داد تو را که خواهد داد
به تنگ بند کاهن لب از فراغ شوم / اسیر غصه ام و آسان نمیشوم آزاد
چنان ز لطف تو پایه ام که مخدوم / به نامرادی مجنون و حسرت فرهاد
شنیده ام زبان ناز و از تو هر ستم / هزار شیوه اگر آنها یکی ندارم یاد
چنان به پیش تو برد زنده عاشقان که مگر / خدا برای فدای تو جان با ایشان داد

چو از لطف تو در جوار مجمره دم / اگر نه قوه حرارت بماندمی افتاد
تو خود بگو که گرفتی دریغ ورزه چو من / گرفته‌ام بهمت خود چه بیکیم دلشاد
ز دولت غم تیمار جان خوش اول / روم که گوی تو بخندید بهر چه بادا باد
کرشمه‌های تو را جان عاشقان اسیر / چنانکه اهل جهان حکم مرز امداد
خدایگانا عادل جعفر که در دو ملکش / نظام کار جهان میدهد باستبداد
چو آفتاب که رخصت تحولات اجتماعش / باوج جاه برآمد بگو زی نحشاد
فلک ز بنده فراموش این زمان کرده / که باشان غلامی ز نور زما و رز زاد
دگر بمخزن دریا و زر بکوه و کان / نماند در پی کار خود اندرون جواد
رسد بعدل و کرم دعوی مسلمیش / که حاجتش نتقشد به هیچ اثر تشهاد
ایا بزرگ نوالا که ذات تو را / بجنش و خلق و کرم شیوه شیوه اجداد
بدو سپنت جهان متفق چه شد شاید / که رویک جهتی باز اورند چند او
به لطف باز کند کار عالمی بی خبر / گر آسمان کند از خانه تو استمداد
سیاست تو در اصلاح جمیع فاسد بر / همان کند که بر رنجور نشتر فصاد
چنانچه شکر خدا واجب است بر همه خلق / دعای جان تو فرض است بر عام عباد
عجب ز سبزه رخ سبز امید خصم ملال / که برق بر سر هیچ است تا برق حساد
و هم بچشم خرد نور چون صحیفه مهر / بصفحه‌ای که مدیح تو می‌کشند سواد
غریق نعمت و نازند عالمی از تو / زهی نوال تو زاندازه زمانه زیاد

بعدل تست جهان خرم و بنام فلک / ملک دعای تو ورد گرده و اخبار اوراد
تو همای نکته رسیع جهان برون بری / زهی رحمتی کرمت زمانه را ارشاد
حدیث معدلت و قصه مروت تو / چو نظم دلکش ما شه گرفته است بلاد
ز کار بسته من باز کن گره چون تو / گره گشاد جهان نتیجه رفتار
تو فکر روز سیاهم مگر کنی که زمن / سیاه روز تری مادر زمانه نزاد
اگر روم بچمن در هوای باد صبا / عجب مدار که خضر از زبان صیر عاد
بعزم سیر بصحرا اگر گذر کنم / ز نیک بیده من سبزه و شسته فولاد
بصحن جهان ز تنگی بجلوه گاه آید / اگر کنم هوس کوی شاه تو شاد
وگر روم به پابوس شیروان پای احسان / کند معامله با من لبرت شداد
وگر به هیچ خزینه‌دار من شود طالع / کند بمخمصه ام روز هیچ روزگار نژاد
به مملکتی که بسی خوب تر ز کوی ارم / بدولتی که بسی زملک قباد
متاع نظم سخن کش فلک بهر عهدی / شکست نرخ وی در بهاش گنج نهاد
رساندمش بفلک گر چه در شکر بند / کسی رزق بخرید و بهاش خاک نداد
بسی معامله من دیده که شود نکرد / بنیم لطف بخر از من این متاع کساد
همیشه تا که مه و سال را حساب آید / حساب عشر و مایه نبود بیش از آحاد

بعون از همه عالم تو بیش باش و تو را / حساب عمر فزون از نهایت اعداد

تا همه زر تن و نشاط دهر اموان
تا بچه کاری و دستار ما سرگران

رانده بسی همچو شمن جان گردون کمند
ما و دل مستمند نبدی ان خاکدان

وقف پراکنده بخش گلشن سبز دگر
لنگ ستم خورده و دل بر سر ان ایشان

مانده خون دل نعمت ان خران و جمع
اهل هوس چنین کس بر سر دستارخوان

ز هر سجام تو رحمت سایه و کو مار بخت
باش که بنماید بیکبد دست طاری گران

خرمن عیش را ورق کدام و مجال
تیغ اجل نمکش تیر قضا در کمان

آب گل و یاسمین باز نماند نقش
با نفس گرم برق باد دم سرد خزان

گوشکش باغبان طرف گله از سر
زو و چو خواهد گذشت از گل و از غیبان

زال جهان شبخواند شوهر دوست نداد
کم نه از زن تو هم ورثه بر و مغبنان

ترک تماشا چو کرات زانکه درین همند
روی نکوی گاه و خوبی به باغبان

بیشتر از ما که بود بهر خدا کار در
اهل ورع را نبود جا در ان طیلسان

عرصه بابل وفا تنگ شود گر عدم
راز ما هم میرسند بر دم ما مهربان

نعمت الوان بسی است رفت این سفره لیک
نخل جگر میخورد بر سر خوان جهان

بر دو چو خواهید رفت روز دگر زین سرا
گو مکنید میهمان نام تو را میزبان

نعمت حق پایدار خواهی و اگر تو را
قصه کفران طلب نعمت او در دهان

آه ضعیفان بسی با دم نزعت رساند
با ز رها گشتی و ناز و غرور است همان

مانده سحا و زشت عقل عهد شباب
فیض سحر شد زدست بر سر خاک گران

پسته چو گشت بذکر غنچه ز تنگی کان
کار تو با جان ستمان شده چه کنی دلستان

دام بلا زلف و ان نقش هوس شیشه را
بر سر فیلان بخوان قصه هندوستان

پنجه و بهانت بس باده تو را گو مشو
پرده چشم علیل پنبه گوش گران

آنکه بسی رنج برد هیچ نبرد بار خور
تا که دیگر ز لبود از دهنش استخوان

چون ز سرای جهان در رفت آواز کوچ
کار که ایشان نبود مردم پنهان و نهان

خواجه بحرف امل بود که بر دوش جلب
تا گنه بار سر با دو این آستان

اجر و پاداش خدا زانکه بدنیا نزاند
غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان

میوه که رنگی گرفت از نظر تر مپت
هیچ بر وی نشود در سهیل یمان

هر چه شد گر نهان ور تنق از شه
هم نه از روز روشن است روز گران تا کران

اندیشه مالک رقاب هی کن اندر رکاب
در کشد از خشم سر سوی فلک ره عنان

رخ بنما تا بخند سر کشد از کمر
راه دگر هر یکی زین رمه پی شبان

بار جفا شد وفا میان هوس گرد عشق
سوی هوا رفت عقل راه تعین شد گمان

خصم شماتت شد رنگار خود بر دو چشم شرار
کشش او را که بات حاجت تیر و کمان

چشم بره عالمی مانده ز تو ناو سپه
تا تو کنی در رکاب پای بخشش جوان

نور الهی تو با راهبر کاینات
گوهر شاهی تو با در صدف کن نهان

ای تو پناه جهان چند کشد ضعیف
جور کسی داور ستم تیغ کشد هر زمان

عدل بهانه گیر تو گو که رسد آنچه از او
محنت روز من و رنج شب پاسبان

هر چه ز مدح شمار کس صفت نداشت / خامه بسی خط کشد بر ورق امتحان
حرف تو گو باد ثبت مدح تو حوالهٔ زر و زر / در کف این شکان خامهٔ رطب اللسان
ای همه انبیا هم به پیام خدا / گفته نشان تو و گشته تو را مدح خوان
دین و دو جهان همه وال خوان عطای تو را / پیش کفت چون کنم قصهٔ دریا و کان
جان و خرد داده‌اند حجت برهان گواه / گر زنم فیض شمامت ابر بها گوهر فشان
با خبر از حال هر کس و حضورش تو را / گشته بچه حالت دل با بچه کار افشان
حاجت و نصوحی کنایت دل که ولایت کریم / چهره گوش چمن پس بن کار رو گر گوهر دان
مدح تو و چمن منی قصهٔ یوسف بود / گشته بهوا رشته [illegible] زنگ از آسمان
لیک عجب دارم از روز جزا من را / جانب دوزخ کشند نام تو ام بر زبان
وارد دو جهانم ز غم باز رستان از کرم / ای دو جهان را انجمن پادشه کامران
جرم بسی کرده ام تاب عتابم نه / رست من و دامنت وان کرم بیکران
خان [illegible] خویش و بران از در خویش بلطف / عاشق مسکین که شد بر در این آستان
فکر من خسته کن ای تو لطف و کرم / رو بلا را کفایت عفو گنه را ضمان
ورد و زبان فکر دل مدح شما بود و بس / تا سخن از تو جستم از خرد تشنه آن
تا نبود دور از محنت و غم جهان را / تا نبود در صحف هیچ غمین شادمان
باد محبت تو را عیش و طرب بی زوال / باد عدوی تو را محنت و غم جاودان

گفتا

گفتا بعهد عشق مگر از جان مدار دوست / گفتم فدای چهرهٔ تو جانم چه کار دوست
سلطان من که چو در ایوان حسن جا / خورشید را به سینه زند روز بار دوست
دلداده است و دلبرش همچنان بجا / پایش بگل فرو شده و دور از نگار دوست
بر سر زدم گهی و گهی سینه کوفتم / یکدم نجستم از او کشیدم ز کار دوست
کوتاه دست ما و درازی نیاز عشق / او بگذرد به دامن او چشم انتظار دوست
دیدیم در دو دیده و جستیم در دلش / بر دامنش زدیم بهر رهگذار دوست
ترسیده ام چنان ز رقیبان که غیب / هم با خیال او نتوانم در کنار دوست
ابر بهار چون که بیان گریه گردش / پندارش چو گر زمین شو گو [illegible] دوست
کندم از این روان دل و بستم بعهد / وارستم از زمانه و دادم به کار دوست
رنگین گلی بدست نیاید چو از چمن / تا کار کنون گشته از رخم خار دوست
دانستم که خاقان جهان را که خواب / بر دارم از زمین مژه اشکبار دوست
پامال جور یار شدم و ز عزور عشق / بر دامن فلک نزدم ز اضطرار دوست
آباد باد مملکت عشق تا ابد / کار شود که نیافته بر آن و بار دوست
شاه ز لطف [illegible] کهی باده ام بجام / گر کار رفته بود مرا از خمار دوست
هر کس که ساغری دهم فصل گل ز رز / خارا مباد همچو گلش در بهار دوست
جان بندی زمانه و دل بسته نگار / پایم بگل فرو شده و زیر بار دوست
هرگز غم زمانه نه بخشود بر دلم / هرگز بدل نخست مرا غمگسار دوست

ای یار سیمبر جوان که مو نازکمیان / کم‌تب با خلاصی ایشان برابر است

باز آ که جان بخاک قدم می‌فشانمت / هیچم اگر نه دار و برای نثار است

تا رفته از دو چشم سر زلف تو دل ربا / مانند دل شده است مرا اضطرار است

سروی که تو تازه گلم دست یار سه / مانند خار زین بود رم کز هزار است

ان دشمنی که با غمت آشنا شدم / بر داشتم ز دامن هر عنکبوت رو

تا عندلیب حجره عشق توام ندید / گوئی نگر و از سر من جان فکار است

ترسم که دامن تو بگیرم ز اضطراب / کردم رها ز دامن جان فکار است

با زار زلف و گشت شکسته خطت / زنده هر حرف و بدهم از آن قرار است

تا صبح چو دو رو حاقن حسن تو یافتیم / بر دل از آن نشان شرح هزار است

و رسیتم بدام و نکند احتیاج غرب / چنین لب حسرت توام ای دل نگار است

تا دیگران چو من ز تو قطع طمع کنند / گوئی که من ز جور و جفا زینهار است

پا قیمت است صید زان ره که چنین تو ما / رنگین بخون جان من کشد انگشار است

شاید که دستگیر شود میرزا امرا / نگرفت چنین ز بهر ستم روزگار است

مخدوم روزگار محمد امین که یافت / بر عقل و دانش و هنر از افتخار است

دانشوری که نوع از آن بسته افتخار / در پیش او به سینه نهد بنده وار است

تدبیر سعد و پیش زند سنگ حادثات / پیش او ز روضه‌ها ز یمین و یسار است

گر حاصل جهان بکوشش نبخشد از کرم / گویا همان بود که کف خار زار است

پاینده

پاینده باد دولت او کاسمان دهد / کس را چو او بکار کرم پایدار است

از جانب خدایت چو نیروی دوشش / گو حاسدش ز دشمنی او بدار است

هر جا کند نعوت اقبال پای بر آر / گر کوه را کند بکمر استوار است

گفتم ز نامه روا نامه جنس وفا و مهر / تا کامرانی بود از امتحان است

عقلم ز لطف گفت که گر بایدت کرم / دامان او بگیر و از او بر مدار است

ای آنکه هنری که بلند اشرفت زفدار / چون آفتاب باقیه برای حصار است

میراث گشت زار جهان از عطای تو / ای از سحاب و بحر تو را یادگار است

هر سال که دامن لطف تو را گرفت / بر گرد از نوال تو از روزگار است

خرم نشین اگر کس نکند دور از آینه / آنرا که بر مراد و بهر روز کار است

شاید تو چون پناه ضعیفان شدی بحد دل / ترک فلک کشد اگر از کبر و وار است

با خلق خوش ز طوبت و الوان تر از ورق / بر سینه کسی چو نزد پرده وار است

خصم تو را چنین که سیه کرده روزگار / خواهد ز دون زمانه به شمع مزار است

بندی قضا نهاد و بدنش که خصم را / نه جلب نفع کرد و نه دفع مضار است

زین رو که دل کس برادری نیست بیش / گردید پیش خصم تو با اعتبار است

تنگ از شوده‌ام گر مرا دست دیگران / شمشیر چو چیست و تو را زو انتقار است

زانکو بمدح تو ای جمیع و زرفشان / پر گرده چین صدف زور شاهوار است

و زان قصیده باخته‌ام با کمال نزد / تو ز دولت تو بر دعام ز ران قرار است

این روزگه پایه مدح تو آورده ام ورنه
شعرم و راز که وه نکوی افتخار دست

از رشک التفات توام در بر شد مدیح
آورده ام به پیش تو در اعتذار دست

غیر از تو را مدیح اگر گفتم از هوس
این بود حاصلش که گزیدم بکینه بار دست

دست نیاز نزد کسی بنده و باده گر برم
انگشت زینهار برآرد ز عار دست

دیده بمطلعه وصت گاه گردمی دراز
از اقتدار رم از نشدی سوی عار دست

عیشت همیشه باد چنین است زانکه
بر آسمان برای دعایت هزار دست

توفیق و حسن عاقبت و عمر و شیخ شاد
بادت علی الخصوص برین هر چهار دست

آنم که از هوای دل بی توان و تاب
کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب

طاوس وار بسته ام دل بشاخ خلد
با نامه سیاه چه زاغ از پر غراب

وآنم چه کرده ام و نه دیده بنده پرورده ام
وین طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب

بند نبد اگر زن و در دست پشکنیم
نیری چو سر نبرند از آن هیچ باب

این اجر چه حساب که حق وعده کرده است
تا که بنده بدین که برم جرم بی حساب

پر دامن وصال که خبری وعده جزا
افکنده در زمین من و دل دیده پر آب

خضرم نموده راه سوی چشمه حیات
دل وانمم گرفته که گل در از این سراب

آنم که شد دست که کدام سوی باغ
آنم شکسته پای که خفتش درین خراب

دستی که کوته از همه خیر دار دست
از شاهد مراد و کی تنگ شد نقاب

خز دری او کی بروم تا مقام قرب
پا تا که هیچ چیز ندو بر روی صواب

دل جمع نیست اجابت امری منجور و
شادان که جا شود بدعای مستجاب

راهی که کم کنند بد و صد دیده هوشمند
من چشم بسته میروم این راه با شتاب

تا دوخته کمان که بهر پی رسم از کف
دامان عصمتی که برآلود در شباب

بر روی از گنه چو شبنم هیچ راستین
وز شور بید و دیده من اینچنان بگو آب

گوشم گران زهی و صبرم نه از وقار
چنده اگر گوش می کنم ناله رباب

آیم ز دیده در زر و دهه سوی نگاه من
ور جستجوی اگر کشد شاهدی نقاب

تا نام ما بدفتر تقوی کشند خط
وز بیم محتسب چو کنه شستیم از شراب

از لشکران حق چه بود احتساب ما
از هیچ منکری چو بکنند و بیم احتساب

از ظلم دیگران چنگسیم بشکوه با خدا
گر ظلم خویش نیست برای عتاب

چون غیر عدل نیست اگر بر او برو زنم
بر ما که هیچ عذر ندارم در جواب

گر دل نهم بعفو که این است سلام
ور ش دهم بخشم که دام توان و تاب

اندیشه زد بسینه من آتشی که زدست
این اشک خون که میچکدم از دل کباب

اشود ای دلا ز غم کار دو بار جوشش
تا از زمان که شود نباشد ز اضطراب

ف تا مگر بکوی ندامت لبم کشیم
زان پیش کآب با برد آتش عتاب

از خبث آنچه باید امید ساز دوشش
در دولت من نماند بجز مهر بوتراب

آن سروری که آتش جان سوز قهر حق
از آب مهر او بنشیند ز التهاب

هر دم برآمده بمکا ز زد بار قدس | گویا نبوده غیر در آرش مرجع و مآب
همخوان سرخ تو زره در استان او | عقاش نظر کشف علیات الحجاب
فارغ شود ز رنج کسوف و غم غروب | گر تعقبش شود ز ضمیر و ر آفتاب
و نیا به پیش بارگه پای او | ور جنب آسمان نهم خانه حباب
خوانده وصی جانشین خویش از ازل | یزدان ولی حضرت خویش از ازل خطاب
ای رشته هدایت تو تا علم کنه | ور شیشه شجاعت تو هر طرف رکاب
چون بادپای عزم در اراده‌ای سپهر | سازد بلند رتبه که گیرد تو را رکاب
گر هست کرده حمله فراز نشان | آیات رحمتی که ز هر سوره انتخاب
نگذاشت کار بار شیاطین شود درست | تیغ تو در زمین و بیا وج فلک شهاب
صد ساله ره روش از کف گوهرفشان | نور آستین خود تو یکبار فتح باب
در سایه لوای تو خورشید جا کند | روزی که تکمیلند از این خیمه‌ها طناب
هر نوبتی که در آن مهر نوازش نکف | شاید که رنگ برکند از وی پر عقاب
پیدا ز صعوه تا … گذر | ویران هوا که ریخته بال ور عقاب
شاها بحق آن در حجره گوشه گاه | در خلد نام شان ز شرف سید شباب
گر لطف روز عمر و شب قدر و صبح حشر | شویم نگر که نیست مرا طاقت عتاب
رستم بگیر و آه عالم بسوی خود | در یاری رحمت تو ندارد چو من باب
چندان رها مکن که دم از آسمان زند | گر خاک درگه تو شود دیده کامیاب

از شوق

ز شوق خاکبوس تو گر به سر کنم | روزی رهین راه که جگر گون شود حساب
غیر از تو چون وسیله ندارد رو نجات ها | در عرصه‌ها به پیش در رخ از کار ما متاب
گر خالیست از حسنات و گر چه باک | چون مدحت تو را بنوشته در کتاب
از پرتو نسیم براره ز قعر م نجات ده | ای … ستاش تو و … سحاب
تا از سپهر بوقلمون لعب جهان | گاهی شود بر رنگ خواصان گهی غراب
روز عدوت تیره و روز محب تو | روشن چنانکه نور فشاند بر وی شهاب

زاهد حقیقت کنون در همه زمین | لیکن چرا که از ازل شد سعادت قرین
صد رصد در جهان مهر سپهر جلال | آنکه منیر روی او است رونق دنیا و دین
دولت پاینده‌اش شاهد لطف خدا | طلعت فرخنده‌اش آیت فتح مبین
رانده چو احکام شرع روح نبی در رضا | کعبه با و مرحبا خوانده و با و آفرین
رخ ز جهان تافته گر چه ز سبع ملند | کار جهان ساخته نیز برای زرین
و آنچه کار جهان همچو خرد کاردان | دولت و دین را بکار … پاکین
کار معاد و معاش کرده بهار از ازل | از دل یزدان شناس در نظر پیش بین
چون ملک اندر خصال ور … در شمائل | فرق همین کافرید ایزدش از ما طین
گر برکت روز را خمسه افلاک را | سبعه به سبعین رسد اربعه تا اربعین
ور زمد و بی بدار از کف خلقش صبا | وز رخ … کل دمد و یاسمین

طبع روان در صفا کوثر و تسنیم دل خط خوشش بر ورق زلف و رخ حور عین

خامه ز کلک کو منه انکه بجد در سجود پیش معانی او صورت نقاش چین

وقف عراق و حجاز کر کرمش حق سزد نزد چو کرد دیده از روضه خلد برین

بخت تصرف کنان دشمن او را چو دیو سلیمان نشد وانکه بکف کر نگین

انکه برای تو میخواند کسی را چو او صاحب اسرار را فرق کند از ثمین

انکر شد ز ابتدا ور همه جا معتقد تا تو شدی معتقد کار جهان را چنین

روی تو باد تمام مشتری یک غلام چرخ تو را آستان ابر تو را آستین

راه صلاح و سداد ما سر کوی بر او رفته تو و دیگران در قدم اولین

رایت شرع و لعقات قول تو و فعل تو هر چه تو گفتی درست هر چه تو کردی متین

راه هدایت بپوی کرد ضلالت بشوی ای ز دل روشنت چشمه ما معین

ورد و جهان میدهد آنچه تو را کام دل انکه تو را داده حق بخت سعادت قرین

ایمنی از روزگار زانکه بسجده آسمان کرده بکام تو عهد خورده بجانت یقین

آهو اگر یابد از لطف تو زینت توی صولت او بر دراز زهره شیر عرین

زر تو چنان منعم است هر کس نشنود جز زمن و عندلیب ناله زار حزین

شوق مدیح توام سجده در آگه ز جو قافیه را تنگ یافت طبع سخن آفرین

انکه تو را از کرم ساخت خدا محترم کانچه دل آمد بکشد در دو جهان برترین

شکر و سپاس خدا از در باری ورا سوی غلامت نگر جانب عاشق ببین

داد کرا رحمتی کهن فلک سفله طبع نان جو نیم نداد قسمت دو زر ثمین

بود مرا خاطری قابل صد فیض و کرد چرخ مجش کرد بحث بحسرت رهین

پای گریزم نماند تا برم از این دیار صیت وفا و کرم جانب صنعا و چین

مانده درین مرز و بوم بی کد و سنا دان شوم سر دلکها رو فاحبس نفس واپسین

دست بدامن زدم دولت و جاه تو را آه اگر کار من به نشود بعد ازین

بر تو نیاید گران خواهش ما زانکه هست خرمن اهل کرم در نظر خوشه چین

از تو چنان کار من می نشود ساخته دولت و قدرت و رات فطرت بهمن یقین

فکر و اتفاق مکن چون کرم و سروری نیک شده این و من وان دگرست آن این

نیست دعایی به خصم توام احتیاج کس چو ز خلق نکو تا تو نوزند لیک

در بود دست و دشمنی باو ز طالع مدام محنتش اندر قفا حسرتش اندر کمین

تا که بود در جهان الفتی و صحبتی
عیش خوشت همدم و شادی کام دلت همنشین

از بند انجهان که در آن پی کزدرم اگر دم اگر رها تقفا باز نکرم

در کار چرخ بگذرم از شکر انتعام یا از دل کشته فغان براورم

بر هم زدی پری از سر همت بلند طالع بهم شکست درین دامکه برم

سروانه میگذشتم از این بوم و برکه بود پا بست عشوه این فلک بر جفا درم

زین زال بی‌وفا گذرم چون نماند چندان ز شهد عمر که در عشوه خرم

چون بایدم که کس ازین تیره خاکدان — گویش ازانکه بگذرد وم عمر بگذرم
باور کی کنم که زنم دم ز زر کی — خفاش وارو هش اگر بد هد دعده بشکرم
اکنون که سنگ حادثه گرد دل نهاده ام — تا از وفا دگر چه بپوشند بر سرم
با جنبش و دوار خسیم است نسبتی — تا نامه کی است بیال کبوتر ترم
هم چشم آسمانم وزین پس عجب مدار — گز داغها فزون ز سپهر است زیورم
ویدند برگ گنبد ندارم ز آفتاب — بر تارک سپهر نهادند مغفرم
پا تا به سینه زیر و زبرم با آسمان — فرمان نمی برد به صف جنگ لشکرم
با عقل گفتم از خطر دهر و از ستم — خندد به چاره جوی من و زیا بلنگرم
دیگر نبرده ام با دل که ز نگه ستم — هر روز میرود به سه چاه و بکرم
فکری کند برای شکست دلم ز نو — هر اختری که هست ازین سبز منظرم
تا سر روز در این فلک چنبری چنان — من بسته در بند و بال است اخترم
شاید من زمین و کیست هنر کنی — از خلعت زمانه بگلیمی است در برم
بیک نغمه همچو قمری دلخسته از زمان — در رنگ قبا صنف ولشا حق حسنه برم
جز ماهتاب نیست چراغم که ... — جز ابنای فضیلت نشاید که گوهرم
بخشم با شمام هنر سینه مشع — زر گفته ترات که با دیده ترم
چندین گوی عنبر و رجه کنم خوش دماغ جهان — در پا فتاده چون سر زلف معنبرم
خونابه رنج تیغ زبان من از رنگ — در دیده حسود نوک گویا که خنجرم

دامان گوهر از سخن تازه بخشنم — در پای همگنان ز همین شد میسرم
شاهم بدار ملک سخن لیکن از قضا — هر سر گرفت مایه و بید او کرد دون منظرم
گر مانده است سنگ من بس عجب مدار — گز شعر من نمانده به سر هوش منکرم
جوز و نه شکر من و داد و نه حنظلم — علمم مکن که پرده آن سفلگان درم
از شعر دلکشم که بهر ذوق جانفزاست — عالم پر است از شکر و زهر میخورم
شعر ترم نداشت بجز دیده مشتری — جز وی کسی نگرد به امان چو گوهرم
سالوس نیستم که عصا و ردا کند — مانند دیگران خر چندی مسخرم
طالع مراد دشمن و من بسته دل بحیش — مانم نه بچه مانده و من سفره کمترم
بر کار در ارچاره بر کشتگیم حب — آری چه چاره سخره چرخ مدورم
زا فسرده کامعیدی دونان من کنون — این روی که ناخوشم من و بنگوب مجمرم
ز ز بار جور این فلک چنبری دو تاست — همچون کمان حلقه فتد گشته چنبرم
گفتی کیست ز دیده فکند ند همدمات — از آن زمان که کعبه تهی گشت از زرم
دلبر نیکند من حسل و چشم مست — نا زوکرشمه که من از خواجه مخنرم
با من هوای عشق بده و دارند هر زمان — همصحبان که هیچ ندادند ساغرم
با گریه ام خوش شدند همانا که مردم — با نالهام خوش شدند همانا که مرهم
خاکم بر هگذر عزیزان از آنکه نیست — ابلیس وار ز آتش سوزنده جوهرم
دلبر ز زر و بی کشته بن هیچو مدعی — یاران لعبگر ناز بن هیچو دلبرم

تا صد هزار جان بار اگر باشدت خبر　　بازم چنان مگو که ندانند برادرم
این جان که خاک راه کسی گردش عجز　　گر بازمینش نشناسی ز پیکرم
بیمار عشقم و دل خسته نگذرد　　روزی که گویم آنند ما امروز زهرم
زان صید خسته دل کنم صید عاشقم　　بر رهگذار او فتم زانکه لاغرم
از شکوه دم نمی زنم بزبان ریش　　چندانکه دوخت دل ادهن پیش داورم
ای آسمان که آگهم از کار تو مرا　　گر سر نهی بپای تو را دوست بستر م
گر چرخ دون نداد ز رو ز بلو رم چه غم　　دارم چو چهره آل پیمبر نوا گرم
رو باده بار زن سلکم یا گند ز تو ان　　اکنون که شعله شرر ند اگش یا ورم
فرزند اگر کعب چو دیدش کشید شیع　　بنواند رو زمعیده گر شیر دلاورم
دویم امام حق حسن ابن علی [illegible]　　گز مهر او بر آتش دل مهر پرورم
آن کوکبی که گوهش جهان را بنور حق　　روشن کنم که نور دو چشم پیمبرم
شو بیم کشید رو که منم گوهر [illegible]　　وزمن طلب کشید هدایت که رهبرم
وزان لب که مژده و نعت نبی و آل　　نامم لب نبی آمد و شیر برادرم
خاکم کنید تا همه عالم زاهل الغسه　　درمن کشید اوری که فرزند حیدرم
بر مسند پدر نشینم که لاجرم　　بر منبر نبی بروم زانکه درخورم
از کام هر دو کون بدل هر چه اوست　　ازمن طلب کنید که باشد میسرم
من سرو باغ فاطمه ام گردش عدن　　کز ملک گل فشانند بر بسترم

درمن

درمن نظر کنید که در وصفت [illegible]　　خواهم بسوی عرش پریدن کبوترم
نور دو چشم فاطمه ام کز پی غذا　　او شیر داده و ملک العرش شکرم
در دو دیده شد چو چشمت نهانم [illegible]　　میدان نقش جهت همه پرشد ز لشکرم
سلطان معجزش شهر سپهرم [illegible] جا　　وز آن کشته جای دگر نیست جوشنرم
زان ملک بر دم مدد نیازه بر سند　　هر لحظه میزند ملکی حلقه بر درم
جائی که پای مرکب من میرسد فلک　　دیگر نمیرسد که بلند است اخترم
شاها مرا بدهر دو جهان از سر کرم　　گر تو شکر نمی شوی خاک بر سرم
با مهر تو زخاک بر آیم چو آفتاب　　در خاک چون کنند در این صحن اخضرم
همچون نیاز نیست با نجات در حشر　　مهرت چو مهر و به سر حوض کوثرم
از نسبت مشارکت تو خبر گذار　　این زهرها که از کف ایام میخورم
گو نامه ام سیاه چو شب باش از گنه　　چون شافعم تو نامه چه غم [illegible] محشرم
مگذار در عذاب دعقابش زرو حسم　　این جان که آرزوی تو دارد چو جوهرم
جان تو هم حق [illegible] تو　　شام وداع جان که شود خاک بر سرم
در نامه ام اگر ننویسند مدح تو　　روز جزا در آن بچه امید بنگرم
امید با مهر تو دارم که [illegible]　　خود را بدوزخ ار ازگرم نیست باورم
حاشا که حکم حق به [illegible]　　مدح تو بر زبانم و شوق تو بر سرم
اخلاص من به بین بامید [illegible]　　یعنی مگو که نیست ثبات تو در خورم

خوشدل بالتفات توام گر عجب مدار
گر یاری زمانه بچشمی بنجوم

اندیشه زوال تو هرگه که کرده ام
گر دیده است کام دو عالم مصورم

چون غیر لطف کعبه تو کارساز نیست
از بخت روزگار شکایت کجا برم

مگذار ز ستم در آخر کارم بدست غم
گفتی دل شکسته کرم تو نگذرم

تا از سحاب سایه در افتد بکوه و دشت
خصمت فتاده باد چنین است لاجرم

برداشت پرده دلبر و دل جان نثار کرد
دانکس که جان نداد ندانم چکار کرد

مجنون لقب نهاد مرا عشق نیک فال
وانکه براه کوی بتان سنگسار کرد

پا بهره ام نکرد ز پیوند لطف خویش
گر جور بر سر بدید و بلطفم نگار کرد

مردم بر آستانش و جاندادنم ندید
عشقم بکوی یار چه بی اعتبار کرد

ای مدعی نگاه ز تو آید نه کار من
این طالعی که یار مرا با تو یار کرد

از چشم آن نگار فتادیم بی سبب
وین کار زیر چشم بد روزگار کرد

جز من که دل بدرگه نهادم ازان عزیز
از کوی او دگر که بعشقم اختیار کرد

دانا چه کرد دیده که زیان بد امنم
کاری که ابر با همه باغ و بهار کرد

تا هست گشت خون ما از روی یار ریخت
آن شد خود چه خون بدلم ز انتظار کرد

هر گل که چید دیده ز رویش بروز وصل
شام فراق باز مرا در کنار کرد

از سوز سینه آتشم اندر کفن فتاد
تا شعله خفی ز من گذرم بر مزار کرد

ان

این بو که صبح چو حال دلم شنید
گفتم که بر سر بوستانش نگار کرد

در مشکلم بدین که با من شوق بی امان
هرگز بکوی او نتوانم گذار کرد

واقف نیم که باده من داد یا نداد
ساقی که همچو دم لب میگسار کرد

گل خار شد بچشم تماشاییان باغ
روزی که جلوه در چمن آن گلعذار کرد

ای نو سفر که ملک دل من خراب اوست
عزم کدام ملک و کدامین دیار کرد

امشب که جام باده مرا ساقی نداد
از نیم جرعه چاره رنج خمار کرد

سر با کسی فرود نیاورد آرزو
بسیار سر که در سر این کار و بار کرد

جام شراب ناب سبق ز آفتاب برد
مه چون بجام ساقی گلگون عذار کرد

میخواستم که زود نیازم بچشم جان
امید وصل یار مرا بیقرار کرد

بر کوه حمله گر کند از پا در آردش
درد فراق آنکه چنینم نزار کرد

هر جور و هر جفا که از آن حور رشته دیم
دل از سر ادب گله از روزگار کرد

مرهم فروش دوست و افزود از جهان
خوشتر ز غمزه نه که جانا نگار کرد

ای گل بعندلیب نبخشودی و زر درد
همه ناله که کرد و تو را در جوار کرد

صد جور دیدم و ز تو دل بر نداشتم
کاندر مصاف سنگ ز مینا حصار کرد

با وشش بگل فشا و زانجا اولین قدم
هر گه کاروان که از سر کوی تو بار کرد

هر بیت نقش قد تو از چشم اشکبار
روزی که سرو جانب جو بیار کرد

جای قرار بر سر کوی توام نماند
اکنون که آرزوی توام بیقرار کرد

با من بگو که ناله زارم شنیده است … پس حمی تو را چو یار ازبر زار کرد
بگذشتم نگر از جفا باد صبا گذر … و از راه لطف از تو ام چون غبار کرد
امروز دور جهان ستم از عشق یادگار … تجسم چه شد که بر سر کوی تو خار کرد
زاری کجا ن نشست به بالین او جواب … از آنکه محنت غم عشق تو خوار کرد
چون من رسید لیک رقیب میان بست … با آنکه کار با دل امیدوار کرد
هم رنگ روز کرد و نکو تاریخ تو را … روز مرا غم تو چو شبهای تار کرد
من هزار بیدل و صد همچو من اسیر … وانگه رحمت اگر بر او اینک زار کرد
باد آمدش ز ناله من در هوای تو … هر کس به باغ گوش به صوت هزار کرد
گلها در گرد عکس رخش دیده مرا … وین دیده همچو کوی تو را لاله زار کرد
خون شد جدا از لعل تو در جام بیدلان … آن می که چاره غم صد سوگوار کرد
شهد غم تو را بمذاق بلاکشان … ورد اگر رنگ مدعیان ناگوار کرد
خنجر بروی رخش واین مرا الرتست … خون دل کباب محنت بسیار کرد
کوه تکلیف تو دم وا زهر سر بلا … عشقت چو برگ کاه مرا بیقرار کرد
لطف و رحمت رفته کرد و در جهان … صد آنچنان که گردش لیل و نهار کرد
من جان بجنس کنم و کام از تو خریدم … یارب چه شد که هر ز نیزه واگه کار کرد
با واو ر زمانه کنم عرض حال خویش … حسرت چو قصد من ز یمین و یسار کرد
مخدوم نامدار محمد امین که … کوه … را بنور خرد و شه … کرد

تا کرمش

تا کرمش رکاب دراهور عنان او … خورشید شد پیاده و او را سوار کرد
از مادر زمانه چو اول کریم زاد او … چون او نشد کسی که کرم را شعار کرد
وقفی مراث دولت مردان روزگار … فضل خدا را که تو ان شمار کرد
چون او که کار از او باد تا ابد … خوش آنکه تکیه بر کرم کردگار کرد
واقف نشد که لاف کدام و کرم کدام … هر کس که نسبت کف او با بحار کرد
بعد از تو کجا که با الطاف ایزدی … دایم اساس دولت درین چهار کرد
از عدل و مردی وفا و کرم نمود … ارکان دولتی که خدا استوار کرد
هر تیشه که کرد بیان و رحه صلاح ملک … در گوش بوذر کار زور تا هوار کرد
تیغ کرم که بود کم از کم بلند گشت … زیرا که بر کشیده این جهد خوار کرد
ای سروری که چون تو بلند اختری ندید … تا سیر گرد کوکب و گردون مدار کرد
کردی ز لطف در حق یاران و دوستان … کاری که از کرم تتو … کار کرد
از خم دیده آتش که زود امان که سهرات … خصم تو را زمانه سزاوار کنار کرد
کام زمانه داور تسبیح کریم تو … ایزد که در زمانه تو را کامکار کرد
ایزد که بهر راحت جانها تو را گزید … وز دیگران زمرد و مهنت اختیار کرد
تا آسمان رساندت از فضل کردگار … این طالعی که خصم تو را کامکار کرد
ناچار جان ببرگ دهد بدسگال تو … با آسمان چو می‌شود آن کار روزگار کرد
زین رو که انتظام جهان میدهد به تیغ … از نسبت بنانت قلم افتخار کرد

گر لاف همسری زند با تو از هوس | حرص خصم را فلک بتکاپو چه عار کرد

هر که بانعام تو افروخت آتشی | روی عدو چو چهرهٔ اصحاب نار کرد

آن روشنی که خواست ز اخضر عدوی تو | در کار او زمانه ز شمع مزار کرد

علمی که روزگار به عهد تو ساخت | با هیچکس نکرد بمن افتخار کرد

بسیار کار در هم و آشفته همچو زلف | نیروی دولت تو چو زلف نگار کرد

جز شوق مدحت تو بر او نمی‌شد | عهدی که کرد با تو قلم استوار کرد

زین بس رواج شعر مرا گر بهر حسود | این شعر را چو نام تو کامل عیار کرد

شعر از بدیع کار دگر نامدش ز دست | عاشق که خدمت تو به جان بنده وار کرد

لله تو که خاطر کار دگر مرا نکوست | این بکر در دو چشم حسود تو خار کرد

تیغ زبان من به حسود تو می‌کشد | کاری که با عدوی خدا ذوالفقار کرد

وانکس که عیب شعر تر من بجهان گرفت | با التفات تو سزا او رکنی رکرد

از نسبت شاعری من خویش شد | از تهمت شاعری بتهمتم اگر خوار کرد

کاری که کرد و دغل حسودان بتهمتم | در سبز باغ بالب دندان خمار کرد

تا در حساب کار زند سیر روزگار | امسال را قیاس نشاید به پار کرد

هر روز خوشتر است بر دارد زوش عمر
چندانکه هیچکس نتواند شمار کرد

و رای خوابه چشم گرفت جای سرور | خورش اگر بس نکرد بحر طریق عبور

مخور

مخور زفریب سراب امل درین وادی | که آب قصه آتش کنی ز اوج شهور

بحال گمشدگان دیده‌ات اگر بیناست | رها کن این دل ماریک را بدیده کور

چراغ عقل بیافروز ای دل اطیب | فروغ مشعلهٔ مهر در شب دیجور

اگر چه شعبده باز است چرخ این گنبد | که شاهباز برآرد ز بیضهٔ عصفور

بان طبیب مرو در خورد که شربت او | موافقت نکند با مزاج یک رنجور

مگو بچرخ دلت گر جراحتی دارد | که مشفقانه بالماس سازدش ناسور

دل از دقیقهٔ انجاک پر خطر بردار | چرا که افعی چرخ است بر سرش گنجور

هوای گنج سلیمان تورا و زرگ فلک | نه کار اگر نه غارت برد ز خیره مهور

درین خرابه پر محنت و بلا چون است | که جای شیون و شیون است منزل شور

گرفتم اگر نشاط زمانه را اسباب | بحضرت تو فراهم شود که جای حضور

میان ماتمیان گر بعیش بنشینی | نه باد از اثر ناله دف و طنبور

تورا که بستاد از این شهر بند ظلمانی | بهسته از در حله و در تا بعالم نور

بدارش ز روح سبک سیر بار محنت ش | چه لازم است کشیدن اگر نه مزدور

بسا که هول جمشید و قیصر و خاقان | که گشته‌اند درین دشت بر سر و در و جهود

خلاف طلب سکندر بسا که کو فرانه | که نامشان بجهان ثبت این زمان مذکور

بسا که همه وگردن کشند در آن را | که گشته‌اند برین خاکدان صبا و دبور

ندانمت چه هوس راه زد که افتادی | برین خرابهٔ بی‌بام و در ز کاشن جالو

جدا از آن وطن دلپسند باشی چند
غریب وار ز یار و دیار خود مهجور

گرفتم اگر بهفتاد سال یا افزون
شود نشاط جهانت بکام دل مقدور

نه آخر این به نهایت رسد گر شربت با
ز همتی که بود بر همین قدر مقصور

ز نقشهای پراگنده قدم پیداست
که گم شدند بسی آنچه ما درین ره دور

چگونه زین شب تاریک ره برم بیرون
نهفته است سر حیرت فروغ شمع شعور

نه رهبری که درین خیمه ستم نماید ره
نه اختری که چراغی دهد به من از نور

ز دود آه من است آن بدوره گردون
که روز روشن او میشود شب دیجور

گرفته آتش آهم بجان خورشید
که صبح میکندش چاره از تب از کافور

همیشه جامه چرخ از رفت من حکمین
بجز تم که چه وقت ماتم و یک سور

کبود تر از من روان تر از زمانه بی آن
اگر مراد میسر شود به حیله و زور

ز روی ساغر دوران شغبان شکرین
شراب صاف طمع چون کنم من مخمور

که غیر خون نکشید در پیاله جمشید
که غیر زهر نریزد بکاسه فغفور

من که اگر چه طمع باشدم ز دور فلک
چو کام خویش ندیدند بهمن و شاپور

چو چرخ دشمن جدا گرفته‌ش جهتم
حصار مرکز خاکدان تمام قصور

بامن روش که رود آسمان عجب دارم
که راه بر نشیب است بر روش ویجور

بدار او بدو رنگی بود چه شد که مرا
همیشه در پی حرمان بود به یک دستور

ز بخت چرخ ملولم ولی چه چاره کنم
به هیچ جا نشود ساکنش ز طبع غیور

فغان

فغان که از ستم این جهان گشتم و چرخ
هنوز غیرت بران سر که دارم معذور

مسیح روز قیامت ز یکدگر ریزد
اساس جور فلک چون نهیب نفخه صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمار
مباد خانه گردون دون دگر معمور

اسیر چرخم و شادم که نیست مخلصی‌ام
بر آنکه هست عطای ویش بکف دستور

قرین دادم و دانم که لطف شاه رسل
طبیب گردد و غم از دلم بگر رنجور

حبیب حق که بود گوهر یکدانه
کمال قدرت حق را نهایت مقدور

شه رسل که مثال هدایت دو جهان
بنام نامی او گشت در جهان مسطور

همان بصفحه هستی نگشته بود قلم
که شد تمام بنام رسالتش منشور

فلک بسجده در آمد که بوسدش نعلین
زمانه گفت ترا تا ادب ازین ره دور

بخدمتی که نکردی چنین مرد از ره
بپایه که نداری چنین مشو مغرور

گرفت زود ترا به هوس پای کسی
که بوسه داد بر آن پای بوسش از سر دار

بکارخانه نقد براز و متعال
ز ابر لطف ترا لی حشم کن چو ناف صدور

اگر بصورت انسان نبود دشمن او
ز آدمی نشدی جمع وحش و طیر نفور

تراکنش اگر فرستم و سلیمانش
بجاه عجز در اشارت کین سبز و این کور

ایا شهی که پس از نام خالق جبار
نخست نام تو کرد در آسمان مذکور

تو آن که از پی گنجای خادمان درت
نگو قصرهای جنان برکشیده اند قصور

بطوف کعبه کوی تو از زمان ملک
شنیده اند بسی آن سعیکم مشکور

عتاب لطف تو شد اف دل بهوسی … زهی ز پرتو رویت چراغ ایمن و طور
ز شیوه شکرین خنده لبت اموخت … هر آنچه کرد مسیحا بجای رنجور
بذوق حیث خوش مژده رسالت تو … تنند نغمه داود در ادای زبور
ز عدل شامل امن حشیش شیوه جان … که گوش کرد سلیمان بشرح قصه مور
اگر نه گوهر پاک تو صلب ادم بود … نمی‌شدند ملایک به سجده‌اش مامور
عوض وجود محبان دوستان تو بود … که افرید خدای جهان اناس و ذکور
ز صلب پاک تو زینب وجود شد کوری … گهر چه جود و صدف وهر چه لولو منثور
ز بحر نسل تو هشتم خدا پدید آورد … یگانه گوهر که بود گنج خانه را گنجور
تو را انیس و ولی خدا امیر مونس … تو را نظیر و امام هدای را منظور
ز جور پاک ترش دامن از طهارت حق … برای جلوه گهش از دیده گلشن و حور
ز دیده و همه عالم نهان ز روی عفاف … منافقش ز زبان جهانیان مشهور
مدار روشنی عالمی ز نسل شریف … چو نور چشم جهان بین ز دیده مستور
فلک بجام مراوش ز رنج صاف امل … نشاند دولت که بس باشدم شراب طهور
قضا ز باج فلک گفت های نه پردون … کشیده‌ای که نارالس اکلش حور
و ر سر و ربر دولت قسمت و سلوک … چه غم که بهر دلم ساخته داد سرور
لباس سندس و استبرق خویش باشد … بناز و شمنی ما کو تا پلاس و طنبور
گشت بعد لو اس کس قصر و کعب پاک … که در محاصره روز جزا منم مصور

ایا بمهر تو و آل بسته عفو خدا … ایا بمن ولای شما جهان مغفور
کدام خدمت و مدحت شها که یار آید … بحضرت چو تو با ارمن تمام قصور
بسا گرفته رکاب تو جبرئیل امین … بدوش غاشیه بر لب درود ما محصور
بپای قیفعلت نوان رفت راه مدحت تو … با وج چرخ تو اگر شد ان بر پشت ستور
شفاعت تو امیدم بود بر حساب ار … گر آسمان کند پیش از این مرا مجبور
چو سر ز کنج لحد هر کسی برون آرد … بهنگام روز قیامت ز هول نفخه صور
تو خود کسی زبان پس شوی ز روی کرم … چو ناکسان نکند از خجالت شرم محشور
بان امید ز خواب عدم بپوشم چشم … که بر رخ تو گشایم بصباح روز نشور
همیشه تا بود از دور آسمان مه و سال … مدام تا که رود بر جهان سنین و شهور

حساب عمر عدوی تو کم ز هجده روز
محب آل تو را سال عمر تا محشور

صد خار بپا ز آرزم و در ره عشق … خوش مسکنیم دل بسوی منزل اعلا
اول قدمم باز در افتاد بکلبه گلیک … دل در طلب آبر مقصد اقصی
سائر قدحی از می دوشینه بیاور … تا چند توان بود در اندیشه فردا
گر میری از کوی وی ای همدم ازین … تا بوت من دلشده باری بچه لارا
اندیشه مجنون ز رنگ خواطر محزون … راز تا زیر ایشان نشود طره لیلا
از یاریش اکنون نبرم رنگ بمردم … و آنم چه بود عادت اندیشم جانها

ومیدم که کسی با دل شاد است از آن کوی — گفتم به رخ روی دگر آیم به تماشا
خاصیت این هر دو کسانیکه شناسند — جانا که رسیدند بهم شیشه وفا را
حاجت نبود گفتن لیکن صحبت — وانکه جگر و است دل او بدل ما
ای صد چو من از سر فدای تو همان کم — نتوان بتو گفتن که مرا رنگ هجرها
چون سایه قدم نه که بپای تو نهد سر — گر زانکه نخور رشید شدی مایل سودا
امنیت اگر روی تو در لطف ولا نیز — خوش باش که دیوانه شد و سلسله فرسا
ای یوسف گل پیرهن این بوالعجب است — زنجیری زندان تو و دیوانه زلیخا
از دایره عشق تو بیرون شدنم نیست — ای نقطه خال تو مرا است سویدا
صد دین سلیمان به بشیری نخرد کس — ترکان تو چون بر آرند به یغما
یک شیوه نه آری تو که دین و دل مردم — لعلت بتکلم بر روح خسرو یاجا
مرغی و از خجلت رفتار تو مانده — طاوس چمن چشم فکنده بر تو پیدا
جز آنکه نه بینم برخ خوب تو گاهی — دیگر نگه بر ایم این دیده بینا
حاشا که شکایت کنم از جور رقیبی — احوال دلم هست ز اطوار تو پیدا
مهر تو صفای دل و دل صاف محبت — هستم با دو ده با صافی و هم شیشه مصفا
با آنکه نه بینم بجهان طالب دردی — دارم دو جهان غم بدل تنگ چو دریا
ای دل بنظر باش که در معرکه عشق — از ضربت شمشیر جراحت محابا
خوش آنکه نگوید بکسی راز محبت — جز محرم خلوتگه اسرار فاوجا

ساقی تو بقدح ریخت دگر باده و واله — از خود لب لعل که بود ساغر صهبا
وقت است که شاخ سمن و لاله حمرا — این آتش سوزنده شود وان ید بیضا
وقت است که از چشم من و ابر بهاری — شد رنگ گلستان و دمد لاله به صحرا
از ابر پر آکنده بود زینت گردان — در سبزه جمع آمده گرد آتش غبرا
شد زانکه از خنده گل و ز اثر آن — مرغان چمن باز درآیند به غوغا
در جلوه در آید گل و در گریه شود ابر — این دیده و دامن شود و آن رخ عذرا
در گنبد و سه روز از اثر ابر بهاران — رنگ ارم و خلد شود عرصه دنیا
گوید همه شرح غم خود قمری بیدل — خوانند همه درد دل خود بلبل شیدا
آمد بگلگشت چمن لاله عذاری — نرگس همه تن چشم شود بهر تماشا
مطرب بغزلخوانی و بلبل بترنم — هم نغمه این هر دو شود غلغل مینا
در باغ شدم بر اثر ابر بهاری — دیدم گل و بلبل چمن انجمن آرا
این شور در انداخته از نغمه رنگین — این پرده برانداخته از چهره زیبا
چشم بتماشا خوش و گوشم بترانه — گاهی بزبان هیچ دمم این مطلع غرا
بر شده گلستان خوش اسا — گویا که به عیسی برسد از دم او
سر منزل مقصود و خلایق شه کونین — منت که منظور ملایک شد لولاک
هادی سبل شاه رسل احمد مرسل — یکتا گهر صدف چرخ معلا
مقصود ملائک که بود کعبه کوئش — مرغان او را [illegible] منزل ما

ای سرخوش جام می توحید که پرواش   از قلت احباب نه و کثرت اعدا
آنجا که گشاید ز دلش چشمهٔ حکمت   صد چشمه گشاید ز دل صخرهٔ صما
کی گوهرش شد سبب هستی عالم   شد بحر عیان از همه کی لؤلؤ لالا
بی شک ره هموار آدم و عصیان بمیان   تعیین شفاعت بدلش تا در دانا
دیبا نشده هیچ کسی و چندان عجمی زیب   ور خانهٔ عصفور هما گر نکند جا
تا او نه صدف چرخ غرض گوهر او لیک   پیش از صدف آمد بوجود اندر گیتی
بودنا که نه افلاک شده عرش معظم   کی گوهر بیکران که زهی دولت عظما
هم کرده نظر بر رخش اندر شب حق   نا کرده همان خلق جهان خالق اشیا
پیوسته دلش بسته که از غم امت   وز غیر حقش خود بکسی نا سر پروا
ای نام تو سر دفتر دیباچهٔ فطرت   وی ذات تو دیباچهٔ مجموعهٔ انشا
ای عفو کن و بیکس روز قیامت   ور خواسته از رحمت حق در شب اسرا
خورشید نبوت تو و در واری رین   یک لمحه از انوار رخش مهر منور
یوسف چه متاع است که گر از تو فروشند   یک جو نگرد در جهان قیمت کالا
رخشنده ز تو تابش خورشید جهانتاب   بخشنده ز تو بخشش دریا همه دعوا
مشغول عبادت تو و دل در غم امت   جان در کنف عرش و تن اندر صف هیجا
مولای تو و عالم تو و با این همه عزت   هرگز نخورد و خواب ز بس خشیت مولا
دنیا همه از تیغ تو پرداخته از شرک   وز مهر دل پاک تو نه جز اندیشهٔ عقبا

کفار

کفار به یکسو شده از تیغ تو بیجان   وز سوی دگر لعل لبت از پی احیا
منظور نجیب از تو نه در عالم و آدم   مقصود و تخیر از تو نه از آدم و حوا
گر صعوه بیابام و بر کوی تو بر آید   در زیر پر خویش کشد بیضهٔ عنقا
هرگز نشود از ز تو روشن همه عالم   خود منکر نور تو به جز دیدهٔ اعما
خورشید بود روشن و پا پرده و لیکن   شرط است که پا پرده بود دیدهٔ بینا
از لعل گهربار تو هر گوهر حکمت   در چاره این مرده دلان معجز عیسی
از معجزهٔ موسی شد اگر سنگ   شد بحر معلق به فضیلت تو هویدا
خاک قدمت شد همه عالم و آدم   ای گرد ره تو سرشت این تو و غبرا
چون ابر عطای تو کند ریزش رحمت   یک قطره دهد آب به نه گلشن خضرا
کسری چه و ایوان رفیعش که شکوهت   و هم مکن که گنبد نه طارم اعلا
آن کنگرهٔ عرش که معراج ملایک   سرمایه از نای تو را پایه ادنی
ای داشته ارشس تصحا و بر رو عالم   برقش بدیع تو نظر بدیع اشیا
کمتر ز جهاد آنکه مدیح تو نکو به   جایی که دهد معجزه است نطق به حسبا
مدح خود تو از ذات و زبان که بر آید   حق گفته ثنای تو تبارک و تعالی
هر چیز که گفتند ز اوصاف مدیحت   با آنچه سزای تو بود قطره و دریا
شاها بتو از درد دل خویش چگویم   نه بر تو عیان است چه پوشیده و چه پیدا
احباب بکم و هیچ مرا دشمن احباب   اعدا ایجنی و بخت مرا یاور اعدا

زین دو تیغ غالب که چو نیرنگ گرزم | گر جان نشود سپر عدم هر حمله بما

بر جان و دلم بسته ره از حصن و دو دانم | از غمزه‌اش و جانانه نه توانا نه شکیبا

بند زرش واگیره را و شمن جانت | با خصم چو از حد ببری شاه علا را

وز هر سو و جهانم نظری کن ز ترحم | ای خسرو و جهاندار الحق والا والا

تا کاه چرخ بنده و گاهی بکشد بد | عنقای همایون فلک پرده جفا

احباب ترا بال هما بر سر دولت
اعدای تو گم گشته نشان مانده چو عنقا

کلک تو چو بنده و را عوض کند زنده کنان | داور گلشن جهان داور کامکار را

آنکه نگاه جنبش کوکبه جلال او | چرخ بچشم اختران جای دهد غبار را

و آنکه ز فیض ریزش ابر کف عطای او | گلشن دهر یافته رونق نو بهار را

پاش نجگار ز کند تو ز ظهور دوش | تا بعیان نمایدت طاق کبود سار را

بعد زوال غالمان عدل ضعیف پرورش | قاعده نهاده تو دولت پایدار را

از کف تو شادمان روح کریم خسروان | وز رخش کرم جهان برده ز هر شمار را

دشمن اگر چه پر بود تیغ برآرد و کم شمر | نور دو چشم روشنی صاحب ذوالفقار را

عوض شکسته کند دولت اصحاب | نور ز زمین نمی‌رسد دشمن خاکسار را

دیده [illegible] در جهان بهر فنای ظالمان | گشت دو تخت عاقبت غیر تو شهریار را

دهر ز رایت تو سر بکشد با آسمان | دو حشمه ماه بر زمین دیده شهر ظفر را

طره

طره پرچم تو چون زلف بتان ماهوش | هر طرفی شکسته صد دل بیقرار را

ای که ز رشک پای تو افشان ز زر دل عاشق خس | شغل ثنای تو برد خیال یار را

پایه [illegible] شکسته [illegible] و [illegible] | گو [illegible] از مدیح [illegible] عنبار را

گر ببیان برآوری صبح سخن ز شرح تو | زنگ کردی ز ظرف گوهر شاهوار را

گر [illegible] دل [illegible] ضعیف پرورت | ورنه برآید [illegible] امید رکاب را

چشم سخن بمطلع دیگر کشیده آن کنم | شاید اگر کشد دعا کام دل نگار را

خط زمان کشی فلک وعده وصل یار را | باز ره ز رهبان [illegible] را

تا بود سحر و شام [illegible] نشان [illegible]
[illegible] را

زین دو چشم غالب که چو نرگس گر زیم | گر جان نشود شوری عدم هر حلقه پیما
بر جان و دلم بسته ره از حسن و دو دلم | از چشم ش و جانا نه توانا نه شکیبا
بند زر شد و انگیز او شمن جانت | با خصم خود از جد برای شاه علا را
در هر سه دو جهانم نظری کن ز شفاعت | ای آسمان دو جهان را بحق والا والا
تا کار چرخ بنده دو کار یک شد بد | عشقای همایون فلک پرده جفا

احباب تو را بال هما بر سر شوکت
اعدای تو گم گشته نشان مانده چو عنقا

کیک نحوه بنده در عرض کند بندگان | دو در گلشن جهان داور کامگار را
اگر بگاه جنبش کوه گران حلال او | چرخ بچشم اشران جان چه غبار را
واگر رفیقش ابر کف عطار او | گلشن دهر یافته رونق نو بهار را
پاس تیغ ار گشته شود ز ظهور روش | تا بعیان نمایند طاف که سیار را
بعد زوال ظالمان عدل ضعیف پرورش | قاعده نهاده نو دولت پایدار را
از کف تو شاد … کرم خسروان | وز رخ کرم جهان برد هم هوشیار را
دشمن اگرچه پر بود تیغ برارد کم شمر | نور دو چشم روشنی صاحب ذوالفقار را
عرض شکسته [illegible] دولت اصحاب | ثور زمین نمی‌رسد دشمن خاکسار را
دیده [illegible] بهر قتال ظالمان | گشت ز بخت طاق غیر تو شهریار را
وجه راعیت کو … باسمان | از … بر زمین دیده … را

طره پرچم تو چون زلف بتان ماه وش | هر طرفی بچین گشته صد دل بیقرار را
ای که ز رشک … زر دل عاشقان | شعله … تو برده خیال یادگار را
پایه … صبح و قبضه یار | گو مکند … شهرت اعتبار را
گر بمیان برآوری صبح سخن … تو | زان که گردی از ظرف گوهر شاهوار را
گره قوی دل … ضعیف پرورت | ورنه برآز … بار تو … را
چشم سخن مطلع … | شاید … کام دل نگار را
… فلک … یار را | باره ز میان … را

بار … نشان …
… شهریار را

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

همه زار زار عاشق دیوانه تو شیند / تا هیچ شوان کرد بدل حکم قضا را

رنجوری آنم که فرو بسته ز تدبیر
بر طرف بناگوش تو تاب الف و یا را

تو مست باده زلف رگان پیچ و تاب را
بدل چه بار کشم با دگوش ار ابر بوم
بصد شور قیامت حسرتم سپه اری ساز زر
ندیدم جان کس چو صدای جانان دور از جانم
زاق زری برآرد و صدا و منم زری نمی ارزد
کم از مجنون نیم در شور سودا خضر گهی کو

تو ران مخاطب که می آرد بجا طر حسرت ما را
همان چمن و فراقش شده ز رشک چشم ما را
اگر در خواب بینم جلوه آن شهرزاد را
بعهد عشق من امروز هجران این ملا
و در این سودا به آورده ام بسیار شبها را
که بنما بدین زرانجو و بها راه صحرا را

وصالش چنین تو بی را که میسر شود اما
از [illegible] نخواهی کرد عاشق این شیدا را

بچشم صید من چون دگران بنگر نظر خوش
نخواهد شد پر مرو شتم خود درین حسرت
نمیگویم چرا بسته ای [illegible] دل اما
رحش نادیده [illegible] برو دل از بدن [illegible]
شب عید است که بر [illegible] نگار [illegible]
اگر دعوی کند [illegible] که [illegible]

پرم بر بند و نه از بال مرغان دگر جا
در [illegible] خانه را گو یکه [illegible] زود تر بگشا
اگر داری هوای صید گلشن بال و پر بگشا
اگر خواهی گشودن در [illegible] بگشا
خرابات مغان را [illegible] سحر بگشا
نقاب سنبل مشکین از روی گلبرگ تر بگشا

پس از آن

پس از عمری که گشته [illegible]
بعاشق مهربان [illegible]

کشید [illegible] بری [illegible] عنان را
بهوا گر نه مرغان نظر [illegible] گرفتار شد
منم آن تمام رغبت کند از عشق شمعی
کلی از غم زمانه کهی [illegible] عالم
بیا ای اجل [illegible]

که بر روی [illegible] گذارم خس و خار آشیان را
بهوس گشایم از هم پر و بال آشیان را
که چو بپای شعله بستم همه رشتهای خار را
که بگوش او رسانم [illegible] بهانه فغان را
وفا [illegible] زمان [illegible]

نخط دراین بیابان جرس [illegible]
که [illegible] کاروان را

گوشش صیاد ستم پیشه بیگانه ما
خبر ما تم [illegible] نوحه گری [illegible]
با بر و بوم [illegible] عجز و [illegible] گشته
با غمش تو نوای غمت این سرود
مدعی با چه فسون کرد که از [illegible]
[illegible] که [illegible]

آشنایت نفر یاد [illegible] پیمانه ما
بگذار [illegible] افسانه ما
سر گران [illegible] کاشانه ما
بکجا می روی ای جغد ز ویرانه ما
رحم [illegible] بیگانه ز خاطر بیگانه ما
غم مرد [illegible] از خاطر پروانه ما

اضطرابم [illegible] تماشا [illegible] عاشق
[illegible] پروانه ما

ز آهم چه نقصان رسد اگر نشد رامی مرا / بر چمن سرو پا درنت ریزان در دشنام را

آغاز عشق است این ستم بنیاد استغنا مکن / تا دشمنان دل کنم عشق ... انجام را

شاید به جام لب نبرد چشم خمار آلودت / ساقی که باشد سرگران بر خاک ریزد جام را

یارب چه باشد لذت حرف وفا ... / چون طعم شکر میدهد لعلش دشنام را

کامی بدستی آن ستم گر رخصت کام دهد / کم شکنم از چیزی کام دل ناکام را

قاصد اگر از کوی او با مژده وصل آیدی
کم ره با عاشق بگو به خبر پیغام را

چه سود فیض لعل نوشخند ترا / که چاره می‌کند هیچ دردمند ترا

هر آنکه نیست نصیبی ز چرخ غیر ستم / چرا بجان کشم جور دلپسند ترا

ز زلف حورم اگر طوق بند کی سازد / بدیگری نکند از خم کمند ترا

چنان نگر که تسلی نبخشدم شاید / نیاز من به چه حاصل شد نیازمند ترا

کمند عشق تو چندان به سر و پایم / ز بند بند گسستم چگونه بند ترا

بشاخ سدره به طایران که می نالند / ز شوق جلوه سرو سهی قامت بلند ترا

چه سود عاشق اگر خاک ره شود ز لطف
که بوسه نتوان زد بسم سمند ترا

ز هجر آن بر لب آمد جان غمناک گفته را / رفیقی کو که بنماید به من راه وفا آن را

ز قیمت زنده مانم چند روزی در فراق او / بسی نا میتوان بردن به هجران روزگاران را

ز پیغامی لعلش شادمانم طالع خود / که نوازد و بگفتگو لب کسی امیدوار را

وفا با اهل درد و عشوه تا مشغول نشد / کریمی گو که بنوازد چو من بی اعتبار را

نگه از خشم بیتاب زخم کاری دگر / بجان کندن ز نخواهم شدن جان گرفتار را

نمیدانم کجا شد خاک عاشق میدانم
که از و بال مگس مضطرب دیدم غباری را

مکش نبود بوسه چو لعل نمکین را / مکند او که از تو زر به چشم زمین را

چندان برخش باز نه بیدم که کنم فرق / ز اول نگه خود و نگه باز پسین را

ز پیمانه اول عشق است وفا ی / چندان نگه کنم وقت سجود تو جبین را

بر خواسته از کوی جفا است نگاری / گر راه برد عابد سجاده نشین را

ز کوی تو ... / پیش تو نگفتیم حدیث دل ... را

با طرز نگاری بسته نگار است دلم را / گو بند فراک بسی شیر کمین را

از شوق گل روی اگر زار بگریم / از خون جگر رنگ کنم روی زمین را

عاشق چو به چشم بجهان گریه شناسی
آویزه گوش گرکنم دُر ثمین را

وقت مردن مژده دیدار سیابد مرا / چاره جان کندن دشوار سیابد مرا

اینکه گویا کوشش بسیار باید در طلب / خاصه این کم کوشش بسیار سیابد مرا

آنچه من هم بسیم از وی دیگران اگر بیند / طاقت صد ناله دیدار سیابد مرا

گل ز رنگ و بوی سرو از قدی که در پیش نظر — جلوه آن سرو گل رخسار می‌باید مرا
رنگ گردانا با نکو با ن پهلوی پایش گیر — طالعی فرخنده چون اغیار می‌باید مرا
میتوان از نالهٔ صد رخنه کردن در قفس — بال پروازی نکوی گلزار می‌باید مرا

مرغ دل بگسسته دام و طبع مسخم با غربت
عاشق از گلها گلا بیخار می‌باید مرا

ناآشنا بینی گرفته آشنایی‌ها — آشنایت چه داری محبت چهره و وفاها
وصالت را که دیده گر چون نهفت — شاید بدیگری کند ار و خدایی‌ها
هر چند از تو رنگ نیم برارت — حیف است آدمی نشنید بجای ما
گفتم ندا ... بوشد بر حجاب — ز آهنت از اشتیاق و عاشقای ها
ای آنکه دل بزلف تو گشته ترا — بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
گم گشت با چنان هوس کام زخم — الذل کر بود درره مار سنجای ها

کردم سراغ عاشق مسکین نمود راه
گفت این غریب درد کوه فنای ها

ساقی بریز باده رنگین بجام ما — بلند ار تا بیا و دور و ننگ و نام ما
گفتی رقیب بر سر کوی تو ... ت — ای چون غافل خوان دگری را بنام ما
خجل در درون خانه دل ... — گر پرتوی ز مهر نبخشد بجام ما
دشنام تلخ ز آن لب شیرین تو شکرخند — بس خوش تا بود بجای سلام ما

قربان

قربان گردی جلوه که آن نوال شمایل — مسکین دلی که از تو گشته شام ما
بسیار رسیدگان نعمت قبیلات شدیم — میدان شد کسی به ثبات و دوام ما

عاشق چو پشه که دام هوس پر شکستگان
وحشی غزال ما که گرد بدر دام ما

بموی دوست ولا شوق رسیدن است ترا — ربود بره که رفتی سفر خدا است ترا
نهال حسن ز ابتدای نشو و نمایست — تو سرکشی و دانم ببر چه بابت ترا
زاری دلم ار سنگ ناله بیچهره — برای آنکه دل ار سنگ دیده خواست ترا
بنا مرادی ما دیده در محبت تو — رضا کنم دل خود را اگر رضاست ترا
دلا ز روز وصالش چه طرف بر بستی — که حسرتا که از او دوشیق بجاست ترا
دمید سنبلت از برگ لاله دوش دوم — گر وقت مرحمت و یاری و وفاست ترا
هر آنچه داد زلیخا بقیمت یوسف — بهای یک سر موی گران بهاست ترا
مرا که هست ملامت ز جان زجان سخن — بیا که جان جهان سر ببر فداست ترا

ولی نمیروی از یاد او دل از وفا
خیال عاشق مسکین بدل کجاست ترا

کنون که مسند لهوان صحرا را — زعاشقی ز کرم صید بند بر پا را
اگر نه قاعده عشق بود رسوائی — که میرساند بگوشش تو ناله ما را
بی بلا کسی چمن فشای بستان — خلاف رحمت او شمرد ما را

ز بس خوش است به من پیک جان فزا را
جواب نامه گر از لطف شوخ من بنوشت

نبشت نامه بهر باز دوری تو ما را
گره به بسته بپای مرغ رشته پا را

بحال آن دل عاشق کجا دلت سوزد
که هیچ رحم نباشد به شیشه خارا را

ساقیا مجلس طرب و خون دل در جام ما
بعد از این از مصلحت دور است بادا جام ما

نامه هجران به باب ما رسیده ناشسته
محو شد از دفتر دل خستگی نام ما

باز پروازی کی از چشم رها ما شستم
بخت بد بر یکدگر پیچیده بر دام ما

نامه تا را اگر ازین شوانا کرده
میتوان از محبت قاصد یافتن پیغام ما

زان خط مشکین که برزد زیر زلف او
میتوان آن صبح از پی ندارد شام ما

ای محبت با تو ای جانم چه آن مانده است
کمان بر بی رو را با فسون نا نگرد رام ما

از محبت هر کجا پیچیده مکتب نام ما
برسر افسر عاشق بسته باشد نام ما

از دیده ام خیال رخت برده خواب را
امشب دگر چه چاره کنم اضطراب را

آن دم که بوسه ای نفرستاده ام چشم
کام لب برم بحرف آن لب شیرین عتاب را

پر وا از آنچه از رخ دلم خوش برین خرام
بنگر بتاب ک عجز رخ نقاب را

آن رهرو دم گر خاک پا بان جای من
گر بشکنند زیر نکند ارم شتاب را

این دل چه جای شوک که خیل خیال اوست
یارب نشان که داد این خراب را

عاشق

عاشق ز محبت همه عالم گذرا کرد
هرکس که شناخت یار ز رد محبت ما را

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را
منع تکلم مکن غنچه پرخنده را

گوش این گنجه را از من گستاخ گو
شب نشود پرده پوش چون مه تابنده را

طره شبرنگ را برقع عارض مکن
اگر فرشته هیچ گو تحفه بنده را

من که نصیبم ز چرخ نیست بجز از ستم
آنکه وفا خو باشد خورد خوش آینده را

میدهد م این زمان پیش تو جوهر
بخت که داده م رنگ گوهر ارزنده را

چاره غم خواستم مغان گو گر
آنکه رضا رفته و آینده را

راز محبت نهان در دل عاشق نماند
پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

بر سر لطف اگر نشد تیغ بکش عتاب را
بند هم اگر ملک دل خراب را

نقره ته دل غنین کرده مردم
جمع کند بر سرم رباب را

در سر هستی از لب تو بوسه بشما رگو
صرف دل تو کرده ام نقد حساب را

راز پا اسخن بده دامن خود بدست او
رعشه اضطراب بین پنجه شتاب را

آخر مجلس در آ و من کام لبه ک
رخصت یک کرشمه ده نرگس نیمخواب را

آتش و آب را بهم عاشق اگر ندیده
با رخ او نظاره کن جام شراب را

بسجود می‌کشم از دور کمان ابروش را / که مبادا آشنا باشد بمن پاسبانش را

رگلشن خنده لب اش شاخ گل دل برنشاند / اگر صد بار آتش می‌زند برق شتابش را

سواران همه وقت اجیر زوصف نداره جز / که جنبان گرد از جولان کمند ابرشانش را

جرس هر گام با محمل گوید و این راز است / که مجنون از زبان افتد در نقشبندی محملش را

و این وادی که رنگ روان شد همسفر اما / که حیرت بسته بر مردم برای کاروانش را

ندانم ره بگو گفت عاشق این بیان را
که پا از گام بر از برق دیدم ره روانش را

نطف ره نو از خود خبری نبود ما را / که ز دو بیدو شوق چمن شستن کشود ما را

بچه سعی که ساحل دل رنج پرور ما / ز نبور را آن در آید که نگرد رسود ما را

بچه رزد و غالب الم هر کس ستود ما را / لب جفا بنا بد که نیاز مقصود ما را

زره وفا و یاری که خویش خوانیم یار / هنر که قدر رود محبت به قدر فزود ما را

ز پا وصال آنجه ان که صنیبر عرق آید / چه خیال کرد باری که گذشت زود ما را

ندود دیده سیاه اشکم گنبدار مخالف آید / که ز حالت دل خود خبری نبود ما را

غم عشق او کجا و دل نامراد عاشق
همه حیرتم ز طالع که باو نمود ما را

الا آن که بگذار برند لب هوس را / ای کاش نمانده من زبان هوس را

یکی کا ز یار خیرش لب هوس را / این هم که نه یکی نه شمار و هم کس را

صیاد

سیاه دلی گرچه سر لطف ندارد / بر همه زن دولت شوان کشش را

جدا که رسد نغمه به گوشش دل لیلی / باز از مجنون چه اثر بانگ جرس را

با حسرت بسیار که باور نکند از من / کز آرزوی تو قانع شده ام دیدن کس را

عاشق حجاب لازمست بر قم که در این باغ
از ناله نیفروخته آنکه دو نفس را

تو بیت که به چین چند نگاه دهشت / نگاه دارد رشته محبت ما

وزان چشش که در او آیت عشق نوشت / نه بده بر سر کوی رقیب حرمت ما

مکن نصیحت مجنون عشق در این کار / اگر ز اهل دلا گوش کن نصیحت ما

اگر در ره صف از آتش رود نیم جور پسندد / مگر رفع از سر کوی او بحیرت ما

ز چشم یار فنا دیدم پای بند فلاکت
ببین چه کرد بما بخت پرزرت ما

با این همه بیطاقتی در عشق کردم کارها / وین طالع بیکاره خود از مو دوم بارها

از ذوق وعده از کسی جان دادم و شد روشنم / کز دیدن روی نکو آسان شود دشوارها

ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد فرش / سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

وز آب و خاک و خلک ما در روی بسیار و دوا / اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها

نه بهر طبع شیشان از غیرت نامحرمان / خار از گلشن میکشم بر رخنه دیوارها

حیف است غافل گذری ای برق بی پروا زمن / با صد شغف جمع شده در آشیانم خارها

عاشق نبود در راه او گم گشته‌ها شد راه رو
از راه دور افتاده اند این کاروان سالارها

دیدیم روی ساقی و شد رنگ خال‌ها
جامی زدیم و رفت ز خاطر ملال‌ها

خوش آنکه غیر ما نبود کس بکوی او
زینسان که نیست غیر تو کس در خیال‌ها

احوال دل شنیدی و دیدی تو آتشش
آیا چه شد که از چه نگردی بحال‌ها

عمریم بر در تو گدائیم در میان
آگه نیست غیر تو کس از سوال‌ها

عفو تو هم نهایت و لطف تو بی دریغ
در جرم ما چنین و چنین انفعال‌ها

عاشق نبود دارای چشمش نخیر بیرنج
هر کس دوید از پی آهوی غزال ما

راز از ان پوشیده میدارد ز من با غیر یاری را
که میترسم بیاموزم از او آئین دلداری را

بجان خواهیم خریدن بر سر کوی تو خاری را
که غیر از آن ندانم چاره درد بیقراری را

گر از هجران کشی تو دیده وصلت خورد گویم
فدای مهوش زلف شوم یا زیبایی را

بحال مردمان گویند تا پرسیده‌ای حالم
که دل را عاقبت هر کس بعهدت استواری را

عجب نبود پس از من گر وفا دهر آموزی
بعهد محبت داشت این پا جفاداری را

اگر این است استغنای صیاد کمین دارم
نه تنها گر ز دست عاشق زخم کاری را

تا کی ز چشم خون سر کج کلاه ما
از دیده تا تمام برآید نگاه ما

طلعت

طلعت است و آگهش نه از کار روزگار
او را خبر که نیست ز تاثیر آه ما

ای ابر رحمت الطاف نیست تو چشم
وقت است اگر شوی ز سر چشم سیاه ما

این آفتاب رحمت از ابر غم ندیم
روز بدی ز خاک برآید گیاه ما

ای پادشاه حسن ترا هیچ فرق نیست
غیر از غم درین چه دارم کن ما

آواره‌ایم و عقوبتی چو ما بروز حشر
مشکل که جانب تو نگردد گواه ما

عاشق که بخت از پس تیره روز تر
امروز کرده گرد بروز کار سیاه ما

دل فگار کی شادی وصل از کجا
سیر گلزار کی و حسن گرفتار کجا

دست تقدیر ز هر دل صدف می‌آرد
تا شود جلوه‌گر آن گوهر شهوار کجا

راه بر وعده کی داد و کی اش دیدم
من کجا بودم و این دولت دیدار کجا

بس برم باز کوی پر خارا
تا چه پیش آید و افتد دگر این بار کجا

داد و از خجلت تو در دل سیار دل
عاشق زار کی حیرت گفتار کجا

چا پیش و بستان باده و لب در سخن شب
بر آتش آن پرده و از شعله در انجمن شب

میان دلبری شد هر جا از پی حاجت
کر ورد صحبت بسته باشد برهمن شب

نگوئیت روز و شب تا کی منی تو بیداد برکردم
صبا چون باش یکبار و در بر روی من شب

پا تا بوت من بکشم چا کامی و از یاری
بکشم بر مراد غیر چاک پیرهن شب

چشم کرد غمزه خوبی کشید باز زبان عیب | لعلت شکنید تیر نگاهم از درک سخن لب
و دو چندان بایدت کرد روز محشر رو بروم | ز بان دورم ز پیش خال ز خون تن لعل کمتر لب

اگر از رنگ باشد زرم یک ورد دل عاشق
برپش انصنم گر بستوان را بجز کشیدا

ای زار او شوق تو در پای هر کس خارها | در ره گویت بهر طرف بود گل شاد و بارها
من بحسرت ساختم گر آه من باز نیست باد | آمد و او خبر از او را بر گلزارها
نیست پیدا در قیاسها ز اعلاج غیر صبر | در شمع بار الهم در کوی او من بارها
ای که شهدی از لب باشد شفای عالمی | تا بکی خواهد شدن نالهٔ بیمارها
دل زبیرکش هر ابرو این یکباره تا | به که دیدن در چمن از زخمه دیوارها
در ره هر بار از نجوهست و نباشد چاره | چشمه صبر یا اثر در عشق کردم کارها

هر زمان در چاره اش حیران عالم منتظر
گر جگر سر برزند در باشکسته خارها

باز ز رحدیث شوق چه ما در زبان ها | چون یار چاک سینه بر آید فغان ها
صد گل بیا در رفت ز دری گلشن وداع | بر تافت ز زنجار رخش آشیان ها
زور زجر از قصه شوق بر رسید | مانده است همچنان بزبان داستان ها
سر رشته همچو رنگ رها نیم در طلب | هر گز نیست یار رسد کاروان ها
عاشق غنیمت است که با مدعی هیچ | تاب جفای دلبر نامهربان ها

بیمع

صبح چو باد آورم صحبت دیدار را | آب زنده دیده ام رهگذر یار را
از تب غم انگه کف شربت صبر تا نگ | کوهکن گر زین دو حسرت همچو را
آنکه نداند زنا زدوش کی خورد وی | یاد کجا آورد حسرت دل یار را
گرچه دل از غم نسوخت آنکه مرا سیفروخت | برد ز دل زار من میان خنده بیدار را
من نه هم گر بسم سایه طوبی ز انگشت | بر سر کوی کسی سایه دیوار را
شاه نه اندر صحبت بر سر ره داد من | صرف فغان کرده ام قوت دیدار را
هست چو با او مرا در دل خود خلوتی | بهر چه باید کشید زحمت اغیار را
آنکه دریغ ایدش لطف کم خود و من | صرف دلش کرده ام ناله بیمار را

عاشق لرزان همو جور نه و لطف
از پی تسلی کنم خاطر اینگار را

گر از وفا ملال کند آن صنم جفا را | که بعهد او نباشد اثر دگر دعا را
بن از رکنی لعلش با مصلحت نگاه را | خبرم کن از نگاهی و کرشمه خدا را
مکنم اگر نمیرم ره کوی سیفروشان | ز کرم نمیشود دور گر من این گدا را
نشد دل من که کلش ز هوای زلف سنبل | مگر از نسیم زلفش اثری بود صبا را
همه حیرتم ز طالع که گشت همدم من | که او که رش سیاه شب تیره آشنا را
مگر از سپر دون جان برسم ز دور و محنت | گر کسی از آن طبیبان نه بنشان دوا را
نهد بحشر دعوی خواهم ولی چو عاشق | ور بوسه گرستانم ز لب تو خون بها را

در روم نه همین است که بستند پرم را — ترسم نرسانند به گلشن خبرم را

از حسرت مرغی که چه اماند ز گلشن — اگر شاد نه ام تا که شکستند پرم را

گرد است ز من با تو ... که تو از ناز — تا باز کنی چشم نیابی اثرم را

بخشد ز هم روز و شب اما که چه اکنون — از روشنی روز شب پا سحرم را

چون لاله من از ... که سر بر زده ام از ... — چون است به داغ تو محبت جگرم را

عاشق منم آن کلک که از ... — یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

اگر از ... غنچه ... خفته ... را — گر ده نصیب عاشقان گریه های زار را

... — فرق ... نمیتوان دیده ... را

گر ده با جور دیگران وعده جنت ... — برسد کوی او ... را

شد ... از ... — ناله عاشقان مکن از پی خود ... را

حسرت ملک جم مخور بر در ... — بر در ... جام جهان نما را

همچو ... — کم شده ... را

عاشق اگر بود ... سایه ... — ... سایه صد هما را

مهر تو ... ز دل ... ما — از دل ... تو گر ... ما

باده کشی کار ... ما — خاک در ... بستر و بالین ما

سوخت

سوخت ... گر کس حال پروانه گو — جان شمع ... و غیر ... ما

... — یا به دل کار کرد ناله ... ما

دیدن روی ... باغ بهار دل است — زلف و رخ دلبران ... ما

... — هیچ نپرسید ... عاشق مسکین ما

یا رب ... کس ... — ... چمن را

حیف است چنین ... — بر قامت ... را

ای مدعی ... — بنده ... دل ... را

... — ... را

تا چند توان دید ... — گر ... را

این است که ... — قسمت ... را

عاشق که بود ... — کز ملک سلیمان ... را

دشمنان ... کینه ما — نوشتم ... دشمن ... ما

شب و روزم ... فرو ریزد — که آورده خیال تو به ... ما

همچو ... — شادمان است دل از داغ ... ما

... — تا ... ما

بغم عشق گرفتار روز خود افتادیم
عاشق افتادیم شنبه و آدینه ما

انبساط ز دست دادم سر زلف یار خود را
که نیاز مو ده بودم دل بیقرار خود را

من در خم وفا که او نگذارد دم ز ریش
که براهی رسانم جگر افگار خود را

بسر آید ار چه گشتم ز ره جفا ندانم
ز چه دشمنند خوبان همه دوستدار خود را

چه بگفتگو بگنجد غم عاشقان بپایم
که خبر کنم ازان غم دل بیقرار خود را

بسراغ خاکم آید ز وفا من پشیمان
که بباد داده بودم نه غلط غبار خود را

پاسبان دگر ازانکه رود ز بیوفا تا
بمشد دیگری تو بنگر نگار خود را

نگه یار بیگر ز درون دگر عاشق
که بگوی او نمایم تو اعتبار خود را

جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما
رونق ده بیسر و آیینه تار ما

گرد خیال رخش هاتف دارایم
پاس دل مانده اشک دیده بیدار ما

زین چه که هیچ دیده از لب نوشش او
حسرت یک شربت از دل بیمار ما

با همه حرمان مرا این هم فیض از جگر
طعنه نگاه میزند خار گلزار ما

لطف زمانه کم کن تا بگذارد جور
آنچه نسازد دولت نالد بسیار ما

عاشق از آتش دهد رخش میکشد
چند بجو روزگار روی پا از آزار ما

گوالا

سوار آمد و از جلوه اش کار رنگ
بخند گرد از انجمله اعتبار مرا

تمام عمر بگرد سر تو میگردم
بس اگر نگذارند اختیار مرا

کمند از لب سکون ز ساقیم هوس
عجب که باده کند چاره خمار مرا

بمجلس آمد و بیتابیم برون ز حیش
ز بزم او که ز چه بنشاند اعتبار مرا

دل از میان که زلف تو جعد الحق بت
چه روز خویش سیه کرد روزگار مرا

عجب ز یار فراموشکار من عاشق
که حفظ کند بپای حق فکار مرا

ز لرزم که بر رخ تو گشودیم دیده را
گردیدم یار خبر دل آرمیده را

غافل مشو ز حال دلم گر زمان کشد
عمر دراز بسمل در خون طپیده را

گوتا زه ولبی که با مینه هر شش
گیرم ز دست او دل در خون کشیده را

صد شب تیغ دل خراب کهنه ام
بگو عده ز لعل لب ناشنیده را

ای آنکه گر در ارنسیم ابر ملایمم
بر سر زن این زمان کف در کشیده را

یاد آمدم وطن که گزم چمن هوسیان
چون وش آشیانه مرغ پریده را

زخم هلاک خورد ز هجران و زنده کرد
بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

فغان که میسر نوعی شد بار ما را
که داده ام بتو با یار رنگ سبار ما را

هزار بار بدامان کشیم پا را
بر و تابان سر گو شوق بخبر ما را

بصد حکایت شیرین ازو نمی‌نازم
گزیدنم هوس است آن لب شکرخا را

فغان که فرصت دیدن نبود بسم ندیدیم
غمه در چمن ترا شرم و دوستی ما را

بمنظری که بدیدند دیگران لکی راست
چها رسید ز حیرت دل زلیخا را

نصیب ما ذره است تا زجای خود نبرد
بگوی باد ره فروشان ز زلف دل ما را

ز خاک پای کسی خاکتر منم عاشق
که بوسه نتوانم زدن کف پا را

در چهره ما نظر کن در عشق پاک ما
شاید که مصلحت نبود در هلاک ما

خاکی که در فراق تو بر سر فشانده‌ایم
سهلست بگذری ز روی خاک ما

دامان ز ما چسان نکشی نسبتی چو نیست
دامان پاک را بگریبان چاک ما

بدنام عالمیم ولی با رخ نکو
آلوده هوس نشود عشق پاک ما

مهر گیاه خط تو داریم بعد مرگ
غیر از گیاه مهر نروید ز خاک ما

عاشق چه شد که زخم ز هجران نمکینم
کاری نکرد در دل سوزناک ما

ترسم که پشیمان شوی از کرده خدا را
از کرده خود آواره مکن اهل وفا را

مستی که به پیش ارباب وفا هیچ
افسوس که نشناخت من بی‌سر و پا را

در محفل او هیچ مخوان که برو نام
در حضرت سلطان که کند یاد گدا را

با صحبت اغیار ز بعد تو چه سازیم
صرف غم هجران تو کردیم دعا را

از ماه دلبسته زو که از خانه برآید
عاشق بسم جان برش شوخی نگارا

نخواهد در دلم ذوق طلب دنیا و عقبی را
که چون بیتاب لقای حسن رسوا شد تسلی را

ز ناخن کشتگان صد نوح اگر باشد در محشر
نقاب از چهره بردارد و گر دلدار ز غوغا را

فزاید حسن را از عشق رسوایی که پیدا شد
نمک از گریه مجنون ببینهای لیلا را

مباد از توبه‌ای عقده در کار من افتد
که از مستی نکردم شکر امشب کار فردا را

ترا چون لب دلدار به پهلوی مسیحا شد
که رحمت میدهی عاشق دگر بهمچو عیسی را

غیر غم در گوشه حسرت که باشد یار ما
جغد هم پای نمی‌نشیند بر سر دیوار ما

تا تو با ما دشمنی داری با ما دوستتر
گو فزون از دیگران دارد سر آزار ما

بسکه بگسسته پا بستیم دار درین زمان
عقده از تسبیح افزون رشته زنار ما

موسم گل چند رسد زیر بال خود کشم
بال همت ما بس بود از گلزار ما

از شکنجه خیالت در دلم چون تیر
شب نگه زمانی ما را دیده بیدار ما

منع از سا خوشیدن مکند از رمی تنگ
آگه از خود بین چه میداند رنگ رخسار ما

عاشق از ما خاطرشاد در دل خرم مجو
کاین زمان افتاده با جسم زاری کار ما

ز صد خویش چمن سان گرو گشتگان ما را
دل از زلف گرهی روزی چاد آورد دل ما را

بکف شمشیر و در دل کینه ای بیوفا داری / چه تاب بد شنیدن ناتوان بیچاره ما را

بشوخی در میان گر تیر او با جلوه آید / که داغ ساقی از جوش صید خاک ما را

مگر پروانه در تاب چنین پیش پای خود / که دیده از چراغش شب هرگز محفل ما را

چه خواهم خاک شد آخر بکوی سرفروش آرا / مگر نه جرعه نسبت شور زاری کند ما را

بقبول ما نشد گرچه عاشق و شمر بنام / پشیما نا مباد از کشتن ما قاتل ما را

نمی بستی چو بر فتراک آشنا سر ما را / چرا در خون شدی آنجا چو بسکر ما را

همان گشوده بود الغمره شت از ناوک یار / گرچه اضطراب دل یک دیگر بما را

عجب گر ناله در جرس آتش میدارم / که سنگ است از دل بیحاصل ما دلبر ما را

اثر در رحم زرگذان جان نا آرام ما / عجب گر بر بم آسمان آرد آو ما را

سرا پا شکر احسانم از هر شیوه جورت / مگر از شکوه گوش ... پنهان ظاهر ما را

ز فیض ابر دایم میشود خرم چمن عاشق / سه و کاریست بارور ز نکو چشم تر ما را

چند اگر بحال دل یا نصیب ما / چه بود از چو رگوی تو بدجور رقیب ما

ما را جلی رساند وگر از روی رحم / کاری نگر و خیر نقیب طبیب ما

از وعده باز گشته شما گر نظر آب / هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما

روزی بباده فروشان گذر کنیم / دور از وطن همیشه نماند غریب ما

دهر تا ب دیده فرشت سر بر / هر کس فکند گوش بدرس ادب ما

هرگز نشد نصیب که بر شاخ گلبنی / ناله به ذوق خاطر خود عندلیب ما

عاشق نشد از آن کسی جان زار من شوق / زان بو العجب نگاه بحال غریب ما

بدوش وقت غم خویش گفتن است مرا / وگرنه چاره کنم دوست دشمن است مرا

هزار زخم ستم خوردن است بر بالم / هنوز گوشه بامت نشیمن است مرا

باقتباس سها ازین ضیا نزوم / که مهر روز علم و دیده روشن است مرا

چگونه گرم توانم گذشت ازین وادی / که دست بر سر خاری بدامن است مرا

بکا بزلف زند دیگری بخط ره دل / تو نا که بسر منزلی تو رهزن است مرا

ز تاب و آتش ازین کشته واه محرومی / چو شمع اگرچه ببزم تو مسکن است مرا

اگر بباغ تو جو منزلی اگر قفس / همیشه موسم گل وقت شیون است مرا

ترا ستمگری و مروت نبود باری / بس است هر که خوشش بگردن است مرا

زدست رفته برون آتش الم عاشق / ولی هنوز از آن سینه گلخن است مرا

دری زلف شود کاش یار یا ورما / بغیر یار نباشد کسی چو ابر ما

گر بت نگاه چشم کاش رحم کند / بحرف عشق چرا فکنده گوش دلربا

کز سنگ خبران شما ... / بسینه میطپد از درد دل کبوتر ما

هنوز در تیر مژگانت دیده آن نگاه دلکش ‌‌ ‌ کشیده است بجان اضطراب ما

که عیب تو ما را در نظر محجوب نیست ‌ ‌ ز دور روی جانان خبر ندارد هیچکس کشور ما

ز جان غم خواستم و زین حاصل ‌ ‌ که هیچ از تو جز می شود بسا غم ما

هزار بار که بر رفت مدعی ز پیش ‌ ‌ چه می شود که درآیا شبی هم از در ما

هزار گنج که نمودی و مده گرد روان ‌ ‌ پی نثار ره او طلب توان کرد

زبس ظرافت لطفهاست بیدل ما عاشق
که داد جور و جفا میدهد ستمگر ما

غنچه رو چو بر آن بستان کشی غم ما ‌ ‌ پس از تو غارت که دارد دو چشم ما

نکند پرده ز رخ غنچه در چمن اما ‌ ‌ فغان بحسرت بسیار از محبت کم ما

نگاهی که زلف نهان ز نگشی ‌ ‌ مگو بدل که درین راز نیست محرم ما

بعیش ننگ ز گردون جلوه شکوه کنم ‌ ‌ که نیست ز پایم غم و ماتم ما

لب از نطق دل زلف تو بسته ایم ما ‌ ‌ توان شناخت بگاهی ز حال درهم ما

همه بر سر دیوار خار پی رحیم ‌ ‌ مگر رسید ز سحاب فنا یکی نم ما

براه جور بتان رفت عمر ما عاشق
ز بار عشق دوتا گشت قامت خم ما

چو غنچه زرنگ کس ز حسرت آه ما را ‌ ‌ کشید از جنون بسی رانجور کند ما را

ز دیده خواب برد بی شب سیاه ما را ‌ ‌ چه شود اگر نمائی رخ همچو ماه ما را

براو

بر او هر دو عالم ره اگر کسی نماید ‌ ‌ به از آن کرشمه نبود که برد ز راه ما را

غم جان نواز او دارد دل کی شود کم ‌ ‌ که غم و کم خیالش بر شب سیاه ما را

ز سپاه غمزه هر سو کمین ما بلای ‌ ‌ دل اگر ز کف بروش نبود گناه ما را

رخ خوب و جمع خرم دل شاد و کام عیشم ‌ ‌ اگر این مدام باشد نبود ز کار ما را

چه کشد بیا چه از کرشمه ترک مست ‌ ‌ که نجات و خنجر شهادت نوک نگاه ما را

چه شد از بس نگهی ره عاشق غمین ز را
که چو سپهر شیرین شده عذر خواه ما را

نه قضا و جان نگاری زبان نگهی ز ما را ‌ ‌ که خبر نگر دل چه ز ما را

بخدنگ ناز هرگز نتوان خست یار ما را ‌ ‌ گر اثر نگر دل بدل فکند ما را

چه نمود چهره ماه که سراغ اختر ‌ ‌ تو اگر بجلوه آئی به بتان چکار ما را

چه کنم که گشت قسمت بنگار کام حسرت ‌ ‌ که بود دوا دو حسرت بهوس هوا ز ما را

ره ما ز چار جانب ز راز بسته بهجر ‌ ‌ که غنچه گوی انده نبود کنار ما را

ز رخ نکو بتان تا که بروز وصل جستم ‌ ‌ بغنا ز رحجت نگه خان شب انتظار ما را

چه شد از لذت عاشق همه عمر بار بر دار
که کسی ز شب ره نگهان یار ما را

از آن بستم رسیده نوبت شاه را ‌ ‌ گر کوشش میکند سخن داد خواه ما را

ز شناسم زود بر مغان خانقاه را ‌ ‌ کم کرده ام ز رخ خودی خویش راه را

در گلشنی که دوش گل بر دمیده را / رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را

خواهی نشان اگر بخوانم کشیده است / ترکانه کج نهاده شکسته طرف کلاه را

ساقی بریز باده و با بخت من بخوان / عید است دیده ام به رخ خوش ماه را

شاید اگر تو نامه و صبح را تو رسیده ای / زر روز حشر عذر بخواهم گناه را

طالع چو دید مشتری زبان قلم / مایل بداد کرد دل پادشاه را

سیراب لاله گل این باغ از سحاب / تا کار رسد نیز زکرم این گیاه را

امشب چون بخرمن گردون رسید
عاشق بسینه چند توان داشت آه را

یکدم از خیال آن نگار مرا / همچو [illegible] بر روزگار مرا

بو تا ز باغ اگر رسد گل / همچو بلبل بود موسم بهار مرا

مونس من خیال روی تو بس / بنوای [illegible] چکار مرا

بسته پا زحمت تو جلوه تو / بکشد تو شهسوار مرا

[illegible] دل غمین دارم / گر غم تست یادگار مرا

ترک مهر تو از جفا نکنم / راز [illegible] بار مرا

به نگاه تو میبرم حسرت / نعم خویش واگذار مرا

راز پاکشم نکش زحمت / [illegible] اعتبار مرا

سیلم از دیده گر چنین گرید / ببر و تا بگوی یار مرا

رقم

رشحه کز زلف که کریم / گریش کرو شه منار مرا

عشق تا که دار مانده باز
عاشق از دست روزگار مرا

کوی یار است که کمینه دل غمناک آنجا / ای خوش از زور که گرد در آن خاک آنجا

مست کشش افلاک برای چه کشم / دل پر غم تو آنجا و تو بیباک آنجا

حالت بلبل این باغ گر دیده است / که گل از غم کسی با جگر چاک آنجا

گر بگوی تو نیم لایق کشش ستمی / کز کشیده است مرا طبع هوسناک آنجا

زه که این زهر که از جام محبت خوردم / [illegible] به صد همت تریاک آنجا

گر قیامت شود امروز نگاهش به حجب / سرو در جلوه و از الف من چاک آنجا

امشب عاشق ازین بزم بر آیم جای دگر
که بماند گل از خس و خاشاک آنجا

از آسمان [illegible] / دیشب و با رحبتم آن یار [illegible] مرا

بگذر که خاک [illegible] / تا چند بر کف خود دارند [illegible]

ور کوی او [illegible] / روزی که بارش [illegible] آشنا را

[illegible] / ور جبر تم گر اول قربان شود نگار را

بر کوی [illegible] / زین پیش تر نشاید محروم [illegible]

صد بار رم آنجا چو خواهی [illegible] / تا از لب ستانم [illegible]

از شیشهٔ دل ما نگر مجوی درستی
هرگز از جان بخشو در بر جان کس نتوانم

کاش وه از ازل او کارش شکست ها
هجران بکشتم گرد به هر جای ملا را

ما را خدا رها نشد زین کشاکش عاش
زورت داده بود هم دامان خدا را

ای برادر پا ز راهت خاره ها
ز بهشتم گر نمیداند جز نهیب رقیب
صبر شوان کرد بار روی حبیب
عندلیب گلشنم گر نجس بد
چند باشد بار شبها تا سحر
از لعلت شربت بیمار غم
گریه خواهم کرد روز ازل عشق
با ده در دالو در محفلت با مرحو

یاد کارم هر یک از آزارها
به سر زلف تو دارم کارها
رفته ام از آن سر کو بارها
بسته شد بر من در گلزارها
از فراقت دیده چیدارها
از گلزار از حسرت بیمارها
وشت خواهد گشت این بیمارها
ساز عشرت را گسسته تارها

کافر عشق است عاشق لاجرم
دارد از زلف بتان زنارها

از جان زنگ نشد یاد سر کوی او را
چو ارحنه ان نبود فرق نوبهار را

چه از نیاز بر چمن روز گار یار را
چه خوبی بود از زان چمن بهار را
بیا وه گز زبان چه سد سوار را

شهاب حور فرشت ابر تیره در لهف
مگر ز شوق میکند و آری از غمم
قدم برون نه و بنگر ز آرزوی عجز دنیا
عتاب و ناز تو در حجت وجهی با نهان
منور است کران قوم دل نداده ز لعش

فروزد بده عشاق ز کجب یار را
چه وعده‌ها که نداری تو سوگواران را
بجا که ره سر شاهان شهر یار را
حنا مگر رحمت ایزد کند جگار را
[illegible] کشانند و لعکها را

چو غنچه ام که ز ان چاکها شد عاش
بجای که من افتد چو کفد را

چنین تا اگر چه زخم شد سینه چاک چاک ما
ای زلف شنه بنز حسن الحق زیر [illegible]
همره غیر رسد دی از سر خاک عاشقان

رخنه گردد دولت ناله دردناک ما
در خور رحمت نظر دیدهٔ عشق پاک ما
آه اگر علم زند آتش ما ز خاک ما

جور و جفای مدعی رفت ز کوی او چند
نیست ز غیر بجز [illegible] عاشق اگر چه باک ما

ای برده سودای دلم با تو سخنها
از کوی تو کاشانه بجز دلشده را
یک گل شوان بافت شبا پار رویت
ای خار ز آزار تو چه گل دلبر
میرفت شهیدان بخون غرقه بهوش

غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنها
پیغام غریبان که رساند بوطنها
بسیار به سودای تو گشتیم چمنها
در پیش گل روی تو گلها و سمنها
چون غنچه بر آورده سر خود ز کفنها

عاشق کجا میرود از کوی تو جز حسرتم
بر گوشش از زلف سیاه تو ز شبها

ای زهرت صد هزاران عقده مشکل مرا
تا خورده می بار غم هجران و نخورد دل مرا
التفات دیر دیر غمزه تا چو نگاه از پی
از لب خندان که بردم بهره کام از پی
آنکه در این آب برم آرایشش در بستمی
گفتم امروزی که دل جا کردم از نفس
دل که از محمل نشینش زیب تحریک
غیرتم آورد بر دامن خاک مبتلش

در غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا
مرزش ننهادم ور گوشه محفل مرا
مبادا که پا اعتنای نهانی این قاتل مرا
تحت بستر سم کنده بوی دفن هایی مرا
بر سر کوی کسی بودی اگر منزل مرا
مبادا که از اضطراب خویش این بسمل مرا
تا بکی خواهد دوانید از پی محمل مرا
میبرد از کوی آن ناآشنا غافل مرا

عاشقم از آب و خاکم ز خاک دیگر مرا
غنچه مهر او نمیرویاند ز گل مرا

که ز نا جنس بشکند آسمان را
رهی که بر دل که پرسد نشان را
بکش تیغ و بنشین براه امیران
نه گوش کسی نه صبر غم من
به پرواز بسمل چو چشم از حسرت

که داد هم از کف عنان فغان را
ز مرغان گم کرده ام آشیان را
گر گشته نیز رسم کاروان را
نه فرصت که گیرم ز سر آستان را
ز هم میگسلم پر ناتوان را

غلام

گلعذارا امید من از آن حسرت
ترا باد خوش خواب راحت دل آنکو
نشد بدرگه کوی تو اورش دگر نه
گلعذارا زیشم زمی حسب باری
چه محصول من غیرت جام شراب
چه گویم که از دوری اغم هر کس
بس شب بازی از غم کشیدم

پر از گل گشته دامن باغ ترا
که بشنید خواب من و پاسبان ترا
ز دم بر سرهای و وداع آستان ترا
تو ان دیده با هم بهار و خزان ترا
وی وقف من نگه و نهان ترا
شد نه ندانم و دل شاد و مان ترا
که از غم دل رنگ دادم فغان ترا

دو عالم بها داده شادی عاشق
که ارزان خریده است رطل گران ترا

عشق تو آفت جان خوبان دوستان ترا
در هر چمن که گردیدم چنبه و شیدا ترا
از رشک که رشک غیرت از چشم حسرت
آب که جگر کسیدی بدی مخالف
که بسر بهاران و در آرزوی گلشن
چنین چاره ندارم با کید که کند ادم
ز رنگ هر دو عالم چشم هوس بندم
هر ذره که عاشق در کوی تو جا بگرفت

شوق بلای خاطر دلهای ناتوان ترا
آتش و هیچ با هم گلچین و باغ ترا
ترسم بخاک ریزد گلهای بوستان ترا
مخصوص من کردی تب جلوه نهان ترا
از یکدگر گشودیم تا بال ناتوان ترا
در دوکران رکاب عمر سبکعنان ترا
با من اگر گذارند آن خاک آستان ترا
مقصد گشته ازهم هنر کاروان ترا

شنیده‌ایم ز رنگ گوی تو آشنا ما را
بر سعف نه هم مرتبه گدا ما را

مجلس‌گوی دل شمنیه دارم گوش
که نشنیده‌ام ز کسی قصه رها ما را

صباح روز قیامت اگر دهد چه غم
به صبح اگر برسانم شب جدا ما را

اگر ز نامه خموشم مگوی ازو دراز است
که خونبها داشته‌ام درد چنو ما را

ز خار بادیه عشق اگر کشم دامن
بگو چه چاره غم برهنه پا ما را

بسر و قامت اگر الست سرکشی هوش
کسی که داد نگار ... خود فنا ما را

کجاست ساقی گلچهره بگشنده عاشق
فدای خاک رهش کرد پا ما را

به بسته لب ز روی ادب از سؤالها
از خاطره نیاز طلب در خیالها

حسن تو بی‌زوال و جمال تو بی‌مثال
خوانده شد ناز و عشوه در تو سالها

مبند رو رسید که دیگر آورده‌ایم
در حسن کشیده‌ایم بگوی تو با لها

یک حرف حرف بوسه بگو از دهنه بس
خنده بده تا که دارد دلم احتمالها

ما پا زبان ز حیرت دیدار تو داد
کو زبان حال رخته خیالها

او در خیال جور و جفای که مکن است
ما رزو غافل ... نگر محالها

هر جلوه ... برنگ دگر بنمایدم
دگر آرم بدل از رخش رخ او شالها

عاشق نمی‌کشد که ... جام جم نظر
رندان چه می‌کشند ... ها

حاصل کتاب ز دیده دادم سرو جوی ترا
گاه بخت خیره‌چشم گلشن کوی ترا

چمن برون کردم سر خود از گریبان عدم
غنچه‌سان در پرده دل داشتم بوی ترا

همچو ابر نوبهاران پیش گلهای چمن
گریه نگذارد که بیند چشم من روی ترا

آشنا یاران نگشتی آن بلا شد دو من
چاره می‌کردم نراری شد خوی ترا

آهوا نرا امید میا زنده من از جادو نا
در کمین عالمی چشم آهوی ترا

بچه‌هان دل باید پیش هر کس که دلدار تو با
تا بپا ریزد دلی هر تار گیسوی ترا

خوب ... کرده کو ...
گر زمین دل برآرم نخل خودروی ترا

عاشق بخته را چکنه گر داد از ...
تا که ... چشم جادوی ترا

که خون نگردد ز کین در درون خسته ما
که سنگ جور زند بر پر شکسته ما

تو در هوای رها و یاد ما بهوس
که بند تازه گذاری به بال بسته ما

بحیرتم که صیاد ما ملول از ما
که باز بست به پا رشته گسسته ما

بگوی یار چنین نه ریاء و بازی عشق
برنگ عالمی از پیش ناشسته ما

بدام زلف بتان شد اسیر صید وحش
دل رمیده ملال ز مار رسته ما

پا نکشد روکر کرو قدر ان شناس
که بازپس نکند گوی صید خسته ما

خجسته طالعی آخر رسید تا عاشق
زهی مساعدت طالع خجسته ما



در آرزوی لب دل بهوس چیره سامان‌ها | گر خرم از سر زلف تو پریشانی‌ها

اگر نگذاشت بچه یوسف کنعانرا | کاشش بیکرد خلاص این دل زندانها

جمع کام ور گشت دوران انجمنم | فرق منی ... بم اگر چه پنهانرا

که بر در اه بقصه که با خضر امید | ورا باد دیده ره عشق تو حیرانها را

خدا دست ز جان شسته که لطف خدا | جنگ ای پر و این کشتی طوفانها را

بر من نیک که روی تو هستم گر چه | بر ندارد از زمین چشم تو چشمانها را

گر بمیرم ز دو سه روزی بفراق تو بس است | که پر از صد شوخان برد کران جانانها را

خبر از کار جهانم نه که دیوانه عشق | نشناسد ز هم آبادی و ویرانها را

سازد برگ غم اوست بجز پا برجا
عاشق از دست مده مهر ... مانارا

منع کن از جگر چرخ ستمگاره را | بامن از باده منع رند قدح خواره را

کم نشود این جفا چرخ ستمگاره را | لکنه فتنه آید با ثابت و سیاره را

بوسه گوی کسی ره بسته ... | عشق کجی سیر و این همه آواره را

... که زهم رفت باز زبرم چپ | برود دل ناشک حسرت نظاره را

کعبه دیر لعل من شوخ بیمار | ورد مرا این دوا گشت بند شوم چاره را

رحت سنگ که توان ... زکوی بستان | جمع کنم از کجی این دل صد پاره را

نرم شود دل ترا در لگد همچون خودی | کاتش سودای عشق شوم کنه خاره را

کاش

کاشش نکشی بامهی کز شب تاری کشی | دیده بدین شمع ثابت و سیاره را

حسن امیدی که رات گزارم گو گار
کوی خرابات برد عاشق نظاره را

منع ستم کنی شهها کاشش سپاه نازرا | تا بعد آشنا کنم این دل نو نیاز را

صید کهی است عشق را گاه به هوش پرور | لبک که شکسته هم شوکت شاهباز را

رخ بنما که پرتو اختر ولعه ور تو | کوی حقیقت آورد لشکر مجاز را

محرم پاک دیده که گو که بندوش حجتش | پرده ز رخ بر افکنم پرده کیان راز را

روش و کرد آسمان چتو جدا ز هم سر | منت روزگار هم روز و شب دراز را

هر طرفی ستمگری گرم جفا چه میکند | مملکت خراب دل این همه ترک و تاز را

حسن اگر چنین بود میان دل جهان تو | روی بکوی آورد قافله حجاز را

خنجر کین کشیده بر سر من رسیده | آه که داده زلف فرصت احتراز را

صبر و قرار و جان و دل داده در انفعال
بر سر کوی او چنین عاشق پاکباز را

دل که شده ساکن کوی تو پیدا شد از آنجا | که نگرد ز من و از حسرت من یاد از آنجا

بوی جان بزا اگر از کوی تو آرد چه عجب | رشته جان نهانی عزیزان همه بر باد آنجا

هیچ جا دیده بر دست نکشودم که مرا | آمد چشمه من از مژه گشاد آنجا

حالت بلبل آن باغ چه باشد که بود | جلوه گاه گل و سر منزل صبا از آنجا

اگرچه در کوی تو بسی کز دل من نشان نشد
همچنان می‌کشدم خاطر ناشاد آنجا

از نسیم کوی تو بوی وفای جسی کم نشود
تا همین نشود قیمت پیدا آنجا

عندلیبان همه در نغمه و ما کم کرده
گلشنی کامده بودیم بغیر یار آنجا

چه مقامیست خرابات که در مدت عمر
شب و روزی که بسر رفت بکار هیچ آنجا

از در صومعه زاهد نرفت و شاد زشیم
هیچ کس کار من دلشده نگشت آنجا

عاشق از دام کهن بسته اندر بار
که گرفتار شده آنجا و که آزاد آنجا

تو ز زلف و بر آه ستم کجا و مدارا را
جهان اسیر تو از چه بسکنی دل ما را

اگرچه کار نه شفقیم برامید رسد
شب فراق تو بسیار خوانده‌ام خدا را

منعی از سر کوی بر آستان توزدم
بناز تا بچه حد چون رسیده‌ست کدارا

کمی زدرت جفا بیک پرم نگاه ات
خریده‌ام ز دوران کو بجان خریش جفا را

بصد جفا و تطاول زفت اگر زیاده
بپای خویش نیاورد عهد مهر و وفا را

بر دون نشد ز رضای توان دل مسکین
چه نسبت است ندانم میان شیشه و نارا

بگو به دوست از آن پس که تشنه از ابر
که ابر دیده عاشق گشود عطا را

بآن رسیده بگوی تو ناتوانا ما
که در غم تو برون رفت زنر کاشانه ما

فلک گذشت ملالش زکینه بر آن است
بدست عهدی دلدار زحمت جانانه ما

بکام

بکام مدعی ناسپاسی ار زرد
کسی بکا نیاورد باز نهان ما

ولا زرنگ رقیبان بمحفل صحبتش
بگوش باشش که این کاران ما

کجا نشسته پر کشیده زحسرت
رسید که تو انگیز هم آشیانه ما

حریف قصه جانسوز ما که خواهد شد
که سوخت شمع بمحفل ز مهربانه ما

چو ز ندلیبک که راهی نشده ز آتش
بجان رسید ز دشمن [illegible] ما

سحر که مان گل خندان ببوستان [illegible]
که زود بگذرد و عهد شاد ما

چه سود عاشق از زاری سر ترک ناله گاه
و این چمن شده گوش نغمه خوانه ما

سگان یار نمی‌ند آشنا غزچپا نرا
بگو روزن چنین حال پاسبانان را

بدرد عشق تو بر آن سرم که صبر [illegible]
که زحمتی ندهم بعد از این طبیبان را

اجل بمحبت ورنگ رقیب شد همدست
که بر در آستانه کوی تو نا نگهبانان را

بگلشنی که منم بسکه سرکشی گوی گل
مجال نیم نگه عندلیبان را

بیک کرشمه دل کوه کوش کنم روزی
خبر مباد ز چمان ما رقیبان را

زترک وصلت اگر باشدم بروز فراق
خبر رحمت [illegible] کنم [illegible]

کشیده باده و از کوی عقل عاشق [illegible]
کند [illegible] تا [illegible] و جار و چاپانرا

ایام تا بستانم دل ما زما [illegible] را
وعده دیدنت [illegible] بقربان تو گردم [illegible]

اگر ندانند که برزده ام دامانرا / از تو شایسته تری جشن کنم الوانرا
عاشق چشم تو ام جان ملک دین ایمان / کز پاکیش نی برز زده دامانرا
دیر جان داده چو فرهاد و چو مجنون در عشق / غیر من مرده ندیدست کسی این سامانرا
در وداع تو بمیرم چو برگشتم بار دگر / مصلحت نیست که دشوار کنم آسانرا
چشمی از گریه خاک گرو کن گم گیر / در سر کار بتان کردم اگر بامانرا
عشوه ات اگر بسی کشته ازین بیش مکن / وقف آزادی من کن که کنی پیمانرا
بعد عمری که پیش تو رسم وا نه نشست / بخت چند آنکه پیش تو سپارم جانرا
رویت از دعوی اعجاز که بر سینه کشش / گردان آتش سوزنده مگر ریحانرا
مردم راهی و ترسم که بهنگام سفر / ره بتقصد نبرم این ره پنهانرا

عاشق ای جان تو گر باید جان جانان
ز ملامت نگر خورد دارد نهان ای جانرا

شد زدوست سمت حوصله ما / وقت است که در کوی تو آید گله ما
عمر سوده ان مرحله ها روز و درازیم / خوش آنکه بکوی تو رسد قافله ما
اول قدم راه عشق است دو عالم / بیرون بود از بیرو جهان حوصله ما
مائیم که دیوانه آن روی نکوییم / وز حلقه زلف تو سزد سلسله ما
ای آنکه جان و دل عشاق به پروا است / از شکوه بپهلو رود ما و گله ما
بر آنکه شده از پس چگونه که فزون است / از یک دو قدم سوی عدم فاصله ما

خسرو

خسرو شنو از خوی نشان تازه عشق
بر لعل لولوی کشش تو نوید صله ها

خدا را زان همه رحمت که دور آورد ما را / که نشنید از او جا بجز غم ما را
بشاخ سرو آن قمری که نالد / ببین گویا بجز شمشاد ما را
بدامش رحمت نالید همت / خدا را رحمی ای استاد ما را
غمش کرد اختیار از روی پیش / بعالم خانه ناشاد ما را
چو جان پیدا از زلف پنهان کجا / ببین چه طاقت فریاد ما را
ندیدی کلبه احزان یعقوب / بیا بنگر خراب آباد ما را
مبین کو نا مرواز آن سر کوی / که ضایع مسکن پیدا ما را
به پیدا تو ابی بد خو چو شد هم / مرنجان خاطر ناشاد ما را

ز رشک مدعی فریاد عاشق
کر این غم می کند بنیاد ما را

هم گوش بافسانه ما و لب ما / حیف و صد حیف زافسانه جان پرور ما
اگه جستیم ز دام وی از افسوس نخوردیم / یاد آن روز که می رفت بر جنب پر ما
تو خشم ز آتش حسنی که جهان سوزی ازو / می توان یافتش از گرمی خاکستر ما
دیده گر جور تو بد خو از ظلم نالم / گوش ناکرده بافسانه ما داور ما
اگر آتشو دلت از غم محنت خوش تر / بهتر آن است که بیرون روی از کشور ما

گر ز دست ستم چرخ ستانه ما را — بنگاهی نشود یار اگر یار رو ما

قسمت این بود که چین سیه دام فتاد — تیغ بیداد کشد هر که رسد بر سر ما

گریه در گفتن وصلش نگذارد عاشق
که در آیینه رخ اندازد چشم تر ما

ای که نهادی از کرم نام غزل زشت را — صاحب دل چو نیستی گو مخوان کنشت را

نقش خیال لیلی ز پا نکشد دیده ام — از گل و لاله بر کشم دامن کوه و دشت را

باده رسید از کرم ساقی بزم برگ — از سر شیشه پنبه و از خم باده خشت را

بر زنگ کشم چو بید هر چمن خط سبز دلربا — تا بهشت بید هم بیرکنار کشت را

خوی پا سنبل و سمن کم نشود چو چمن — را بخط سبز خوانده ام من خط سرنوشت را

آید چو جام می ز روی چو من دراز کر — غوطه سلسبیل ده برگ گل بهشت را

عاشق صادقا اگر تو دشمن دشمنان شده
طایع به عروض شعر خنک سرشت را

کاش چندان کشد دل ز غم ... را — که بگوی تو رساند نفس گرد ازرا

عشق پنهان ز رقیبان بلطف ازحدث — انکه اموحت بگو با من که پنهان ترا

یا رسید از تو یا جور فلک بود خراب — هرگز ابادند بدیدم دل ویرانرا

انکه بگذاشت بروز سیهم با رکداشت — ورشب از زلف نهان داشت بر تا با ما

از غلامان شهی لنگ چنین پای سنم — گر تو شایسته ترین کنم ابوانرا

از صبا

ای صبا گر ز چمن آیدت ره فصلی — عنقه لیستان که ندیده گل رعنا را

بغم روز جز از آه و من و زنده باد — که چنان روز کشم آن شب یلدا را

ای تو یک چهره یار بسرکوی تو خانه — که چون رنگ کند عشق رخ شیدا را

راز خوان نیست اما که پسند لعبت — گل رنگین چمن مطلب جنبش الی را

پا نبرد اجابت که بسر ماش الله
بر رخ او که گشودی دو زلف زندانرا

چو فلک از غصه خوابا جگر زشت مارا — همه جز نم که ز روزی بکجا نوشت مارا

پیمان نبود ده نام ارم و نش جنت — که بجای زروی او شد همه جا بهشت مارا

پر شد از بنجاگه گشته نرسید رفیق ارم — که ز روی همه دهقان نگرفت کشت مارا

من و زرو خوب انکه که بدیده تا بات — رخ دلبران دیگر همه کی زانت مارا

سر خم سبز و زاری گل که خراش ز ایم — پا از زلف عمارت نکند خشت مارا

چو نه جام جم شد افر بسوی باده اگل — بد و دن خوش فلاب ز بجی سرشت مارا

تو غنیمت جان عاشق که ملک کنم و دیگری
ز کجا به تبسم گل اری و نه در گشت مارا

گاهی بخرش ببود ناز شب زما — وز یک کرشمه باش گهی کارسازما

از صبیه نیم گشته ما چشم بر مدار — بلفظ پیش بشنو راز ما

این دل کرشمه بعزه غارت اشنا — دیگر عجب که پرده بپوشد بر آز ما

در رهش کشیده پر ما هوای ما
بر ما بهشت آن نگر و نظر شاه بازها

جانا که همچو نافه تو زند راه دین و دل
تو را بر فرق نگند زلف تا به احمد رازها

ای سومنات و کعبه خراب از جمال تو
یا ابجد توی کعبه کوبت نمازها

ما را چه رنج گر به ره او ز پا فکند
عاشق بسر رسید نشیب و فرازها

ز زلف او که در زنجیر دارد ما را بازرا
چنگ زنجیر دارد دشت دل‌ها پرش بازرا

بعد از رحمت شدم از دام او دو صد ایستم
که باید بال پروازی بیاش گلستان‌ها را

فضا ... صبح جنت و روز ... حجت
که بهر عاشقان مرکب از گل بصد انجا ارا

نکت از کین اگر بیمار من محنت شادم
که با چه مهرها نکشته ام از تو به بیمارها

ندیم عاشق اگر عمر بزودی در وادی هجران
چه سود ار خسته باید هجرهای این بیمارها

من و کوی کسی که بجان طپیدم انجا
چو وفا گذیدم انجا بخار رسیدم انجا

بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید
سوی گل نظر نکردم که ترانه دیدم انجا

که نبوی زبر در پای آن سگ کم
که بپای خویش عمری با دل دویدم انجا

بجان چو طرف بستم بجز چه از زر
که چو غنچه جامه بر رغبت دریدم انجا

بسر کوی او که آمده وطن دل رسیده
بقضای آسمان بین که نیاز رسیدم انجا

من و کوی عشقبازی که بود پا نیازی
نخورم غم زمانه که غمی گزیدم انجا

رقص

رقص چگونه نکنم که زخبر وی اسیری
برا از فاخته انجا قفسی شنیدم انجا

سر کوی سیفر و شان اگر گریز کار پریشان
که خبر ز باد گردون که و که رسیدم انجا

بدر تو من که هستم به یک گذشتم
که حدیث آشنا را ز کسی شنیدم انجا

سر خود بر یش ندانم ز چه رنگ خون عاشق
چو ندیدمش در آن کو سخنی شنیدم انجا

نمی‌گویم که رنجورم توام رحمتی کن ای طبیب
به عشق زود میمیرم ز بان رحم طبیب

بمویت زنده بیکردم که از قتلم پشیمانی
گذر کن بر سر خاک من و بند قبا بکش

نیازی در خور او نار تو آوردم که چیزی دارم
نخواهی دیدن از کس در حقیقت آن که او کش

نبخشد عقده یا رب چو من در کار دل هرگز
گره از گوشه ابروی نازی و لرز با کش

ندانستم بهای وصال هیچ ... ندم
سرای همه با پاستم وقت جفا کش

زبان ... که زند بار نجور رخو جوانان
تو هم کار دل خسته از بهر خدا کش

ز شور ی بوریه شیرین لب صد جان آتش
سپاس آن همه شهد و شکر آن عطا کش

نمی‌گویم ز تنگ جلبد من ... اول
بجرم ... جدا کن از آن بندم رها کش

رحق چندان نمانده در عاشق گر اراده
رها کن پای او را زنده آتش از قضا کش

زهی پیش قدت پست سرو ما و سمنها
زرون نهال چمنی که چو بت از خطها

نسوخت چرخ را همه گرمی ساید و علم
بکمالت ... بچه ... تن شها

همه روز از تو کردم رشک و لب محبت
لب شیرینت ز نو بیع شستم حرام از نگو
از سبزه که دمیدت بگرد لاله پنهان
زلف خواب نرود همچنان هوای تو از

هنر سینه غریبان نگوی به طعنها
بنشین که جان به عبث از پنجه گنجها
هزار غم که کلک ای ترا همان گنجها
صفای خانه نظر کن پس از خرابی تنها

براه وعده و نگوی که بهانه و تشنه
بجست از لب لعلت شنیده‌ام سخنها

همخانه جانان کجا و کلبه احزان کجا
وعده تو ای جانان سنگی گرم دارد
رخنه‌ها در دل فلک کردم و از آتش کم شد
کوی مشتاق نه جای راحت و اینجا کجا
اگر صیدم کرده بر فتراک خود ناید
گفتم از دیدار دوست تازه کن ایمان
کوش در دل سراغ دیدن وصل ای جا

این بهشت لطف رخ و این کجا و آن کجا
صبر پا لغزاره کم کو حرم جانان کجا
چنین ندانستم که جای آتش پنهان کجا
تاب این محنت کردار و بروایی سلطان کجا
تا همدم نا زرا آورده در چوگان کجا
کوکب جانش که از غش مرا ایمان کجا
این ندانستم که جای گنج در ویران کجا

از دو آتش دل که ای راحتی دو زبانه
انگه لعلش با زبخشد جانش جان کجا

ای همه رضای تو گوییت نغرها
از جان و جهان سر بگوی ای شنش

غافل شو از حسرت آخر نظرها
در آر که جهان خسرو چه آورد کرها

حیف است که قدر نظر خویش ندانم
پر شو خبری تازه رسید از تو و باز
از ما تو جدا گشتی و دور گوی جدا ما
صد بار رها کردی و از او گذشتیم
آن نیست که قدر دل و دین از تو نیابیم
هر جا که رسی و قدم بار گذاریم
آن لحظه که نایم که در و دیوار حسرت
همه جا نظری بر رخ دلدار گشاییم

از آب رخ خوب و از چشم تر ما
از حسرت لعل تو دل آنچه ما
از روز جز انگشت شب پا سحر ما
در گوشه و دام او کشید پر ما
فتنه باد ز نیرنگ بت عشوه گر ما
شمشیر مژگان دشمن آید بسر ما
ره گم کنند از خضر شو و راه بر ما
با اشک وداع است نگاه دگر ما

از حسرت شکوه شیرین تو عاشق
جان داد و تشنه بمرد از نازها

ای عهد محبت کمک تو شعرها
گو بیا که بر و بر در دیگر زورها
همه روی جهان ببخش زیرک و گزند
یارب که مبارک باد این عشق دل افروز
گشتیم نهان زیر پا دل همی خراب
از حسرت تکلم لب لعل چو نشنیم
گفتیم که دل نیز شکستم گذارند

با اشک وداع است بر آن نظرها
از ما حجب و از حال کله خبرها
الکوه نگون پنجه پیدا درگه‌ها
اول کند دلبر و اول نظرها
امید که ره گم کند آه بر ما
و زهر طرفی عشوه گری منظرها
روزی که گشته شد زپیدا در پرها

روشن شده چشم ز یعقوب چو یوسف
تا چند دهی شام و سحر رحمت بردم

از رنجه شوی بنور همان چشم تر ما
نالیدن شام و سحر با اثر ما

این دل که سر تا قدمش تیر بلا بوش
ای کاش برد دور سر خود ز سر ما

شبها همه شب سوزم که جان رگ دلها
از زهر تو جهان تلخی بنده رچه نوا آموزی
گویند چرا باید مرد از غم خوبان
تا گره ز دل بگشود صد عقده غم را
گفتم که مگر خبری از کسی بتو نماید
این است اگر صبا و شکفت گل پس از آتش

ما دور از آن مطرب پروانه محفلها
فتنه شود این در را همچو دن منزلها
ز غمزه فتنه و این یاران آتش ساحلها
از چه مغان ابروش حل کردن مشکلها
از شور سر کوبت بستند چو محملها
از بند رها گردن بسمل شده بسملها

عاشق شوی او بسته ره گوشه‌نشینی
منع نظر کردن ز راه تو قاصدها

رمز رنگ مطرب ما
گر عقده‌کش کرشمه زلف
شعر است و عاشقی است
گو از تو نگار رخوش تماشا
بر چهره من آسمان پر ز آتش

هم مطرب ماییم دل ما
فتنه باد زنگار مشکل ما
تا هست خیال قامت ما
یکعشوه که جوش کند دل ما
آن برق که سوخت حاصل ما

ترا

از کویکمین نشست و پرشد
وین راه که گشته‌اند از او
خشت خم و باده سبوها

پیمانه رسیده خاک ما
آید زو جهان و منزل ما
از رهبه چه بسته گل ما

زین وحشی جان بی‌همه
عاشق که خورد غم دل ما

حسن اگر جلوه کند جلوه گران نگه را
بنفشه موی رخ او با صد بلا رازم
آن چو شه که آوری بسر از حسن سایه مژگان
از غم رنگ پریان ما مرا دوم
لیک که دفع من کند از همه دلم آتش
شاید اگر مطلبش از رخم جگر آرد
رشک مگر که می‌شود من رخم چشم روان
می‌شوم از سر تجنبش بی تو جاسم

تیشه غرابی خانه روزگار را
باز بدوق نگشم این دل پرخارها
شوی جفا چه بیکسی خاطر شهر بادرا
در غم اگر چه خورم این غم ناگوار را
نیم نگاه از حسنش کم جان ابد وارا
باز شناسی آن رخ این دل داغدارا
صید دگر چه مخور در غم تو سوارا
ورنه چه می‌کشند کسی این دل شکار را

عاشق اگر سوی بگذری از هزار جا
حسن تو از ارادگی عهده وفا را

پستی طالع نگر کش دل حسرت نصیب
کام و دل دیده لیک ترا دیده ولی

از سر جان چمن گذشت برش طبیب
با دل و دیر آشنا نرگس بردم فریب

عمری چه خواهی گذشت اهل دلی در جهان / چند توان زیستن ای دل مسکین غریب

سرو و گل و بوستان که بتو ماند کی / خنده آن دلستان قامت این جان فریب

زخمش شد از جفا خسته بسی نامراد / تیر بلا رو ستم جز بدل ما نصیب

تا زغمش وریش درطلب و در جهان / در دل مسکین ما جلوه روی حبیب

هست مسلم ترا درس محبت اگر / نسخه تعلیم دل پیش گذار ادیب

گفت دلدار کرم دری شعار دم بهم / باعث هجران ما گاه رسد گاه رقیب

بخت غریب از جهان وحشت عاشق نگر / بازی دوران عجب گردش گردون عجیب

چنین که خسته ام از درد انتظار امشب / عجب که جان بسپارم بر آن نگار امشب

شب وصال بسی کوته و مرا در دل / که گرد شمع تو گردم هزار بار امشب

یک کرشمه کز و مدعی بهجه غالب / هزار خاطر و دل خسته بر قرار امشب

شب مهتاب و بسی ماه تاب حجش اما / خراب روی ترا با قدح چکار امشب

رقیب را خبر از بزم ما نبود که ماند / نهان ز دیده بدین روزگار امشب

شراب لعل و مه مهربان او عاشق / بهوشیاری ساقی ملع مرا امشب

مپرس حال من در فراق یار امشب / لب رسید مرا جان در انتظار امشب

بخیال روی تو ام شعله میکشد بر سر / اگر چه شمع بسوزم عجب مدار امشب

ز

شب وصل توام چاره ساز درد فراق / فزود محنتم از درد انتظار امشب

مرا تو جان جهانی در کنار نجوی خوش / ز جان خویش و جهان بگذرم کنار امشب

عجب مکن که مرا تشنه لب ز باده ناب / جدا ز لعل و بیم سبکشد خمار امشب

زلال خضر کشد ساقی از بجام صبوح / مرا بغیر لب لعل او چه کار امشب

حریف بزم رقیبان بعیش شد دل او / مکو بعیش دل خسته زینهار امشب

بدین شاخ گل مهربان خواهد شد یا رب / درین عیب پا اشبیان خواهد شد یا رب

اگر کار رسد بحث و نماند غیر از مجلس / بدین از لطف اگر همزبان خواهد شد یا رب

ازان کجهن بر بندم از پا نقش زنار جان / دعای سر و روان من روان خواهد شد یا رب

گرفتار غمم خواهد شدن هیچ نیستم دانم / چو من در دام شبهای پشیمان خواهد شد یا رب

مرا در عاشقی بی صبری که آنچه مهربان کرده / قرین جان چنین بی تاب و توان خواهد شد یا رب

مهی گر در سینه کعبه روز در روزگار / بشب مهمان این بیچارگان خواهد شد یا رب

مرا وقت وداع باشد جای بسوزم از عمرش / گل از راه شکر سرکش ناتوان خواهد شد یا رب

بخو رنگ رقیب آنکه بمن سرگران دارد / گهی با ما چو پیرم سرگران خواهد شد یا رب

دورو زندگی زنده ماندم در فراق ای کاش / بمن زان پیش جانانه کمان خواهد شد یا رب

بیا بغمزه بده آورده شراب / شه بان برافروخت طرز عتاب

وز باده کجی چهره برافروخته بار
گر سینه بردم شنوم بوی کباب

با هر که تکلم کنی از آن لب میگون
بیهوشی عشقش نگذارد بجواب

گفتی بکشم با دو خون تو بریزم
تو با من سخن گفتنش و بد پر ثواب

افسوس که در دیده دگر خواب نگنجد
گر آرزوی دیدار اگر شبی و دیده بحجاب

عمری گذرد گر من و دل باز نپرسی
خوش آنکه بدل بر آرمن بود شباب

عاشق چه دل باز بحب کرم خطا
دیگر بجا سر چه انجام خراب

گلها شگفته مرغ چمن در فغان چرا
گلگون بباغ رفت غم باغبان چرا

دور گشتم تمرد و ناز از برای چیست
آن پیو فا بد و ستم بدگمان چرا

ناز رسیده جو نما از کار ... لان
جور رقیب نه جو زبان امتحان چرا

چمن در دلش از ... باغ ...
کاک؟ ... خورش واده پاس پاسبان چرا

دست معلم ارزه انصاف در گذشت
رنگ غنچه ات کجا و ارغوان چرا

ای پادشاه حسن بپرس از سر کرم
حال گدای خویش که بر آستان چرا

هرگز ندانی ز بور چه شکوه
امروز ایم این همه آتش فشان چرا

امشب که آمدی تمکین گاه و صیست
در خواب مرگ دیده آن پاسبان چرا

عاشق چو گوهر ز پی رسیدن تو بار
انغم که در آتش بدل ارزو نهان چرا

بی آن زره دام از آن بت شیر شده است
جلوه کن جلوه که جان دادن ما دیر شده است

غیر تمسخر دراندم که چو یوسف گشته
این زلیخا است که از محنت او پیر شده است

زنده گاه با گهه ... و بعد از مردن
خواب آشفته ما تا بچه تعبیر شده است

کار دل گر نه بانجام شد از عشق مدام
در ره بند کیست چون که چه تقصیر شده است

من و زآه دو سینه کار رهبان نم اما
من بی خوردن روز ازپی تدبیر شده است

عاشق از بنده شایسته درگاه نشد
همه زانست که بر درگه او دیر شده است

باز این گره بگوشه ابروی ناز چیست
این سرگران گذشت و این احتراز چیست

آن ترک جنگجو که دلم غرق خون از اوست
از خانه آمده است برون سرفراز چیست

در رو آوری محبت اگر نیز ما قدم
در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست

پروانه اگر نکرد وصف پا درین سرا
در خون تپیده و بال و پر شاهباز چیست

از دیدنش ولا چه نستی می شوی
از هر یک نگاه تو این نیاز چیست

در باغ حسن هر روی عالم و یار نشد تمام
در حیرتم که فکر دل پاکباز چیست

ان پیونا چه گرشش نجرم نمی کشد
عاشق ترا حکایت عمر دراز چیست

اگرچه عذر من یک گناه بسیار است
شریک کن بمن ناتوان ...

بهار غضب پادشاه بسیار است
برای کشتن من یک نگاه بسیار است

از حق نمی‌گذرم با تو از چنین روزی / نبود مرا نظری گاه گاه بسیار است

ولیک قاعده‌ای شد بحث کرم ورزید / نبودی [illegible] منظور در راه بسیار است

برگشته مرغ دل زنخ زرد و روزگار سیاه
به صدق عاشق بیدل گواه بسیار است

فغان که شیوه بیداد و رسم کین داشت / پری‌رخی که نه خو و نه رسم [illegible] داشت

گرفت دامن اهل شیوه و بده زنهار / بدلبری که ره و رسم خشم و کین داشت

خوشم بجور نه چندان که بر دهان [illegible] / که چون فغان تو از دلبری همین داشت

حلال باد دلم را مذاق لذت عشق / که زهر خورد و ازین جام انگبین داشت

نگشتم نفس دل از آن نمی‌آید / که ذوق خود همه از ناله حزین داشت

چنان شناخت ز بیداد خوش میل دلم / که زینهار اگر گفتم آفرین داشت

بعد ز قاتل من کز جفا که من نگذشت / ثبات دوستیم روز واپسین داشت

حدیث ترک محبت با او چنان گفتم / که پاسخ نم از حرف اولین داشت

مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا
که ناله‌ها اثر از دور [illegible] داشت

امشب قدح بدست پری‌رخ ما / با مدعی بگو که کنون وقت [illegible] ماست

آن شیشه‌ایم که کف مستی گرفته [illegible] / گوش جهانیان به صدای شکست ماست

[illegible] ان صبا و داون جان بر [illegible] رها / صیاد ما بذوق همین پای بسته ماست

هرگز بذوق جلوه‌گری بر مراد / آن ناوکی که پر نکشد [illegible] ماست

عاشق مگر ز هجوم [illegible]
امشب که باده در رگ [illegible] ماست

فدای طره‌ات ام تو که دارم [illegible] / بزیر غنچه مرا [illegible] و سلامت

بلای جور تو بر چه جان خود [illegible] / که دامن تو نگه [illegible]

بپای خواسته بهر کشش من بیدل / که باد جان و دل من فدای الفت [illegible]

بیا و داده [illegible] جان خود [illegible] / کسی ز کوی تو [illegible]

عجب که هیچ فرزانه [illegible] / که ترک شاهد [illegible]

مرا نه زور و نه زر [illegible] / بکس ز روی کرم مهربان شوند [illegible]

سراغ [illegible] مگر ز عاشق
که عمر [illegible] از آن کاروان [illegible]

در کنج سینه با دو جهان راز مانده است / یک قطره خون که از دل ما باز مانده است

دیگر ز اضطراب چه حاصل که از قفس / بال و پر شکسته ز پرواز مانده است

جا از فسون [illegible] وراندل نمی‌کنیم / ای عشق کارم از تو با مجاز مانده است

یاران خبر شدند که مردم در انتظار / از دیده‌ام که بر ره او باز مانده است

ای کبک شادکام که مستانه می‌روی / غافل مشو که جلوه شهباز مانده است

عاشق که نیز شور و نوای چمن ز راو / در گوشه خانه [illegible] ز پرواز مانده است

زهی نهفته نور رخت جان عشق بعارض
خراب کرده چشمت جهان نسیم اشارت

نبود در نظرش جز علاج فتنه گری چون
چه خنده‌ای که بمنی ز گرد شرح عمارت

مرا ز باغ برون برد بخت مکره دیگر
شب صبا بحریم کاکل دلم رسانده بشارت

کجا روم که نجویم ز عشق هم غم و دردی
گر به مذهب مجنون کجا روم تجارت

چو حیث از انجام کار زر که خود چون
نظر بدارد کشان گوش ز زلفی حجارت

روان حکم تو بر جان هر آنچه گو نا چون
نشست حاکم عشقت بملک دل بامارت

سپاهی قلم زلف عاشق از بطالی
که در بیاض سخن را بجز همیشه نظارت

جان رفت و دیده ام بره یار مانده است
در دل هنوز حسرت دیدار مانده است

از مرغ پا پر است بامید آشیان
خار و خسی که بر ره گلزار مانده است

دلها چه کشیده ام از دل تمام عمر
بگذشت کسی که بر سر بیمار مانده است

جانا که درد عشق مهلا داد مرگ را
زحمت ز رنج خود به پرستار مانده است

می‌خواندکش و دف صفا چو رسید
زآنجا هنوز بر سر رنگها مانده است

ای کاش قصه غمش بیدل کند ادا
کاینهم نگر ز عشق تو بسیار مانده است

این میوه‌ها که چمن رخ خوب تو مانده است
گاهی رخ از حجاب نما گنه ...

کس رخت بر ده را ز دیده ام برون
... اگر چه که نظر است و گناه ...

غم از

خبر از در تو آه بجای نبردیم
و ز هم غنیه کوی تو ام هیچ راه نیست

لب و دهانه در همه جستن روزگار
گر سنبل سیاه تو روزم سیاه نیست

شاهی گذشته ملک دل من خراب او
اگر ز کار حشمت و ملک و سپاه نیست

سامان شکوه شب هر او زینت عزیز
ز لب جهان که بر ستم لرد گواه نیست

تو جفا شدم بباغ که از فکر است خراب
شها همین نه گل که گلشن گیاه نیست

قرب رقیب و عزت دشمن زمن که
عاشق مگر ترا بدل خسته آه نیست

ز رهنمای زجان نگاری که مانده است
از شیوه های ناز تو کاری که مانده است

از دیدن بسام لعل نبات شوم
کز لعل ساقیت خماری که مانده است

خوش آنکه آشیانه مرغ اسیر بود
بر شاخ گلبن این خس و خاری که مانده است

ز رهنمای ده ایم عجب آنکه روزگار
بر دوش ما گذاشته باری که مانده است

گاه از خیال او دل خود شاد میکنیم
اینست با دو هم سر و کاری که مانده است

آهسته ای صبا که کف خاک عاشق است
در کوی دوست مشت غباری که مانده است

به پرسش آمد و یکلحظه زود برخاست
نشست نقش من اما بعد از نشست

طبیب من که ببالین من ز رحم آمد
چگونه دیر مراد وی ز پا نشست

غلام همت آن رهروم که ... عشق
که تا نرود ز راه طلب ز پا نشست

رنجو دل زکس ناکه بهش شد اینک
هر بد بر سعت تم که غیر از او دگری
چو نرگس که نگاه از احتیاطش

زین رنجو دل و بان از احتیاج نیست
زرودی لطف و کرم بایم گذشت
شنید حرف و زنگها یا بجانیست

همیع دلبخت و عاشق کدام لحظه که
کربرنخوان ازان مجلس و تحی نیست

اگر چه جور تو با من ز حد بی بار بیش
بزاری ستم آزرده ترک جور منکن
اگر چه یوسف سراپا جهان ز ناز من
بسند زلف تو از قید عالمی رستم
نگو میت که نصیحت مکن مرا ناصح

خوشم که در تو کسی را امید واری نیست
سرور عشق ناز ز نیهای رس نیست
جهان مساعدتا و تعهد زاری نیست
زعشق بستگیم کم ز رستگاری نیست
مگو از آنچه در این نو ستمداری نیست

بزم [illegible] تو از سوز داغ پس از جواب
چو شمع گریه عاشق که اختیاری نیست

ای دیدن جمالت عیش مراکباب
دانا چرا اسیر دم جان رنجه در غم او
این قصه از زلیخا برخوان و زیر گز
آغاز زود ستمداری و اقف یاری اما
هر جا که عهد پس از ناز حسن جگر

افسانه حکایت عشق زهر حکایت
آغاز جور را و راپند اشتم حکایت
عشاق را نمی‌بود از دلبران شکایت
ور داد گناه گشتم در عشق از بدایت
افسانه محبت ازمن کنند روایت

با کام

با کام دل زبی‌نشان با قصد جان دشمن
تا در میان که و آزار و ما راستی حمایت

عاشق هوای عزت یاران گذارد
گر باشش شامه او پا لطف و پا عنایت

تغافلی دگر امروز با نگاه من
هزار حیف که غافل ز ترک با ماهم
اجل بداد که امروز میرسید یارب
زبان عجز نه دارم [illegible] نو مید

جزا اگر چه ندارم مراگناهی نیست
گذشت بار و ندانست داد خواهی نیست
که در شکنج چشم کسی نگاهی نیست
زدولت ما نفس [illegible] الهی نیست

نه بهر کشش عاشق [illegible] الحکاری
زهیچ کس که محبت ز اگناهی نیست

ور داد گر رسد او کو با من ز رقیبان سگان
والی که من غلامم و جام زرم داکو
گر نوش لبی چنین جهانا خورد از غم
افزوده از درگه بر خاک شهیدان
ای آشنا و از شوق تو من بمیرم ازجوش
با داغ غمت آمده با زخم تو ترشیم

در کوی تو با من شوان کرد ارادت
از چه خرابات محبت عبث از [illegible]
جز بوسه [illegible] ازلب نشناسند عبادت
از وی بده و فنا [illegible]
گو فرصت دوران بخواه امیدن [illegible]
همتا ز دوی عالم [illegible] از این دو علامت

گر زنج کشش ناصح فرزانه ایش
غافل نشو و عاشق شیدا علامت

یک نفس دل در درون سینه فارغ بال نیست
حال مرغان قفس را دیده ام این حال نیست

دولت وصلی که او را هجر در دنبال نیست
بخت پیوند ازلی کان بندوان مبادا کفال نیست

شکر بادا رم ز جورش جرات گفتار گر
اثر گان چون فا دلبر زبانم لال نیست

گر نه از راه زبان لیک پیغام وصال
قاصد از نامه چرا سرگرم استقبال نیست

خوش بگو گر دل بدم از راز گردون نصیب
در دل شوریدگان عاشق نگاه دل نیست

غم عالم همه هست و ز پی ما بر داشت
خوب شد ساقی ما پنبه ز مینا بر داشت

یارب آنکه گرشد و صبر ز ما بر داشت
یکی بار نقاب از رخ زیبا بر داشت

لعل شکر حلاوت هر دو جهان خواهد بر
عشق روزی که مرا سلسله از پا بر داشت

من بجز رشته ام و باد صبا در گلشن
پرده از عارض گل بهر تماشا بر داشت

حسن گو با نیم و از خوبی و زیبا بانشت
نسخه از دفتر گل بلبل شیدا بر داشت

هست بس جرم از این دل بیمار ضعیف
که چنان بار غم عشق تو تنها بر داشت

خط آزادی دلها بمیان لب از حسن
نسخه خط تو از حسن چلیپا بر داشت

ره که در دل ز دو فا زنگ نگو از حساب
راه کرد او دل و از خنده ره یغما بر داشت

حالت عاشق دیوانه مدام چه شد
که بهمراهی مجنون ره صحرا بر داشت

کسی که شرح غم مرگ گند یارم نیست
بغیر ناله که از همه بگفتار گرم نیست

ولیک از گوهر او رود عاشق چشمه
همین بس است که در نزد تو اعتبارم نیست

بماهی عشق بجان مجرم دلی چشم
که جای این همه غم در دل فگارم نیست

سر نگاه و نوکردم که در کنگره بار
چنان نشسته که گو یا بفکر کارم نیست

بنا مرادی جاوید خو گرفته عاشق
که چشم مروتی از ارباب روزگارم نیست

گاه اگر ز جا بیت چنین بی تو شناک نیست
سرو اگر رعنا است همچون قامت چالاک نیست

در نظر تا دور جام و ساقی چالاک هست
چشم ما بر مهر و ماه و گردش افلاک نیست

زین دل بدخو ملولم دلبر با پدرا
رحمش ار در دل نباشد گو نباشد باک نیست

اضطرابش گشت آخر صحبت بی تابی
ای دل مسکین مگر بر سینه من خاک نیست

بر امید رحمت عام تو ابر کرم
سبزه زمینی کانجا دانه بر خاک نیست

کس حریف جور ان بیداد گر چون من هیچ
لیک از جان دادنم اندکی او غمناک نیست

شادی ناز و حش از لطف و عتاب دلبر است
کار عاشق این زمان با گردش افلاک نیست

مگر که ناز تو از شیوه عتابم سوخت
میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت

کمان مهر کس از رگ هم پایانم
چنین که از غم عشقت بدیده خوابم سوخت

ز فیض کرم با گیا تشنه چه شد
بپا که حسرت یک قطره از سحابم سوخت

ز شعله مانع پروانه می شود فانوس
هلاک روی تو گردم که در نقابم سوخت

دلا

نثار جان ز غم خسته که بود سرا
بیا و ز روی تو بی در بیاد ای کردم

بیا که دوست نشاندم و ما ... حرّیش
برنگ لاله ز غم شراب ناله جوش

چه شکنی تو بدین آتش نهان خاموش
که آه گرم تو ای خانمان خرابم جوش

خوشم بگوشه حسرت که جای خوش جایش
بران چمن دلم از غارت خزان گذرد
فغان که دوری گلست چمن بر لبانش هوس
چه شد که بر سر یکجا نگاه اندر و باز
مرا فلک که جدا از تو زنده ساز
جانش بر سر تسلیم زود و ثابت باش
کجا تو و گل و سرو چمن که دل بردن
بجز تنم که بذوق که دام بردن بر

و لا در یغ که گل پر حسرت سیب باش
که گلها بگلزار عشم عندلیب شیدا باش
بگلشنی که مرا از حسرت تماشا باش
کرشمه که بدل اشنا است پیدا باش
خصومت دگر است این ارزو هوا راست
چه عشق تیغ کشد چاره اش محابا باش
همین بحسرت ز نیاز قدر عتاب باش
بلای جان و دلم یک کرشمه نهان باش

مگر کشته عاشق دگر که در همه جا
به منزلی نه فتادم که صحرا رفت

بدام زلف تو چنین مرغ دل گرفتار است
بزن بساز دوری ای چراغ محفل ناز
اگر بداد من خسته میرسی باز آی

اگر چه نزد تو اش هیچ اعتبار است
که در جهان چو شب بزه روزگار است
کز ننگ مرا چو نیست اعتبار است

فغان که شوق نگه راز ما هم ز جوانست
چه لازم است کشودن سخن بسر دو جوال
دلم ز زر از محبت پر است و محرم نه

گمان که در دل من طاقت و قرار است
مرا که با همه رنگ زمانه کار است
هزار کوه غم است بر دل غمگسار است

اگر توان دل از زر وه آتش به پا آور
شکست دل عاشق و گرنه کار است

بلای جان و دلم زلف و روی دلدار است
هزار بتکده سازند اگر برای دلم
اگر ز عدل بود کار آسمان ز فراق
بشاخ سنبل گل آشیان مرغ چمن
صبا بنزد گلت گر ره سخن باشد
همین ستم که بدان غم تو گشته ام
رسید باز و دانست بر سر یاری
مکش بجرم محبت درد اول عشقم

و گر به سنبل و نسرین بباغ بسیار است
جهان مرا بتوای نازنین چه سیم کار است
بمحشری که منم مدعی سزاوار است
دل من است که در کوی گلرخان خوار است
بگو که بلبل دلخسته گرفتار است
همین دل است که از درد من خبردار است
همه برآمده اما شبم همین تار است
بهای ستم و وقت جور بسیار است

بنزد اگر کشش خنده مهر نه هیچ
که شرح حال غمش کند که بیمار است

خوش آنکه ناز تو در جور اختیاری داشت
بیک عتاب دل جور و بلبل خوش بر بود

وفا و مهر بنزد تو اعتباری داشت
کسی که از من آزرده دل غباری داشت

نبود ناز تو چندان که بگذرد ز قبول / دل شکسته ما نیز اعتباری داشت

حریف محنت و درد آزمای مهربانان / دل رمیده من بود اگر قراری داشت

گذشت عاشق رقیب آتش آن گرد / که زیر تیغ تو مژگان اشکباری داشت

فصل گل می شکند روی جام می ناب کجاست / این همه باعث غم گریه احباب کجاست

دیده را زوج ز پهلوی نوای هوس است / مهر خورشید جهانتاب و می ناب کجاست

توبه بجوی که شب وعده بجوی ام هستی / من و سودای غمت بی‌تو شب خواب کجاست

حالیا بنده این تیره شب هجرانم / هیچ را تا چه شد مهر جهانتاب کجاست

من و نازک تاب عاشق و خونین جگر / ذوق مخمور روان و سیر گل و مهتاب کجاست

خوش آنکه عشق نشانه هوس نشان دارد / ز چشم لاله همین حسن پیمانه دارد

نبود باغ دل باغبان درین گلشن / اگر بشاخ گلی مرغی آشیانه دارد

سروش مرغ چمن آشنا بوش آخر / که ز قصه عشق تو داستانه دارد

رنجش به همه چمن سنگ شده / و گر ز شغل محبت نگو ز یارانه دارد

صبا اگر بطبیب منت گذر افتد / بگو که جان طلب از شوق تو ترانه دارد

پرسید بدار که او کرکس ره آوردم / که هر کسی که خدا اندیش گمانه دارد

نداشت ذوق پر افشانی چمن عاشق / و گر ز مرغ قفس نیز آشیانه دارد

بزم عیش است و شب عشرت همواران است / یار امشب بسر مهر بیاران است

شب آدینه خورم می که درین شب از من / چشم رحمت بسوی جمله گنه کاران است

غافل ای ابر کرم از من مسکین مگذر / تشنه ام تشنگی و چشم تر من باران است

بسر کوی تو ای لعل لب چاره من / هر طرف مینگرم ناله بیماران است

همه با زاهد و خواب که بر آن سر کوی / تا سحر شب همه شب ناله بیماران است

اگر انصاف بیا زار بر یوسف را / بر زلش سر و سر خیل خریداران است

عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا / گرچه سودای غمت در سر بسیاران است

بر آه عشق مرا کار مشکل افتاده است / که اولین قدم پای در گل افتاده است

حریف اشک نیم لیک از نوازش عشق / باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

بگفتگو بشمن تا فتاده دانستم / که در نگاه من از خویش غافل افتاده است

چگونه دم زنم از غم چو بر سر جفا / که زیر تیغ نگاه تو بی قاتل افتاده است

سپاه که از خبر قاصد و پیام صبا / تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است

خیال سود و زیان در دل خراسانیان / مرا که برق تجلی بجا حاصل افتاده است

فدای محنت و غم باد جان من عاشق / کشتن که باز بپیرامن ما منزل افتاده است

گر ساغری بمن دهد آن ترک می پرست / سازم فدای لعل لبش جان و هرچه هست

با ما نشست محتسب شهر و مست شد
غافل نشد ز همت مردان می‌پرست

از شوم دف رخصت نظاره روی است
باران غام محو نگاهانده و یار است

من مردان تماشا ز دور از غایتیم
کو عشوه که کار دلم برود ز دست

هرگز نبستم از تو راه و بار زر جستی
کز آب دیده دل رود و رهش می‌بست

آن چو خاک ناورودم تا به باد
خوردم بیاد لعل لبش باده الست

ورد اگر ز آدم و شد اغیار رقیب
عاشق چو خاک بر سر کوی تو نشست

با آنکه هست کس که بجان مایل توست
از شوده‌ام که جای کسی در دل توست

ورنه از آتش دل لنگر من به گر
شکرانه که این دل پر خون منزل توست

وآنکس بی‌دم از دل غمگین که جای توست
پای دو دیده‌ام ز پی محمل توست

آنکوه که گردم ز پی کاروان شمار
قسمت گر که راه به منزل توست

پرواز طایران چمن همچش بچو لا
خوشتر ز بال و پر زدن بسمل توست

ساقی به ورزش گرم جشن چمن
جز شمع جان ندارم و آن قابل توست

وانگه که گشت عاشق بیچاره از غمش
از شمع جان گداز که در محفل توست

آنکه روز او در دل بی‌طاقت من منزل است
جای دیدن وگر دو از حسرت دل غافل است

ریختن آماده خون که همه جا شیشه
از دوری آوازش خوان نپندارم و گر

میروم

میروم از آستان او کسی را منتی نگاه دارد
کهن خ از کرده شوق و راهم در دل است

ناله با تا ز مجنون بگوش من رسید
می‌ندانم از جرس بر خوان محملان است

لطف که خواهم معاذالله نخواهم غیر جور
من که میدانم دل نه نوی کین با بدان است

میروم از کوی او کو از رسد جان نگذرد
محرمم آسان که بیدار رقیبان نگران است

تحفه از کشتی طوفان هر جا ماند
دیده عاشق همان از آرزوی ساحل است

ای بهار نغمه شور کسی در سر توست
تو مست هم بشنو که باور تو نیست

ترسم که چشم تر کند از این جهان
شور نغمه که زمن باور تو نیست

ای مرغ دل بگوشه بام لبش نشین
پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست

از غافله بر رفت ز چراغی بیش پای
ای دل که غیر شوق کسی رهبر تو نیست

جز بی سفر وش که عمرش دراز
دیگر کسی بچاره چشم یاور تو نیست

عمری گذشت عاشق از آن کز تو دور شد
خوش رخ همان بگیری که بستر تو نیست

گر بجویی تو گوشه به عالم دگر است
دل ما را نظر و دیده ما را بصر است

شب زلف تو سیه و رخ روشن نگر است
آن چه فرخنده شبی است چه مبارک سحر است

دیده و گریان در دلم شاد و بود ز تو گر
دل ما را خبری دیده ما را خبر است

گر زوی سخنش همت بیخبر من
میتوان یافت که از نقش نگاری اثر است

حاصلم زان لب لعل تو که جمع اوراق است
آب نوشش جگر سوخته و چشم تر است
خبری نیست ز شیخ رطبم میدانم
همه زنجیر نگاهم سر کوش واز اثر است
راز ز رحم با بیران همه میکرد جر
چیست رخ هر چند که مانند تو بیدادگر است

هوس تاج جم و مسند دارا نکند
گرچه عاشق به گدایی تو مهیا و گداست

از جهانم آرزو ما در دل ما شاد است
از همه آزاد دوام اما غم است آزاد است
غنچه‌ای اگر به تماشای تو هر گل صحبت کند
در کمان افتد گر کین شیوه بیداد است
ناز نسرین رنگ فرمان خسرو عبور
چاره رنجش پیغم از مجنون فریاد است
نسیم مسند گنج عیش درویش است
بسکه دور افتاده‌ام ز تو خیمم از زرباد است
کامش رخ جان دادنم از جور تکیه‌ای نظر
کاشفر فرصت گر آید بر سرم صیاد است
رنگ فرمانی که تا گردیده از پرشیم
ای که هر گل از من آرزو جای یاد است
دولت کری نبود دم از یاری یار ای حبور
ور ز ترحم میکند محتاج بیداد است

عاشق از حال خود از داری خبر دیگر بپرس
نامرادی بیش از این در عالم ایجاد نیست

با وجه صافی در برابر رخ ساقی نظر است
وانچه جز حرف می در جام نبود درد سر است
گر سزاوار تر از غیر نباشم بکرم
دست من گیر گز و جا جای من چیز است
در دلم حسرت دارد و ما خاطر من
میکشد بر در آن شاه که بیدادگر است

شب ز پا بنشینم و هر دم آوازها
گوش جان بر اثر ناله مرغ سحر است
حکم نازت که پا بر سر مژگان ننهند
ان نگاهی که نصیب من مهیا و سر است
ان سر سوختش این ننگ خراب دارد
دل نگاه رو کرد و دیده نگاه رو کرد است
تا بکی شام و سحر بر در او بنشینیم
باشیدی که مگر ناله ما را اثر است
کشته چندانکه نسیجه همه در دامن خاک
نصیبی غمزه و همان شیراز مشهور است

عاشق آن شب که جام از کف صهبا دارد
عجبی نیست که از حالت ما بیخبر است

بر در هر کس که روم همچون منی را یار نیست
جز در میخانه که آنجا هیچکس هشیار نیست
چون از الطاف رهگذر گشته نبودم در چمن
چنین بجز باز آیدم دیدم گلی بر بار نیست
مرغ خوش الحان گلزارم دمی بستان
گردش بر ز باد فن کشتم و سوار نیست
ایکه گفتی چاره هجران نباشد جز اجل
انچه میخواهی اجل غیر از فراق یار نیست
ز روز روغن شادکن گاهی دل ناشاد من
وعده وصلت نگویان از وفا در کار نیست
نا شدم و نیست از انجام وفا و یار نیست
رشک در کوی توام از غیرت اغیار نیست

ز حسرت شکوه آتش عاشق ز بان شد لال باد
حاصل این گفتگو جز رنجش دلدار نیست

رحمتی آرد مگر روزی به آه و زار است
دوست میدارم دلا شبهای غم بیدار نیست
بزن که میمیرم و بس کار خود از من مگیر
ای که آهت از جهر خوبان ازل بیچاره نیست

حال بیمار خود از مدعی پرسیده
این دل افگار از شرمنده بیمارست

من نه آن بیدم که بنیاد سر لغزد اگر کسی
این نگاه از شکن کرد از روی آن بیدارست

گر تو از عهد وفای ما نیاری هیچ یاد
شکوه دارم بدل اول خوش کارست

آگه نخواهند بود از من ترا عشق جهان
با من بدخسته تر بسم کس نه چنین یارست

چون ز خود آید و خواهد دید سر مدعی
میرسد روزی بس عاشق از او حکایت

بر ره بگذر ز جلوه های شهسوار امشب
صیدی که دیده ام اش بره انتظار امشب

پیچو نفس گسسته ام بوی تو آمدم
واقف چه گشته ام تنو هیچکاره امشب

کشتی خوش گر نفس تو از کوی یار خیز
رانده مگر که مرا از هشیار امشب

گر شمع دل افسرده زد گهی باده خواهست
در دیده جلوه های تو بخبر از امشب

عذر گنه برسم ادب خواستم ولی
دیوانه ام کن و مرا اعتبار امشب

ز آنکه سبک ور او علاج خمار کن
در کوی میفروش کسی هوشیار امشب

پاکانه چو چندم آهسته ره روم
یعنی گذر ز من بسر کوی یار امشب

کس در بسته ام و یران در نشسته ام
شاید گمان کنند رقیبان که یار امشب

عاشق صبر شوق ندارد و نهایتی
آنها که گفته اند تا ز بر او امشب

ای آنکه مرا با لب میگون تو کارست
بنشین و مرا باده ترا ریج خمارست

حیف است بجان جگر غیر میالای
ز خنده تیر تهمت این چه شکارست

گلهای بهاری چه شد اباکه درین باغ
هر جا که نظر میفکنم جلوه خارست

آگه نیم از کار درین پرده زنگار
جز آنکه به پیش نظرم دود و غبارست

کم یار مرا وقت سحر شام و سحرگاه
مفتاح در فتح بجا ناله زارست

زین حسن که ز رنگ آن گلزار آید ما را
از ما چه خبر از غم خوبان که بهارست

ای ساقی سرمست چه افتاده ورا نزم
گر صاف می این بخور دان را انگارست

این آه و فغان لازم عشق است وگرنه
چیزی که بدل نگذرد م شکوه یارست

عاشق اگر از جبه او خرقه نخونباد
آن غصه بده بجو باز گر باده گسارست

زبان اگر گله کرد آن خواه تو امشب
برو ز خویش نشنید دلم گناه تو امشب

بکش مرا ز نشان نگاه زن گم کن
پر شکسته منی لایق کلاه تو امشب

ز وصال شاد نشد خاطر غمین امشب
عجب که دیده و بیگانه بر او امشب

بمجلس آمدی و اولین نگاه دریغ
نشان شمعی که مرا طاقت نگاه تو امشب

بکش مرا گر کسی خون بجو آید خواه امشب
دگر جهان شود این دل که بنگ خواه تو امشب

ز رنگ حسن نشود پاک چهره عاشق
که پا نشانه حسن خاک جلوه گاه تو امشب

امروز که ما را غم هجر تو کارست
چیزی که نمانده است بدل صبر و قرارست

آن عهد که بستم با تو برقرار است
وآن عهد شکن دشمن دیرینه یار است

از جلوهٔ این شاهسواران خبرم نیست
دانم که ره هر جانب این دشت غبار است

مشکل که شود با خبر از لذت پیکان
آن صبر که چشمش ای شاهسوار است

در کوچهٔ ویرانهٔ دل ای کاش رسد آن
از من چه سال تو مرا باغ و بهار است

مسکین دلم آن لحظه که از شوق تو جان داد
ای کاش که آن عهد که بستم بقرار است

آن صید نیم من که نه بند و نه بدام
اما چه کنم آهوی او شیر شکار است

در کوی تو واشد در لذت شدم اما
ای وای چه پرسند مرا با تو چه کار است

چیزی که مسلم است یا عشق جهان سوز
از دور چه گذشتی و جهان نوش ولی کار است

عاشق شده از بند گشته تو را باز
سرگشته به دنبال تو ای شاهسوار است

همین ره شیوهٔ مهر و وفا شعار تو نیست
که اهتمام محبت بروز کار تو نیست

ز رسم کاری چه مجبور است بیداست
که دست و پا زدنی قسمت شکار تو نیست

هزار جان چه بود همچو حباب بیجاری
تمام جرم من از آنکه شرمسار تو نیست

در انتظار تو چون ببر فشاندم خاک
کنون که همسنگم خاک رهگذار تو نیست

تو فکر کار دل خسته ام نخواهی کرد
به دیگری بگذار از کار کار تو نیست

ز جور یار همین بس که هم شود عاشق
دل از سیه که هرگز باشنار تو نیست

بجز

حیف کز جور تو زیر و زبر است
خانهٔ دل که ترا رهگذر است

آن شکستم که بدل می‌آید
کار دل ساخته در شکر است

نیست از سدره و طوبی چشمم
سایهٔ سرو توام تا بسر است

چمن و بتی است جنون را کافی
در نظر هر چه جهان مختصر است

جوی خونابه رود از دیدهٔ من
هر کجا سرو قدی جلوه گر است

سخن تلخ از آن شیرین لب
وارهد اقسم همه شهد و شکر است

آن که از زلف سیه روز تری
روز من از شب او تیره تر است

صبر من زکم و با رفتن از
شوق من تیزتر از نیشتر است

همه دم از پی آن کشته دل
که بگوید تو مرا از اثر است

گشتم مست گلزار از رم
تا گل روی توام در نظر است

تا توان گفت حدیث می و جام
قصهٔ زهد و ریا دردسر است

خامهٔ من درچمن رعنا نا
چه نهال است که جوهرش ثمر است

خبرم نیست ز عاشق دانم
در خرابات مغان بیخبر است

شیشه ام خاما و دل پر خون است
چه کنم کار فلک وارون است

دشمنان شد فرو رنجه مرا
که از آن جمله بجا گردون است

عشوه هست نهان لیلی را
که همین اگر از آن مجنون است

من و این عشق که جان میکاهد — تو و آن حسن که روزافزون است

طمعم بین که ازو میخواهم — مهر یاری که ندانم چون است

ساقیا جامی اگرم خواهی داد — گر کسی لعل لب میگون است

قصه کام دلم [illegible] نه — وعده وصل بتان افسون است

تو هم از باده دگرگون مپسند — که روش چرخ که دیگرگون است

حیف و صد حیف که با عارض تو — سبحه مدعیان مقرون است

بر سر نقش خوش عارض او — در میان دل و چشمم جیحون است

اگه شادی جهان از غم اوست — منزل او بدل محزون است

روزگاری طلبش میکردم — بلکه دانا که بدل مرهون است

گرچه ناکامی عاشق چیزی
شیوه هست گران فرض است

شوید لطف دهر قاصد و پیام توست — که حرف مهر و وفا شیوه کلام توست

فزون چرا شده میل دلم بجانب تو — کجا چه اگر خط سبز فام توست

بباغ سرو و صنوبر اگرچه بسیار است — بناز شیوه شمشاد و خوشخرام توست

نور آید بدیده که آن [illegible] غزال ختن — خبر ده ای دل اگر در نظام توست

رخ چو روی تو طلسم غم توافتادم — کنون که میشکرم دانه بدام توست

سفر ز خویش کن و راه چو دو سر کن — که سیر کون و مکان جلوه ئیم کام توست

اگر

اگر بدادا گذر حسرتم که عاشق زار
بخلوتی ننشیند که ذکر نام توست

قاصد رسید و مژده وصلم رسانده دوش — در راه او نثار ز جان کم کشانده دوش

رفتم عنان گرفتم و بوسم رکاب او — شستم دو دیده در رخش نگه و رجانده دوش

گفتم چو رفت مهر رخش میرود ز دل — یکذره مهر در دل اثر نمانده دوش

گفتم ز روی مجنبه گرد انشش کشم — دامن ز ناز بر من بیدل فشانده دوش

چون بکف کاه دولت وصل تو رسم
گشت خاک بر سر عاشق فشانده دوش

بمن بگو که چرا دیده‌ات پر از چین است — نگاه بر رخ اغیار و بر من چنین است

ز میوه وصل شنیدم که کف در میان است — عمارتش پا و تیغ گزنده گردون است

سگان حی بکسی اشنا نمیند افسوس — دگر نه دیده لیلی براه مجنون است

ز دلبران همه عشاق مهر میجویند — دل من است که تنها بجور مفتون است

چرا بدیده عاشق تو دوری آنها
کنار چشمه اگر جای سبز موزون است

آنجا که خنجر ناز تو و حکم شاه چیست — وانجا که غمزه تیغ برآرد سپاه چیست

تا نگاه کردی دیده‌ات جهانی بغم کشید — کس در میانه باز نپرسد گناه چیست

ای روز من سیاه ز نادیدن رخت — جانا که پرده بر فکنی مهر و ماه چیست

ای شیوه های لطف تو را ایم نصیب غم
از خشم سوی من نگه گاه گاه چیست

از ناز کشته دل پر حسرتم او فرو دهد
نیکو شناختیم که تاثیر آه چیست

رنگی اگر برآوری از نقاب عشق
ای دل دگر نه محنت اسک سیاه چیست

عاشق زکوی یار اگر بیرون کشیم
بر در ستادنش پی ز موش نگاه چیست

از من تو خوب دانیش انکاری است
دیگر زما نه سود دل که وفا داری است

زرستم خاطر بسیار پشیمان نشود
تا کنج قفس مرغ گرفتاری است

شرط بیماری عشق است که رنجور ترا
نگذارند بجا تا که پرستاری است

خوش نکهتی بت مست نفس پر آید
که با دگر که جان بر لب بیماری است

کس نگوید که ره کوی مقصود گذرم
تا بپای طلبم قوت رفتاری است

ملتفی زرخ تو شد کشته و از غیرت عشق
کس نداند دراین شهر سنگساری است

عاشق ز رسم ارزش مدعیان گو بگذر
هر کجا اهل دلی است دل آزاری است

گره از زلف خود گشا که رخ دل سوداست
که با دل از جان ما یارب فدای سوداست

سراغ مدعی بکر دو من از اشتم اما
هلاک از رخ جهان خواهم که از درد ابرنیست

بجفا چمن را کس نخواهد بسم ب
گر چمن خورشید کابی شکرم از رکوی بابست

جم از انفاز ارباب کاش غمین گردی کردیدانم
براه حق چنه ابی نکوا لیهم فهجا انجابست

زجام

زجام وصل اگر همه رنجوری عاشق مدامم
گر یار را ز رسم نو می رفت و نخش یاد از آن من است

همه جا قصه دیوانگی مجنون است
هیچکس را خبری نیست که لیلی چون است

شمع کاشانه غیر ار شده از بخت بد است
گریه‌های دگر سوز دلم افزون است

ز جلوه بست دمم از دمم از رشته دگرگون
باز رعنایی سبک کرم دل زحمت پر خون است

آنچه از دل تو دهی تا نگذارد بیرون
حیف کز دایره مهر و وفا بیرون است

واشده در تجربه کردیم که تا گردش چرخ
همچنین است بنا طالع ما وارون است

عاشق ار جیب دلم هیچ نمی‌گردد کم
که چه دامان دلی از دره ام جیحون است

چه شود از اینکه برافروخته‌ای شمع چراغ
که ره داد به بر هجران نرسد سیلاب

خیال روی تو افروخته آتشی بدل از
که بی تو بسته من جان و ببر چه نیست خراب

ز لعل چرا نخورد خون عاشقان غمین را
شکر لبی که نمیدانستش هیچ جواب

وفا نگر که شدم پاکش صاحب ندیدم
بچشم جانب دیده و نوبی از حباب

بلای جان و دلم اشک مدعی است دگر
ز سر گرانی همچون تو نیست رهی چه گنجایست

فغان که صبر با غور رسیده و عمر بپایان
جفا و جور تو چه رحم را هستور به آب

چنین پرشی او دارد از شرم دل گذشتی
ز هجوری تو عاشق ستو ز کرم حجاب

ز نرگس او از ره اشارت — بسی بربندد دین و دل بغارت
بکشتن میدهد آن چشم پرکار — اشارتهای پنهانم بشارت
بمقصد عشوه و نقل خوشش دل ما را — گزین بهتر نمی‌باشد تجارت
خراب آباد دنیا غم نیرزد — بکن خانهٔ دل را عمارت
ز روی کعبه گر مشغول کارت — خرابات مغان را کن زیارت
بآن گلبرگ کز شکر عرق ریز — که لبت تا ز انبات شد این لطافت
ز وصف غنچهٔ لعلت چه گویم — که هم معنی است تنگ و هم عبارت

زخیل جاودان مسند فوج عاشق
وزان جادو نگاهان یک نشانت

نشان نو رسان زر برگ یاسمین پیداست — نه رسم غیر ترسایی چنین پیداست
ز زلف شوخ عاشقی چشم برنفید ارم — چرا که از دل گم گشته ام همین پیداست
به سود می‌کند نگار بند تا کردن — مرا که داغ غلامی است بر جبین پیداست
ز شاخ گل به پرستم دهد نبات سکین — که نامرادیش از نالهٔ حزین پیداست
بدرگهی که برافراخته گرده حاجت عشق — نشان سجدهٔ خورشید بر زمین پیداست

بغیر نم که اگر عاشقی غمت
ز رستان تو کم می‌شود پس پیداست

یعنی ذکر تو مقصود دل و ربدر ماست — عمریست که خاک درت تاج سر ماست

دارکور

در گوشهٔ میخانه ز دو چشم فلک کور — فارغ ز بد و نیک دل بی‌خبر ماست
در حشر چه عذر است چو بیش نخواهند — این بس که نداند که پدر ادگر ماست
آنجا که ز سوز دل آه بر آید — آن شعله که در دوزخ شمرند شرار ماست
باری است جفا پیشه و چشمی است بهانه‌جوی — آن دل که در اندیشهٔ نفع و ضرر ماست

سر تا سر آن بادیه عاشق شوان فش
خاری که نه پروردهٔ خون جگر ماست

جز لعل لبش چارهٔ بیماری امشب — از فسوس که در فکر پرستاری دل امشب
چون است که فارغ نشود از دل بیمار — این غمزه اگر از پی غمخواری دل امشب
گر جان بدهم در عوض دل نفروشند — در کوی بتان خواری من خاری دل امشب
هر رنج که از کاهد و دل چون شود ازدل — دیدم بجهان هیچ گرفتاری دل امشب
غیر از تو جفا جو که سر او شنید جان ما — کس نیست که او در پی دلداری دل امشب
با هر که وفا کرد و مراد شنید جان شد — ما را چه خبر از رنج وفاداری دل امشب
زود سینه که دود از جگر افلاک برآمد — از زاری من بگو که چون زاری دل امشب
شکرانهٔ این حسن جهانگیر مرمن — غافل مشو از لطف که بیداری دل امشب

زود رسید آخر که علاجش شود آگر
عاشق که غمش هیچ ز بیماری دل امشب

گاهی از او کرشمه و نازی نگاه کن — هر چند ندارم التزام اعتبار است

ای دل برای کشتن این بیمار صحبت گر جا باز کند رو ز جفا بر در نگار است
گوید بهر کس که چه کردی قرار صبری که مرا بدل اعتبار است
در حسرتم که از همه خوبی ز جور رخش در کوی او همان دل امیدوار است
تیرت خطا نشود از صید و هدف صیدی زار از طرف تو کی شهسوار است
زین کج نگشتی چمن در را لطف بر دل خسته ایست بر سر رهگذار است
هرچند بت لطف و وفا ما کرده است با آن خسته که گشته دلم از روی نگار است
پا برگ نشستیم که گل باغ آرزو دردا منم اگر همه بر مزار است

در دام او کرشمه من انگاره رسید
عاشق مسوز رحمت برای یادگار است

بحسن عهد رقیب اگر کلماتش تغافل و جفا ها و ابتلا با ماست
خجالت شدم چو کرشمه عشق نگار او بصد امید که پیدا شدم ز بالا ماست
بعاشقان غمین کز نوازش سوخت ز بیم مدعیان عشوه نهان ماست
اگر ترک جفا و ستم که جان بزرگ هنوز بر سر کوی تو ناتوان ماست
اگر نثار نسازم چه عذر خواهم گنج مرا که همه فدای تو نیم جان ماست

همین بس است که خواهم گنج عاشق
بصد درست از نشانه اسبانا ماست

گر چنین سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت ای بس دل که براهش ز میان خواهد رفت

من بآن شیوه رفتن گران خواهم رنجه وان جفا پیشه بحالم نگران خواهد رفت
گل که خوشبوست بگو زنو دل آزار آید از سر کوی تو با آه و فغان خواهد رفت
در پس دیده من گر به گمان خواهم ماند در نظر سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت
غم من دل خواهم از دیده بدامان آید در برم آمد و چون جسم چو جان خواهد رفت
جان گرفتار بدلبری نهان دارم عشق لاجرم در نهان بر سر آن خواهد رفت
با غبار تا بتوان پیش در خواهم ماند گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت

عاشق دل شده را طوق ز گردن بکشی
تا به چشم گذر کوی تو چنان خواهد رفت

چمن ترا هیچ ز اسباب نکو کم نیست غصه که در دل پر حسرت نباشد غم نیست
باغ حسن تو از گریه ما خرم شد چه آید که درین دیده نامحرم نیست
ای که جور تو کشد حور و پری از چه پری نیست مانند تو [illegible] در این عالم نیست
حیف و صد حیف تماشا که زاغ در عشق است باغ حسن تو که از پس چنین خرم نیست

عاشق خسته که پیدا از نهان است
کس نه که رفتش اندیشه در عالم نیست

دلا از داغ کسی کز غم تو آزاد است بکنج سینه تراشم چه شاد است
برون ز مصلحتی است این پریشانی گر از جفا تو ما ملک عشق چه آباد است
چنان بزخم ستم مایل است صید دلم که بسمل است و نگاهش بدست صیاد است

که دیده است جهان تا بخون کشته ز رنگ
زند ولی ناز و گویند این چه بیداد است
خوشش اگر به خدا خاطری بدست آرد
بشکر آنکه نگور و یست خداداد است
بلنگر حسرت پروازست چمن سرزن
که بجور و غم بیچاره کرده آزاد است
به پرده چمن دلش خورده غنچه و بچمن
کسی نه لطف بیند که این چه فریاد است
بهر طرف که نظر کن دل است خیل عزیز
که کلبه ساقی مستان که دوست افتاده است

برآورد حمش شب شکوه عاشق
فغان از آن دل بی رحم که غم افتاده است

دل که از حلقه زلفت نبود در زنجیر است
عجبی نیست که مژگان تو را نخچیر است
دیده مرغ سحرم که غم او بستانم
لعل افسوس از آن ناله که با تأثیر است
لعل خندان سر خم هیچ که فرسودن
میتوان یافت که خشم ز پا تقصیر است
دل من بسته تعلق بهوای کویست
چه توان کرد که دیوانه که در زنجیر است
عجبی نیست که از چشم تو مستم چندانکه
خار در دیده مرغان گلستان تیر است
نتوانم که گر پای تو نشستم از دور نشستم
حکم خار سر کوی تو دامن گیر است
بهر نقش رخ زیبای تو ش شاد کنم
دل که از آنکه نشان خانه پرتصویر است

خواب آشفته عاشق که پریشان باشد از دو
نشنیم آن سر زلف سیهش تعبیر است

نبستم آنکه که ز بزم از آنکه بیداد است
آهسته روانم که خاکم از آنکه برباد است

با دل غمگین ز من از کوی او هر روز میروم
نیست هرکس کز سر کوی بتان دلشاد رفت
وه که از رشک جلوه کردن شهر را بر هم زدی
از سر کوی تو یارب از که فریاد رفت
صید گاه عشق گردید جان گشتی پر زان بود
صید پرورده ام کاینجا ز پی صیاد رفت
با همه فغان ماند در دل حسرت بی تو ام
در جفا آنها که کردی یک یک بر یاد رفت
باعث فریاد او بیداد سلطان بود و بس
بر در سلطان هر کس که بهر داد رفت
هر کجا در جلوه آید الغیاث از غمزه‌ای او
از دل فرسوده‌ام خیال قامت شمشاد رفت
تا سر زلف دلاویز بتان گسترده ام
ذوق فارغ بالیم از خاطر آزاد رفت

با هزاران حسرت آه عاشق از کوی کسی
شادمان شد دشمن و بهر مبارکباد رفت

آنچنان پیشه که دل از ستم او شاد است
دل پر از حسرت و از فکر غمم آزاد است
لذت زخم خدنگش نبرد صید دگر
که حسرت من تا که پای صیاد است
گر نزد شعله بدل آتش رخ گلگونش
بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است
نه همین در سر زلف تو خرامم هر روز و بس
هر سر موی تو بد خو ز پا داد است
مهر عشاق همین است که پیدا باد است
عهد خوبان جهان است که بی بنیاد است
آنکه شکر بدلش آتش غیرت میسوخت
چند روزیست که در فکر دل ناشاد است
نیستم با خبر از ذوق تماشا دانم
چمنی هست و در آن سرو و گل و شمشاد است
بهوایش دل من از همه عالم برخواست
زلف مشکین که بپای تو بهم افتاده است

بسته به زلف تو گرفتاران است
عاشق دلشده کز بهر جهان آزاد است

چون جان غمین مرا نگار است	این غم که ز دوری یار دگر است
عالم همه گشته نگار است	چشم تو بجان پای نگار است
بوی که گل شنیده باشد	این دل که براه انتظار است
کین تو چو کین رسم است	مهر تو به چه روزگار است
جز کشتن عاشقان مسکین	با کار دگر ترا چه کار است
صد بار گذشته ام بانگاه	اکنون گذشته ام که بار است
المنة صد شراب و آرزو	لعل لب او که میگسار است
خرم ز دل رشته خوکیه	چشم خوش او که پر خمار است
بلبل از فغان نرگس بس	تا یک گل خوش شنو ز یار است
یک خوردن … نبود	امروز که اول بهار است
جز پرورش از زار …	با دل چکنم که بیقرار است
صبر است علاج کار چون برگ	با آن چکنم که ناگوار است
تاب من ناتوان همین است	آن کوه بود که پایدار است

عاشق همه کس زکوی او رفت
عهد تو هنوز بر قرار است

فدای

فدای یار کنم جان که یار یار من است	براه عشق چه پرسم که کار کار من است
زبسکه دیده و دلم مایل جفا و ستم	بخون نشانده مرا یار و غمگسار من است
بسا سپیده که خود دم دمید و چشم خواب نما	مگوی از … یاری که آن نگار من است
روا نمی‌شوم از کوی یار و میدانم	اجل نشسته درین ره در انتظار من است
برید برگ زنده ام ز … وفا	که آب خنجر تو جور ساز کار من است
چو من همیشه بکوی تو خوار و خوار محب	متاع مهر و محبت که یادگار من است
ترا بجور و جفا عادت است و دل شادم	که عهد غیر نه چون عهد استوار من است

کند نصیحت من عاشق از غم خوبان
کمال شوق که دل نه باختیار من است

تو غنچه نی گر که در شکرخنده است	دل از زبان زبک بوسه ارزو مند است
چنین بگوی تا آن خوار دیگر نگسم	خوشا کسی که دلش در فراق خورسند است
بر آن سرم که بهم زنم جان بحب عشق	هزار حیف که دلدار در برم چند است
دلا تو کامده … زینهار	مپرس … نازی بگوی او خنده است
نشسته یار و دل از شوق وصل او میتاب	که وصل عزیز منقطع ما بهم ماند است
اگر شد از غم … ناتوان …	من و هوای جوانی که بر فرزند است

ز رفتن جسم ربا گشت جان من عاشق
دلم هنوز به نخچیر عشق دربند است

امشب از ناله من زار رقیبان دیده‌ام خونین جگران
ورنه روی خوب او همه در نظر خونین جگران

از غمت ور نازنین گردش هیچ رکان
تیغ بی‌رحمی تو ای ... وگرچه ... سگ کران

عشق تا با حسن او ... ز چشم ... کرم
لیلی لاغر نامه بود و از ازرم مجنون گران

گفت ز ار ... طالع نخواهد گشت سبز
ورنه ابر بهار ... دیده افزون ...

آن چشم ... چه شد گر گشت سرشک عقیق
دیده‌ام از حسرت آن لعل ... گران

گشته ... دارم زور در دل ... خدا داد ...
کاکله از ... شد ...

تا شهر ... گو اثر ماند ز عشق ...
چشم من چون ابر اگر در کوه و هامون ...

از رخ او چمن غرق ... گشت چشم ...
و آنکه افسانه ... نور ... افزود ...

همدمان شادند و در بزم باده دوش برخود
عاشق بیچاره کاش از بزم پریچهران

امشب این شور بده دل در بزم جانان ...
جان چو شمع ... می‌داد و خنده ...

کاش می‌شد مبتلای عشق آن ...
تا ز ... از سر ...

دیده‌ام آنکه زجران رخ آن ماه ...
همچو ابر نوبهار ...

حیرتم هر لحظه می‌افزود از دیدار او
پیش روی ... ای چشم حیران ...

بود دل در آب و آتش از غم شب تا سحر
تا ... من و آن چشم ... گریان ...

آنکه آمد ... همان ز میان ...
دیدم از ... ای ...

همچو ناچار ...
هر که ... گوش ...

اگر گفتی ... یار رحمت نخواهد شد دلم
... دیده‌اش چون شمع بر خاک شهیدان ...

جان عاشق را ندانم در ...
تا توانی با ... دل ...

تا که بود ... و دیدمش
ای ... رسیده ...

آنکه خواجه کرد ... بنده پرورش
...

صبا ...
...

...
...

...
قسمت شهیدان ...

...
بنده ...

عاشقی ... و غارت ...
آخر شد نصیب مقصد رسید ...

نوبت خواجه روز ...
که اگر بر ... از جور ...

... طالع ...
...

...
...

...
...

پرتو شمع ...
همان کرم ...

نظر هر کس ...
...

ز سپیدارش نگون بخت نگارا
که عاشق را بهمن تاثیر آه است

کس ز ما با هوس خرم و خندان ننشست
که به کام عاقبت کار پریشان ننشست

آنکه سر در روش داشتم و سامان نفسش
وه که گریه هم بر تن چه سروسامان ننشست

آب در دیده و شورش ما بار عجب
بحر خشکیده چه حال است که طوفان ننشست

حسن تا صفحه سلطانی و خوبی آراست
کس با این تو در گوشه ایوان ننشست

شوخیت کرد جهان با هوس زیر و زبر
طرفه تر آنکه مرا گرد به دامان ننشست

کثرت زاغ و زغن بین که در اطراف چمن
رو بر روی گل مرغ خوش الحان ننشست

بسکه از هر طرفی تاخت سواری هرگز
گرد آنچه از آن بر سر میدان ننشست

کس نداند که دل از کوی تو کدام
بر سر راه تو تا عاشق حیران ننشست

دل ز هوای تو برداشتم قضا نگذاشت
سفر ز کوی تو کردم هوس روی نگذاشت

نگاه من که قدم در ره وفا ننهاد
بگریه هم که فلک با منش چرا نگذاشت

رسانده بود بجایی نارفت کار مرا
گرانشدم از نظر آن همنشینم خدا نگذاشت

نمود نعمت الوان حسن شوخ مرا
شکیب در دل پر حسرت گدا نگذاشت

ز حیله تا به فسون کرد مدعی یا رب
که مهر حور ز حسن تو هیچ وفا نگذاشت

عجب مرا که زیاد وعده وفا ننهاد
چه شد که بر سر بالین خسته پا نگذاشت

صفدر

صفای وقت دل من همان نبود تو بود
که غیر آه دگر در کوی ما صفا نگذاشت

بصد بلا زحمت گرو آشنا نگذشتم
بمن جو روز تو اگر چه آشنا نگذاشت

بکنج گلادی گلچین این چمن نازم
که خار در این بوستان نگذاشت

دعا چه سکنی از بهر کام دل عاشق
که عشق در دل ما هیچ مدعا نگذاشت

شیوه و عشوه و انداز نگه بسیار است
ورنه کمان کج و چشم سیه بسیار است

بمکافات محبت بلعل ام ...
کنه دیگر بپاداش گنه بسیار است

زرحمت باز ز چالاک مده ...
گر بپاداش من نیم نگه بسیار است

راهبر بخت کسی طالع گمراه ...
ورنه ما را به سر کوی تو ره بسیار است

صید هر کس مکن و قدر مکوبی بشناس
ورنه این پر که نوان زر دکلاه بسیار است

که بر وجان ز کف غمزه نگاه ای ترا
هر طرف ... خیل سپه بسیار است

مهر عاشق سکین ترا بس باشد
نظری جانب درویش ز شه بسیار است

کجا روم که خلاف در زمانه بر جهان است
بغیر امن و امان هر چه هست ممکن است

توان شناخت ز سامان و نام او جان
که این خلاف همه در کار رفاه ازل است

بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن
که خار و خس گل و ریحان باغ و ابدال است

ز عامل فلک ... چه جای قضا
با من معامله مجبور گشت در عمل است

اگر مصلحت جهان زاهد است و از پی مشرب
هزار خیال کج بندد نقش آن نظیر

نهایت هوس است و بدایت ولایت
به غیر مجهول ور پیش زدن علم دلالت

چه ناله بود که عاشق ز دل برآوردی
سه روز ماتمیان است این که غوغا است

زمان عشرت سحر از تجلی صبح است
تو در کنار رقیبی نهفته می‌سوزم
عجب با غم و یکجا نام از حسرت نشاط
شراب با همه چمن و کباب با همه جای
ز باغ فارغ نشسته ز وصال دلبر از زر
مجال سجده نباشد به پیش آن صنم
گذشت عمرم و از کام دل نشد حاصل

ولی مجلس بروم بار ما که محتسب است
چرا که دیده به دیدن آسمان بر است
مرا صاحب علم و گنج نقش برابر است
سرو نالان ندانم که این چه انجمن است
که لاله و گل و سرو و سمن بر من است
همین تفاوت هم از ارش زر هم است
نصیبم از لب شیرین او همین سخن است

رقیب خار شد و شاد شد عاشق
گرانم از تو جفا جو به فکر خویش است

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت
مرا ز کوی تو آواره کرد و غیرت عشق
فلک ... شکستم بجام نقش نبد
شب فراق تو ... برآورد خوش

خوش مباد که ما و ترا بهم نگذاشت
زمانه در دل اغیار هیچ علم نگذاشت
چنان که در ره جانم ز باده نم نگذاشت
که همچو شمع مرا صبحدم نگذاشت

چه سبب من که خبرش ز نا توانم نیست
هنوز از بوسه به پای تو نزد براه ستم
رفته‌ام که برانگیخت حسن در کویت
سفال میکده از کف مده که جم و آن
چه ماه‌ها که از من بر و جامه درانده
بخشنده حلقه گیسوی او روی ما از روی
ز امتحان محبت یکبار یکدل است

ز رحم بر سر بالین من قدم نگذاشت
فلک که پای برون از ره ستم نگذاشت
رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت
که غم که جام جهان بین فلک بجم نگذاشت
... مرهم ... کاغذی قلم نگذاشت
... در دلی از جور زخم نگذاشت
بها چو من لعل جهان ستم نگذاشت

چه فتنه‌ها که برانگیخت غمزه تو صنم
که صبر در دل عاشق ز بیش و کم نگذاشت

پرسید طبیبم که مگر حال تو چون است
ور پیکرم از انجم و افلاک فزون است
من بنده آن مست که از جلوه گریها
خوش آنکه هر عید به روی تو بیسنم
زین باده که خوردم از تو بجام قدح ما
وقتی که رسید وعده ناچار بمیرم
و آوردن بجان ... از قطع جمع تن
ز آن خسته که در راه تو فریاد و فغان کو

گفتم که غم هجر و رنج فزون است
داغ تو که ... برون از من است
خوردن ... وعده خود ... فسون است
ساقی که مرا ... روی تو سکون است
باش کنم باده که با لعل تو چون است
گر بار ... وعده گلگون است
که باده توان خورد ز جامی که نگون است
عاشق کشی نام که از ... چون است

گه رفتن دل سوخته در کوی تو خام است
وین عیش به اغیار گذارم که حرام است

جان بر سر جان ریخته در کوی تو هر شب
تا قابل تشریف قبول تو کدام است

تا خود چه کشد از لب شیرین تو تلخم
چندین نچشم این همه از ذوق پیام است

دارد هوس قلقل و تکلیف دم کش
شبها ز عتاب اشک من لبک حرام است

در کوی خرابات تو به خوی پاکش
در تاب جهانا که مرا حجت ایام است

جز خون جگر نیست که از دیده فرو ریخت
این باده رنگین که مرا بهر تو جام است

ترسم که کشش زر ستاند یار
زین مرغ گرفتار که در حلقه دام است

عاشق که فدای رخ و در لف تو هر شب باد
هیچ طرفش پرخ چو خط تو شام است

یار ار نیاز بار چنین پا نیاز چیست
ای چون ناز همچو نی احتراز چیست

این خنجر که قصد دل کرده مست کرده ام است
آورده ام بکوی تو فرمان یار چیست

دارد دری به هجو خوری قصد ما بگو
پوشیده از نگاه بود و در دراز چیست

مطرب بچاره غم دل پرده باز
گاه که نیم که در پس این پرده یار چیست

دامن اگر ز دست بیان و در دو طلب
در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست

پروانه را ز حالت خویش آگهی
از شمع پرس حالت سوز و گداز چیست

طرح قمار تازه فکند عشق و باز
اگر نیم که فکر دل پاک باز چیست

عاشق که هیچ کرشش بحرف نمی کشد
زاهد ترا حکایت دور و دراز چیست

نهفته سوی خودم خواند پاسبان گداشت
ترحمم آمده بود آنکه آسمان گداشت

گشود دست تطاول بباغ گلچینی
چنان که رنگ گل رنگین باغبان گداشت

بکس نداشت سر التفات در مجلس
اگرچه دل ز لب آن عشوه نهان گداشت

فغان که می‌شنوم فاش بر سر بازار
حکایتی که دلم با تو در میان گداشت

اگر بکوی تو بر ما کسی نبندد در
قدم بگلشن فردوس میتوان گداشت

ثبات مدعیان تا مرا اشور روشن
مرا بکوی تو گر زر شادمان گداشت

کنون نموده عجب برو کاشن
که قوتم بپر و بال ناتوان گداشت

پس تو شد بهوس توام اسمان رساند غرض
مرا بکوی تو گر زر شادمان گداشت

نماند در چمن انشور بلبل عاشق
کرفتار گل و مرغ در آشیان گداشت

هرچه تقصیر دل است از آن بت طنازست
لطف ها هست و قهرست و عشوه هست و ناز هست

خوش نو سرو دیت باران که ارم این بار
ورنه هر سوار ادم در جلوه اش هموارست

صبر تا دارم که چند از آن ناز شر کشید
تشنه جان برکف بر انگور دل افکار هست

رقعه وداعت زان لعل و باز در اکام
نامرادیهای عشق و طالع ناسازگارست

بار ها با دو چمن آورد هیچ هم از چمن
در گمان اینکه ما را قوت پرواز هست

گرچه از مهت نشان نیست و ز باکی هوس
گوش غمی پراشنم از هر طرف آواز هست

صبر چندان ندارم ورنه در انجام عشق
محو صد رحمت از وی خوش تر از آغاز هست

بسوزم از غیرت گر آگه شود زین بیچارگی
عاشق لاغر حلقه زنار برآزاد است

عشق را دادیم بسی در خور پیداست
کی مقید ناز و عتاب در نیاز امادر دریغ
چو قا یاری که من دارم دل ناشاد ازو
بسی دادیم فغان من فغان دیگر است
از که با غیر از رسم یاری از یاد است بر
جلوه دیگر بود قد دلارای تورا
آنچه من از دام زلف خوبرویان دیده‌ام

خسرو از رای قت نیاورد در جفا فریاد است
در بکلی چنین بازو هر سو در کمین بسیار است
خاطر اغیار رسیده‌ام که از وی شاد است
ورنه بر فغان چمن را ناله و فریاد است
هیچ از مهر و وفای عشق باز آن یاد است
ورنه هم سرو سهی در باغ و هم شمشاد است
باورم ناید که در عالم دل آزاد است

کاتش و سنگ است تو عاشق مراد
با دل در سینه آن خسته از فولاد است

کافرم خبر با غم عشقش هر آنکه کار است
عالم از غیرت که گلچینی در آن گلزار است
یا بدار [illegible] وفا و مهر [illegible] باز آن کشند
بر زرم از طالع که بر روت کشم چشم
غنچه را در خنده اندوه که چپاولی بیش
با رقیبانم مخوان سوی خود ای بدخو از من

تا چند ای که کارم آنچ با دلدار است
گو نخواهد رفت پرچمن تا گلی بر بار است
ورنه در کوی بتان چیها و سر بسیار است
در غم هجر توام شب دیده بیدار است
در فغان مرغ اسیری دور از گلزار است
ناله‌ام در سینه بیت سینه‌ام فگار است

بر سر کوی تو شب چشم بیداران [illegible]
قدمتم [illegible] گوی عشق و بیچاره‌ام مجنون

تا گردانرد [illegible] بیدار از [illegible] یار است
در کفم سبحه بود و در میان زنار است

روزی عاشقی رانده از در محبت [illegible]
دردمند آنکه گویم در غم او زار است

ای که پا از راه [illegible] شوق پا از نهار است
ای سحرفروشه او بیداران مگوی بار است
گر چه از درد دل [illegible] عاشقی
خود که می پرواز از باری [illegible]
زآه ما برهیش ایشان تر اندر شب
بیدم رآهی و ما هر آن سوی کام
خار غم از اندر شب که از اسباب کام
از سر کوی نخواهم رفتن از جور رقیب

کارم از اغیار در کوی کسی دشوار است
شب مقید ناز یا رب صنم بیدار است
گوش کن عرض زما تا نوبت گفتار است
کچهان چنین بر سر کوی کسی بیمار است
لطف پا اندازه است ای که با اغیار است
ره بخواهم جست تا این چرخ کج رفتار است
هر چه بخواهد دلم در خانه خمار است
گر بیفتد جان دارم سایه دیوار است

عاشق این گلچین که من ای بسم از بیداد او
بنخواهد داشت تا یک غنچه در گلزار است

من بنده آن دو نرگس مست
بسم [illegible] اگر [illegible]
چشم تو نداشت قصد صیدم

گر ز یک نگه تو رفتم از دست
کار دگرم بگوی او است
غافل شد و تیرش از کمان جست

هر سبزه که نو دمیده در باغ — غمگین نتوان نشست و خوشوقت
از چشم تو وام کرده اول — از تو چن چو میان بکهن برخاست

جز سایه که رام غنچه باشد
عاشق دل ما کسی که کشت است

دل گر همه با جز تو هوسم روز نشد داشت — از شوق تو آب غنچه از این دیده داشت
هر کس که رخ افروخت بجور دگرش خوشت — و در راه محبت دل ما تا چه گذر داشت
هر چند بهانا بستیم عزیزا خون گو — این غنچه که چمن زر بجان پا بس بسته داشت
بس حلقه چمن زیر سر زلف ابا رشش — این رخش که محمود دلبر فلک نگه داشت
دیدیم که ز شوق سوزی غنچه تو گلبن لخچ — چشمی که برای تو سر پا بس نگه داشت
عهد تو خطا جو شد و از رفت گر گای — امید عنایت دل ما درویش از رسد داشت
امید نگاهی که بتوانیم نگفتند ای — تمکین ترا بر سر راه تو نگه داشت

عاشق که ز شوق رخ نیکوی تو میمرد
همه روی و جان دیده به پیدایی داشت

بلبل را اگر چمن و بدن گل منتش است — په گناه است ندانم که اسیرش قفس است
این نوروزی که به پیدا و برادر وی است — هر طرف نکرم ناله اش نفس است
دل لیلی جلوه گاری مجنون لعل عشن — ساربانا نزد آنکه جمالش اسیر بس است
حیف نباشد که با کراه زر جهان سیه — آنجا ها که ملوی تو مرا همتش است

دل

رفت صحبت بر جمشید فراکو دارم — به سفالین قدحی که مرا دلکش است
یاد و ب پی جمیدان ارادت گیرد — سر شاهان جهان بین که بپای کس است
این چه بخت است که هر کس بجهان جویای خوش است — خیمه گه بلا بهر آن بیچارگی است
نیست یاری که خبر از دل غمگین گیرد — غیر آن ناله که در پاکیشی هم نفس است

جور کن جور که عاشق ز جفای تو خوشم
بوسه آن روزی که ز کوی تو سفر کردن است

در کوی خرابات که ره هست دگر آن — هر وقت روم جای من پیر ز پا است
این قطره خون وقف تو و جور تو کردم — زنهار مکن ترک ستم تا دل ما هست
کعبه که چون عقده ز کار تو گشایم — گر بهر لطف من آن سجده و پاکی است
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند — حاشا که روم تا سر کوی تو جای است
آن ترک که بسته کمر و دامن بتیغ — یارب که نکنش هیچ سر صلح و مصاف است
آخر خبری میرسد از کوی چه بهشتم — فا صبه اگر آنجا نرسد با وجه باست
پیمان ز من ترک وفاداری عشاق — گو ترک وفا نیست زا جور و جفا است
شد روشنم از صحبت رندان قدح نوش — کز کوی خرابات رهی سوی خدا است

عاشق شستم چو از قیس ان شوقکم
در کوی بتان نام ما ز رات دگر است

لیک گر عزه انمه نه اسیر ستم است — با دل لیک که در آن سر کوی محرم است

آنکه پیوسته ز خوبی ستمش با دگره
نتوانم بتو گفتن که دل خسته ببر
نظری هست ترا با همه عشاق ولیک
با بدم از لب شیرین دهنان تلخ شود
خنده کج چه که نیم زبن و زبه ولی
سفر پر خطر عشق اگر خواهی که
از حقیقت نکند دور مجاز هم که ترا

قدر عشاق ز جفاکش کس اشارت کم است
جان عیسی است همچون ازو بهر فدای لبکم است
شور زلف گاهی و شوری دگران و بجدم است
چکنم محنت و پشیمانی عالم همه است
همچنان چشم ابدم سوی او کرم است
خواهش از لب جان شرط نخستین قدم است
راه بتکده افتاده مقصد حرم است

این چه حالست که عاشق ولبش بادکرد
که بعالم سر زلفش صنمی خم است

چه نگشته چنین ازانکه روی گلفام است
چه غنچه است بگریبان زنگ آنکه ترا
نه گفت ز وفا پاس مشتاقان آید
به کسی است ببین با تو جوارش این بس امروز
عجب مدار که جای است از وفا بر
ز انتظار رهش شوق می‌کشد اگر
نگاه شد انکه نگفتی و باز مضطر دی
دعا کنم که رسد مژده وصال ترا

کر لعجه است ز خاطر شد و آرام است
که چه است شده چمن گل قبا ز لعلام است
که می شود چو من خسته دل سرانجام است
دگر چه کار شد تا نگار گلفام است
سزای آنکه نخورد دلم جرعهٔ جام است
چو بر رهش بنشاند ز صبح تا شام است
نگاه شد انکه صبر و قرار و آرام است
اگر اسیر نشد خوش دلم ز پیغام است

اجم

مرا بلطف تو امید گرچه محکم هست
بغیر از اینکه بمیرم بگوشهٔ وحشت

اگرچه رام نگشتی بعاشق مسکین
خدا کند که شود زان مراد دل رامت

غمم ز زلف عقلش این است که خود ازپی است
گر کمن آن همه چمن در دل بهار زعفران
پس دلدار و تمکین نسبت من یاد کرمان
ساقیم بقدح می ناز زاده
ای خنجش آن بار که بدم نظرش با
که سراغ دل گم گشته ام بیکرد
لعل دلدار بکام دل غیر است مدام
کهنه ولیکم از غنچه سعی نگذارد

چیست رب که دل ز زلف چو منم خم است
شاید گل و سرو زوری که تبسم هم است
که نه هرکس که کند سجده بت برهمن است
بلند پیش مستی من بیخبر از ادهم است
این نه دلدار و حبیبان که لکالش است
از سر زلف پریشانش که شکن در شکن است
خاتم ملک سلیمان بکف اهرمن است
هم قبا زدم دم پایان پیراهن کفن است

ازین خسته چه پری که بجوید گرش نه
نه بوکه انشوخ که عاشق است

همان ز شوق تو صد شعله ام بجان باقیست
بران سرم که بدور پیاله بندم دل
فلک ز کینه اهل زمانه تنگ دل
چه بیخودی است که گل بر فکند غنچه باغ

همان سپند ام ان آتش نهان باقیست
بگوی بتکده تا دور آسمان باقیست
فغان ما ز جفای تو همچنان باقیست
هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست

بنا و کاسه دلها از بیم اگر داری | رفیق جستن ازین صید ناتوان باید
نماند یک گل رنگین به بوستان و سبزه زار | بهم کدورت و گلچین و باغبان باید
جهان بدولت حسن تو خرم است و خوش است | که با دولت حسن تو تا جهان باید
نماند خوف در چمن جوش بریزدم | همان بشاخ گلم مهد آشیان باید

مگو که بر در آئینه بجه ام عاشق
هنوز پیش رخ من بر آستان باید

باز آتش عتاب ترا این زبانه چیست | در آتشم ز شادی خوبت بهانه چیست
ای بجه دوست از فلک کینه جو چشم | آنجا که جور تست جفای زمانه چیست
تنگ است زنجیه کفش همچون نی میان | بگشا برخ در از قفس دام و دانه چیست
مست و خیال عشق بده داری بکش مرا | جانم فدای غمزه جور است بهانه چیست
گر خواب مرگ چشم تو ای پاسبان نیست | نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست
گر خانه دلم ز برای تو ساختند | نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
با هیچ کس نکند دل از لطف دارم ستم | راضی شدم رضا دل از یار تازیانه چیست
در این چمن که برق مدارا نمی کند | سر زیر بال خویش کشش آشیانه چیست

عاشق فریب وعده او گر نه تو را
گوش جهانیان همه بر این فسانه چیست

ای که جهت شسته دل ماست | شغل از بهر کون حاصل ماست

عاقلان فرق خود را سجده گاه | آنکه در رنگ ما شد دل ماست
زخم آن پای نیاز کار ماست | اضطرابی بر او بسمل ماست
عالمی کرده کج سرشتم | چه شد ای سنگدل که قاتل ماست
لاله وصال و فراق تپانیم | عشق حیران کار مشکل ماست
زلیخا افسانه بهشت محو آن | تا سر کوی دوست منزل ماست
آنکه از ناله به آن نشود | دل بیاری شکسته دل ماست
فارغ از رشک کار افتاده ایم | رخ دلدار در مقابل ماست
عالمی کشته لطف او است | اگه خشمش بصید غافل ماست

عاشق این بحث کو که گوید یار
چه شد این پنهوا که ساحل ماست

دوری چه ستم کرد دل شوخ بازپس گرفت | زان چون فاکه جانب اهل هوس گرفت
کی پاره که ز ناطقه صیاد رفته ام | سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت
آزار و ستم روز پروانه را زبان | آن شعله که دامن هر خار و خس گرفت
غیرت بخون کشید جگر خسته ترا | هر جا که عشوه تو دل از دست کس گرفت
گل گوش کو بنغمه زاغ و زغن شکست | مرغان باغ راچو ز غیرت نفس گرفت

عاشق چو مست از لب میگون جام بهار
کوشه شیشه و پیاله آتش از آن نفس گرفت

گهی جان گاه جسم لاغرم سوخت
غم دلسوزت اخر جگرم سوخت

بسان آتش پرواز شمع عالم
که پیش از سوختن بال و پرم سوخت

گذشتی چهره افروزی چو آتش
چه رخ بود اگر مژگان پرم سوخت

خیالت کرد شب هنگامه گرم
که همچون شمع آتش بر سرم سوخت

نیامد هیچ کار از شعله آه
بغیر اکنون بر چرخ اخترم سوخت

چو آتش عشق در جانم برافکند
که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

که گوید عاشق این با دلبر من
که از شوق رخت دل در برم سوخت

اگر افسانه لطفش همه را در گوش است
لب شیرین وی از پرسش ما خاموش است

جای حرف غم بیچاره دنیا زکجاست
که سرود است بمیخانه و نوشانوش است

غربت این دل زار او گرفتار رهی شد
اگر از سنبل تر دام سیه بردوش است

موسم بوسی زنکت باشد رسم شب
بلکه تا که زری رشد و مدهوش است

گر نشاید نمان چون خاصیت عناب است
ارچه از لعل لبش خون دلم در جوش است

اسد امروز که در خرمن افلاک افتد
عاشق امروز اگر خرمن حسن پوش است

کرشمه که ز احسن دلبری برخاست
نغمه و سمت همان تیری برخاست

رخ تو روشن و جاه و جلال حسن همان
صفای آینه با تاج سکندری برخاست

اهو

هنوز شیخ کهف بهر کسی نیکلانی
مبادا نه تو خورشید را آوری برخاست

بدامنت ز سینه دست من همان که ترا
کمر نمایان و خوبان پری برخاست

اگرچه زینت پا و تو بنده ما و دنیا
ز ملک حسن سروری برخاست

نمی‌توانم از آن کوی رفت کز پیداو
گسسته گرچه مرا بند پا پری برخاست

چه رنجش است که در خانه تو دوران
هوای خوابگاه و ذوق چاکری برخاست

بیا که گوهر اشکت بپای دامنم
که دیده و دل ما را توانگری برخاست

نهال آه مرا گر زمین عشق و به
چه شد که بر فلک بر دو پا پری برخاست

بدرد عاشق آزرده دل ببخشا ما
که خشم و ناز ترا رسم کافری برخاست

تورا که گفتم که پرجای سر داراست
بهوش باش که هر سو کمین شهسوار است

جهانیان همه از خواب مستی بیخود
فسانه غم او را هنوز اغاز است

ز آه و ناله چه خواهی دلا بحق عشق
که ناله پرده دراقتاده و اشک غماز است

چه باشد ار کل رعنا که اکثر که شبی
به مجلسی که زشوق تو نغمه پرواز است

دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست
شب وصال که در های آسمان باز است

عجب بسینه نهفتم خیال خام نگر
بدین گمان که دل از محرمان اسرار است

خبر رسید و هجران من کجا باشد
ز کار دولت خوبان و نعمت ناز است

بساز عشرت مستان ز دران نکنند گوش
که دل ز غصه ملول و زمانه ناساز است

گذشت از آنکه بجان آرسیم ازین پر و بال
رها مکن که بجا مانم به دست پروازست

هزار بار بگویی تو آیم و چه خور
بدین گمان که تو یاری بسوزد و در بازاست

ندیمی از سیدی بجور و حیله وری
دگر شعر تو عاشق بجاه مجازست

گر ستم پیشه نگاری که گریبان گشته است
دست بیداد و فروبسته به زندان گشته است

پادشاهی رسد ای خسرو شیرین دهنت
پاسبان تو که گوشه ایوان گشته است

تو کجا در چشم آوری از روی نیاز
دست خواری چو به گوشه ایوان گشته است

در فرقت کسی و زدی ما با زاری
یوسفی هستی و دل جانب کنعان گشته است

همچو زلف ز بندت ره که دل پا آرام
همچو گیسوان جانب او طره پریشان گشته است

شور و سودا بر آن جانب رخ در راحت
دل شیدا نور گلشن گلستان گشته است

خنجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو
دل مجروح تو در خاک شهیدان گشته است

بگذر از این هوس همدم عشاق شوی
دل سودا زده باز به بریان گشته است

رو واز یاد خرابست زرو غرور
دل بیتاب به هر سو شتابان گشته است

رحمت گیر برا رسم زچه لاکه او
لعل شیرین دری از سینه چو پیکان گشته است

تو بر ایشان همه شمس بنهد بر گردن
ارمکند بر زلف تو پریشان گشته است

یک گردی تو بجانم همه آن با گشته
اشعار من دلخسته از جان گشته است

غزل ما عاشق همه از بر خوانا
عشق او تا سر کوی تو غزلخوان گشته است

این دل که شد خراب چنین زلف یار کیست
این رخنه ها به سینه من یادگار کیست

مشکل که پای بند بر زوی دگری
زار از ستم کاری تو که پیداست کار کیست

در حیرتم که بر سر کوی تو هر فنا
زین فار عاشقی عشق خوار کیست

جان داده بلبلان تو از شوق منظر
یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست

الیاس من شد آب حیاتم که از سرور
هر گز نرفت که ز پا همچو غبار کیست

با عشق گوهرات قراری ندارد دلم
اکنون هنوز که دل بی قرار کیست

در بزم او که مدعیان را مبادره
جای نمی‌دهد سبب انتظار کیست

هستی من از آن بر آن سینه اگر
این سینه باز باشد و نسیم نگار کیست

گر همش لطف درستی چه می شود
... عاشق نگاری نیکو

بر لبم شاید هستی نهان ز عماران است
ور زون نپچه ندانم که محرم راز آن است

چمن خوش و گل نوروز بجمله نازان است
نغمه هر طرفی بلبل خوش آواز آن است

اگر ز روی تو صد سال بر ندارم چشم
بهار رسید به آخر چو روز آغاز آن است

بود بجور و وفای تو عادتم ورنه
ز هر طرف همنی و کرشمه ناز آن است

بمحفل چو پری ملکی چه در رشکم
نگاه که ره نشانم که جای اعجاز آن است

فدای گلبن نوخیز قامتت گردم
که در هوای تو مرغ دلم به پرواز آن است

دلم پر از ستم بیهوده بهانه شد باز
من و هوای محبت که سینه پردازان است

رسیده است بجائی که مند بر وارثی
که صومعه را هوس آشیان شهبازان است

باصبوری عاشق خدابخش باید
که باز بر سر جور و زمانه سازان

رفت و دل از محبت و پیوند برگرفت
از رشک غارتم که ز راغی ره برگزید
باده گران سر لعلم شد تنگ
افروخت رخ بباده و ساغر نخورداد
آتش زند که بسته این شیم بیاد
از برگ عاشقان دل او شاد می‌شود
من بکشم زهر تو از شمع دلفروز
مسکین دلم که از من طاقت رواز داد

آن بیوفا که کار زمن مختصر گرفت
حال اسیر او پا کار دگر گرفت
باور که عمر رفته توانم ز سر گرفت
هر شمع کار سوختنم باز سر گرفت
اشود هر که عاشق او را به بر گرفت
نبود عجب که از من مسکین خبر گرفت
پروانه که آتشم از دل به پر گرفت
کاری که کرد و درمن اثر گرفت

عاشق فرود در دل او ناله کو کار
هر چند شعله ور شده در آن سنگ در گرفت

ای دل گرفت ز جان ملال است
فریاد که برآورد از دل
ممکن نشود وصال خوبان
مفتی نه قرار طاقت دل
مائیم و خیال وصل و هجرت

ز لبت تهی ز من چه حال است
مرغی که چون شکسته بال است
کام دل عاشقان محال است
حسنی نه که اعتدال است
با ز ترا چه در خیال است

کار

مخوان چو من اسیر عشقی
روزی که رخ تو از نسیم
زان لب لعلت باده پیمان
حرف لب دلبران بر ما
از سنگ جفای برم جان

خوش تو که بر حد کمال است
هر ساعت آن هزار سال است
خون دل من بر او حلال است
با تشنه حکایت زلال است
تعویذ دعا سر ایمال است

بر چشمه عاشق سبزه نوز
گردون همه شانه وبال است

جان خسته و دل بسته صد گونه گرفتار است
مشکین سر زلف تو که مانند کباب است
در حسرت من جوش گیسه رقیبان
جمع آمده صد جان و در اعراب است
ارباب هوس را نبود تا جمع کام
آرام که هوس در گلگل کز نو آگنود
از ملک خراب دل من گرد برآورد

این طایر بسمل شده را پای بسنده است
زنجیر هزاران دل مجنون نشده است
کمان میوه شیرین بر شاخ بلند است
کز بار پرسند که مقصود چند است
بد خوئی خوبان زبیا و رفع گزند است
قطع ره امید بپا تا که کمند است
آن ترک پری چهره که برش سمند است

خوش شورش شب علاج دل است
مسکین دل عاشق که در آن خم کمند است

ساقی بیا که عشق بهاران غنیمت است
فصل گل است و صحبت یاران غنیمت است

آن دم که در زمانه نوای طرب نماند / آواز رود و باده گساران غنیمت است

چون غنچه عقده‌هاست بسی بر دل … / گوشی فشان که بانگ هزاران غنیمت است

ایام سبزه کم بود … / گردون برای شهسواران غنیمت است

شاید بیا دران دل سنگین اثر کند / شبها فغان سینه‌فگاران غنیمت است

… بجان دل غمگین … / در این زمین سوخته باران غنیمت است

عاشق غبار رفت اگرچه بکام ما نشد / افتادن از هوای سواران غنیمت است

ای دل که عهد با سر زلف نگار بست / چندی شنید ازین و از آن انتظار بست

دلها آرزو که بکوی تو بسته شد / صد راه … گشود و دگر روزگار بست

دارند دل … عالم … / عهدی که است با غم … استوار بست

صد صید جان بسته … / آن شهسوار تا کمند … شکار بست

… از اضطراب دلم … خاطرت / تا … قرار … فرار بست

خواهی بسند … خواه بازکن / بر من کمند که عشق ره اختیار بست

… صید … از سرم … / این رشته‌ام … پا … کار بست

… جهان … / عهدی که … با سر … یار بست

کشتی که ناوک … خون … / از غمزه آنکه راه … شهسوار بست

عاشق چه خون که در دلم … / تا هرچه … زخم درون فگار بست

مسکین دلم که بسته گیسوی کج زن است / غافل مشو از او که گرفتار بستن است

کس … خزان نشد الحق چو من / وقت قبول خاطر مشکل‌پسندن است

هر چند میشود مدعی … / بیچاره آن کسی که گرفتار بستن است

… جلوه … / هنگام جلوه کردن سرو چمیدن است

… بهار … / جوری که … ز بیم گزیدن است

گردون که … / چشمش براه جلوه رعنا … است

از کار … خواب که در جهان / هر جا دهان … شکستن است

ساقی بکش پیاله … / صد کار بسته در گره … است

عیسی بجان سپردن عاشق … / گر … که این درد مردن است

غنچه را از غصه دل خون است و لیس رنگیده است / بلبل گستاخ گویا در چمن نالیده است

در زمان خوبروی جهان … / آفتاب عشق بر هر بام و در تابیده است

از هزاران دیده ما … / ای خوش آن چشمی که در روی حسن او خندیده است

این سبق خوان بلا … دل سنگین … / پای تا سر دفتر جور ترا گردیده است

گر شکایت کردم از جورش … / کانچه گفتم … هوس … است

دل که فارغ شد … انتظار / خاک راه … نالیده است

… و جهان گردیده سیل … / … بر سراپای فلک پیچیده است

چشم ما را آتشی بر دیده یعقوب نیست
یوسفی با دیده جان دیده تنها دیده است

بهر نظاره مرا شوق حسرت اگر است
فکر روز جزا فارغم بعهد غمش
پرم گشاده و در دل نه شوق پروازم
گرفت دیده یعقوب نور از یوسف
چه زحمت است مرا چون ز خود بدر رفتم
حکایت غم او با که میتوان گفتش
نصیب بین که ز پیدا او نمی دارم
به نوشش غم هجران بهانه کردم

دگر ز بیخودی شوق بر دل این نظر است
که از فراق تو دارم شبی که با هجران
شکسته شیشه همانا که در دلم پیکان است
گرا که بر رحم تو بیوفا پسر است
که بعد ازین کشم تا که پا اثر است
دلا گر از همه لایف زمانه در حیران
نظاره رخ او نه مرا بچشم تر است
بگریه گفت مسیحم که چاره منحصر است

صبوری که داعش فرقه کوش جام
خوش آنکسی که ز دو زر مادر خبر است

ای مرا بسلام رحمی از بهر نگاهت
منصوری تری از تو نه در زمره شاهان
مغرور رسیده بعجز من پی دل و دین جان است
زنگ بیشوه فروزی رخ اگر از پی رنگین
این رنگ رخ چهره که ز شوکت خوبی

جان داده بسی چشم و مژگان خسته برات
ز زلف و خطا که شکسته دل سیاهان
امروز شکست از دل من حرف کلاهان
خورشید شود از دو فروغ روی چو ماهت
بگذشتی و نشناخت کس امروز ز شاهان

دلا

حاشا که بادلبری و حسن و نکوهیها
نازت تر مهر کی و از گلی سواری
ای دل که مبادا چو نرگس سوخته شوق

از آتش مشتاق نرسید گناه است
جان و دل من بنده گل گشت و گیاه است
ترسم که بگیرد بجهان آتش آه است

حاشا چو پر شباهت الحق نگاه است
بهتر که گذر از سر پا در رو سیاه است

دل وارسته که از جلوه جهان بیزار است
شاخ امید خود از بیخ تلخ بنشستم
نا مدامی دگری لذت زخم سینت
ناله زار مرا از دگران که دانا
محبت دل زنگو بان دگر پرس مرا
ای که بی سیر باغ تماشا را

با سر زلف تو ای جان جهانش زکار است
از عزا بادو هوی که درین گلزار است
افسانه بیم بدل و بر لب من ز نهار است
تو که هر کس نگری از غم عشق زار است
کاین متاع عزت که در کوی تو ارزان است
رخصتی کاش دهی تا که گلی در بار است

برسد گوی تو از جور تو د بار نشاند
همچنان عاشق مسکین تو الحق جان است

روی تو ز دیده ام نهان است
در یاب که در وداع جان است
جسم شکر است و در دهانم
اشکنده جهان جهان صید

کارم همه او اصحاب است
بیچاره محبت که نا توان است
با نام خوش تو بر زبان است
بیست تو بیجا نه گمان است

چون ما عاشقان همیشه — هنگام ما با رجا و وداع است
نالند اگر از نطع دل کاه — مباد نظرش بجانب ماست
هر جا که حکایت غم اوست — گوش دل ما به داستان است
ما را گل اشک و لاله داغ — پیرایه باغ و بوستان است

عاشق که اسیر دام او بار
بیزار ز شکر آشیان است

لایق مهر بتان جان هوسناک — آتش عشق است این در خور خاشاک
ای که خریدم بجان درد و غم عشق تو — عرضه کنم قصه گرچه ترا باک نیست
عمر بسر شد مرا در ره خدمت و ما — بر سر کوی تو ... جعبه من خاک نیست
بیشتر از دیگران جان بغمت سوختم — همچو منی بنده و چابک و چالاک نیست
محفل ما مصطفا ساقی ما سرگران — نعره دل آشوب زن جان هوسناک
خاک آن سوار گرد مرکب نشستم — زانکه سر همچنین قابل فتراک نیست

لیک گر قصه عشق تو فراموش باغ
نیست کلا گرفت رخش چاک

ای دل که ... شد دوری از تو بار نیست — فکر دگر که کار همه کار سازیست
این بار رفتنش نه چو هر بار دیگر است — سر از تو فاش شده است دل یار باریست
تا چار باید رم شدن از رخ آن نگار — کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست

نکه دل او

شد دین و دانش و دل و جان در قمار عشق — چون نرگس تو گوی شنائی پاک باز نیست
یارب چه حالت است که دردرش فراز نیست — گیتی که دیده اش به رو شاهباز نیست
گویا نصیحتی ز رقیبان شنیده — بیهوده است ز صحبت ما احتراز نیست
ما را غلام خویش را نشمری که نیست — ربطی که در سیاه نه ناز و نیاز نیست
رسمی که هست منزل آن پادشاه حسن — آنجا که در ره وی گدایان فراز نیست

عاشق نغمه دار حکایت عشق را
کار روز در جهان کس از آن بی نیاز نیست

گذشتی بر خسته دل فقیر نگاهت — گر هست بوی وجز از کس هیچ بار است
ز خون خورده اگر سوخت آنکه بجورش — و لاله رنج که دور بود از وفا بزرگ گناه است
غلام پادشهی و ز شان و شوکت خود باش — سوار رهی شدی و فرق کس گر زرتاج است
چه عجب تو که ای دل مبارک چو تو مسکین — که جا نداد در این باغ گلبنی به پناه است
تو از شهان جهان آن شهنشهی که ز شوکت — جهان گرفتی و جانب نهاد کلک و سپاه است
بدست عنبر بود چند زلف دلبر ای دل — که گشت باد ز زلف بتان برادر سیاه است

نیکی کرم محبت چه عاشقان آمد
چنان مکن که تو زر جهان زر ستان است

غم دل می نخورم که نحالش بار است — گر مسیح نفسی بر لب آن بیمار است
نالم نی بسر جور رو جفا آورده است — ورنه از زرده دل سوخته جان بیمار است

غم هجران تو بر جان من بیچاره رسید / شادی وصل تو مخصوص دل افگاران است

لب لعلت که علاج دل بیماران است / خبر از شش جهت ما نه که دلم افگار است

تا نگوید سخنی کز دهنش گلزار است / گذران است اگر سهل و اگر دشوار است

که تواند رخ خورشید صفت دیدن / پنجه چشم جهان بین تو بیداران است

غم عاشق که جفای تو خریدار آن است
لیک از جور تو بر جسم نه آزار آن است

دل ز هجران تو ای فتنه سودا شده است / این کسی داند که بعد الفطر شیدا شده است

جور کن چند اگر میخواهی که شناسی ستم / بر سر کوی تو پا و سر پیدا شده است

هستم از خویشتن آگه و ما از راز عشق / گفته ام حرفی و دیگر بر سرم غوغا شده است

وقت خوبان است این مرتکه جام و دار / تا یکی شد دیگری را بر دلم ماوا شده است

بزنند تیغ اگر بپسندد بکوی من ز ناز / عالم سوزان ... هر پروا شده است

نگهی ای شاه بیجگر از غم محب / وانه از یک جرعه ی جان شکلها شده است

در من شب و گر حسرت ... / دامن رخسار ... بالا شده است

صبر و طاقت رفت غم ما کس خبر جانش نیست
ورنه عاشق خانه دل باز ماتمها شده است

شب که از حسرت دیدار توام دیده نخفت / تا بگو وصف رخ خوب تو با یک سخن

راز عشق تو که بالین ز نگهبان نهفت / چه توان گفت که دل با همه کس گفت و شنفت

با

بسکه بی برگ و نوا گشت چمن در لب جوی / بلبل آنجا نه سرایید و چمن گل نشگفت

با سر زلف تو دل حرف پریشانی گفت / شعر از کلک که آن لعل سخن سنج شکفت

گر درآید ز در من ساقی شاهد / شاهد چه که رخ در تنق غیب نهفت

دیده در خوابگه یار نتواند دیدن / کاش که در خواب ترا دیده دگر بار نخفت

گریه آیا بر رخ کار ... و رو ما را / ناله کرد و غمی از ... نهفت

فارغ از کعبه و بتکده و دو جهان عاشق
جز حکایات غم عشق تو نشنید و نگفت

زانکه هر علاج کار تو سهل به روزگار / جای رو با سر در جان ایار است

ای پری ... از لب تو من / وقت مباد کس که مرا با تو کار است

شور و شیرین ز حلقه زندان چو هر بگوا / ... چشمسار است

زانکه حساب تو ز دمی کرده رنج برد / آگه نشد که از محنت پرورد کار است

منعت مکن ز باده اگر شیخ ... نام / مشنو به من که جمیع ترا سر بکار است

چشمش براه مدعی از ... / ی تا کشیده نش چه در انتظار است

کشته عشق می کشد ... / از رشک غیرو ... هجران بار است

گل شاد ... / این گریه کزیب کی کشد ابر بهار است

در سینه ره نگرد اگر آنجا نه شور / این آتش ... ز غم لاله چمن است

با مدعی مصاحب یارم نشانده عجب / اگر شده م که محنت روزگار است

جز داستان عشق که در روزگار ماند
از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

دور از تو بی اثر چه شمنت سینه چاک گو
ای خار رگر ده پیش رقیبان منقلبم
گر غیر شب بهر شب با تو است من
یا رب چه آهی تو که از ما و بدعی
من زند سینه چاکم و در رو اگه آن کو

با عاشقیم خواری اشراف پاک چیست
شرمت ز رازی دوستی عشق پاک چیست
هیچی که نرگس تو چشم خوابناک چیست
کس نیست از جفات که گشت هلاک چیست
لذت به آتش ز آه و دل چاک چاک چیست

دیدیم گلبن چمن و سرو جویبار
عاشق بباغ هیچ نهالی چو یار نیست

با آنکه ناوک تو ز خارا گذشته است
لیکن ز جلوه پای بدامن کشیده است
تا یک شبم رسانده بصحبت تو روزگار
جان سپرده ام پا که پای ناز برسرم
و آنگه کشید دلم بوادی عشق تو بی کشید
حسن ز زمین چو چشم دلم گشت …
و حیف شوی که حاصل شاه و گدا یکیست
جز حرف جور نیست در اوراق او دلم

از آتش دلم بحذر ارا گذشته است
گاهی که مجلس تو بصحرا گذشته است
بس روزها که شب و شبها که روز گذشته است
تا بگذری تو وقت تماشا گذشته است
از بس غبارها که ز خارا گذشته است
انشو … دلکش ز رهبر بکه سر است
فردا که رنج و راحت دنیا گذشته است
بر دوش زمانه سراپا گذشته است

گر بار

گر غافلی ز چرخ چو عاشق امان مخواه
کان خصم کار او ز هزارا گذشته است

بگذشت و گشت این ره عاشق ده … لیکن
هر شب من هزار شهید … غریب خونی
گوئی من که از حسرت تبسم و ز چشم زگوی او
بشنو ز غیر دم موی … صبر و ثبات ما
آنکه در نو حرام که شد و از من جهان
در خیال شه که بر سر عدل و مروت است
روزی که ماه نو شده … از … رسد

ما را بدیده جان بره شوق داده ایم لیکن
آن که یاد کشته ناشی ز باده ایم لیکن
آنکس که جان سپرده بصدق و اراده ایم لیکن
شمشیر جیم کشی … ایستاده ایم لیکن
و آن تو شکفته گل … گشاده ایم لیکن
این نرگس … قطار … گشاده ایم لیکن
از روز جان ز محنت هجران نداده ایم لیکن

عاشق ز پا نبود اگر آن نگار را
و امانده که … از بلا بیاده ایم لیکن

ساقی فدای ناز تو گردم از آن …
خنجر کشیده آمده باز بر سرم
از دوست بزده زخمی نگو … هوشیار ما
جا که جلوه گر شود آن سرو خوشخرام
جز دوستی که یار بر مهربان کس …
کس قصد جان خود نکند جمله جز منم

شویم نگر ز نرگس مخمور باده چیست
این لطف بجان که باز از باده چیست
تا عذر اگر نگر بان نداده چیست
شمشاد بوستان ما بر جا ستاده چیست
خرم دلم که از نظر او فتاده چیست
کاین زخم نگو بتان اراده چیست

عاشق پس از هلاک ز رشکی که او کشید
با دل بخون رشته او ناکشیده رفت

گویند منه از جور او من جان بهاست
گیرم که نظری در آری ازمن بسر باری
تا بر که کند از مهر تا با که نشست ازلطف
ز لطف و از محبت بمکشد که چه باز
گفتم که مبادا که از محبت صید من
مسکین دل مسکین جز مهر بتان نگزین

تا بر سر کوی او شاد ز پا افتاد
از من چه خبر دارد ز خود وی سپاهست
هر که به نگاهت سوی که جانست
این دل که اسیر او من ای چاک باد چو
صبا دل صد ارجنت روزی که بزم بیت
جز مهر نکویان بپنداشت که کاری است

عاشق نگاهداری جان داده به راه او
کی زاده شد ازین بلند جهان دارد

مردم و صبح بنالد که حجاب بیمار داشت
زآن شه خوبان که یارب بخت برخوردار داشت
آن نکو رو که آشنا شد با لب من مسکنی
بخت ما گردید که آشفته شد با ما از کرم
غیر را غیرت به پیش او فرود آمد که گشت
لطف با یاران نظارجیان رضا کم کشته است
یار غم تو جو این دل ارزده با جان داشتیم

زخم و داغ غم عشق نکویان کار داشت
از شهیدان دام کشته دار نکویان عار داشت
نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت
با محبت زلفیان را من بیزار داشت
ورنه آن ماهرویان تا او اشک را خار داشت
کاین فقیر است اگر از حسرت بسیار داشت
وین کسی داند که چون من بیوفا یار داشت

مردم و خوآهم که کار دیگران کردن دریغ
بگرد و عالم نشستم که غش از بهر آن غمخوار داشت

شب که شرح شوق خود میکرد عاشق پیش او
شمع از کری نخفت بزبان ازهار داشت

گشتم از کین دلت سوختم از جور است
غنچه نشانی ارت نغمه زمرمی بخواست
دل همه جانشد که شد از روی و از ما پرید
قیمت لطفی بجو آن همه اخلاص و مهر
بسکه بکوشش بحسن است زاری دل اشک
حالت ما کس ندید حجت ما کس نبست

داد من دل از روز و خبر کس نخواست
ابر بهاری چه شد باد بهاران کجاست
هرچه از دوست فرو رفت هرچه ز ما کاست
جرم من خریدار بت بس وفا کم بهاست
شکوه ما افزون ناله ما مرحباست
برسر آن کو ز رشک آه و فغان که راست

الفت ما پیشتر غصه بت با غیر
عزت غیر از چه رو خواری عاشق چراست

اگر نکو روی شد غدار جفا پیشه چراست
رنج بسی برد دل ورنه هر سو دلخواست
برق جهان سوز تو خار و خس خشک ما
لمعه رخ هرم جانب آنکو نشد
پاسبان و چهره با من و با مدعی
کام دل و دیده حسرت و حرمان ما

آنکه ما جهان آن بت ما است
زانکه نکو بود نشان جنس وفا بهاست
بر تو نکو باشد ورنه زما عشق کاست
دشمن کشت دل ز رشک محبت بلاست
آن همه جور از چه نبود آن همه لطف از چراست
هیچ ترا مطلب است هیچ ترا مدعاست

عاشق دل خسته را از غم عشق یار حق
زانکه کو روزی درد جهان خواهان

دیده که گردون بما بر سر جور و جفاست ... ساقی ما بر گرفت ساغر و بر پای خواست
ده که دل و دیده ام هر چه طلب کرد خواست ... بر در پس نظر گردش گردون و کاست
اشک ز رنگی نگار دشمن لاله رخاست ... با همه کس مهربان با همه کس ایمانست
جان بهوای لبش دادم و دادم الف ... حرف وفا داشت عذر جفا را خواست
گو بدهم ار کف مده عقل براه باش ... جان که بدادم چه شد دل که بدادم کجاست
جانب خویشم مکن هدم عزم محو است ... دل چو بهجران خوش است صبا بپرسد گوی راست
خسرو اگر گر دعا ز درد دل شیرین نیاز ... آنکه جان بهجان خسرو شیرین ماست
کشتم ز تیغ نازی ستم از دوست جدا ... در دل تو این خیال بر سر من این بلاست

بیغ کشیده است بر کشتی جور گو
من السلطان بار عاشق بیک لاک

ای دوست که سرو کار تو با مجنون بیمارست ... تو شب بیش که امید بهر عشوه ز نازست
این آه و فغان لازم عشق است و گر نه ... ای خواجه که دل بسته بنده نوازست
از جان دل مطلبان دود بر آورد ... این نغمه پر از سوز که در پرده سازست
هر کس طلبد شغل مرا از در دیگر ... ما و دل ویرانه که گنجینه رازست
شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ ... شب رفت و همان شمع گرفتار گدازست

بر کن

برفت است کرا فی ده نگار و کلک گلشن ... با بلبل دلسوخته نغمه هزارانست
این جان که طلبکار رخ لعل تو سپر ران ... اسان شوان لیک شب هجر درازانست

عاشق هیچ تقصیر نداد از نظر یار
این جان نمکش سراپای نیازست

چون ماه چه کوشه ابرو نمود و رفت ... شوقم بان اشاره ابرو فزود و رفت
یارب نگیرش بمکافات کالگار ... واقف ز ما چو بوس عشاق بود و رفت
رخسار نشین همچو قباب و آزر ... از جور من سپید بر او ورد خود و رفت
هر چند بند بر جش از ناز بسته لب ... صد عقده ام ز خاطر غمگین گشود و رفت
شوکم بدید دید چو جان بسته ام ز شوق ... بر یاد رخش و ناله زارم شنود و رفت
رخ ره او که آینه صبح از دوست ... زنگ غم ز آینه دل زدود و رفت

عاشق کرا رفت از آن کس که جان سپرد
بر خاک پای خویش رخ یار کشود و رفت

دل که در ملک بلا پادشه است ... ناله اش لشکر و آهش سپه است
روز بر ما و نجوم بنشان ... نگه اخر و حسنه نگه است
شب و روزم که بهم میمانند ... سبه از کاکل و زلف سیه است
براه او تا کی افتد باز ... هر طرف دیده دیگر بره است
کاش بهجر سر آید که مرا ... عمر طی گشت و بر او شام گه است

منم بجان دادن و حسرت لبش   همه هوس که او دل کند است

عاشق از آن گو سیه شد روزم
طره‌اش عنبرین و دراز شب چو مراست

آیین خوبان همه این ناز و عتاب است   با کشش عشاق کشش تو ثواب است
در محفل اغیار دلم را چه کشی بد   از دیدن روی تو که با چشم پرآب است
این پر دل آزرده اگر جان غمش آرد   آن تازه جوان باد که در عین شباب است
رفتم که بمیرم به سر کوی تو هر روز   چیزی که بدل نیست مرا طاقت و تاب است
ای خوبان شهر دلم لشکر حیرت   گویا خبرت نیست که این ملک خراب است
رفتی به کشش جان و گر دادم از تو   من بنده با شیرین شکرت این چه خطاب است
بس تلخ بهشت چو تو آیی در غفلت   در دام حریفان که شراب است و کباب است
از بسکه غم بهده و برگشته بعالم   پا شو روشه امروز همین جام شراب است
خوش آنکه شبی از در من مست در آید   آن لحظه که چشمم بر جمال بخواب است
انجو مرا خورده و بوسیم نداده   و زر قبایت شکر ترا چه جواب است

دلدار چو شد یار رقیبان دل انگار
عاشق بر دار از آن سر کوی فتنه است

بنعود واعظ مهی منه پیاله ازین   گر تو به ازین معشوق هر که گدا است
تو گاه گاهی که چسان عشوه می‌کند ساقی   مگر جرم و ببخشا بذلت هست

معشوق سخن از همه خود و یاد ندارم   که قصه کشش من دارد و کنایه‌ای است
اگر چه هیچ نور زنده عدل و کار گرد   کسی که بگوشه ایوان چو شاه ... نشست
دلم که زنده ترا و رجهان و جان رسید   از آن زمان که مرا جسم و جان بهم پیوست
سر خیال تو کردم که در محبت و غم   دگر ازین نرسید و دیگر ازین شکست
نشد نصیب من آن عمرهای پی در پی   که اولین نگهم رفته بود کار از دست
هزار رحلت سر تیغ ساند آن نگه   که بکه و بوسه شیرین ز لعل باده پرست
ببوسه اگرم شاد می نشاید کرد   کرشمه و نگاهی و التفات تمام است

ز آه عاشق بیچاره زمان که مبادا
کز رخ از بیرگری تو باد و آگه

ز رخ حسن ای آنکه ز ابرو حجب   ای بذیر من کشش ما را دل بی طرب
ز هجر بجا که منم غیر تیز الحجب   فوس که شکن مرا همی طرب
در حلقه نکوهای تو بشد منزل عشاق   گردن دهم هزاران منزل طرب
شاید که دیده کنط و ابا سر جب   چمن کجا که در آن جاهی طرب
از بس شد دل از غم بر دم هوای   رز آه و تف تا که در آن منقبض طرب
آخر ز تیغ غم طعنه کو از آن   بسکه م برباد از تو مرا مستی طرب
گر خشم گیری بخطا تا که زبانش   خاکم بدین پس کرم و مغفرت طرب
بوسی دهد از یار اگر از لب شیرین   عاشق به از آن شعر تو تر از بلبلی طرب

از خوان وصالت که چو آن ما نصیبی نیست
چو خون جگر قسمت خویش ...

زلفت که از حرف ایشان خبری نیست
فردا که از خسته دلات اثری نیست

کس بد عالی ... باز توان یافت
... باد که شبهای غمت راه ...

غیر از دل گمره که بکس یار مبادا
ورد ... که در این باد به بام ...

ترسم که تو از نازکدای فلک باز
چمن ... عشاق که پا در ...

تا چاره هر جان که بود غصه طبیبان
ان خسته که بر نالهٔ زارش اثری نیست

گر خشم نگیری زلف ما که زبانت
از طاعت و عصیانت که نفع و ...

در باغ جهان میوهٔ ... نخوردم
عاشق چه کنم نکات و فا را ...

در درم سر ... که ...
... نظر ... دل ما ...

...
... بکش ناله ما را اثری ...

افسوس که از چمن ... گلهای ...
دلداری عشاق که پا در ...

در حرف نهان ... چند توان ...
غیر از تو ... که ...

از لب تو ... ز دل خسته ...
از آنکه با خلاص محبت نظری ...

از چاره ... چمن ...
دلدار ندارد ... ما ...

جان چند فدا سازم و دل چند ...
خوبان ... پیچ ...

عاشق که ز بیداد تو ... بنالید
از ... کوی تو دلخسته ...

امشب که نالهٔ ام ... اثر پیدا ...
من ... دم و ... که کس ... پیدا ...

سینه دلم که از دل بجان ... گوشه
در چمن ... چشم ز ... تو ... پیدا ...

این رنجها که دل ز جفای ... کشید
وانگاه که ... که پاس نظر ...

چمن ... لب ... و ...
خون ... که ... کار ... پیدا ...

ان ... که از دل ... زینت
کس ... بسینه ... پیدا ...

تکلم ... لعل تو شهد و شکر ...
چند انگه ... طمع از شکر پیدا ...

دل ... اگر چه ...
... ز تو ... پیدا ...

مرغ دلم که از هوس ...
قطع نظر نمود زگلزار ... پیدا ...

نهاده سر دران از شرف سر ...
کلاه سروری کج نه که فرمان ... شان

حجاب عاشقی ... زبان و نالهٔ ام ...
نبیند انم که خواهم کرد ... نگاه ...

ز کوبت ... و تو ... شاد ...
که خواهم واو جان ... بان ...

چه داری ... فکرانت ... سکین
که روزی ... نقاب خط مشکین ...

ز منعک بر سر آهی که ... جا ...
و گر این ... خواهم ... از ...

بشبهای سیه عاشق ... از ... در ...
که تا شبی ندارد ناله شام و سحرگاه ...

... و دل ...
از کوی یار ... و ...

گنبد ز اسب تک که هم میگذارست — وین جان که وقف مهر او شد بسیار هست
گو عاشقی که بنگ در آغوش یار هست — یا عاشقی که دولت زوال بیدار هست
اغیار در کمین تو و من ترس برگ — جان بسپارم و نجدا هم بسیار هست
ترسم ز غادیا که مرا با جفای تست — یا رکسان شوی و بهانه دو بسیار هست
لیکن هزار چاره با اضطراب دل — ممکن نشد همی که بینی ار بیار هست
با آه و ناله ام هوس وصل همین تو را — وین طرفه تر که رخ تو بسیار هست
وقتی که گوته ز همه جا کوه روزگار — دانم نمی شود که بگردن ز دار هست
تا از پای کس از روی بند ار لطف کج — ای دل کرم بدست بیا میگذار هست

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
بخشم وفا چسان بدل سنگ کار تست

تا کی درون سینه پر از خمه دار است — ای ناله بر دل هستی میگذارست
روشی ز چشم و حسرت دیدار دار است — یا زاری که جان نگاک فادم بسیار هست
ترسم ز آتشی که درون شکم بجان زدی — طاقت نیارم و نجدا و اگذار هست
وین آب خار از انسه گرته بزرم — کان درون شب اگر گردن ز دار هست
ار پس بعهد و سست اعتماد تست — یا رنج و بار کسان می شمار است

عاشق حدیث درد اگر همدمی
از خون دل بصفحه رخ نگار است

از که

ای سنگدل که دلبری تمامت — خوبان جهان بجان غلامت
گفتی که دهم ز لطف کامت — من بنده لطف نا تمامت
میخوانت دلم بلا ز جانا — غافل ز قضا و دام بدامت
گفتم بجفا نمیکنم رم — از روز که من شدم غلامت
هر دم چه زنم پرسش آشنا — مرغی که نی پر زد از دامت
مشهور شود بصید کشش — مرغی که بجان نکشته رامت
جام از کف مدعی کرفتی — خون دل عاشقان حرامت
خوش آنکه بقصد کشتن من — نگزاری و بشکرم خرامت
دل میبرد از لطف مسیحا — شیرین لب و شکرین کلامت
وز ذوق شکرت بی سکنداره — دشنام شنیدم از سلامت
روزی دارم بروز کاری — همرنگ ز زلف مشکفامت
ور خال مژده جان و سر با — آن پیک که آورد پیامت
زلف ورخ خود زما بپوشان — شکر از عیش صبح و شامت
خوش باش بدین جفا جمال وخوبان — کرده وفا همیشه نامت

دور فلک و ورنگ عاشق
یک بار فی شود بکامت

جان رفت از حسرت پای خوش خرامان و نبود — روز و شب با سید شب سپید گو شمع روز از شب

من ز چشم لاله‌زار تو ز حسرت گلچین دل … آه از این بهار زخوم و حیف از گلزار بهشت
زخم زدی و چشم زنی مرده‌ام از آتش تو … اند زرق دار ز نفس گلها در تخت دیده بیشت
از رخ چون ماه من دلم از چشم جادوی تو شکست … چشم جهان بر روی تو بستم جهان بر در است
شکرانه را با چه لالان ترک جفا داری نکند … هر کس ز خوبان جان برد از عشوه مرداست
چنین گلگ گر پا باشد شبها ز بهر قصد جان … دلدار که فارغ شد ز چشم هر کس که بنیاد جهان است

زان برق پا پروا کی عاشق تو آه ما من
از سوزن اگه شوی روزی که لرزد دم

اینها که چنین عیش و تماشا است … راز همچون چو پاسبان راز است
ترسم نه به صباح محشر … از لب که شب غم دراز است
شکر شعم بزیر لب باند … دیدم چو بر گشته باز است
نازک و ما ای همنشینم گوشش … درد دل عاشقان دراز است
ماهی نظر بسوی بنگر کرد … امروز زمانه کارساز است
ویران نزار بین مباد یارب … ویرانه دل که گنج راز است
جان نعمت وصل او نشانم … این چکنم که پا نیاز است
دل چاره گار راز که چه … کاین کار ز کار دلنواز است
یارب که باین بلای جان گشت … بگریز از آنکه عشق باز است
عاشق به سراغ آنجا جست … گلگشت به سراغ شاه جهان است

طرقی

طریق عشاق بعیش بتان گشت بتان است … دلا چه چاره کنم باد ما که سودا است
باو نشسته‌ام اما ز رخ چو ماه جان … دلم در آتش حسرت بغمزه شهلا است
شب نقاب گل انگشتی همی کشم … که حسرتی تا بره دیده تماشا است
نگاه و حسرت ما تر و تازه نخواهد شد … کرشمه که هزاران دلش نهان ما است
صبا ز مصر سفر کن بسوی من خزان … به چین که دیده یعقوب را چو بینا است
برای نظر از غیر جفا چه کشیم … بپوش رخ که مرا هم سر شکیبا است
بشیوهای جفا جان تازه‌ام بخشای … که با جفای توام حسرت توانا است
چمن ز قمری و باغ از شد رو جفا کشد … بسوز سر و ترا آنچه ای رعنا است
من و غم تو دلهای جهان و رنج جهان … بجز تا نگشد خاطرم که هر جا باد
بسوز اول عشق است ای دل افغان است … به بین چه بی کسی انده چه وقت گریان است

ز عادت دل افگار رحبان هم عاشق
چگونه نیک در دلبری که نعمان است

موسم باده و عیش چمن است … در فراق تو دلم غمخوار است
تیغ بسته است و نگاهش بر جان است … حاجتی دارم و وقت سخن است
ای که پرسی که بخوبی که کشید … آنکه جوی که نگاهش بر جان است
آنکه پیمانه ز خون پر کرد … ترک مستی است که پیمان شکن است
کو بس جانب این دل کشتن است … هر کرا میل دل خویش است

در کشیدم به پرده زیر پرم | با خیال تو به ز صد حرم است
هر سه را از نهان من و دل | هر طرف بستدم الم است
زد تو از تیغ جفا درون است | جا به جا چند اسیران من است

عاشق از کوی تو هر جا رفته است
تا که رفته ز پا آمده است

بارم افتاده است و پایم ز کار است | زان سر کوی هم که دیدش شکسته است
بر دل پر شوق واصلم بخشش | وز دل عشق و لیکن حال است
شادم ز وصال و از گردون قاتلم | آسمان هم از شب ارزن نالان است
چه خودکشیش ز سینه برخیزد آتشم | ده که پیکان تو پندارم الان است
لائق کششش نبودم زو چشم | گر نبود عشق ز کوی خانمان است
تسلیم نشو از دو ابرو اشارتم | چشم امیدم بر راه محمل است
حاصل عشق بتان دلها که حیف | درد و حسرت ما ناکه ما را چار است
در ره عشق که پا پیش سر است | ده که رفته رکو و بیم وا اول نیران است
پا کشان خنده بر احوال غریب | اگر ز آتش دکان ساحل است

حالت عاشق ندارد جز کسی
کز خدنگ نازنینان بسمل است

جانا که ز من رسید اینجاست | شوخی که کرشمه دید اینجاست

سر منزل اگر جان فدایش | اینجاست که دل طپید اینجاست
جانا که بیا و آواره ناموس | صد قاتل و صد شهید اینجاست
جانا که بدام حسن فتادم | صیاد و ز من رمید اینجاست
جانا که چه دید بر لبم جان | یک لحظه عنان کشید اینجاست
جانا که گذر به قصه ام گوش | حرفی که ز من شنید اینجاست
جانا که در گریز من است | گم شد ز کفش کلید اینجاست
جانا که دلم بدوست پیوست | وز جان و جهان برید اینجاست
جانا که به خنجری ز تیغی | صد صید به خون طپید اینجاست
اینجا ز کرشمه زخم خوردم | فصد آن که ز در وزید اینجاست

جانا که گذشت یار و عاشق
آهی که جگر کشید اینجاست

سر منزل آن نگار اینجاست | جای دل بیقرار اینجاست
گر آمدنت به ما اجابت شنیدم | امروز بکش که یار اینجاست
امروز عیش است بت پری | کان غیرت صد نگار اینجاست
جای دگر ار چه زخم خوردم | جانا که شدم ز کار اینجاست
اینجا که ز کار مانده دستم | وقتی که فتاد بار اینجاست
جانا که نگار یار چالاک | هیچ رهزن از نگار اینجاست

بیا که بسته از زلف چون تو خوش
دل خسته و در کشاکش [illegible] است

دل آرای مرا در قصد جان است
اگر از رفتن بگو جان جهان است

صبا را با خبر کن گلچین که در باغ
نگار در خنده و برقعی در فغان است

وصالش خواهم و دانم که این کار
نه کار او نه کار آسمان است

چرا پرهیز نکنم یار در خرابات
فلک همچو سیه ساقی مهربان است

نگفتم عاشقی آن کز بانم
که نام آن نگارم بر زبان است

گلی پرورده زیر پا [illegible]
برغم دشمنی کو باغبان است

شراب صاف و [illegible] جوش فسون
که با ما ساقی ما سر گران است

به پیر زاهد که می خوردن حرام است
اگر [illegible] بهتر از کار جهان است

بهل حاشی نی اگر ز خوبان است
جفاشان با تو بهر امتحان است

در باغ تو خوش نفس باد صبا هیچ
در کوی تو آمد شد [illegible] هیچ

خورده از مژه ام گلبن تو خوناب
آخر ز وفا اجر دل و دیدهٔ ما هیچ

از نعمت بسیار ز خوبان و نگویان
از نعمت بسیار تو در آن گدا هیچ

ما دوست تر از کار جفاکاری بسیار
با دشمن از [illegible] جان جفا هیچ

زوی تو سر از نثار [illegible] جهان
از بهر که جهان در [illegible] هیچ

از جانب ما حمل هواداری یاری
وز جانب آن مهر گسل لطف و وفا هیچ

ترکیب من و آینه و فا [illegible]
وانها که تو کردی همه از زرقی و ریا هیچ

این قسمت ما بود که از کو [illegible]
ز انداز [illegible] برون [illegible] وفا هیچ

عاشق اثری داشت محبت چو شد آباد
[illegible] نالهٔ شکسته و جفا هیچ

[illegible] زما کی چنین رنگ [illegible] آید
چه کسی [illegible] از زمره ام آید

بر آن در [illegible]
[illegible] که بر سرم آید

نه دارم ذوق [illegible]
که باشد بر سرم [illegible] آید

باین حالی اگر [illegible]
عجب دارم که [illegible] آید

اگر این است عاشقی [illegible]
[illegible] چندین [illegible]

گرفت [illegible] کر سپارد جانی چشم آکرد
نگار رعنا زبس من کز الف خم بخم دارد

بشام تیره [illegible] دل [illegible] کار را کردم
هر کز [illegible] شاید [illegible] دارد

که این [illegible] دل [illegible]
که [illegible] راه عشق [illegible] قدم دارد

چو شوخ دیده [illegible]
[illegible] نامه [illegible] قسم دارد

نباشد [illegible]
در و دیوار [illegible] نقش [illegible] دارد

چه غم دارد [illegible]
جفا جوئی که قصد جان [illegible] دارد

دل بطاقت عاشق تنگ و صبر نخواهد
بفقد را اگر ان سید اکر میل ستم دارد

هر کس که از غمم دل خود شاد میکند / پنهان اشتم که از غمم ازاد میکند
یاران چو طفل گشت بگو رو فلاد را / تا چند سال میل به بیداد میکند
حیفش نمی‌کند بسینه دلم باز تا کی / سهیا و شرفی از قفس ازاد میکند
قاصد عجب مرا که بیار زنده ام / اهسته دشنم که مرا یاد میکند
در بزم مدعی شولند بسر رسید / از روی کرشمه که دلم شاد میکند
اگر نشد زنده من دوره و تن / هر کس حکایت غم فرهاد میکند

عاشق گرامی مراد زرا باشم گفتن
بیهوده از جفای تو فریاد میکند

ای کاش رسم مهربان در جهان نبود / یا کار ما با تو نه تا مهربان نبود
شد دیده ام ملجه چت الحزن شنید / چه ابن تو همره یک کاروان نبود
چه کانه که نبود بمن پاسبان او / جانا برای سجده چو ان استان نبود
ان شوخ شد خو که دلم دار خواه اوست / وقتی که گوش دار بحرف زبان نبود
با دلم نداشت خونی در چمن چپید تا / پروانه شوق کاری ناتوان نبود
چشم نشان مهر زانهای روزگار / محو دم نبودم و گرنه اسمان نبود
ای کاش دانت عاشق بیدل هزار بار / تا قیمت وصال تو ارزان نبود

ز راز من چه شود که این دلبری کند / خوش اگر دلبر من مهر پروری کند
ای دلی که بهر جان در اشتیاق چون / فراق همچو تو با اگر سری کند
گوش اگر شرح غم من باد و جهان / گذر از نگه جورش برابری کند
بگو و حشر نگاه بت با و کنم ببهانه / شهید عشق مباد اگر داوری کند
اگر چه سر زند از لکش بت خود ستمت / که خشم و ناز ترا کس ستمگری کند
وفا مجوی ز طفلان که بات سلطان / که در بد ابت حسن داد و سروری کند

میان نگه بت بسته اگر گویا
ز صد هزار یکی عاشق آزری کند

گو مرا که گیدم غم ز رهی برو / بار شنید و نیکه نه ز محفل برو
شاد از بیم که عمت گر ز مقابل برو / شوالد که خیال رخش از دل برو
اثر زاری مجنون همان بود که بجو / در رفع ان تا به بوجد آید و محمل برو
میرم و سوزم از این درد که جان او / هر که چه بهوس راز پا تا برو
بفلک تا این اگر گرد بت رساند / بر شم از سینه برون آید و غافل برو
از همه راه و روان جز من حسرت نگه / راه سد باد و به غم ز پا دل برو
با دم از یار و دیار دل او ار سبب / کشتنی بت محبت که بجان برو

عاشق تو چه هم کی خواهد رش
پس ز زین بت که سگی چاه منزل برو

ترسم که سر از کار من دیار برآرند
در حلقهٔ افسرده‌دلان بردم و ترسم

در حلقهٔ ترغان گلستان نتوان یافت

آنجا که سر از دوده و بو ابر برآرند
پیکان ترا از دل افگار برآرند
گر گنج کند ناله یک بار برآرند
آن ناله که ترغان گرفتار برآرند

البته شود راهزن جان دل عاشق
زان رو که جفاجوی و جفاکار برآرند

ز دل این غم که من دارم دگر بیرون نخواهد شد
بس که از چون تو ناخن من مسکین نخواهد شد
تو چند ای خوبروی جورکش ما و وفاداری
گرفتم ساربان گیرد عنان ناقهٔ لیلی
ز جور غیر فارغ نیستیم با خیال او
ولا لا لاف ثبات از تو بهر ...

حریف ای آشنا گر من گروه نخواهد شد
اگر دامان پاکت ... بیرون نخواهد شد
که رسم عاشقان این است دیگرگون نخواهد شد
حریف بادیه‌پیمای چون از پا مجنون نخواهد شد
کنج غم اگر ... افزون نخواهد شد
مگر ... رخ ساقی ز می گلگون نخواهد شد

وصال آنچنان ماهی دگر ...
ممکن نگو وعده ... در دل ... نخواهد شد

میان عاشقان جرمی که ... دارد
که باز از غمزهٔ خوبان بلا در کمین دارد
ز حرف تلخ بر زهر

بحمد روشن ز جفا آگین دل اندوه‌گین دارد
لب لعلت که کام عالمی را ... شیرین

نه آنم کز برای چون منی نازی کنی ضایع
دلا را که غم ... چنین ...
از آن ... دارم کس از بی‌رحمی عاشق

ز دل بردن مگر ... کاهی بر آن دارد
چرا باید کسی ز اندیشهٔ دنیا غمین دارد
اگر دستم نهد بر دل غمی بر آستین دارد

بهار است ... آن آفت زمانه ندارد
نه گل ... محبت نه برق ... العشق
در آتش است دلم از بلای عشق ولی
حدیث عشق ... اثر ... ندارد

ولش بگوی جفا ... بها نه ندارد
خوش است الفت گلستان که آشیانه ندارد
بان خوشم که خبر از غم زمانه ندارد
کسی که مست نشد ذوق این ترانه ندارد

مسوز آتش هجران دل شکستهٔ عاشق
که جز ... جای در میانه ندارد

وعدهٔ وصل شنید عقاب که دیوانه شد
ز دو جهان از عدم عشق ... قدم
دل و دین ... چشم زلف ... آهو چشم
اگر نشد ز صفا هیچ ... آشنا

از سر آن گذشت بر سر ... شد
حسن تا با ورق عشق ... شد
آفت دین و دل ما زلف ... شد
باعث ... صحبت ... دیوانه شد

عاشق اگرچه بجمع ... شمع
شعله ... از درون ... پروانه شد

یا رب بودم از غمش او ناله‌ام یاری ...
ز آزار بودم در محبت ...

از گلهای انگور کرده از عالمی یکتا زده ام
رستم از پا عجب بالها بهم برم پا زنم
رفتی و از حسرت جانبهای خود دشمن شده ام
خواب میدیدم که در آغوش دارم تربیت

آشنا با محنش از نا دیدپنداری نبود
برسر کوی تو ام ای کاشش این خواری نبود
چنو یکدم رسیش شرط وفاداری نبود
کاشش هرگز از پا اکواب بیداری نبود

از گلهای او نبود جان عاشق را خلاص
زخمش از آن غمزه خنجر از پنداری نجست

بر شاخ گلبن با زفت صیاد
از زرشک نا جان شیرین
برم قفس را در هم شکستم
عیش و طرب را کهم سکون کش
از حسرت مادر کوشه آدم
کارم ز جورت فتاده بارگش
رفتم بر ارم از دل سفیری
در کار من کرد جوری که بچه اش

اگر سر من نشینم کو خاطر شاد
هنگر جهان کرد حرمان شاد
شو آن بکشش پیمان صیاد
روزی کرد ندا این ناپیداد
اکه نگشته مرغان آزاد
انجام صبر آغاز فریاد
بند زبان شد جولان صیاد
کاین جان که دارم قربان او باد

فتنه عاشق از قامت او
آفت قمری از سرو قامت او

گفتم هرگز بزبان نام گدایان نبرد
وه که از کوی و بام کجا بجا نبرد

خواجه گو که پس خود چنین کشد
غنچه لبی که گلزار نباشد راهش
شرط بیماری دلخسته غمش است ترا

بنده را که بدل نام خطا نبرد
عجبی نیست اگر ره بنوا نبرد
گر رسد جان طلب و نام دوا نبرد

چند روز نگشتم پی ماه عاشق
بخت بد باز مرا کو بکجا نبرد

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد
غمم تبان که زما فارغند در محنت ما
بنو و شربت مرگم بدون جوش قاتل
پیام و قصه سپید از خویش گو زکن
دلم که بند تعلق گسسته از عالم

فغان از دل غمگین مبند خواهد شد
بلای جان کسی بوده چند خواهد شد
که در فراق تو ام سرو مند خواهد شد
که نالهام ظلم مبند خواهد شد
اسیر طره مشکین کمند خواهد شد

هزار تیغ گران از لب شنیده عاشق
فراغت یک نوشخند خواهد شد

پیکی تو چو خود بدلت کاشش گنجایش بند
از بیم جان نه از سر کوی تو مردم
این محنت نا زمیر و دو جشن دراز فراق
بال و پرم بکجا خورد است تا دگر
مردم را شب فی و نه زرشم بر طبیب

شاید با هم وفا آشنا شد
رستم که صحبت تو مرا چو فاکند
یک در میان نه کوشش نفر یاد کند
صیادم از قفس بچه جان رها کند
عاشق ز بیم اگر زرچم دوا کند

پنهانم اگر همدم دربان تو باشند — نالند سگان تو و یاران تو باشند
ازیرا که خریده است زلیخا بعزیزی — وقت است که در گوشه زندان تو باشند
حسن همه کس رهزنی و ترسم بقیامت — ارباب هوس اجر شهیدان تو باشند
جز حسرت مرغان دل آزرده چه حاصل — زان لاله و نسرین که به بستان تو باشند
پیدا شده خط گرد لب زخ کاری — وقت است که خندیدن پنهان تو باشند

محروم چو من هیچ ز بزم تو عاشق
ارباب هوس حسرت مهمان تو باشند

نه تنها هم آن دارم که یارم دشمن میبیند — که ترسم دیده بدبین گریبان باز میبیند
بگلگونگی خوبی که تو با یوسف دامن آرا — زلیخا را ز حسرت دستها بر دامن میبیند
ببر روبت هر که خوش گردد بیند مرا بار غم از غم — که با صد دیده شولانی کسی چون من میبیند
فراوان لاله و نسرین و سنبل در گلستانش — چه کم گردد اگر بلبل جمال گلشن میبیند
هنوز از جان نگرددم اما چه گویم دارد از حجر — که خصم همچو من دل خسته در کارش میبیند
ز باغ جان و دل پر عطر کرد در گنبد زرا — ز بوی یوسف مصری اگر پیراهن میبیند

ز یاری همعنان با غیر چندم چرا عاشق
که شوالش خود را پای بوسش میبیند

بر در خوب تو خوبان اگر گدا گشتند — ترا بمملکت حسن پادشاه کنند
فدای شعله خوبی تو جان من نگذارد — که من بسوزم و ارباب هوس نگاه کنند

بود

بوی تو بزلف و رخت غیرت گل و نسرین — چه نسبت گل و نسرین که با گیاه کنند
بدین گروه چه گویم دلیل سوز نهان — که گر معاینه بینند اشتباه کنند
بغمزه دلبر من کرد آنچه با شهان — بقوت حشم و شوکت سپاه کنند
برهمه گویش من که نیست بی سبب — شهان که گوش بفریاد دادخواه کنند
بروز حشر بگوی که زاین جانب او — بخون ناحق من گر اگر گواه کنند

کجاست اهلی خسته که قصه پیش
بعرض حال گدایان بپادشاه کنند

یک جان که برد خاک گیرد — سبحان الله اگر بجا گیرد
دارم بوفای شیوه اش جان — تا باز زمانه چها گیرد
کو تا زده کی که از وفا — مارا زنو چو خاک گیرد
آنکس که ز راه گرفت الله — از آه منش خدا بگیرد
یا رب غم هجر چنین تو یارب — در روز مبتلا بگیرد
خواهم ز خدا بلای جانان — تا دل ز تو ولی بلا گیرد
وان منفشان بنگشاید — وامانش اگر گدا بگیرد
دیوانه شاهیم و ترسم — برما عجب از خطا بگیرد
زان شوخ ستیزه جو گریزم — ترسم دلش از جفا بگیرد
عاشق نشد از لب تو خرسند — یک بوسه بدعا بگیرد

هر روز وقتی که ز افق خورشید سر بر آرد | یا من بکوی [illegible] روم یا همدمم بر در زنم
پنهان نفس چو رسیده ام از رشک تیغ کین | دامان این خرگاه را ای کاش گردون بر زنم
وا روی دلم از روی نهان هر چند پیدا است [illegible] | البته ای باشد [illegible] که بال و پر زنم
سوز عشق من هم آخر شد بار گناه اش | طفلی که هر دم راه دل از شیوه دیگر زنم
جرم دگر با دوستی با [illegible] وارد [illegible] | گر یکسی زان پیشتر گز با خطا بر خنجر زنم
بر دامن از آه و [illegible] میساید [illegible] عجب | این ترک [illegible] اگر دامن [illegible] بر زنم
سهل است اگر در بوستان [illegible] | ترسم که بر [illegible] پا دامان آتش [illegible] زنم
من عندلیب گلشنم از گل [illegible] نظر | هر [illegible] اگر [illegible] دیده ام [illegible]
زان که هیچکس [illegible] کف [illegible] | [illegible] که گر [illegible] یکدم [illegible] زنم

دستی که عاشق میزند بر سینه می آید چو او
ترسم که در روز جزا بر دامن داور زنم

تو زره انصاف اگر از چرخ [illegible] | تا دیگر دم مرا تا قوت فریاد بود
تا تو ناز و دم از رنجه عشق آزاد کرد | ورنه آن ناصح [illegible] از اول بیداد بود
کاش حسن و عشق را با هم نبودی آشتی | یا اثر گاهی اسیر ناله و فریاد بود
یا آن که دلنواز بهای چشم پری | از نگاهی عاشقان [illegible] شاد بود
کاش خط [illegible] | یا مرا امیدواری از وصل [illegible] بود
عاشق مسکین نمیدانم چه شد [illegible] | خنجر آلوده بخون [illegible] در کف جلاد بود

لطف

لطف ز روی تو که [illegible] | گمان مبر که ترا با کس آشنا گشته
[illegible] غلام ز نام [illegible] | [illegible]
بباغ حسن گل بر سر کلاه آنجا | چه کم شود ز من [illegible]
هزار شعله [illegible] | نشد که [illegible]
[illegible] | کسان که در دل [illegible]
عجب که [illegible] | ز روی خواهش [illegible]

بر آستانه او که [illegible]
مر ترا [illegible] خوش [illegible] کشید

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد | تا قد کشید سرو [illegible] تمام شد
خوش [illegible] سینه دلم [illegible] | [illegible] دام شد
ز لطف و قهر او شدم [illegible] | اگر [illegible] کدام شد
ای دیده کو تمام نشد [illegible] | [illegible] تمام شد
ور زیر آسمان که نه جای مقام [illegible] | [illegible] مقام شد

فصل بهار و [illegible]
عاشق [illegible] تمام شد

اگر [illegible] دلش [illegible] | نه چند روز خوش [illegible]
[illegible] | [illegible]

نباشد زهره تا کاری جز [illegible] خوش در زندان کنم — که بس آنم دل خود کام او میل جفا دارد
بآن پیمان کسان روزی که بستم عهد بشکستم — که حرمان با دل بی طاقت من کارها دارد

ملیحا زمحنت خود سیه روزی رها چه باشد
نشد آگه که آن بیچاره درد بیدوا دارد

گر بداو دلم آن عشوه پنهان نرسد — غیر محنت و سیم از محفل جانان نرسد
با غبار [illegible] زلف [illegible] چو زلف — چشم زخمی رخنه آن گل بستان نرسد
بعد عمری که ببوی من [illegible] رسد — لیک شد بسته نیم تا سر مژگان نرسد
غیر دیده از نوای روشن جان بار دگر — و موی روز قیامت شهید آن نرسد
نسبت این بود که ما رابطه قرب جز آگر — سالها تا قافله مصر بکنعان نرسد
میروم تا بکشم پای مدان زان کو — دیت خواری اگرم باز بدامان نرسد

راه بسیار رود و دل عاشق نرسد
آه گر تیر نظر [illegible] بپایان نرسد

دل زدیده که الفت با [illegible] دارد — زیک خود عزم روز کار من دارد
سرانی از [illegible] غیر گوشه دام — که شکست بال و پری یادگار من دارد
کبوتری که زکوی تو ساکن حرم است — دگر کجا سر و برگ دیار من دارد
زکلو [illegible] که زجفا و ستم نمیدانند — امید با دل امیدوار من دارد
توان شناخت از آن زخمها که در دامن — که دیده بره لطف [illegible] من آرد

نمـ

تسلی از وصالت شور محبت دارم — زحالتی که دل بیقرار من دارد

کجا [illegible] خشکم و عاشق [illegible] ملیحا
سموم شد و نصیحت بهار من دارد

چو دیدم که سرو قدی از خرام بجا — وز چو دیگون [illegible] که ام بجا
رفتم زکوی یار که آمد شدم رقیب — رفت از زمان که کار دل ما بکام بود
اگه نشد دریغ که ملیحا داو کلام — یکعمر دل اگرچه گرفتار دام بود
هر دل که شد بکاکل مشکین او اسیر — آزاد و پیش بدست خط سبز فام بود
گر خون دل بجام و اگر باده ام چرخ — از محنت خمار پیاپی غم بود
ور رو اگر گشت خون دل ما نصیب ما — در محفلی که باده عیشش بجام بود

عاشق که در فراق تو [illegible] جان سپرد
زان لعل لب [illegible] بود

باشد وصال از آنکه دل آرمیده باشد — سخن اگر ز بجز آن شنید گشنیده باشد
وصال آن [illegible] بهوای آن نظاره دل — نگذاشت ذوق هرگز دلم آرمیده باشد
تو زروی مهر با ما نکنی سخن بقاصد — مگر از لب تو انها دگری شنیده باشد
بهوس زروی چو تیری بسرم بیار یاری — بجز این قطره خون ز نهفته چه شود چکیده باشد
بسر مزارم آی و نگه و مهر [illegible] — زکنار لاله شنبل چو تو را دمیده باشد
بهوای وعده قاصد عجبست عاشق — هر سر و قامت من بکجا رسیده باشد

خوشا آن نظر که گهی محو جمال تو باشد — خوشا دلی که در آرزوی جلوه خیال تو باشد
خوشم برگ که رستم نیز ز هجر و محنت — جفا مکن که مبادا باعث ملال تو باشد
ز دو آمدار پس از وعده محنت هجران — بهم رسم و به دلم حسرت وصال تو باشد
همه بروی تو بینم لیک غافلان — میان وحشت و هوس گر چه در خیال تو باشد

صد التفات بکس دیده عاشق و تو هرجا
گمان مکن که ز حرمان کسی بحال تو باشد

بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند — میان آن چمن همه زار ناتوان شدند
گمان کار کشتی تا باسمان میرفت — که دور ز حسن بتکده را دربان شدند
بخلوت دل غمگین خوش آن کسان که نظر — بروی حسن کشیدند و از جهان شدند
بروی مه رود زندان چگونه در نگه — بروی مهر درآمدند آنچنان شدند
بعیش شب دل شادمان چنان بشنو — ز بلبلان که بشاخ گل آشیان شدند
بیک طرف در زندان بنوبت این — ز جانب دگر زاغان روان شدند
صفیر زاغ و زغن شورشی بباغ افکند — که بلبلان خوش الحان لب از فغان بستند

فغان عاشق هیچ ره دل ندارد گوهر
بشام هجر که در ره آسمان شدند

ز غنچه وصف روی ترا میتوان شنید — ز بلبلان حکایت ما میتوان شنید
در گلشن ارم چه اگر ره گذشتی آن — بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید

هرچند تنگ شد تب ای پادشاه حسن — یک حرف از زبان گدا میتوان شنید
وز دیر و کعبه گوش بر آواز حسرتم — بانگ سخن ز عشق کجا میتوان شنید
شبها بگرد کوی تو چرخم تا سحر — زان هر طرف فغان مرا میتوان شنید
هرچند در نظر آتش بود خون ما ز تیغ — از لعل او بگوش رضا میتوان شنید

امروز در جهان دل پر داغ کس آن
از گلشنی که بوی وفا میتوان شنید

باد صبا که بوی نافه ختن شنید — دردا شمیم که بوی ترا از کجا شنید
قاصد که چو سبو ز من نامه بجو — ایا خبر ز دیار چه گوی و چه شنید
بجز ما نبود در چمن عشق بلبل — هر کس شنید وصف محبت ز ما شنید
سلطان حسن که دارد خسته دل ندارد — یارب چرا کشید فغان و چرا شنید
هرجا که رفت قصه از درد عشق دل — از سنگ خاره بود از ان نالها شنید
هیچ ره دل همین که چه امید دارد — با صد هزار درد چه نام دوا شنید

عاشق شکسته چاره بیچارگان کرد
بیچاره شد که درد من میتوان شنید

خوش آنکه گر ز شاخ گلش دسترس نبود — کامش بجز ز ناله مرغ قفس نبود
رنگ رخ بهار کشیده م آه چمن کنم — ورد وی آنکه در غم عشقم هوس نبود
لیلی از وفات هم بزارم بنالی — جان داد او ز حسرت دیدار بس نبود

چنین یار دلم نشاند که در دلارام کوشش | اما از زمن جستجو و گذر با دررس نبود
در بوستان از کجب خویش داشتم | ان حسرتا که از دل شرح غمش نبود

محبس اگر عاشق از تو صد بار رنگ گشت
عاشق ز اضطراب دلش هیچ کس نهیچ

بهر ما هیچ نه بهر شمع شب تا شنید | هر کسی را خانه در خورد محبت تا شنید
حیف صد حیف از کسی بیکانکه نزار گذار | خانه دل را که بهر دوست خلوت تا شنید
وه چه حال است انکه در عین مرادم گشت گاه | از ان سر انکه از وصلت بجبر تا شنید
همم زرد زرخ مده از انچه اتش باک کتاب | عشق را زار اگر با داغ محبت تا شنید
با کمو یار ان دعوی خونم بحشر تا رسد | چنین شهید غمزه خوشم بمنت تا شنید

غرش انجو ابر شمن با نها اگر باز زو حراب
کعبه دل گر چه عاشق بهر حرمت تا شنید

انکه از خاطر شکست از دل قرارم میبرد | گاهی از لطف و گهی از کین زکارم میبرد
شوق روی ان گل رعنا بر اه انتظار | هر طرف گریان چو ابر نوبهارم میبرد
هر زمان چون پا مانند بر لبی چمن غبار | در هوای جلوه ان شهسوارم میبرد
وه که گر در گلشنی یک لحظه دارم غم نشاط | دیده نادیدن او اعتبارم میبرد
هر زمان از شیوه های ناز و سرشار او | ذوق کامی از دل امیدوارم میبرد
خواب میدیدم که در رخش جمال افتادم | بخت بد گو یا برون از کوی یارم میبرد

گر احب دارد هوای جان بیباک عش
زانکه کوی عاشق از بهر چه کارم میبرد

آن غمی گرفته‌ام که ز هجران خنده نگرد | رحم او همچو شمع شبی را سحر نگرد
میخواستم که بر سر رحم آورم ترا | با ناله که جور ترا بیشتر نگرد
خوبان بسی به غمزه ره عاشقان زدند | اما کسی ستم چو تو بیدادگر نگرد
چشمم سحاب و برق ز اه شعله ور بسی | سرسبز دانه که سر از خاک بر نگرد

از بیم غیر بود که عاشق نگاه هم
در رهگذار کوی تو خاک بسر نگرد

بسکه شبها سوز دل از سینه تابم میبرد | گر بپرسم زار چند ارم که خوابم میبرد
غش نگر تا بکار رم کرده پنداری که باز | هوشش باز آورد و از مجلس خرابم میبرد
گرم رفتن میکند بد عهد پیش از انکه مرا | حسن عهد خویش باز از باز پشتابم میبرد
تشنه آب زلال وصلم و در قصد جان | وعده هایش چو فانوس سرابم میبرد
غیرتم یکسو گریبان گشته شهر سرا | از سر کویش وزان سو اضطرابم میبرد
نیستم اگر که خواهد کشتم یار سرکشش | بهجر میدانم که از بهر عذابم میبرد
ذره پیتابم و در آرزوی رحمتی | اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

عاشق این جواب گزد اجو در رعینان [illegible]
سوی جش روز محشر بیحجابم میبرد

خون دل در غمت از دیده روان خواهد شد / آنچه در دل ز تو پنهان است عیان خواهد شد

خود آه از سینه برآید بهوای تو دلم / مرغ بسمل شده ام بال فشان خواهد شد

بلبلان غمزده تا گرم فغان میگردد / در چمن موسم تاراج خزان خواهد شد

ای خوش آن حلقه مستان که در آن مجلس انس / کس نگوید که چنین گشت و چنان خواهد شد

گرم انفاسم و دانم که ز تأثیر فغان / بجفا دلبر من گرم عنان خواهد شد

در بیابان تا کسی به منزل مقصود رسید / جلجل قافله چند روان خواهد شد

کرم ار لطف کسی رحمت تو الم بخش / صبر و آرام دلم را که ضمان خواهد شد

عاشق ار نهد چو جان تاب ز بان / جان من گر نبود جان جهان خواهد شد

دگر ز کوی تو رفتیم رضا خاطر ما شاد / گمان مکن که پس از مردنم رهی ز ریاد

فلک که از سر حسن نگرود شهید از را / غنیمت است که تیغ ستم بدست نهاد

ز کار ما نرفتیم رسم یاری گشت / زبان شکوه نداریم و طاقت بیداد

به پرسشم چه قدم رنجه کرد نشین / بتر از آنکه بر آرم ز سینه یک فریاد

خوش آنکه منفعل از وصل بازگشتم / اگر غلام تو صد بار بر شدم آزاد

مده شراب بعاشق چه کس چه شود / مباد بخود از و شکوه کند بنیاد

همین نه دل که از او شد بکرم گو که نهد / که جان ز شوق دهم در بدن نگو که نهد

نقد وفا که مرا با برهمن است این است / که تا زمین چمن سر من بی نخواهد ماند

اگر تو تا ز چشم پا شعاب جوابش شد / هوا ز تب بسر برهمن نخواهد ماند

مگیر ملک که با اسم اعظم است درون / یقین بدان که تو با اهرمن نخواهد ماند

بعین وصال شدیم که نیاز کنند / هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند

بیا بکنجه مستان و خوش نغمه چنگ / پیاله گیر که این انجمن نخواهد ماند

کنند مهر و وفا را از نکته گر گمان / مدام زلف شکن در شکن نخواهد ماند

بگیر تیغ مده تسبیح خویش را عادت / همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند

منه در تماشا بیان گر در گلشن / بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند

ز بس هجوم شهیدان بود بر دار / مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

بجز کسی ز غمت رنجش گمان نبرد / کسی این گمان بمن زار ناتوان نبرد

خوش اگر شمع شسته رفتن شوی بیباک / چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد

اگرچه مطلع من حسرت است مثالم / که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد

خریدم اگرچه چشم به تیغ همچو منی / ز شکوه که بکند خواجه گر زبان نبرد

دل از جهان بتو شاد است و بس عجب دارم / که آرزوی وصال تو از جهان نبرد

بدام زلف محبت مانده مرغ دل چندان / که گر خلاص شود ره باشیان نبرد

خوش آنکه صبر کند بر جفا و جور حبیب / نگاه سینه‌اش کس باین و آن نبرد

بدرود [illegible] چو تو با ذوق شاد و خندان
محزون [illegible] که عاشق رخش [illegible]

از باد لعل که نصیب دگر بجو | خون جگر قسمت خود من جگر بجو

با دانم ندانم که چسان کار من افتاد | دانم که سر رشته بدست دگر بجو

از لطف تو که در دهان من بنهی | ای باد صبا تا رخ یار رم [illegible] بجو

تا کم شود از سر و جهان نام و نشانم | ای کاش باندازه وحشت اثر بجو

یکبار نشد بخت من از خواب برآید | در مدت عمرم که شب با سحر بجو

از زحم [illegible] دل خسته رسید | ای کاش که با ناله من هم اثر بجو

عاشق که بدل حسرت [illegible] گذاشت
شد خاک و غبارش بسر رهگذر بجو

آواره دلم کز پی آن سرو روان بجو | کوشم دگرم باز نه پیدا و نهان بجو

[illegible] و مراحل ظلم [illegible] ز حسرت | از غم هوشیم در دل او ما چه گمان بود

[illegible] دیده کشند هم خاک نشینان | امروز که از دیده افلاک نهان بود

حقا که ز زاهد نه پرسم ره جنت | تا معتکف کوی خرابات توان بود

آن ساغر [illegible] شد که [illegible] | فیض کرم و رحمت پیر مغان بود

امروز بجو [illegible] | این دیده که خوشتر بر دوست گران بود

عاشق که با این ترک ستم پیشه نظر کن | اول ز لب [illegible] و رخ [illegible] بر جان [illegible]

اهلی

آنکس که بهر سو چو خوش خسته بسر بود | اگر نشد از [illegible] کسی [illegible] بود

چون [illegible] صبح سحرخیز | این ناله ز گلزار [illegible] بود

گر ناله مرغان چمن اثری داشت | تا [illegible] گل [illegible] هر خار [illegible] بود

تو [illegible] که [illegible] در منزل [illegible] | [illegible] که در آنجا نه [illegible] کسی بود

عاشق که [illegible] دیگر ز [illegible]
این ناله با بانگ صدای جرس بجو

با مدعی گذشت و نظر سوی ما نکرد | [illegible] ز آه من [illegible] نکرد

از [illegible] بشب [illegible] | در روز کار [illegible] تو با ما چها نکرد

منظور من که جانب [illegible] وفا [illegible] | هرگز نظر بجانب من از وفا نکرد

عیب [illegible] که [illegible] چاره [illegible] | یارب چه شد که درد دلم را دوا نکرد

کو [illegible] که [illegible] | کاین [illegible] هیچ [illegible] ز کار [illegible] نکرد

کاری مکن که کار [illegible] | با کس [illegible] که با [illegible] نکرد

با کس [illegible] در دل [illegible]
کز [illegible] عاشق [illegible] نکرد

ز آنچه از خانه [illegible] | بر [illegible] کوی خرابات [illegible] چند

وقت [illegible] که در سایه [illegible] | زلف [illegible] درد دل [illegible] چند

خوش [illegible] | گل و سرو چمن و [illegible] چند

آتش از ناله برافروخت جگرگرمی ما — گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند

یک صباحی کرم جام صبوحی بخشید — جای در کوی خرابات کنم شامی چند

طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی — غیر از این کار ورزش بر سرو شامی چند

معنی کاوش از این بیش نه دل بگشاید — سنبل زلف تو با تیره سرانجامی چند

نامه افاده ز قاصد نبرد — راز رقیبان ننویسند بران نامی چند

... اع دو جهان میبرم عشق گنج — گز پا او بردم از پا دل کامی چند

عاجزی سوخته کان سوختگان سید اند
پر نکند عاشق سوخته با خامی چند

تا نفس از ازل من ... حباب نبرد — لحظه چشم دلداده تورا خواب نبرد

لعل او منتظر از برابر پای بتوان خوش — تا صبا را وسوسه منزل جانان نبرد

من و چیا باعش تو که جز جنبه عشق — ذره را جانب خورشید بجهان راه نبرد

هم تهی کیسه زعنوان این تجربه نیز — دل اگر آه با من کو هزار نایاب نبرد

شب انوه بخواب من حباب آمد — حیف و صد حیف که آن شب کرم خوابم نبرد

دامن لاله صحرا از کی رنگین شد
ابر از چشم تر عاشق اگر آب نبرد

زلف و خط وکشت هردو نرگس کرده اند — آفت جان گشته اند غارت دل کرده اند

من که زدوم بار ها با سر آسمان — بر سر کوی تو ام خاک نشین کرده اند

ذره ره خمیر خوارش جان مهوشی دادند — راه چنان رفته اند کار چنین کرده اند

روی تو بهتر زماه خوی تو بهتر ز مشک — حیف که این خوبی با تو قرین کرده اند

خواری من دیده اند پیش تو اهل حسد — زان سبب کور چشم حمله بغض کرده اند

عاشق دلخسته ای که همچو ... [illegible]
سجده و خاکدارت صبح و پسین کرده اند

تو اگر شراب ریزی ... که تاب دارد — گره دو چشم نیم مستت همه را خراب دارد

چه کشد ز ناله خنجر زمن خراب مگذار — که دل ستم پرستم هوس عتاب دارد

بدو نرگس خطا جو ره عاشقان ... — که دو سنبل سیاهش چو بنفشه تاب دارد

تو که سنگ فتنه باری به سر ... — نگر که شیشه ما چه قدر شراب آرد

عجب از بزم او ره بکشد رقیب ناکه — که بروز وصال اند و الم اضطراب دارد

چه بجا و ماند از رخ که زرو سیم او را — چه بعجب ماند انکه ز سر شتاب دارد

شب و روز من یکی شد بغم از لف بتا — رخ همچو روز روشن گذرش نقاب دارد

بخمیده زلف مشکین دل ... آزاری
چه خبر ترا که عاشق غم بی حساب دارد

برای یکنگه ما که نغیرم گله نگو باشد — گذشتم از سر دیدار یار این هم از او باشد

بهر صورت نشانم ... — چو از دوری گره چشم من بر آب پا بجو باشد

زروی غیر ... — کسی را کاینچنین ... بود گوشه خوبان باشد

عجب از چه دیدهای محبت گر عروج — برآید لیلی و مجنون همان از حجاب
هوای زندگی آرام بذوق وعده نیست — که گر از در درآید باورم ناید که او باشد

نگوئی سخن و شان مرد عاشق نازکش
سفال باده بخشی به چشم یا سبو باشد

گاهی به سیاهی دل ناشاد توان کرد — از خاطر آزرده ما یاد توان کرد
گهدار دل آزرده در ایام همیشه — ما را چه باک غم در ستم شاد توان کرد
نازم به سینه تجلی خود که همه عمر — گر زنده بدم که از او یاد توان کرد
صد روز قیامت نه بود او دل من — از دوست کسی کز گله فریاد توان کرد
در چوب قفس آتشم از ناله غبار — مشکل که علاج دل ناشاد توان کرد
رنجور تو اندیشه از نفس که نیازارد — گاهی اگر از دور تو فریاد توان کرد

بگذار که عاشق بمیرد تو بمیر
چندان ز غمش میرسد که از او دلم گرو

چند روزی با می و مطرب در خواهیم گنجید — چاره ساز خاطر افسرده مسکین خواهیم گنجید
تا غم رفته نشینند در این سقف بلند — در خرابات مغان با لاشس خواهیم گنجید
وقت آن آزرده دل بر سینه تا از خاطر — تبسم دلدار زیبا را از مکین خواهیم گنجید
برهم بزار تا از نو بنای غوغا نگاشت — شعله دل در دوست و جان در آستین خواهیم گنجید
سر به سر روز زمین را که به خون آید الا درنگ — در حیات مرتضی ترا چنین خواهیم گنجید

از کمال

از کمال حیرت اندر راه پیماید عشق — این چنین تا که بگام او این خواهیم گنجید

در کیش عشق و دین ناز الف و الف
عاشق و من از جهان با عشق و دین خواهم بود

ز سیر گلشنم با چهره ماه جبینان چه گشتم — نباشد در نظر چمن روش آستان چه کشیم
مگر از رگ سبد پرده از رخ و زنده پوشش — در جنت گشاید گر بر رضوان چه کشیم
چه مصلحت شد که ما صاف شد که هم — وگر از رگ بیجاک هجران چه کشیم
بکلک باب گفتن ذوق و عشرت قصه خود را — چه گل رفت از آن این بیابان از رفتن چه کشیم
بگوی او نه بدم کام و از لب چه بر تیر آید — رکاش چنین دلم شود از زندان چه کشیم
بجز جوانان مراگشود هرگز زر هنر کامل — بجز آن وا و دام دل ما از ای جهان چه کشیم

چرا او در وداع او نداد جان غم عشق
را با ز رفت بنام نان و گر از جان چه کشیم

گر جفا کیشی که با حسرت کشان باید کشید — راز تو نا ز اشو ز و نگاه در کار کشید
بر ندارد دم دولت از دامان آه نیم شب — ای جفا جو با بروزن گرفتار کشید
آرزوی او بکشد و ز جا روزی که ترا — منتظر با ل اشب از خواب بیدار کشید
بعد عمری جا اگر در گوشه بزمش کنی — رشک هر جا را زخیال وصل بیزار کشید
بر نمکن خاطرم کز ترسم غیرت وش غبار — در کمال نوز شه روزی که هم خوار کشید
از نگاه و جور عاشق این چنین همچو شدی — اگر از آن نازنین بیشتر در کار کشید

شاد است ز لطف تو رقیب من بدنهاد / ترسم که شود باخبر از لذت بیداد

شیرین چه بود شمع سراپرده خسرو / شمعی که بسوزد ز سر تربت فرهاد

زان ناله که در آتشم از رشک تو افتد / مشکل که توان کرد علاج دل صیاد

از ترک جفا پیشه خود چشم ندارم / آیین وفا تا که ز ایام برافتاد

من زار به خون خویش کشیدم سر و گردم / ترغیب به هوای دل خود ز ره بنیاد

پیچم و خیاط سر و کارت دلم را / ز ناوک مژگان تو با غنچه بیداد

عاشق بین که از خوش بخوان قصه [illegible]
شاید که رود از دم خود مجلس از یاد

کس به چه ستم از در احباب نگرد / آنچه کرد آن ترک خنجر جلاد نگرد

شب که از حال دل غم کجوی [illegible] رسید / دیده از حیرت نظاره بام اعدا نگرد

کس بجز دلبر یگانه [illegible] / بسته اول که این همه بیداد نگرد

غنچه دور از عیب و لب تنگم شود / مبتلا دل شده تا ز سر بنیاد نگرد

خدمت پرخمار از غرورش [illegible] / حکم [illegible] کس بجهان شاد نگرد

آنچه از صنعت مشاطه رو [illegible] / فهم زیبایی آن حسن خدا داد نگرد

نرگس غمزه زنش خنجر بیداد کشید / حذر از رخش دل [illegible] آزاد نگرد

شرم مانع عاشق که ز جفا یاد [illegible]
بر لب از بیداد او [illegible] فریاد نگرد

این

این که رو با من ز رشک عاشقان [illegible] / ورنه اگر از دل [illegible]

آنکه می‌پرسم همیشه بیخود آن بیوفا / این زمان در کوی او بر جسم افزوده‌اند

صید گاهی دیگرم خونش [illegible] / ره ز راه دل بال من زینجا بخون آلوده‌اند

نیستم اگر از دشنامم کار در بر روان / این قدر دانم کسی ره را با تو بنموده‌اند

[illegible] ز روی بس از سر کش لعل آب / کان دو لعل آبدار این تبسم فرموده‌اند

صاف و درد کاش [illegible] اگر رسید
ما سرخوشم را چرا عاشق [illegible]

شکوه [illegible] زخمی در دل دلدار رنجه / از زبان [illegible] در کار رنجه

از فریب وعده او کار بر من گشت تنگ / مردنم از رنجه که آسان [illegible] رنجه

خانه صبرم اگر شوق در بنیاد کند / شکست بنیاد دم محزون [illegible] رنجه

وه که در دل [illegible] آرزوی [illegible] / [illegible] عمری محرم گلزار بود

سبزه خطش ز رخ امسال سر بر زد ولی / شاد [illegible] التفات یار رنجه

ما را اگر درد [illegible] او نبود [illegible]
چشم عاشق [illegible] رنجه

[illegible] پیش نظر جلوه [illegible] / بال و پر ما را سر پر [illegible] باشد

[illegible] غیر [illegible] نداری [illegible] / [illegible] که این سرکشی از ناز نباشد

[illegible] نوام نیست کسی محرم [illegible] / بهتر که در این غم کسی انباز نباشد

با هجر بساز بر آواز کام جوئی / باشد نگار من ز وصالم زیبا شد
چون حاصل این شب هجر کام و صل نیست / آن به که در لطف تو جان بازیبا شد
و آزار دلدارم از گوشه چشمی / تیر نگهش گر غلط انداز رسا شد

عاشقان دهان غنچه ات تنگ کرده اما
این بهر چه باشد چو هم آواز رسا شد

آمد رقیب و حرف وفا در میانه ماند / حرف وفا بر آن لب شیرین فسانه ماند
هنوز آن ستم که در دل [illegible] نشد / آب جگر به دیده من در رکاب نماند
زنشم بذوق دیدن گل [illegible] فغان / محو نگاه گشتم و بر لب ترانه ماند
بال و پرم نماند و همان چشم حسرتم / بر شاخ گلشنی که مرا آشیانه بود
مرغ دلم ز کار رود عالم اگر رسید / چشمش ز زلف و خال تو بر دام و دانه ماند
در کوی او که تیغ بلا بارد از ستم / شها سرزنش که بر آستانه ماند

عاشق کسی نشد خبر از حال من به عشق
من غرقه گشتم و همه کس بر کرانه ماند

درد اگر دل سپهر ناله از نفس افتاد / وقتی که مرا چشم تو با در سر افتاد
قسم یاد در این مرحله [illegible] می‌کنیم / از هر طرف آوازه بانگ جرس افتاد
گفتم که ز محرومی این مرغ غم حجاب / در سینه ام از وزر که دل [illegible] افتاد
شاید که تو باشی بگرم خضر ره او / درمانده از این قافله دل باز پس افتاد

در ره

انگشت تحیر به دهان ماند فلک را / زین قهر که ز بام من بیکس افتاد
در عرصه جولانگه این شاهسواران / بس فارس میدان که به چار رسن افتاد

عاشق ز نشاط غم عشق تو بنالد
گر مردن او بوالهوس اندر هوس افتاد

امشب که مرا با تو مجال سخن افتاد / در کوچه عیان شور و در آن انجمن افتاد
گوئی که مرا حسن دل از جوش کجا رنگ / آنجا که نگاه تو چه جفا جو بمن افتاد
سر زیر پر خویش کشیدم چو زاغان چه / حسرت بمن و عیش بمرغ چمن افتاد
از بادیه وصال تو دیگر نه بد شور / آمان که گلم خار چو در پیرهن افتاد
از چهره برافکنده نقاب آن بت [illegible] / بس جا که بتی از [illegible] بر همن افتاد
پیش ز [illegible] مسلم [illegible] / گر خانم و دولت [illegible] اهرمن افتاد
از دولت گلشن [illegible] سبزه [illegible] / زان سنبل تر سایه مگر بر سمن افتاد

عاشق نبود باش که از افسانه [illegible]
این شعله ما ز نور که در جان من افتاد

فصل خزان رسید و گل ارغوان نماند / فریاد عندلیب و [illegible] بوستان نماند
در صد هزار رنگ گل از هر بیا د رنگ / جز داغ حسرتی به دل باغبان نماند
صبا اگر [illegible] / آسوده من به بال و پر ناتوان نماند
هرگز نخواستم ز تو کام دل نگار / گر شد تمام عشق آن سخنم بر زبان نماند

هزار خوبتر از خویش در دل ار چه نهفته باشم
عاشق کهنه کی ز اول دیار در جهان ماند

ازان که هوای سر کوی تو بر سر افتاد / بیا بیا و اگر گرد سر شهر افتاد
گفتم به سنگ آمد و هیچ نه بند آمد / مشو بیا که از آن نخیال دگر افتاد
کنم بیفعال زخمه لیفوالان گرد / تو در کشید با رخ چو ماه اوگر افتاد
که دشمن جان با چو تو کس یار کند / شها دل من بجه که با خوبش در افتاد
رفتم که یک باره نسوزم در جهان را / کنون که مرا کار به آه سحر افتاد
از جان توام اب نه عاشقم سوخت / زین شعله که از عشق توام در جگر افتاد

خواهی خبری عاشق اسرار عالم
در سکه نگر که ز هجر بخی فتاد

غم دل تو ز لاله سینه ام همچنان برون آید / مگر کاری کنم کز سینه من دل برون آید
گو ترش بار من همچنان بود گل برون آید / نشست از ناله سینه باید از دل جگر برون آید
دگر آید ز کوی او دلم همچنان برون آید / که برسم ناله سینه ام جانب برون آید
جهان را ابر آتش آورده اش اما / عجب دارم اگر از محبت قامت برون آید
مگر دان روی خود ای نازنین بسیار ازان روی / نگاه حسرتا کز دیده بیمار برون آید
محزون زین چنین ای یار بیان محجوب / که بی نسیم فغان لب از محمل برون آید
برند آر روز زندگانا حاصل جمع هوس ما زو / چه خواهد شد زش که جان بیجا بیمار برون آید

تمام نگه عاشق مرا از عشق در رسوایی
نشنید کاش تا ما و من از زبان آید

نالم کنیم که هم ز دل افگار برو / گو طبیبی که کس بر سر چاره برد
چنین رسد به دهر آنا بگلستان آن شش / اشباه من و گل هر خو چه بار برد
نگاه من حرف برالف تو گوید با من / کز انفعال کنم ره آه با بستر برد
بوی کلک گره بگره از باد بهار آن / تا کی پا بسته مرغ گرفتار برد
بسر کوی توام ره آه نماید گرو آن / گز پای طلسم فوت رفتار برد

بوسه تو نبشته راه همه عاشق کش
کز کوی تو بسم رحمت بسیار برد

فریم ز کوی آن به خود برون خواهم آید / چنین برون ز چشم ز کوی او نگون خواهم آید
دل که رنجیده از تو دوست از ادش بر انم / تا به چنین و دام از دوست تو چنین خواهم آید
رفتم از کوی تو کو دامن خود افراز / اگر جور ز بیش از من فزون خواهم آید
عشق خواهم که فارغ از افسون دانش / دامنم از دل عقل ذو فنون خواهم آید
نقش شیرین ز مژگان چشمها خواهم کشید / نا زنه با داغ از بیستون خواهم آید
خفتش از عارض رسید و از جان بر خواهم / تیغ بیداد او از جان اگر اکنون خواهم آید

تیغ خواهم برب و خواهم خبر روی آن ...
خواهم گشت و عاشق را جنون خواهم آید

دل ز ظلم فلک زارگی حوصله دارد
گر جور خوش رسیده ز خوبان گله دارد

آوانا وا رسد ز جور به منزل مقصود
دنبال ز روی چند که این قافله دارد

ای آنکه من گو به زبان گو بکش ما پر
با عشق مگو آنکه بسی سلسله دارد

این دل که بنزدیکی کوی تو رسیده است
صد مرحله دور است ز جان فاصله دارد

عاشق ز چه کوی تو زد دم از رسوا مگو
کز گرم روی پای تو صد آبله دارد

ما که از غم بدلم هیچ نه پیدا رفت
باده گو تا غم بیهوده ام از یاد رفت

هیچکس از تو دل شاد نه از در تشم
که یک بار وفاداری تو از یاد رفت

صد ره از جور تو ام گر به فلک آه رفت
یاد روی تو کنم تا همه از یاد رفت

مصلحت چیست که در عرصه گلشن ارزگ
لاله و گل که صدای بلبل بر باد رفت

گفت شیرین ز بیا خلعت کاری و رفت
بار دیگر به زیارت ز ما در رفت

بهوس در پر آنکو ره نجویم بسکه کرم
حسرت گل که کرم از دل ما شاد رفت

سینه پا صبر و قرار از دل من چون که گوزن
سر زنان بال فشان از پا صیاد رفت

سادگی چون که نه دادم از نسیمهای تو جان
با بیدردی که جفا کار رفت از یاد رفت

هر که آید به سر کوی تو گریان چمن ابر
چمن رفت از سر کوی تو بفریاد رفت

حیف مرغ دل گم گشته عاشق که
که کنج قفس از خاطر صیاد رفت

مرا هر کز جهان هجر در دل در آید
که یار از در پرسش بکند مرا باور آید

نبودی گر هجوم بوالهوس در کوی او بر روان
مرا کاری ز مهر دلبران خوشتر آید

ز صد خواری ز کوی او رانشم هر چند
من سخن نمان گر مدعی دیگر آید

به هر صورت که بود آنا به من مهربانی
ز دل گر چه روزی نالم من بر نمی آید

بکام خویش اگر چشم خود را بینم پس
مگو پروانه را کاری زبال و پر نمی آید

رها از چنگ این صید افکنان هر گز نمی خشم
اگر صید اسیرم در نظر لاغر آید

بزم مدعی بخواندم انجمن خوش دانی
که من گشته یاری دارد و باور آید

محب بیهوده گر محروم ماند از وصال عاشق
که نو مهر محبت کار سیم از زر نمی آید

یک نظر دلم ز مهر او پریشان شد
از آن کرشمه خنده ای هزار چندان شد

ز ناز زلف نا بهر تو گر چه را
ز کشتنم دل پر حسرت او پشیمان شد

مباد نازم زین اثر شود که مرا
ز جان عزیز تر است اگر چشم پریشان شد

چه می شود که بیا او کرده از رگ رت
بسا از نار دل از غم تو ویران شد

خبر نبود ز حسرت مگو ز عشقم
بهار جان و دلم دیدن گلستان شد

درین چمن که خزان بر بهار بخشد را
تمام حسرتم از غنچه تو خندان شد

چه رفت بار گلشن چه فرق ما باشد
جهان بدیدار عاشق کنج زندان شد

ور بر فکنم گزین گرگم نام و نشان خجل
وران نزد یک چندی سرکنم از امتحان خجل

گیاهی نیستم گز بر نیفت از خاک خرم
نجات از ابر گشتم منفعل از عیان خجل

چون بر هستم زوی بیگانه را از جلوه خوبها
گر کم گهر برخان ور گلستان آشیان خجل

باین کنج قفس از گلشنی اف وه اماه
فراش گهواره ام ز زنجیر و بهار آستان خجل

بعالم عاشق شده فسانه در دم خوش از زبان
که نهان داشتم از محرمان راز نهان خجل

پس از عمری که بسیار از قفس گشته آزادم
خجالت کشیده ام عاشق زبان گو آخ خجل

این زیبایان که کس را بدرون کمتر از
آه کز گوی بنان پای بر رون کمتر از

خوب رویان که حنا شان بود از خون جگر
حیف کز ناز مرا دست نگون کمتر از

وه که این دل کنشان را ستم بسیار از
تا مرا پا بسر از بهر سکون کمتر از

این جوانان زمانه که این چرخ نیستم
روش مجنون هیچ بهتر بیستون کمتر از

هیچ ره در سر هوش تو لبانان بسته
تا بسر منش از زاغ جنون کمتر از

همه یاران نصیحت گرم از مهرباش
بسکه از بند وران بحث و جنون کمتر از

فارغ از وصل تا که نگاهی عاشق
ترسم این هم از بحث زبون کمتر از

وصل تو قسمت من بیدل نمی شود
کام دلم ز تو ماه پاره نمی شود

کی من نکنم نظر از لطف تو به غیر
ای بیوفا کس ز تو نگار نمی شود

چو جان

چو جان سپردنی که نه از اختیار ماست
کاری نه کز فراق تو مشکل نمی شود

فکر دگر کنی که شکر خنده دهان
با محنت غم تو مقابل نمی شود

گو بر مراد من ته ماه حسن خود پرتو
بیرحم ما برحم چو مایل نمی شود

روزی که بر ای نگاهی بر روی او
آنجاک کو ز کریم گاهی نمی شود

در حیرتم که با همه عجز و نیاز او
عاشق قتیل خنجر قاتل نمی شود

گر آن صنم در لطف بر ما بر بسته بود
زنار بت پرستی کس همچو من بسته بود

کاکلش نه یراست از عنبر آیا به پیش ابرو
مشکل حکایت غم عشقم لب از سخن بسته بود

زلفان که بسته چهرهان ورد بی گلهر انا
ترسم که باغبان هم در ارم چمن بسته بود

از رخ بطرف کاکلش برقع اگر کشید
کاکل تهمت کنوای بر جوشن بسته بود

عاشق بصر غربت یا کیست بزری
کس با سوی غربت یاران وطن بسته بود

مرا اگر خبر کردند از انجام کار خود
که سر بمهر خوبان کرده بودم از کار خود

ز آئین وفا و دلگویان با جهان ماتم
غریبانه که نشناسند جز بسم دیار خود

عجب آشفته ام ور گوی او بگذر از آن هم
مگر از دیده ام فریاد کنید هر کس بکار خود

نیک فریاد شوری در چمن افکندم در چشم
بپا و بلبلان دادم سر پائی گار خود

ز افسون و خرد در عشق کاین برز آگر
با همی زحمت بکنید ازدم احتیار خود

یکبار از زر عاشق کی توان قطع طمع کردن
مدار ترا سگم با خاطر امیدوار خود

زد ولی شکایت فغان غم چو مرغان قفس دارد
بجست بر چو عاشق اگر اکنون بار فرخ

تا کی از آن لب چشم حرام باشد
شاید ز دور در آید آن چه بام
آزرده ترین حسرت از هجر آن نگار
یک صبحدم چو خورشید بر طرف بام کام
ور ز اگر شمه در کف سر رشته [illegible] کمین را

دل نه برای او ماند جان هیچ کام باشد
چون آفتاب عمرم بر طرف بام باشد
گر چو ان رخ او عیشم تمام باشد
گر کار عشقبازان روزی بکام باشد
تا میل خاطر او سوی که دام باشد

خوش آنکه جان سپارد عاشق بگاه آتش
شمع قامت او چنین در خرام باشد

آنچه که رفت و حال من با تو گفت ندیدیم
تا از کدام راه برآید ندیده ام
در چشم [illegible] همه کس [illegible] چو آن
بس خاک راه بدیده چشم گر از چمن
از نو [illegible] چو [illegible]
و بر [illegible] چشم گر چه از ادب
عاشق که بود بلبل جنتش نغمه گر

چون ناله ام شنید برادر [illegible] ندیدم
شادم که [illegible] چشم و آسمان ندیدیم
بیاد چشم بجانب او [illegible] ندیدیم
و دیدم نگار بر روی گل با غبان ندیدیم
چرخ این دور روزه ام که بر آن آن ندیدیم
هر که کسی ز شاخ گلم آشیان ندیدیم
عاشق نشسته چمن [illegible] ندیدیم

رازی تو آفتاب کی گفت از ستاره پرسم
امشب ز وصال [illegible] شاد نشد [illegible]
در حسرت از دلم [illegible]
راه سم [illegible]

همت ز بود آنچه ترا یادگار بود
هیچ راه دگر به انتظار بود
از وعده وصال چرا چشم انتظار بود
ما را اگر نه با تو خوب [illegible] چه کار بود

شام وداع جان و صباح وصال یار
گردن برای عاشق مسکین دو بار [illegible]

از غم شب [illegible] بسحر که آه من [illegible]
اگر نه در [illegible]
نبود [illegible] اگر [illegible]
خوشا آن [illegible] که [illegible] عاشقش
مرا و در راه عشق [illegible] گشد

اگر ماه فلک چنین ماه بود
[illegible] گناه من بود
سر زلف بتان دلخواه من بود
لب خوبان چرا [illegible] من بود
دلیلش طالع گمراه من بود

همانا داشت [illegible] دخواری
که عاشق را غمان شاه من بود

خوش [illegible] که دلم بر سر آتش نبرد
نعمت این بود که [illegible] و از [illegible]
و آن خواهی که [illegible] گاه سؤال
عاشقی [illegible] ز باغ [illegible] خرم و تر

بر سر آتش [illegible] بر کنار [illegible] برد
اگر نام [illegible] زبان [illegible]
به که [illegible] بر در [illegible]
[illegible] خویش ز سر [illegible]

غمم ز حسرت خود نیست که با وجوانت / یا رب ز گلشن حسن تو گیاهی نسرود
دعوی نست عجب نوام اما دانا / کاین همه حسرتم از دیده نگاهی نسرود

عاشق دلشده جانا نگر ز روز غمت
که خجالت پرسش خیال ز سپاهی نگزرد

بعزم عشوه بده هم شراب خواهد کرد / بکشش من به دل شتاب خواهد کرد
یک آن کی آن ز گریبان شراب خواهد ... / ز پاره پاره دل کباب خواهد کرد
که کشتگی که بان غمزه هشیار ... / که خانه دل خلقی خراب خواهد کرد
بعرض اگر نفروشند مرهم کافور / که داغ سینه ما را حساب خواهد کرد
بشهر هر چه جهانش خریده ام بهوس / محبتی که بهیچش حساب خواهد کرد
چو مینی با خبر از زر دمن چه خواهد گشت / نظر مرا چو چشم پرآب خواهد کرد
یک عتاب چو جانها باد خود آمد رخت / بان کرشمه و ناز از عتاب خواهد کرد

چه نشد به شور دگر گاه خود عاشق
ز روش مدعیان کرده خراب خواهد کرد

در احوال دلم بر همه روشن دارد / جز تو هر کس خبر از حال دل من دارد
سر بزیر پر انداخته کشیده بم دلکوت / تو بهاران سرا پایش گلشن دارد
بر سر کوی تو ای قبله حاجتها دارم / من همان قدر که در کعبه برهمن دارد
زلف مشکین تو اغم ... بار / که چراغی چو رخت ... دامن دارد

اعتمادی

اعتمادی که لب چشمه نوری خود دارد عجیر / با همه شعله خو از تو آتش ایمن دارد
مه ز آه من سوخته خرمن گشته / اگر گل در چمن حسن بجز من دارد

هرگز از دیده و از ناله نخیده است
عاشق آن طالع فیروز که دشمن دارد

باز صبر از دلم آهنگ رمیدن دارد / وقت شوق است هوس جامه دریدن دارد
باز آلوده بخونم پر وا مانده زکار / اگر از دام تو آهنگ رمیدن دارد
تو بخون تشنه و دل در هوس ... / شکوه من ز تو پر چشم شنیدن دارد
گزک باده عیش دگران خواهد شد / لب لعلت که سر باده کشیدن دارد
یک ره از لطف بسوی مجلس ما هم طلب / همچو در بهار من ز دل شده دیدن دارد
خود گشوده چو در باغ باز باب هوس / میوه شاخ بر و مشته تو چیدن دارد

اینگه عاشق تنت و حسرت چشم حسرت
بوسه هوگوید و آهنگ پریدن دارد

دمی که شوق لواش سفر از خود آهنگ کرد / ندانم این دل پرخون چکار خواهد کرد
بخاک رهگذری ... ر شرا / فغان که خاک همان رهگذار خواهد کرد
بدوستی که نیفتان ز گرد من دامان / هوای کوی تو ام چون غبار خواهد کرد
ز غیره که چو چشم گهر فشان دارد / بخاک پای تو روزی نثار خواهد کرد
ز بیم طعنه کرشم لب از فغان بندم / گریه گریه پا ... بار خواهد کرد

من آن نیم که دست بدارم ز کبر کشتم / مجنون عاشقم سخن کفار خواهم گو

ای صبا گر آه ازان کوی گذر بسته‌ها دارد / سینه به تیر ده لطفی که اثرها دارد
تخت غم گشتم بیداست که ز رخ نظر / عشق با گشت کم باز نظرها دارد
غنچه در رخ جگر گشته ازان پر سنم / دیده پرده تو ام خطرها دارد
آتشی ز رزد بیداد گر دادم و چون جگر / شکل بالای تو ناخورده چه ثمرها دارد
دیدم از مهر تو کشته دل آتش تو نرم / با دم آه که به دل سنگ شررها دارد

بهر این است که چندین رخ چمن نرو ترا
عاشق این ناله و افغان که سحرها دارد

دل آزرده من از غم او جان به لب برد / سر شوریده من را که لب جانان ببرد
رخش بیدار ناز دم چشم خسته‌ها / که مرا بیخودی عشق به میدان ببرد
کردم از سبزه چمن قطع نظر گر بدم / گر همه آب گلچین بگلستان ببرد
خضر را در دست همراهیم ار گشت ولی / ترسم این بادیه را راه که به پایان ببرد
دامن از دست جهان میکشد زنجیر بون / دست چپ هم ازره بگریبان ببرد
شوریها ز ار کس را عشوه فروشان نرنج / گر مرا جانب او کشته بپایان ببرد

پر کند عاشق اگر ناله گلگون نکند
که برون راه ز راه این منزل ویران ببرد

چون

چون نصیب که بخش من با نصیب تو بود / بگسسته دمیم مگو که گنا در قب بود
بهشت خوش که باد صبا می‌کشد بدامنش / سامان آشیانه صد عندلیب بود
از غیر او بپرس که یکسا نه ره باش / درد و بیداد که جلوه بر روی حبیب بود
دارو مرا کم از همه دردی خلاص کرد / بیمار عشق بودم و غم طبیب بود
امروز بر زبان همه شمع فراق دست / خوش آنکه یار انیس بچشم خوب بود
از کوی دوست اگر رسی برون / نقش گران رکاب من با شکیب بود

از حال زار عاشق آزرده دل مپرس
جان داد و نشد زعشق او مشتوب چه

از وفا و آرزوی چو تیغ او جان را بدهم / بوسه‌ها بر دست او هر کس که جان را بدهم
لعل دو گز هر زنده و زعمر نیست کام / کام دل مشکل میسر دو عالی را بدهم
من غلام نرگس مستی و پیش از شکستم / لعل او از دور رنگت سخن بجان را بدهم
صاف ز درد ازان بوی جان میدادم دریغ / کام جسته جفر و ثنا را خدا را بدهم
تا صدی خواهم که از جان بگذرد و دردی عجز / بوسه بر خاک در نا آشنا را بدهم
هم فاتر از نگو یابان بیک از عشق نیاز / بوسه‌ها بر دست و پای سوخوار را بدهم

انتقام چمن خود عاشق از گردون کشم
صبر کن تا بر در او عشق جانی را بدهم

اثر بار زغم عشق بیک دل نرسد / بار دل درد عشق تو منزل نرسد

سر الله و بگری و آورد دلم داد و بحر
گر لطف یار من را لشده و یاری رسید

حسرت باد مراد و غم طوفان ما که
گر بهر آشتی از این بحر بساحل رسید

وه که از جنبش خیال گهر زهم بما
گر بجا ره ز بسر من بپا و خیالی رسید

روز پاداش خود و کام رسیم کاری
گر بقدر باد و زبان راه رقیبی بمحالی رسید

با جرس بگه زهم کرد دام آن دهان
گر قبا و گری ز زر پا محالی رسید

عاشق این غم بر چه سر آن آرزو
کرد خوبان کرشمه بیمانی رسید

پروا کسی آن لب خود کام ندارد
یارب که من تیره سرانجام ندارد

قاصد بزبان نام آورد و شد از کار
کس آنکه از نامه و پیغام ندارد

گرم که بود تیزه و توام جرات گفتار
با درد دل خود چکنم نام ندارد

بر طرف چمن است سر سرو و گل ما
بنشسته تو گیرد و کمند دام ندارد

دلدار نشد بدم بجهان بکدل آگاه
گر زلف دلا و بیز تبان دام ندارد

کوته کن که زبان تو دارد گره شوق
ای پا چه شنیده است که آرام ندارد

مگذار که شود چه سر با آتش خوبان
ویرانه عاشق که در و بام ندارد

بمحفل این همه شب باده و شراب چه بود
هستی جگر و قدح تا کشیده خواب چه بود

بدل خوشی نکشی خمار من بچه خرم
بغیر این همه چون شراب چه بود

بشاد

شب ار بخلوت رقیبان نگشته صبح
نگشته ره نگار و رخ و نقاب چه بود

برخصی که از او خواستم ز خود بگذشتم
ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

کرشمه این همه با ور چشم بس رسید
خواب می‌شده مرا ز عشوه آن شمع چه بود

برای کشش تیغ به میان بستی
چه آمدم به بهانه مضطرب حجاب چه بود

زکوی او تو که عاشق ثبات و صبر است
نجشم بر قفت ای فغان جواب چه بود

تو همنشینم که ماه و سال اجرت زمانه باشد
اگر ز روی فاز نیاز دم ز تو خوش ما باشد

بزور زر و زر سیمای کف خاک را ازان
که با ستمان جانان بر سیم و جا باشد

بکدام ابتدا آیم من خسته دل بیرون
که گاه حسرت من تو آشنا باشد

شکری و انگبین که بود از لعل نوشین
دل ودود شد ما را به از آن دوا باشد

زچه خانم بمحفل تو که بسکه بر کرانند
گذر و شبی که گیدم نظرت بجا باشد

زهجوم عشق زان دل خرشش برکجا
زنی شود منعم نظر گدا باشد

چو کشید رنجش ز گشته خاک حجابش
بجفا و جور ما را به دل او چرا باشد

چه کنم اگر نگیرم به پناه فارسکن
گل سرخ را چو با من نظر و فا باشد

هنوز گشته عاشق دل تابی و تابش
چه کنم اگر ز خوبان بگذارد صبا باشد

دلم نظر ز دو عالم بروی زیبا کرد
اگر چه سوخت بحسرت ولی تماشا کرد

ز ضعف نالهٔ مجنون بگوش کس نرسید / جرس که محمل لیلی گذر بصحرا کرد

چه جای حب است اگر گلچین همیشه دارد کار / بگلشنی که در آن غنچه لب وا کرد

اگر بمحبوبی تو نا خوانده ایم چه عجب / که عمر [illegible] عیش این چنین تقاضا کرد

کسی بذوق تو عاشق نه بود در غم عشق
برای شیوهٔ محبت ترا که پیدا کرد

ز ما تمام نشان با جلوهٔ دلدار کیانند / زهجوری اثر با سنبل تر نهار کیانند

چمن پر کاکل حسن است شور مرغان چمن چون تر / و با گلهای رنگینش چنین پر بار کیانند

که از دل در دم چمن دیگری از دیده [illegible] / رخش از بی خود رنگ غمزه ات انگار کیانند

در میخانه زار دو زر کشیده سبو و بیش اگر / تغافلهای این گردون کج رفتار کیانند

اگر باند بروی او تسلی بخشدم اما / بسی دیده ام گل نو ربی باغ رخسار کیانند

سر انگار ما و ار رند شیخ و محتسب اما / تو چون سیاهی کل شوی بر سر انگار کیانند

گرفتم آنکه با او من گوته بر سر آن [illegible] / عنان یار گیرم تو رفتار کیانند

حریفان همدم او در زنگ دو باده رنگش
قدح در دست او عاشق کشی هشیار کیانند

هر غنچه که از طرف چمن رنگ بر آورد / فنا باد ز نیرنگ خوش آهنگ بر آورد

بنازان با او اثر باشد نظر کن / در صورت شیرین که سر از سنگ بر آورد

با سر خرابات چه گفتم ستم چرخ / بیداد و خود کشی زدن و چنگ بر آورد

بچم آرد

چمن ز رنگ که آراسته و آزار و خط نگار / ز رخ چمن به لم غنچهٔ او رنگ بر آورد

ان خط نه نگاری که ره خاطر او زد / دل از کفش آیا بچه نیرنگ بر آورد

غلولش دل عاشق تو دوار [illegible] اوخ
ان شیشه که از خود دمی گل رنگ بر آورد

چمن خوش است اگر یار در چمن باشد / بجای نالهٔ بلبل فغان من باشد

نه هر که مهر تو ورزید بیچو من باشد / نه هر که سجده به بت کرد برهمن باشد

ندانم این چه نصیحت است عشقبازان را / که هر که دل بکسی برد دل شکن باشد

خوشش آنکه چاک زنم تا بدین زبان ما را / چو غنچه چه بهم زار زیر پیرهن باشد

چنین که واله روی تو ام ز روز جزا / عجب که شکوهٔ جورت بیاد من باشد

مپرس وصف جمال گل از خود آگهی / ز بلبلی که هوادار این چمن باشد

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه نشین
نه هم که فضول در انجمن باشد

ترک مستی کو که از چمن دلم ساغر زند / دامن همت بقصد کشتن من بر زند

هر دم از دو آگهی در آید شور عشق در دل / مطرب عشاق هر دم الکاه دیگر زند

اگر چه پایی ز مستی لرزان ته در زیر فلک / بیکر بپا کو بدو دستی بیکده دیگر زند

عاشقان کهنه و نو را ز هم خواهی شناخت / صبر کن تا سبزهٔ نوخیزت از ابر زند

این بجه که ذوق جان دادن [illegible] / اثر را ز رحمت نخواهد شد که طوفان بر زنم

پامال لعل او که بود سوز ازه بگذرد کم
عاشق دل خسته که صد غوطه در گوهر زد

به صنعت ای فلک رنگین شراب می‌سازد
لبش که رنگ تر از آفتاب می‌سازد

خراب لطف شب توام ز روی کرم
کدام بار مرا کامیاب می‌سازد

گره ز گوشه ابروی ناز باز کن
که با دل کوی ستم عتاب می‌سازد

به مه بده عکس رخش تا چو برگ ریزه دارم
که ابر اثر از گلاب بیزد

بعهد من نفروشم فراق کوثر دارم
چرا که با دل من اضطراب می‌سازد

غم تو گنج نهان و بهر دلها که قصها
سراغ می‌کند از خراب می‌سازد

ز وعده‌های دروغ بتان بجو عاشق
چو تشنه‌ای که بهیچ سراب می‌سازد

ز لطف شاد کن بهر دلی مجو
مرا شها دل ناقابلی بود

نگو آسان دل ز جان برکشم
که مشکلتر از زخم تشکی بود

بصیاد شاید کشتنم رنجا
قفس مرا مبارک منزلی بود

ز هر سو برق بارش عیان است
خوشا وقتی که مرا حاصلی بود

پس از کشتن بکویش باز دیدن
فزون از حسرت بسملی بود

توانستی شدن لذر خرابات
امام مسجد از ساجدانی بود

بمحشر قصه عاشق نه دانم
شهیدی عذر خواه قاتلی بود

بهشتی که ز خوبان رخ همچو ماه دارد
سیه و برگ آن ندارد که دلی نگاه دارد

که هوای باغ دارد که ز روی شوخ خوبان
نظری نگاه گل نظری بر آه دارد

ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز
دل دردپرور ما چه قدر گناه دارد

به نگاه ما ز قصه ما نشود رضا چه حاصل
ز سر هوس گدا اگه نظر بشاه دارد

همه ناله و فغانم پا یک تظلم اما
که رسد کمان سلطان غم داد خواه دارد

نتوان علاج کردن که بدامنم بریزد
ز دل فگار من این غم که بدیده راه دارد

همه کس برون شمع بزد از وصال خوبان
دل مستمند عاشق نظری به آه دارد

هر شب که شستم گرم دلا زاری من بجو
پنهان کن نهفته برسم دلداری من بجو

آن روز که در نرگس بیمار تو دیدم
بر بستر غم اول بیماری من بجو

بس دیده‌ام بیدار که سر از خواب برآورد
از وعده شب باعث بیداری من بجو

با غیر در انجمنش و سوختن من
چون شمع بمحفل اثر زاری من بجو

زان مهر که بر ستم و جور که دیدم
از چهره زر فام و نکو کاری من بجو

غمخوار دلی شد ز محبت [illegible]
امروز که دشمن پی غمخواری من بجو

جان برلب من بجو نگر از لطف
در جلوه‌گهی چمن سه بازاری من بجو

یوسف که ازو گشته بسی شور به بازار
امروز دگر ز محبت دلداری من بجو

تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت
با زلف تو از بهر گرفتاری من بجو

من خاک شده‌ام بهر رهش بهر اغیار
باعزت اغیار به پا خوار من بجو

عاشق که بران جور کشد ناز بجوم
تا هیچه از من و یاری من بجو

اگه مرا در نظرت خوار کرد
مهر مرا آتش تو اظهار کرد

فصل خزان آنچه گلشن رسید
تا لب تو نالان گرفتار کرد

زلف تو از باد پریشان شد
غنچه به بوالکی اسرار کرد

تا تو ز محفل شدی و گردی
بهجه پها بام غنچه زار کرد

فصل شتا آنچه گلشن رسید
آه دل مرغ با شجار کرد

شوقی بود جلوه دل گره را
عاشق از آن ناله که بیمار کرد

این شعله آهی که برافروخت جگر خون
راز دل از آتش پنهان نالان بجو

پا که نه پی غارت گلزار تو آمد
این بود که سر گرم تمنای من بجو

این یکدو سه روزی که ز هجر تو بمردم
هر جا که شدم حرف گرانجانی من بجو

راز حال من آگاه نبود به محفل
با روی تو گر غنچه بگیرد دامن بجو

با جام و سبو چمن من تازه شد افسوس
امروز که هنگام پشیمانی من بجو

پیشانی من همه سجود در خوبان
با همه نکویان خط پیشانی من بجو

جام می و آواز نی و جشن نکو
پرده رخ تو اسباب پریشانی من بجو

ابله

هرجا که برد خجلت قضا موج بلای
عاشق منتظر کشتن طوفان تا حق بجو

نگاری که زلف گره‌گیر آورد
عنان دل ما را به چه آورد

ره ما زلفش چه جانب ما را
سر رشته دل گر نه نقد برد دارد

شتاب در کشتن نگهش را
نگه جانب من چرا دیر دارد

چه آمد که کام دل از دلم
که رنج غم او مرا چه دارد

تنها مانده دل خسته‌ام از غم او
که دیر از محنت زنجیر دارد

برآتش بزم عاشق مجلس را
که سرتیز و الهنگ تکبیر دارد

دلم فکر آن شوخ طناز دارد
که آهنگ قتلم به صد ناز دارد

توان دید در صبحگاه عجب
کبوتر که سر در پی باز دارد

ز کوی تو باید شدن تا که بخت
هوای لب ار در فنم باز دارد

ندانم شوی رام یا باغ دانم
که مرغ شکر پر و آواز دارد

من از جان گذشتم ره ما نگو جوری
که بزم تو از غنچه غماز دارد

فزون است هر لحظه شوق نیازم
که از خون بر دامان سر ناز دارد

به پیغام ما شاد مانم که گاهی
مرا با خیال تو دمساز دارد

دل ما ده‌ام که مشکین بدر راه
که چشم تو آن شهباز دارد

هزار دست چو پاره دروی شکن
لب او بو که در چاره آنچنان آرد

افسون عشق تو کام دل نگار نیامد
بغیر شیوه دلبوی نگار نیامد

حرام باد بر آن دیده که کشته پیش من
که ز رفتار تو آن ناز تیز سوار نیامد

بهر وقت اگر به در بیابد شدم تماشا
در انتظار لب و رخش عمر و بار نیامد

رخ تو بروی خورشید و ماه بجوز خوش پا
ولی نگار من تحیر به روز کار نیامد

هزار دیده بقهر بار خوشش و داشتم آنها
بقصد آنکه بشنوز دل نگار نیامد

کجا رود ز جفای تو زورش عاشق مسکین
که بار دیگر ز تو شهر سار نیامد

درون دل تو آن طاقت و درد دیده ام نمانده
صبوری که داشتم ز عشقش پیش کم نمانده

تا ز عشقش شدم که دلم محرم بدار
من ز عشقش گشتم و دل محرم نمانده

معشیا ز غم او چه پرهیز کنم بیش
سپیدی که خود بعشقم حرم نمانده

در دستم [illegible] از لطف [illegible]
دورد اگر هوشیار شده آن کرم نمانده

[illegible] خیال یار گنجد بسینه ام
ز بس که جان و روان ز هجوم الم نمانده

ساقیا شراب قدح که [illegible]
[illegible] اگر جام جم نمانده

قسم بان دعا که سحر اثر شده باشد
به آن شام سیاهی که سحر آشنه باشد

[illegible]

خورسنده دیری که برندان چه اما
از دولب خود که خبر داشته باشد

فنه یاد که در رقیب تو چه ترسم ندیدم
بخطا یره [illegible] که پروا شده باشد

نگهی که بنازت گشتم یا بنغمات
تا آن دل خود کام چه سروا شده باشد

عاشق مشکن ار ز جب سیه شکوه کنم
روزی ز شب هجر بروا شده باشد

نمیگویم که هرگز کام دل حاصل شود
من آن حسن کشته دلدارم که دوران [illegible]

پیاده آورد برابر شاخ گل ای بلبل گلشن
که صبا [illegible] دارم [illegible]

من آن طالع که از برج دل ناکام [illegible]
[illegible] خواهد گشت [illegible]

ز بیداد اوش ناله ای لبریزم خو با جفا [illegible]
که مبدانم برخ صبح او [illegible]

که دیگر مقبول غیر را این بیچاره دلداران
اگر [illegible] روز [illegible]

بران ره [illegible] عاشق [illegible]
اگر از گریه [illegible] گل [illegible]

خوشا که از خرابات [illegible] برآید
گر از کام امید و آرزو برآید

خیال [illegible] بدل دارم اما
عجب دارم از ناله کاری برآید

نگارم [illegible] خود را
که کام دلم زان نگاری برآید

نیارم [illegible] بهر [illegible]
گر از کین شهسواری برآید

[illegible] جور و ستم [illegible]
که بر عشق روزگاری برآید

مرا هجر از رخ مهتاب ... / اگر کام دل از زلف داری برآید
لب عجز عیسوی دارد انجا / گر از کام جان کنی ... برآید

عجب دارم اگر کامش ... / که هرگز کام تو کاری برآید

بر آتش چه از داد خواهی برآید / که از سینه آتش بجاهی برآید
کجا هر دم از سینه تهی برآید / اگر کام دل از تو گاهی برآید
بیا زود چالاک [illegible] و نازم / که گفت ... حرف گناهی برآید
[illegible] / چو فریاد خواهی برآید
ترا از ... جور کردن / که بر عشق من سال و ماهی برآید
خوش ... رنج سحاب / که در سایه او گیاهی برآید
نه هر کس کند ... ملک دل را / گر این کار از پادشاهی برآید
... بکنج چشمت مکین / که هر لحظه از وی سیاهی برآید
عجب نیست از گنبد ... / که صد ماه کنعان ز چاهی برآید
نماند ... / که از دیده من نگاهی برآید

در آتش نشاند گر از شعله خوبی / عجب دارم از عاشق آهی برآید

در بهار ... که ما را ... / ... که ما ... بسر

این کمان ابروان که ... / انچنین ... از هر ...
... عشق او ... / ... از چشم ...
... / ... کار ...

... / ...

... گاه بوی ... دارد / ندانم با ... دیگر چه ... دارد
... دل که ... / دگر هر کس که ... دارد
نظر بر روی یوسف دارم ... / دل ... دارد
... / شراب ... دارد
... / ... دارد
... / ... دارد
... / ... دارد
... / ... دارد
... / اگر گاهی ... نظر در ... دارد

قدم بر خاک او ... / هزاران ... دارد

چشمت اگر ... / ما را ... کنند

گوید روان بی کز پیش اگرش
یارب بپرسش بجو او را که در آن گنبد
گو بنده که عشق تو با جان همنشیند
حقا که غیر جان ندهم در بهای او
زیبد نگار را که نهی یا از روی ناز
و امان کس عجب که تهی مدار اول

کین جان خود سپارم وا او در آن گنبد
از آن دو ساز و دو پا ببندم مگس شکند
سر با یار ز فراغت دنیا و دین شکند
شیرین کرشمه که بنی ناز دین شکند
زیب کلاه اگر بر روح الامین شکند
ور کرم چه لطف نوای آستین شکند

صدبار اگر باد و هم و آستین کشش
زوری که جور با دل عاشق همی کند

من که یک لحظه ز دام کار نگار زنبر رود
ز بنده بجز تم ملک دارد و بر سر سر
با چو سر روز ز بنده که این نقش ز اینجا
و آورده با شمعان ز اسیر خ دور زده جستجو

به که ز جوبش بنجر با شیم و بار نگذرد
نا بنده کم چو شمع اگر ز بن شب نگذرد
نور کلاه که سر و باد و جب ز نگذرد
تا تو چه سان سیر بری و آن بچه کار نگذرد

عاشق اگر چنین به جا شیوه نازان بگذرد
مرز ول غمین بل ز صبر و قرار بگذرد

بنشر باد خراب همچو اشهم برآید
یعنی عذر تو دم از خوی شد دلش
مشو غافل ز عالم ای ار رحمت

فغان از دل پادشا هم برآید
که از دیده همچو نگاهم برآید
که خود از نفس و گیا هم برآید

جهد که با یاد روی تو خفتم
بحلاوت زحمت ندارم که مردم
و گر نیست فرصت که گریم عشقش

هزاران گل از خوابگاهم برآید
چو پیش تو حرف گناهم برآید
حذر کن که از سینه آهم برآید

مرا بر سر آید که هنگام مردن
مگر بوی عاشق که با هم برآید

از سینه ام که جانه افلاک رفت دود
شاه دم بیدار باده گلگون که گریزان
و بدم مینی که بشر و سر کیفیت درا
بر یاد رخش لاله و گل در چمن دریغ
ز روزی بدل جو دلکش غم زبان تیغ
عمری ربود غم که ز نی جوان شود
ان گل که چشم و اشک ز چشم تر

اگر نشد ز آتش نهان من چه سود
اگر نیم زکر درش ان گنبد کبود
لعلم بوشد کلاه تو گشا فلک زبود
بلبل همان نیامده از شوق در ازو
گر همچو من ز رسم نشناسد زبان و گود
اگر نی شود کسی از کار عشق رجو
ور را اگر رخ ز دامن گلچین نمود

عاشق ز نغمه در دل اهل جهان ازل
آتش سخن مگو که شور زد ول شور

بنرشن عذری آید که جوار ز بهار پرسند
ز بادلم نشد کاهی بهر ان صبا رخش بید
خبادی بیند مادری کوشه جستی ز لب لبجو

لی قفهای بیداد و شور چه ز بهار پرسند
که از هم ز تا د جان که چیده ز بهار پرسند
که بر تو نیال مگل غنچه از بهار پرسند

بیماران مینا به بوی زمن چو خواب ارزو کرده ام
شراب وعده چو با اعتبار بهار بخشند

وفا چو یار رساند پا به بام عاشق اگر نه چه
سگ آن کو اگر پا به اعتبار بهار بخشند

ز جام عیش اگر شد باده پر
اگر ز حسرت من ارزو دل مباد

ز دوری که گشت شوم و گل ما شور
در آرزوی سرو روش که بار رم کشیدار

آن ترک تیغ بسته بقصد هلاک کن
کز نیم غمزه چشم چمن ارزو کشد

ز ساقی آن کرشمه که دل سینه هزار
وز ساقی مطربان ترانه که غم ارزو

چشمت ز ناز ناز ریا دیده کشند
با هم و یک کرشمه و صد جان ...

غیرت گشت دام با فسردگان نعیم
این شعله که لاله ... ارزو ...

عاشق ز روز تیره پریشان زلف او
گاهی بدوش شانه و گاهی بدست باد

گر دوم ... شد و ز لعل لب آبم نداد
چشم خون بنشاند و جام باده با دم نداد

ای چشم و آتش دل کرده ام از عشق دوام
در روز چنین شعله هرگز آتش و آبم نداد

پیش از آن کز گوی ... چشم کشند پر ...
کس خبر از شور عشق طغیان سیلابم نداد

دست در آغوش با که هر نفس دم ...
... کار چرخ ... امتحان تابم نداد

... جز غم ... در جستجوی
همچو کس آخر خبر زان در ... یا بم نداد

با خبر از حال بیماران نبودم تا عشق
در شب بیداد حسرت چشم بخوابم نداد

از خمار چشم جان بود برلب ز کرم
عاشق امشب کس خبر از بزم احبابم نداد

مستی دارم که بر نشئه و غایت ارغوان دارد
بنفشه ارغوان از سنبل بر سایه پا ... دارد

خبر ز ریچه دارا نه دارد و ذره خوش ...
دل ما دانم که خبر چه سهر من آن کاروان دارد

نگو به جهان پیش ... بامن گوش ...
که دوران عشقم چند روزی شادمانی دارد

یوسف او سخن گفتش زلیخا باد که ...
که از آن خنده گل بر زبان صد داستان دارد

بنگار چیدن ز چپ آید بتوی گلشن ...
نحوه آمد رفت با خشت کجا ... بوستان دارد

رخ با آن بدنی آید گلشن ...
ز دین گل اگر نالد نظر بر باغبان دارد

بهار است و خجل از تو به چو شبنم ...
که روی باز گشتی بر در پیر مغان دارد

توان داشت کاسان ...
که گر در زنده ... عاشق ... دارد

بیمار عشق او را چنین مسیح شب باشد
کارش بجان نگیرد تا روز و شب باشد

بستم لب ز افغان کارزو ... دل او
ز اهل ... نیچا ... شرط ادب باشد

جان داد و صد هزاران چمن ...
باد آورده ام ... چند عجب باشد

کرم که پاس دارم ...
بار بخشی چه سازم که او ... باشد

ز لعل روح بخش ...
عاشق که از تو او را روزی طلب باشد

ارجمار

خراب شاهد و جام شراب خواهم شد
حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد

فدای چشم خوش نیمست خواهم گشت
اسیر زلف کج نیم تاب خواهم شد

ز زور بازوی ناز من چو عتاب خواهم کرد
فدای آن لب شیرین عتاب خواهم شد

بر آتش آن دو ابرو زره شوی او فردا
بصد شتاب و بصد اضطراب خواهم شد

ز دوست ناز و جوانی اگر به یار کشم
تو باره بر سر عهد شباب خواهم شد

بیا که قصه قصابان شوم می شنو
کز این فسانه شیرین بخواب خواهم شد

گذشتم از سر کوی باغ را زبان برسد
زبان به لاله و شمشاد وارغوان برسد

ز باغ دامن گل یا نصیب خواهد شد
مرا اگر دست بدامان باغبان برسد

ز رنگ گله ملک سنج بلبلان مشتاق
که بوستان ترا آتش خزان برسد

بد سنگدلی با خضر گر گذشتی ز رحمت
که باز مانده این ره بکاروان برسد

نخوانده جانب آن بزم میروم ای دل
اگر بدامن آن عشوه نهان برسد

نشان تیر جفای تو راحت عاشق است
کز چشم ناوک نازت بدین دل رسد

چند بامن دل پر حسرت و دشمن باشد
مهر تو با دگران کین تو با من باشد

من چو روز رنج و غم عشق که طالع نکند
رحم در چاره آن کز همه محزون باشد

بحذر باش که در راه اسیران ازل است
خامه آنکس که چون سوخته خرمن باشد

بالکلک

رسید از رشته جان تا به پیراهن دل
خمی صد هیچ جنت اگر بگردن باشد

مبارک شد دل بتماشای گلشن باغ مرا
این که از جنت گر آرایش گلشن باشد

منعم از سجده به پیش رخ آن مه کشید
که برستم دین بت کس برهمن باشد

شور در کلبه عاشق ز تو روشن چو روز
همه شب دیده خورشید بروزن باشد

دوستی را بود حقی حق گذار ار را چه شد
یار مطلب چو فنا دشمن آزار ار چه شد

از حق عهد و وفا با او نیکو نم سخن
من که نو بیدم از او امید و دار ار چه شد

کس تو اگر نکنی رزم روی پنجه که
اعتبار رسیدن آن شهسوار ار چه شد

دوستان در نازمین ز غم کار شنید
اگر دشمن بیچ دایم دوستدار ار چه شد

شیشه خالی ز رنگ جفا زبان شکار وحشی
میر آن مجلس که باشد میکسار ار چه شد

سر بر آورده ندیدگی ز رنگ بهار نگار
لاله و گل در بهاران گلعذار ار چه شد

ساقیا سرمست درد لک گر شیم جو
من که بدوی مستم پرهیز کار ار چه شد

ز یاری که کا باد لم و مساز آمد
که چنین آنچه از کوی کشش کشور بازی آید

خزان نگارش سامان نرو عیش در گلشن
اسیران نقش راهیچنان آن روز آید

مبندانم که این به زر چشم سعی دانم
که لطف و جوهر آن بت عذاری آید

متاع صبر و دین لام و چشم دردل
که بهر گ تا زآن غمزه عیاری آید

شکوفه همچنان باز شده از بوستان حسنش
که از رخسار خطش دیده در بر دار آید

چو آن آشوب شد زلف پریشان حال عاشق
ور از خوبی رخت اگر از آن سرکوی یار آید

کشیده باده و آهنگ گلستان دارد
به طایران گلستان ولی گمان دارد

رها شود اگر از دام سنبلش پر ما
هزار مرحله تا کنج آشیان دارد

بجو مه نارس و کس چند بر سر کویت
خوش آنکه ز گلچین زه باغبان دارد

من مضایقه جان که [illegible] اجری
کرشمه کرده ازو تو شادمان دارد

لبش بتقاضا فرسوده جان تو را دارد
طبیب من که مرا زار و ناتوان دارد

رقیب [illegible] نامی [illegible]
کدام باغ که گلچین نگهبان دارد

ز غنچه لب مجو جز سر و ما [illegible]
بگلشنی که در آن زاغ آشیان دارد

ز عفران همه چشم خیانت عاشق را
مگر بخویش گمان هزار [illegible] دارد

دلم که از ستم چرخ و [illegible] نشکند
چه می‌شود که ز پیدا ز [illegible] شکند

اگر فراق [illegible] بجو نکند
گوشه [illegible] بال و پر [illegible] شکند

ز طرف [illegible] ام اجرت [illegible]
گر سجده چو [illegible] روش [illegible] شکند

جگر [illegible] بسته کاوش ستم [illegible]
دریغ باشد اگر خار [illegible] شکند

هزار نامه نویسم اگر [illegible] بد خو
بحرف شکوه او [illegible] قلم شکند

چه دیده‌ای که ازین ترک که [illegible]
شهان مملکت حسن کج کلاه شدند

بیا که آرزوی لطف و [illegible] ستم [illegible]
دریافت چو تو طرف کلاه گم [illegible]

ز شرم کار جهان [illegible] عاشق
سفال میکده نم چو جام جم [illegible]

چه برش که نشنیم عادت [illegible]
دلی که [illegible] بشد از [illegible]

چه لازم که مجنون جان [illegible] مرا
بروی دیده هجران [illegible]

دگر چه سود [illegible] تاب فراق [illegible]
گر فهم نرم گر [illegible] بسیار سپاید

هجران کار [illegible] و [illegible] سپاید
که در آن [illegible] وادی [illegible] سپاید

بسر که [illegible] عاشق
دل ز رحمان [illegible]

در آن دل [illegible] اثر دارد
[illegible] آرزو [illegible]

ز خویش [illegible] گر [illegible]
[illegible] هوای [illegible]

[illegible] مهربان کن با دلم [illegible]
مرا [illegible] دل [illegible]

میان [illegible] آتش [illegible]

که [illegible] دارد
که هر کس [illegible] دل [illegible] دارد

بحرف [illegible] از لب شیرین شکر دارد
چو [illegible] دیده [illegible] بر راه [illegible] دارد

با [illegible] که در دل [illegible] بال و پر دارد
که [illegible] دیگر دارد

توان دانست عاشق که [illegible] دارد

خوشش برابر سر کویش وطن بجو | ذوق وصال من بهر طرفی انجمن بجو

چو آن غزال از آن حرم بهر انجمن بجو | گر وصل همین بهره لیش خوشتن بجو

ور آتش پروانه نشنید چه حاجت | از شمع همین بهره برافروختن بجو

از سرو خرامان که نرگس باید یار | در روی وش ترتیب خویش گفتن بجو

زان گوکه بیان در پس سنگ ستم خورد | گر غیر نبود چه خوش جستن بود

آن توسن جان ناکه بزخت رود آگه | در عهد تو هر جا بجهان دل شکن بجو

جان داد و بیالین من از او رشد | راست و جاده که بیدار بعاشق سخن بجو

گر چنین خو بستم آن بت عیار کند | ناله مشکل که دگر در دل او کار کند

التفات بیش نظر سوی کس نگو | که درین صحبت بسم وای ودل آزار کند

طالعی گو که بخت پیچ که عشوه زند | مجلسه تو مرا زود دگر بیدار کند

بجهان گو که ترا بر سر بالین بینم | سحرم شوق تو از خواب مرا بیدار کند

دگر از زاهد نالم چون خود یار | کاش زرین تیر آن نازکم آزار کند

هند که لب او چاره درد م عاشق | که دگر کس علاج دل بیمار کند

قدمی پیش رسان تا که جهان گلشن شد | گل سرو قامت بجهان دگر چمن شد

چو شد از غمم نگو بازان دل خسته تا خوش شد | بنگر چشمان زلیخا نگر چشمه حیوان شد

ز فغان من شد آخر دل او بر حسم مایل | چشمم ز طالع بد به همه سوی من نهان شد

دل و روح شد و زغم چو خانه حسینی | گر زان شد به رحمت بگه که ناتوان شد

چو کسی که ره نوردد نشود به منزل | به دلم چو گرد ما وی زند و ریده ام نهان شد

شد اگر چه دیده من ز نسیم مصر روشن | همه غیر تم زبویش که نصیب کاروان شد

فشد از شریک بیم دل هر ز غم | نفسم روح پرور او بدلم چو گران شد

خبری بده ز حالش که گشته انتظاری | نفسم آن قدر دارم که نبودی از گرانی شد

ترا چو حسن بقسیم ناز شاهی داد | دلم بجور ز نوای چو خانگی داد

چو غمزه تو کشد تیغ انتقام چه کرد | برآورد هلاک از دو رخت بیگناهی داد

بر آن شمع که از چشم رهبر شب | دلم ایف رخسار ان دلبر سیاهی داد

از فرق ما هوش هر کی نظر کردم | به بیگناهی ما در ستم گواهی داد

بان نگاه که سوی من از چشم گدا | بیاد حاش دل خسته داد خواهی داد

گر بس حال من از مش خواب باشد | رحمت آرد به دلم گرچه کافر باشد

چنین تو از حسن چه پیدا نیا پیدا | کار دل گرستم پیشه دگر باشد

منعش از صحبت اغیار چو شیرازی | یار رهبر که جفا جو ستمگر باشد

تهوان کشتم از شادی وصلت و غم هجر | تا جفا پیشه ما را چه بخاطر باشد

کشتن مده عیسی مرغی به هوس ...   در میان من و او چون تو داور باشد

عاشق از ناله که با من بگو روی از ناز
از غمش همچو دل من چند لبالب باشد

در آن دور که شبنم پاپوش بسر برگیرد   اگر آید برون از سینه آهم برمی آید
عجب نبود اگر چو دم بشوی کام دل آید   شب و آزرم لب نازک و ماهم برمی آید
که آرزو نایمد فتح در لبت اشکریم   شب تنها که برگردون سیاهم برمی آید
بر آرزو نا برآید بهانه نرم ...   ز لطف یار با یک سیاهم برمی آید
هم از اول کند ادم اعتبار کار بار ...   چو میدانم که خود رم با کنا هم برمی آید

چو کار ... ز روی یار عاشق چشم ... دارم
که از جوش سرشک از دو نگاهم برمی آید

شیرین عتاب من که چنینم خراب کرد   هرگه که درد از لب شیرین عتاب کرد
تا غنچه جفای تو بروی دوری گشود   بسیار دل بسینه من اضطراب کرد
حکم تو ظلم پیشه ما بار ...   ای آسمان بنال که عشقم خراب کرد
آنکه ز کشش ... از ناز شکر بود   تر تا که در ... نخجلم خضاب کرد
دیر ز خیال یار پشیمان نمی‌شوم   غیرت به رنگ مدعیانم عذاب کرد
صد جور پیشه کام دلم از جفا نداد   جور تو همچو ... که حباب کرد
از این چمن که عیش خوش شد نصیب زاغ   خوش باد وقت گل که بر ... شتاب کرد

در بام و در او

در بام و در او حشر برگه مگر تو آب
عاشق که شرح قصه او را بجواب کرد

رحمی نشد که آنکه بجان داد   و آن دل او نمیتوان داد
صد بوسه بپای پاسبان داد   جان آنکه بسر و آستان داد
ای جان خسته دل تراست   کوئی که کمند به آسمان داد
آنکس که نتیجه مشوه اش خوش   زان مشوه به بلبلان فغان داد
و از بهر غم روزگار بستم   ما را غم تیان نشان داد
هر جا تو زه جفا سپردی   صد بوسه بپایت آسمان داد
دل خسته چو می‌ندارد آخر   زان دل که تو بر سر که جان داد آن
دل در غم گرک بد   کامم نه چنین پشیمان داد

عاشق که ز کوی او نصیبش
یارب اجلش چرا امان داد

هر شب که رخ خوب تو در پیش نظر بجو   تا چشم بره زلف تو کشود بهم سحر بجو
این ناله که ره در دل دلدار نبرد بجو   امروز مرا الرحمت که نگاه من اثر بجو
نقشی که کشت عشق چنین زیر و زبر بجو   لازم که ترا این دل خسته گذر بجو
چون روی تو رخ ماه فدام از نظر عالم   خوش آنکه رخ خوب تو ام پیش نظر بجو
زان پیش که جسم کند آن چه به امان   هر ذره که گردم نسیم ره آه دگر بجو

ویرانه پی بام و در دل که خراب است | تا بجو زر و سیم زر و زبر بجو
پر داغ غم عشق تو چون لاله ندیدم | گر پاره دل بود و گر لخت جگر بود
نقش که نهم تازه‌تر از آن خط مشکین | کان سنبل نورسته بسی تازه‌تر بود

زین شعله که از سینه عاشق بفلک شد
از آتش سودای غمش نیم شرر بود

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد | ز غم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
شهید خنجر نازکشته تا این دل کین | که حرف تعزیت در دل مبارکباد میگردد
بشور زین سینه آن ظلمات بخونبار کشتم | کدام کس میبرد دل سنگ با فولاد میگردد
دل پر حسرتی دارم ز درد بیداد ای شب | نفس گر میکشم در بزم او فریاد میگردد
چه حالست اینکه خسرو بی سبب بیرنگ از رحم | امیدی تا بگرد خاطر فرهاد میگردد
بعهد رحمت دلی گرفته آن بدخو ندیدم | کمند پاره بر گردن پی صیاد میگردد
تو آری گر کشش از کف بمن حکایتم کن | که ذوق کشتنم گرد سر جلاد میگردد
ز ذوق بی حیا دیگران افزوده رد هستم | که از کجت بدرم لطف از که سید او میگردد

ز بس زود بصید دیگران دل در عشق
اگر این است رسم عشق از او میگردد

نه هر دل در محبت محرم اسرار میگردد | نه هر پیکی نه از محرمان یار میگردد
مرا با کفر سهل است ای ... بستم از شناگوی | بپوشان رخ که تسبیح ملک زنار میگردد

غزل

فدای نرگس مست تو ترک جان میکردم | گر از دست بتان جان بسته هشیار میگردد
بجو در شیشه می خوردن حرام اما اگر باشی | تو باشی یکزبان بر حرف استغفار میگردد
تو کاری کن که رنجوران او از خویش خوابیدت | طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد
رنجش بدیر گشتم آشنای عشق ... | که در کوی نکویان بوالهوس بسیار میگردد
ز زین حرمان که من در طالع عشق ... | عجب دارم که در جلب محرم گلزار میگردد
چه باشد بر سرم آیا شبی ز دزدی دلداری | خیالش چون بجای مردم هشیار میگردد
هزاران گل شکفت از باغ دامن سوزن بر دارم | چنین باشد که گر خونی بسینه زار میگردد
برای رفع غم از گوش پیمانه ... | گریزی نیست تا این چرخ کجرفتار میگردد
بان طالع چه سان در محفل اغیار بنشینم | که آنگاه محبت میکنم آزار میگردد
هنوز از چشم خود دارم ... | که صید آنم اسیر عشق خوبان خوار میگردد

در آب و آتش است از کوم ناکامان عاشق
که دل آزرده تا امروز و فردا خوار میگردد

ز بس در خاطر اثر خیال یار میگردد | حدیث لطفش آید گر نکو بسیار میگردد
دریغ است ارنداند قدر ما و محنت یار را | نیاز عشقبازان مایه صد ناز میگردد
نمیدانم چرا در کوی آن مهوش کم شد | چو از داغ تو هر دم دلم گلزار میگردد
زبانی بی سبب ... عشوه در کارش | نگاهش عشوه لبریز تا ... دراز میگردد
بزن بی اثر است غم نهان دل گفتم | که هر ساعت کسی از محبان ... میگردد

دل آزرده‌ام از تو هوای دگری دارد
شد روی به جانب از پی شهباز دگر رود

اگر عاشق رسید از تو هجران به زاری گوید
چه روزی است خبر خواهم که رو افتد به یار دگر رود

همانا غمزه‌اش به غیر این دلداره سر می‌زند
که باز آن دشمن جان باز در چاره سر می‌زند

چه اشک دان که گه آشنا افتد به یاد لبها
گر غم آشنا بر دل ز پیکان تیر می‌زند

شگفتا نیست گو تا در آرزوی دام او بجوم
قفس گر گوشه بامش پر بدیدم وا سر می‌زند

چنان خشم چشم بد پسندید یارش که پسندیدها
که از زنجیر زلفش طرح آتش خانه سر می‌زند

بگو تا صد سخن از وعده آن لب شیرین
که شهد جان بکام ذوق این هنگامه سر می‌زند

نگاهی گرم از آن شمع یار پروانه چشم
در آن محفل که آتش از پر پروانه سر می‌زند

زمان ما که ره بر سر اگر عاشق نخفته
کف خاک لطف تن هر دم فراز سر می‌زند

گر خورد خون من آن عهده شکن نوشش باد
آنچه از جور و وفا کرده فراموشش باد

چشم لطف اگر بسوی تو جفا جو دارد
قصه گنجش از جور تو در گوشش باد

مهوشان با همه خیل شده از جلوه او
و آن بالا جلوه که سرو قبا پوشش باد

طفل نادان من آن شوخ که با غیر نشست
وعده لطف با کرده فراموشش باد

آه پنهان دارد و از دیده به پیش جهان
سنبل پرشکنش زلف بر دوشش باد

زعم جور محب دل عاشق خوش شد
اگر مقصود دل او نیست در آغوشش باد

گرانی

کس دل از خجلت خورد و سامان ندارد
غیر جفا هیچ در خیال ندارد

سینه کش می‌شود ز جور و جفا کم
سینه تو مرغ دل است و بال ندارد

غیر نخواهد شدن ز کوی تو یکسر
محنت هجران من زوال ندارد

بس که کند حسن بدل سحاب بروت
تشنه بدل حسرت زلال ندارد

پیش تو شمع که با محنت اوست
آه که کس جرأت سوال ندارد

گلبن خود روی و سرو سرکش او
باغ چو قد تو یک نهال ندارد

وه که نیارد شنید ناله عاشق
آنکه دلش از جفا ملال ندارد

غمزه برسر شور دیده هوایی دارد
تا گدا این گل این باغ وفایی دارد

یارب آن غمزه از روی چشم خواب جوش
یا بد آشفته جهان به گدایی دارد

از تو رحم و روز آمده و تشویش
که خواب دل ما خانه خدایی دارد

گر دلش از دل غمگین کشد بدارش
مرغ دیگر قفس بیتر نوایی دارد

صبح او بهر جور و رشمات وفا
ملک ما که دام از سر خطایی دارد

گر کشد در بلای از رو رسید عجب
عقده مشکل دل غمزه گشایی دارد

غم غراب ناله دارد و دل شیشه
ورنه چنین شکسته شیشه صدایی دارد

لعل سیان بخشش [illegible] دل
ورنه این درد چه کس نیز دوایی دارد

عاشق ساده دل از رشته صد جان بگسست
دام گسترده بر سر صید بهایی دارد

امروز شد بحکم گرمی ز ارغوان شجر — آزاری رسد از آنچه مصیبت از آن شجر

تا بنگری مروت آن بیوفا عجب — صبری که درد و محنت غمش ناتوان شود

یارب چه شد که در رخ او صد ارزوی — بیحرف نشنوم که دلم شادمان شود

ای شاه رخ غلش دوران نشسته اند — در زلف را که زنی سرگران شود

ز ره بخود نشد که فراهم کنم بباغ — شد خضر که فصل گلم آشیان شود

با جور خو گرفته ام و با جفا خوشم — یارب صبا و آنکه دلش همزبان شود

بگذشت عهد لیلی و مجنون ز روزها — زنو ز رسد که قصه ما داستان شود

از زیر پر برون نکنم سر ازان چمن — گر صد بهار آید و گر صد خزان شود

عاشق بروی گل نکند هیچ نظر
در گلشن بهشت اگر باغبان شود

گفتم که حال خسته دلم ز تو چون شود — گفتا بگو که از پی او خون شود

صد کس خریدار شد و بار پس فروخت — در هیچ قیمتم نشد آخر فزون شود

اینم گمان نبود که از دست و زر کنون — گاه بید رقیب و یار ز محفل برون شود

گیرم که سر کشم ره پا بستهان عشق — بخشی که هست کیمیا رهنمون شود

ای عشق کام دل ز تو خواهم که در چمن — گل گر برنگ ز تو در خم جنون شود

خوش بنده بجو برای دل از گلشن بهشت — نوی بر برقی که زنی لاله گون شود

و آزرم ز شوق لعل تو شیرین سخنم بلب — آهی که برق خرمن صد بیستون شود

بخار اهل

میسنای آسمان که برازو درد و محنت است — نعمش در آزرم از چو شیشه می بیستون شود

عاشق نمی شود بتو آرام آتش گلی
عمرت تمام بر سر آنکار نمی شود

صبر هر چند که جور و جفا نتوان گفت — با نکویان سخن از جور و جفا نتوان گفت

عاشقی شب مرا با لب شیرین سری — نکنم منکرش چون ز رضا نتوان گفت

جلوه ان لعل که جان که بر شکر — گفتنی گر ز نی پی سر و پا نتوان گفت

ما ز خوبان رخ خوبان ستم چند دلا — نه چنان هم که نظر جانب ما نتوان گفت

صد قیامت اگرم بهر همین آمد — خاک من از سر کوی تو جدا نتوان گفت

دولت حسن تو دانم رضای سلیم — بهر ناکامی عجب گر به دعا نتوان گفت

وه چه سعید رنگ ارم که ز پا سر دانم — گفته ام نتوان لب در ما نتوان گفت

روی عشق چنان فرض که آتشی نتوان — خدمت درد بجایی که دوا نتوان گفت

بوسه عاشق مسکین تو را باشد بوس
گوش بر خواهش بسیار که ادا نتوان گفت

عشق در کوی تو از پا فکند ما را — من فدای عاشقی هر چند زارم میکشد

اولین صید من گراش در هم بدام — شاد باش ای دل که با صد اضطرارم میکشد

غیر آخر گشت زارم آن بهجوم از کمان — عشق ورزیدم بامیدی که یارم میکشد

کار ما در عاشقی گردم یا ز دل نهادی — بشنتم اگر از سر چکارم میکشد

من ز رنج آسمان بر هیچ نگو آنهم بگو باش
گر نبشتی ز پا رخی همچون روزگارم میکشید

اول عشق است و زان آشنایی بر نسب
لطف پا الف از زه تا پا بدارم میکشید

گو است لعبک قتل من و ما از رو و ناز
ناکشیده تیغ از کف جور انتظارم میکشید

دیده ها دیدار او دانه مروارید شبنم
مینگرید عاشق و ما امیدوارم میکشید

همچون من کس بکوی تان خوار مباد
هر کرا از روی زر روزی شب گرفتار مباد

چشم بد چون فلک از پای سر و دور است
اگر از عشرت رندان قدح خوار مباد

گر چه خوبان همه با سلسله مشکین بسته اند
جز با زلف دلا و نیز مرا کار مباد

حیف کز دیده جلب بکند جلوه ناز
ای گل تازه که هم صحبت هر خوار مباد

اگر اندیشه وردم منحوارش شب
همنشین از ناله بیچاره من زار مباد

نیست یک لحظه قرارم چه بجور طلب
شهر هم کس از صحبت تان خوار مباد

آرزو یا نگه من گوشه چشم تو بینم
مدعی یارب از این راز خبردار مباد

گل نوخیز تراب ز نگهان دارم
غیر این دیده ترا محرم گلزار مباد

صید بندی چو تو منجوانم ای شمس جان
گر بتقدیر این ترا عار مباد

دشمنان برمن و بر حسرت من میگویند
یار کس این همه پر خشم و جفاکار مباد

گرچه از کوی تو برانند رقیبان عاشق
هیچ آواره کوی تو ز گلزار مباد

حرفی زما بحضرت جانان که میبرد
پیغام ما ببلبل بگلستان که میبرد

باشد درازدستی مژگان اگر چنین
از سینه غمزه تو بسهم جان که میبرد

سلطان چار بالش نازی ز روی ناز
وین تاج را گرفته با بوران که میبرد

یعقوب تا ز شوق برآورد سر ز لحد
بوی ترا بجانب کنعان که میبرد

رو زین جهان بحرف محبت برسید
وین قصه را بسوز بیابان که میبرد

من ساختم بحسرت رندان ناز و بوستان
تا صیدگاه کشته بدامان که میبرد

چون شمع در گلشن همه از شوق سوخته اند
زان شمع را بجانب شهیدان که میبرد

شد ابر نو بهار زکوی بوستان روان
ما را نصیب حسرت پریشان که میبرد

گرم که جان برون برم از کوی اضطرابم
پیداست کر با بید و نهان که میبرد

عاشق بحر تم که دل و دین عاشقان
دون محبت هم از جان که میبرد

بروی عاشقان ما که زرو چهره در بندند
خوشا وقتی که غیر از کوی او بار سفر بندند

نخواهی داشت دست از جور خواهیم که جفا خواهیم
سگان را کرده جرأت ای سپاه دگر بندند

اگر این است در گلزار ذوق بلبل ایشان
خوشش باد اگر ما را رشته ای بال و پر بندند

ز شوخی دل او دست مرا ابروان کاین
جواب نامه ام بر بال مرغ نامه بر بندند

اگر صد نو بهار آید برای زیب گلزارش
نخواهد شد که نخل دوستی هرگز ثمر بندند

دلم هر تو در زدن و از گران
بجز حرمان محبت دارم که طرفی از بر بندند

اگر باید ز کام هر دو عالم چشم پوشیدن / نخواهم شد که دل از دیدهٔ خوبان نظر بندد

عجب دارم که مانند الف این آشنایی‌ها / بغدر ار آگه عاشق از یادهٔ هجر نگریزد

پدر ز رحمت ترا هیچ باشا و نداد / جفا ما که رجاند نکهت چون صبا بم

گریه حسرت کردم و از جمن دل خسته خویش / بعلم توحرفی ز وفا یاد نداد

شاه برکانی دشت جانی حز بیداران / دل ما بستی بار رخصت فریاد نداد

ز رشک بهر مکافات تیزی چو رسید / وجله ما داشتم اما غم داد نداد

چرخ بیهوده مرا این همه بیداد نداد / تا چرا کام دل خسته فرهاد نداد

تا نشد کشته بکوی تو خطا جو زنهار / عاشق امروز رنگ دامن جلاد نداد

لعل او کام من بی‌تشنه ز زنار نداد / ترک مستی که دلم برد و دلی باز نداد

طفل بود که نبود سر یاری جز / عشق کام دل غمدیده ز دامن نداد

حیف از گل که زهم صحبتی زاغ ورغن / گوش بر نالهٔ مرغان خوش آواز نداد

نامهٔ عشق توام لب به پی عشق ولی / جانب کوی توام رخصت پرواز نداد

راز دل با که توان گفت بجز پیر مغان / غیر او هیچ خبر هیچکس از راز نداد

ای خوش آن رند که با شیشهٔ حریف می و جام / شاهد بی‌جست و مطرب ره غماز نداد

عاشق از آه که گذشت دم نگاشت / کام این خسته دل از طالع ناساز نداد

باز نیست آنم که بیرون از قفس دل می‌برد / ناله‌ها دیده دل از جشم بیرون و خیالی می‌برد

ورن اگر بر دارم اندوه ز من جان میبرد / ور بگریم دروه او پای دورکای میبرد

نیستم اگر که رخش بر دل آید یا جگر / زهر مردانم که خون از چشم بسمل می‌برد

می‌بردم از خود چو یار جشد بر رو انداز / تا بگو بازارانم آنچه از مقابل میبرد

خواب سیدم شبی که شکار دور / مدعی کی آید و انمیزنا مجلس میبرد

در وداع گلشن افتانم و دور تن ره حسم / با وداع جان که از دنبال محمل میبرد

دیده دوز کویی بس یاد آتش سیاهی / مدعی از کوی او این بار مشکل میبرد

عاشق دیوانه را صد در باید و آتش / زیر زلف تو کار از زون غافل میبرد

مرا کاری چو آن کسی نج گج شکار تو سبع / چه خوابم که در بر چشم خمار رنشاید

وه اسید پر و بال آب چمن جانی ز هر جانب / معاذالله اگر از عشق یار راه کار رشاید

گلا گو را نه بیدم بزم باشد زاغ در گلشن / همان بهتر که بلبل را سنقر گشتار نکشاید

بنیوی رنگ گلم کاهی صبا آرد و شوم نغ / چو دادم با فغان بر من در گلزار نکشاید

بگو ابر چه دیده از گهر و آنچه من در جام می‌بیستم / ز رشک چشم خود تا پرده پندار نکشاید

بحاسان پروش دنبال که کشیده از غم زیر پر / که چنین کار شیشه از گلشن نظر با خار نکشاید

چه خاست ارز غبار رهگذر گم جمال دوش / همان بهتر که در برابرو کسی اندر دار نکشاید

بکمال قدرت حق که از رخ بیدار رازی / عجب نبود هزاران برهمن زنار نکشاید

مسیح من که از لب زنده سازد مرده را هر شب / چه شد یارب که از رشکش همی مرگم بباید

ندارم گوش چون آن زر زده جانان که من باشد / که بر بستم اگر دل بر دهانت از زر ادا باشد

ورا گوشم کجا دیدی توانی نازکی بدن باشد / که گل در زرفشانی غارت لعل پری باشد

به حسرت تا بکی نالم از این سنگین دل زرکش / رقیب بد ادا را ... باشد

تحمل کی توان کردن که بر روی تو باشد ما / ور گلزار در بند شد و گلچین در گلچین باشد

نعیمم کعبه ام عمری است وزین بخت بدم ... / نگه حسرتم آخر با جسم بریان باشد

به هر سو صد شهیدست همچو من روز و شب که / ترا مشکل نگاهی سوی این خونین کفن باشد

هزار افسوس اگر لعلت به هر کام رقیبان را / دریغ از خاتم دولت به دست اهرمن باشد

همه را بخشش تو باشد از روز ازل حاشا / که هر کس ... از ... باشد

گرفتم آنکه از رشک او کرده منفعل گردد / نخواهد بود که دیگر این دل کم ... گردد

[illegible]

ز رشکم قصه هجران او گر بر زبان آرد / ز آب دیده و خاک غمش دل غنچه گل گردد

بهار بسکه چمن باده عطا بخشند / گدا اگر چه نخواهد بهار ... بخشند

بده پیاله به یاد لب تو اگر تو خواهی داد / گناه ما همه بخشند و ما چرا بخشند

شهید خنجر عشقیم ... عجب نبود / گناه اهل قیامت اگر بما بخشند

ز جهد و زهد نیاز و زم چراغ عبادت / مگر ز پرتو روی تو اش صفا بخشند

بجای کعبه تو جای نهاد جوش شتابان / فنا نکرده و لذت قبول تو ما را بخشند

ز خاره گر چه نکوست ... / ز کعبه کم شمارش اگر صفا بخشند

بیا ... / ... اگر ... بها بخشند

مرا از روز ازل حاشش برند چنین خوبان / که عذر من نه پذیرند و ما چرا بخشند

ندارم کرده که چنین خطا بخشند / خطای من به جای تو ... بخشند

با آن دو لعل ... / گرشته غم عشق ترا شفا بخشند

خوش است از آن زمان که ... / نوای تازه به مرغان خوش نوا بخشند

ز جان خویش که گشتم زیر تیغ ... / که بوسه گر دهد ... بها بخشند

زبانه گر چه غلط بخش شد عجب دارم / وفا و عهد به یاران بیوفا بخشند

در این خرابه چه ماندی ... / سعادت ار ز سایه هما بخشند

... اگر ... / برحمت دل ما در وفا بخشند

بیا ... که بر در ... / گناه هر دو جهان را به یک گدا بخشند

چه جای جان تو عاشق چو لعل او گویا
هزار جان گرامیش رونما بخشند

هرچند که در دیر مغان زار فروشند / گاه روز غم خویش بغماز فروشند

نقد دل و جان در کف شان هست بکجا / در کوی بتان تا بکجا ناز فروشند

با یوسفم این کشف جانب بازار / کان بنده به نیم جو که باعزاز فروشند

زر چهره خریدند مرا عشوه فروشان / ترسم که بجان دل شکنم باز فروشند

یک پرسش رسمی نکنی خسته دلان را / زان دو لب لعل که اعجاز فروشند

ترسم که بدام تو بریزند پر خویش / مرغان چمن گرد که پرواز فروشند

این بوالعجبان بین تو که تعلیم مریدان / از صومعه بستانند و بشهباز فروشند

چون زاغ درآمد بگلستان همه دعوی / تا نغمهٔ مرغان خوش آواز فروشند

عاشق چو فروشند ترا از پی پرسش
ای کاش که با آن دلبر طناز فروشند

چشمت که قصد کشتن اهل نظر کند / یا رب چرا کرشمه ز مردم بهانه کند

در دیر تا بم این همه عاشق شکسته دل / یکبار دیده تر نزد که ترا مهربان کند

این مرغ پر شکسته که پیش الست / هر گز نشد بشاخ گلی آشیان کند

آورده حکایت غم او بر زبان من / لب ... که گوش ... آن کند

ورین چمن به عجب که بخندد بکام / یا عندلیب ناز دل خود فغان کند

من ترک دوستی نکنم گرچه آن فسون / پاکانه سار دوش من دیگران کند

آن لعل نوشخند که بخشد ... من / از وعده ... شد که مرا شاد مان کند

چون نام مخالف تو بسوز دل ... / هر کس که با تو خند و شاد و هم ... کند

عاشق از غم که گشت ز ... گرفتار
... شود ... ناتوان کند

من و مهر ترک مستی که هوای ناز دارد / که دل شکستم و پرسشم هوس نیاز دارد

فلک و دور که تا توش سبزه دارد / نتوان از او رسیدگی و مدار عشق تو باز دارد

کشی از دار جفایم پاکشش چه تا / که تو ... این ستمگر ز نجات باز دارد

تو بلای ... رنجایم ... / دل زار این کبوتر که ... شهباز دارد

ز هزار ... و دیدن ... بپایان / ز ... تو ... دراز دارد

که ... او در دارد دل شکسته ما را / سر زلف او که وی ... دراز دارد

همه عمر تو که من ... / که ز عشق پاک بازان سر احتراز دارد

ز تو خورش دلم مخالف که ... / ز کرشمه که چشم تو با ما راز دارد

مگذار تا بسوزد دل عاشق پریشان
که بجوید غم او هوس گداز دارد

چنین تا که ... / چگونه ... روان ...

کف خاکم که ز شوق سر کوی تو ... / رنجش که ... بهار گلشن ...

شکر و گلبه نبات است که من پروری آورده‌اش | اگر خبر شنید و پاش آسمان بر برود افشانم
بغیر از سخنی است که دیگر ز شکلم از غیرت | خشک در بستر و خاشاک در پیراهن افشانند
بس شاد است غیر از رهایی تیغ هوس خرام | که آه شعله ناکو زنشش در خرمن افشانند
بیار ساقیا که جرعه مردم خاک ره کردم | اگر نه جرعه از لطف بر خاک می‌افشانند

که از یاری که نمیدارد و عشاق شمردارش را
بجز آنکه عاشق جان بجا پاکش افشانم

کسی تا کی نظر از لطف و مهر با غبارت آرد | خوش نرگسی که بر شاخ غنچه‌ای آشیان دارد
خبر از دهن و دیگر بسر گزی پرستها را | که باغ عارض جانا بهار پنجوان دارد
وز آن است انگشتی با غم عالم می‌سازد | دل بنگر از دستان غم کار جهان دارد
په نازاست که گل بر گلبن از بس از رسم آشنا | گر روی جانب نرگس که بر شاخ آشیان دارد
صبا با جمیع من خبر ما و سهی قامتی سازد | بگو یا فن کاکل رعنا که این بوستان دارد

دریغ است از تنها راه در رسم بنده پروردن
چو عاشق بنده از آنکه سر بر آستان دارد

غنچه‌ها از آنکه در کوی تو منزل کرده‌اند | رند دو عالم هر چه تصور است جمال کرده‌اند
این گل نور و یا آن که ما را و شمع جان کش کرده‌اند | ننگ و رنگ من بر شاید آنچه با دل کرده‌اند
منظر بنگاه من جا بداد از بس سپهر آسمان | کار دلبری صیدم که در کوی تو بسمل کرده‌اند
تا بعد زر ب خود که برون آن شب غیر را | شمع جان نوری که او را میر محفل کرده‌اند

رقم از

رفتم از حسرت سیم وعده یارم داد | کار آسمان مرا انگار که شکل کرده‌اند
نه بگو در جوش باشد شد خورشی کباب | قطره چند اکو و بخش تیغ تاک کرده‌اند
این شمایل شب به جو در پی آنان چه شود | کان پشیت جانب بیدار و ما باید کرده‌اند
میفروش خشبو با خشت خم خواهند ساخت | خاک ما را باز از زر جرعه کاک کرده‌اند

بر روز شبی نهان عاشق به دو جام دو رنگ
کمترین چیزی که در دامان ساقی کرده‌اند

بجو در رهانی آرزو شتم دلبر خود کام می‌اشد | گر آتش در دل بطاقت دلارام افشاند
کف خاکم که از شوق سر کوی تو از جا شد | عجب گر پرتو خورشید او بر بام می‌اشد
ز سد باغ و بهار رم ساقیا زخنده خوشتر | که عکس عارض گلفام او در جام می‌اشد
با سید دل پر حسرتم بنگر که میخواستم | گذار از انتظار نرخنده را در دام می‌اشد
ز نوشین لعل او در دل نشی پوشیم | ز بیم خوی شرابش بر اندام می‌اشد
چو روز تنگ من آنکه دارد دو بهرو روشن | ار از زلف سیه شاید بگو دام می‌اشد

بنجا که کوی او چنین ترعه آشم هزرشان عاشق
ز صحنش ترعه در لب گر بنام می‌افشد

ای که در کوی تو زنبان منفعال گرده‌اند | عاشقان وصال تو با هجران منفعال گرده‌اند
دزدپای من چو خونم با ز نور دل گرده‌اند | تا سر و کار رم با سیا و غافل گرده‌اند
خوان نعمتها که ز تا کون حسن از آسمان | در عیب تیغ دل مسکین سایل گرده‌اند

سوخته خاکسترش بر باد غیرت داده‌ایم
اولین کاری که در عشق تو ما دل کرده‌ایم

تا نیارد دیگری جا کرد آنجا دلبرا
آتش افکنده در هر دل که منزل کرده‌ایم

شب کامی عجب ناکامی هجران ترا
لاجرم کام دل خود را ز تو حاصل کرده‌ایم

از نمودم یک بیک هر مجلسی کز فتن حوادث
رشک اغیار است هر کاری که مشکل کرده‌ایم

در ره خدمت ز ما یا رب خطا ما سرزده است
با دلت را جانب بیداد مایل کرده‌ایم

تا بر او جوش او بر خاک ریزد خون ما

از نشاط عاشقان در جان سپردن که خنده
زیر تیغ از نگه بسمل رقص بسمل کرده‌ایم

تا مبادا عاشق دیگر نهد دل بر کسی زو
هیچ یا رب سر اگشکن و شمایل کرده‌ایم

چو معاشق آنکه هر کس را نظر بر یار من افتد
بحال زار من گر دیده بیگانه کار من افتد

چه کو بیت این بنیاد آنم که هر جا در کوی بیدل
از آنجا بگذرم صد بار و در دل بار من افتد

سراپا دردوستم که یک ارزان حسرت نشد هرگز
طبیبی را نظر بر حال بیمار من افتد

ز دل صد عقده‌ام بستی فزون گشود بیستم
که باز از تو بر من عقده در کار من افتد

بمهد ناز آن خوابت در دستی کرد شبها
عجب دارم نگر دیده بیدار من افتد

چه مخملی نهاکشد از شاخ نخل و برگ رزون
اگر با خود خزان را اره بر گلزار من افتد

بر بین زار او همه دل اره از کف کیم
همینم را از زره بر انداز مرا شعار من افتد

بر صد کرم آنکه وانسته ام به پیش عاشق
کزین پس تا از شوق بر کفش زمن افتد

بجان از غم عشاق خسته آزارند
ز رنج و محنت ما خورسند و دلشادند

غلط دراین شده‌ام دل که لطف معهود است
ز دلبران تو واشان لطف بیدادند

وهم بگوی وطن گم شده نمیدانم
که کو و کار رو بغربت چرا فرستادند

بگلشن است مرا آشیان که هر نفس
کشیده پر بسر خود بلطف صیادند

چه زار سید بعشاق نا آشنا یا زو
که کاش دل بتو نا آشنا نمیدادند

هزار بار شنیدیم وصف قد ترا
ز قمریان که هوادار سرو شمشادند

نشسته خسرو شیرین بعیش و خلوتیان
بعشق کار دل نامراد فرهادند

دگر نه کار سپهر است بمراد و مرنج
که انفاس کس بکام دل تو ننهادند

چو آتش است بدل شاد و عاشق از غم عشق
که از غمان تو عیش جهان بغیر یاد ندهد

گر چنین زاغ سیه دل نغمه بر خواهد کشید
عندلیب این چمن سر زیر پر خواهد کشید

باغبان تا دل عطف آن گل رعنا ببست
کان نهال تازه زر گلزار سر خواهد کشید

وآرزو آغوش پر از خمیازه از آن حسرت در بر
تا که سرو قامت او را ببر خواهد کشید

سوخت خود پروانه را و از زبان سوز و گداز
عمر شمع امشب بمحفل تا سحر خواهد کشید

حسرت سعی نا مجم خواهش رقص از دل
رند میخانه چو از می جام زر خواهد کشید

مهربان خود که شدن از دلبران یاری مجا
تیشه بیداد تو ما را از جگر خواهد کشید

میروم کو دامن حسرت بکوبت رو زند
انکه بار جور ترا در شهر خواهد کشید

بشنو از ایشان شیرین این سخنها در عتاب — کار ارباب مجلس بار دیگر در هم کشید

وان چو دید از خشم عاشق رنگ چون زر داد
با گریبان من آن پندار کو حکایت شنید

ز آهم اگر از پنجه پندار برآید — در عشق تو رندان قدح خوار برآید

ز چشم که بپرسم رخ جفت یا نگردم — صبری که ز رقیبان تو را عمر برآید

از درد هجر چه چاره هجران صبوری — بگذار که این زهر فنا کار برآید

بستم ز ظلم لب و از راه نور چشم — تا با تو رشد دیگر و عهد دگر آید

از کوشش به بام تو رسیدن نتوانم — لیک سستی چند مرا کو به بر آید

دل در کرم و بازوی چالاک تو رام است — زان پیش که از تیغ تو جز جگر آید

رسوای جهان شدم ز رشک نظر چند — کس بر سر راه تو به دریوزه گذر آید

با و همه با خامه ز رخنده و پاکی — من بنده هر کس که از آن بوم و بر آید

قد درا عوش و بر ز عیان سیف — عمری گذرد تا که چنین نامه بر آید

زان پیش که آن آتش سوز زده برآید — فسانه یاد

هرگز پا و لجو ایم در لطف نیاید — بهتر که پیامی تو و خبر از اثر آید

از کوی عدم کس بجهان باز نیامد — مشکل که ز آوازه عشقت خبر آید

گل رفته ز گلزار دلم را چه گشاید — کز هر سر خارم بجگر نیشتر آید

هم نغمه مرغان سحر بجوم و امشب — مشکل که بود زنده کنیم تا سحر آید

شرح

شرح غم با نسبت تو آید و دگر کوش — گر نالم از زوده راز نوحه گر آید

خونابه دلم گرده وان دیده چنین بار — هر چند که گذر کند نیش بیشتر آید

عاشق ز رفعت دل او ز نرم نگردد
از عجز نیاز تو کی کار برآید

دلم سرشته در کف رخ چون شده آرد — که جای خدمت چشم پادشاه کند دارد

زان فرصت که در گمان تو ران توان آمدن — ز التفات که کس از روی او به پس کند دارد

شتاب [illegible] کاشش میروند امروز گلچینان — همانا عبیا بر شاخ گل ز آنکه دارد

نه هرگز ز رهنما پیش آید ش نه راه چاره‌ای — چه بخت است این خدایا کمان دل کم کرده دارد

بروئیت چمن بسمانند و در خوبی پر ز پیدا — کسی چشم از هوس تا چند بر خورشید و مه دارد

مجنون ز رو ز اسیران وفا اموشی خود را — نکو آمد شده که دیگر غمزه ات پاس سپه دارد

مجنون دیده و دل با پیش غلط چمن تا شکی
سرو کار کی که با تیشه بزرگ کج کلاه دارد

در این ره تا کی چشم بر روی این و آن باشد — با مستی که شاید بر غم در کار روان باشد

من این رحمت کنم با خدا ز آنها باشد — نکو آمد در گشودن تا گلی در بوستان باشد

هوای سجده ام دارم نه جای که اندر و رسم — نشان سجده بیگانه در آستان باشد

دلش با بیا به بیداد است بخود ما را — ز جان خواهم گذشتن تا دل او شاد مان باشد

برای گنبط بر جان که خورسندی نمیشنید — برای رنجه من تا کی ثبوت غبار باشد

ز کوی عشق می‌آیم حکایتهای پنهان بر لب
چه غم دارد که ز آتش بی‌خور خورشید رخسارها

بیا کو بهر گرانشونی تبوی از بستان باشد
که بر گلبرگ رود از سنبل تر سایه‌بان باشد

نگوئی که عاشق گلشن از زاغ و زغن خالی
بشاخ گلبنی تا عندلیب آشیان باشد

دل از گلزار کویت رخ بسختی ویرانه دارد
مرا قربان شدن فرما که در دل عذر دیگر
بشاخ گل مرا هرگز زوال نبود این بزم در دل
که تنها غم دارم بر کاشش گنجینه گوهر
سراپا شوق بیدادم بکام کوه سلطانی

همانا بر سر کوی تو ره بیگانه دارد
که گل بسم بلبل با تسبیح هم پروانه دارد
که صبا در بعث لم بیت [illegible] دارد
پای خواب عدم هرکس سر ندارد
زبون نا آشنا ترک فلک بیگانه دارد

شاه را زپای سیر دو عاشق گر گرد
سر زنجیر آن دیوانه را دیوانه دارد

آن کاکل که زلفت بنیاد دارد
در پیسته دل نشسته صیدی
از خوردیش اگر تنهار ارم
خوش شیکشه نبوی از دل
البته اسیر اگر چه جوابت
همت ز بو بنا توانی

از قبلت چوشش می‌آورد
کان ترک سرکشته دو دارد
جا در دل عنبر [illegible] دارد
تا باز بن چه کار دارد
هرکس که دل نگار دارد
زیرا که غم تو زار دارد

افاز

غم ز محبت ات با من
ای کاش که دل بس نماید

لطف تو اختیار دارد
راهی که نکوی یار دارد

یا هیچ کس کجا نشیند
عاشق نه یکی هزار دارد

بدوری تو مه تو بنشسته چه خواهم کرد
رخش چو رفت ز پیش نظر چه خواهم کرد
قفس شکسته در راهم کجاست ناوک
چمن عشق رسیده از آسمان ستم
به سنگ زخمه توانم ز ناله کرد ولی
رقیب تو از من و ارشگ نشسته خارج
نشسته هر [illegible] دشمنی بجبرت شاد
برای یار کشیدم جفا و جور رقیب

اسیر شوق توام بی‌خبر چه خواهم کرد
بغیر اگر بمیرم دگر چه خواهم کرد
ولی نکوتهی بال و پر چه خواهم کرد
ولی بجور تو پیدا اگر چه خواهم کرد
نمی‌کشد چو دران دل اثر چه خواهم کرد
بگوی آه من و روز چه خواهم کرد
بمکان تو با این چشم تر چه خواهم کرد
بکار عشق ازین بیشتر چه خواهم کرد

به دشمنی که بسر کرد روزگار مرا
بیا ببین به دعای سحر چه خواهم کرد

پریوشی که دلم از زمینش خوش شد
فدای [illegible] جفای ستمگری جانم
گمینه میر تم از چرخ داشت گوید

بچیره تم که چنین رام مدعی خوش شد
که هر چه جور فزون گشت مهرم افزون شد
که غیر آمد و آتش زخانه بیرون شد

اگر بسته بده خونم نگاک رواست / چو شمع که چهره انمه زباده گلگون شد

مگر نظر برخ خوب دوست یار کشید / بجسم و دو کون و دیده و دل افراز کشید
مه ار اگر بمن گوشش برفت هوش / حکایت غم هجران من دراز کشید
بمجمعی که ز حد رفته احتساب زحمت / بهت نه که توان کرد کربه بار کشید
ندانم انکه بخون سکندر اخوش / که اگر زر و زر و زرش بیت احراز کشید
بلذت نفس عاشقی برابر نیست / هزار عمر اگر صرف عیش و ناز کشید
بخنده لب گشوده هنوز رنگ اینجا / نظر بجلوه پا و قفش نیاز کشید
چه سود از انکه گشودست کعبه را درها / دری که بسته بروی نحت فراز کشید
نگو بیم ز غم عشق نهان به پرهیز بد / نظر که غیب بدل زخمش احتراز کشید

حکایت منم عاشق که از خوشی غلام او
چه با دو عرضه بنا محرمان دراز کشید

مگشت عشق ترا خود دل نشا کرده کجا / تا اسیران بلا کرده دعا ها کرده کجا
شوق بنزنها را اگر با ما مدارا کرده کجا / ان کجا جوار شتم کرده منجا با کرده کجا
داور محشر حساب خوبی او کرده است / انسه این بر هر چه ارنشد او با ما کرده کجا

سده راه ان بتخانه را از دل بردن کهم فرار / تا نظر کردم زخوبی در دلم جا کرده بود
دل نمیدارش که نوگل بود و طمع / در گلستان نوگل چمن تماشا کرده بود
استین هیبرا اگر از دیده بر بیند اشکم / از برای انجمن روزی جهان کرده بود
دل که می بوشیدم از روی رخش نور او / پنجه ازان نگو به وقت ما وا کرده بود
عشق انجا نهانکه وقت جلوه در راهش فشاند / جیتو انگشت سید اشکم روز صحرا کرده بود
برانید اگر بار نماز و هستها کشند / تا تواند دل ز این جان زنهار کجا

از سنه گویی بر روش انوز رنگ گلشی
عاشق هیچ سبز اگر خود را تماشا کرده بود

چه رخ نمود که دریای آرزو بستند / بروی محرم و بیگانه در فرو بستند
منم که هیچ درین بر رخ دلم گشود / ز عاشقان که دل خود بمهر او بستند
چه فتنها که بهر گوشه جهان افتاد / که نقش زر دو بتی در جهان بکو بستند
فسون لاله هوس این و حیله و نیرنگ / که راه جور بتان شوخ شد خو بستند
هوای کعبه اگر در سر است قافله را / چرا زبنگره بروش خود بسو بستند
چو فتح باب بدیدم بکوی تو مسدی / شکفت اینکه زبانم بعشق گو بستند
به بلبلان چمن دشمنی زکینه روانست / که دل ز ده چرا بر گل هرو بستند
ز سر و ناخشه بخواند این فسون افسوس / که بلبلان که دل خود برنگ و بو بستند
بند رفت کعبه متصور اگر توان عاشق / تو هیچ نه که مرا پای جستجو بستند

این غم یاران که ز دل دگر داری داریم | غیر این کوچه که بر راه گذاری داریم
عاشقان جان عجب از هر نثاری داریم | بر سر کوی تو این طایفه کاری داریم
ای حریص القوم که جان از پا بستم | خرم آنان که نظر بر رخ یاری داریم
بتوان یافت که بار سر باری دارد | گر ز حسیبان بدل امروز غباری داریم
ای بسا صید نگنم که هوس زخم ستم | دیده بر رهگذر شاه سواری داریم
آن کو افگار کمان خم ابرو برو دوش | در کمینگه نشستیم قصد شکاری داریم
شعله چون شوق شمع زلف یاد نشاند | ور نه مرغان چمن ناله زاری داریم
جان صد سوخته بر آتش حسرت عشق | بلکه ما نیز که بدل صبر و قراری داریم

بتوان یافت از آن خنجر مژگان عاشق
کان درد نیست بنظر جان فگاری داریم

با زم ز دام عشق تو پرواز داده‌اند | دام دگر کشیده و آواز داده‌اند
با زم بشور سپیده کبک روی خواهند | با زم نوید جلوه شهباز داده‌اند
آن دل که گشته بود پریشان زلف او | گرد آورش گرده من باز داده‌اند
رخصت طلب شوند بنا چار [illegible] راز | زان انجمن که باز نبغض زر داده‌اند
آن ساز کار بیش نزن آغاز عاشقان | با مرحمت بطالع ناساز داده‌ام

عاشق بدل منازکه جوان از [illegible]
[illegible] ره گرفته دل ز تو و باز داده‌اند

صدنکی

ساقی بکرم حاجتم امروز روا کرد | طالع بزن انو عده که میداد وفا کرد
امروز رسید قحط کرم پیر مغان چه | در حق گدایان خرابات سخا کرد
اول که قدح داد بان بیدل و بی راه | اول که نظر کرد بان پیر دعا کرد
صد توبه زدم بر لب و سرمست | این عقده که از کار من دلشده وا کرد
او گفت رسید از نه او که نا ز [illegible] | آخر همه دردسر من دلخسته دوا کرد
تا بود مرا تاب و توان ناز و نگر | امروز که چاره شدم لطف و عطا کرد
آن ناز و تکبر همه از روی کم ما | آن لطف و عنایت همه از بهر [illegible] کرد
آخر که قدح داد و در نخوت شهان داد | اول که نظر کرد ز رحمت بگدا کرد

آن شیفته که با من لطف سخن گفت
عاشق بی‌سر و پا نه همه در خط کرد

آه که ناگه مغبچگان در پا زنند | عهد بستند که در آب سکندر [illegible]
من و رخسار مهی کز آتش باز آرا | چمن دل مرده را زنده و محو کنند
دشمن جان خود از زیر طرفی نسیم | کج کلاهان که بندانم زگدا [illegible]
ولم از سنبل آن که بگو که بنشیند | که بهرم من و کام دل مسکین [illegible]
سر و قدم و حکم جفا کار شان | ترک زادان که برازنده تاج و [illegible]
چند از شوق تو برگرد جهان میگردم | این آوازه عشق تو که خورشید [illegible]
من بان شاه دگر آنکه بیک [illegible] | دل [illegible] دگر آن [illegible] کم کرده [illegible]

زاهدان ابر رحمت مطلبند از رزست / ما و رندان قدح خورده که غرق خجلند

عاشق آنانکه نوازند به دل هر کس
گدا خسته درونند و اسیران هنند

ای کس که چنگ عشوه بهر صید دردها کرد / از ناز و تغافل [illegible] خسته جفا کرد
ز غمزه ناز ساختن دلی بود و حشی بود / و در دل شکر زدش جان کش وفا کرد
رزان پر چشم ازان لعل شکر خند / بنگر که غمزه چشم در دل مسکین رواکرد
بس بود دست غمزه بس با [illegible] / آن عشوه که در کار من بی سر و پا کرد
[illegible] با دگر هر شده ز دل بجا دارد / عمرت که یک چشم زدن [illegible] جا کرد
باشد ز رحمت بر آن صید زبون را / صد بار ندیدم ام از ذوق رها کرد
روزی که شد آخر نبود گوری [illegible] / هم و درد من آن کس که مرا از تو جدا کرد
بعد هم شریک [illegible] / هجران تو یک ره چرا روی بجا کرد

شاید که [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] دعا کرد

گه در پای [illegible] سوخته شده / خوبان که [illegible] در آنها [illegible]
شاید که به پای چه دری آن صید ببخشند / آن قوم که ناوک [illegible] سخت [illegible]
یک لطف کرده [illegible] / جوری که به صید لطف تلافی شود [illegible]
زان گونه نمودند [illegible] / حیف است که در [illegible] سینه [illegible]

رز در و نقش جان طلب [illegible] / هر چند [illegible] وصالش [illegible]
این ناز و آنکه که نداند از چه / مشکل که کسی را [illegible]
اسباب طعن کشته ترن با [illegible] / [illegible] اگر [illegible]
آنگاه [illegible] زآسایش و [illegible] / این [illegible] چند که شاهان جهان [illegible]

از دیده روان خون [illegible]
[illegible]

شب زان که به گوی تو سگان ساخته اند / با سگ کوی تو از هر دو جهان ساخته اند
[illegible] ساخته اند / فاخته [illegible] دل خسته نهان ساخته اند
صید بندان [illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / زان گروهی که [illegible] ساخته اند
[illegible] / همچو [illegible] گلستان [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] نهان ساخته / که ز لطف تو [illegible] نهان ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند

[illegible] عاشق
[illegible] نهان ساخته اند

شغل شوق تو خوش خرّم جهان ترزند
الحذر از آه من آبی که بباد تن زند

وآن گروه بیترگان کشت ترو جهان اورشنست
بسته برآه عذار آه دل مستمند

فرصت دیدن نه او جای نگهم نیست
چشم نرا ایکش هیچ لعل ترا او سحند

خرم از انکه کو لاله صفت ارزش
داغ تو بر عضو عضو از خستم تو بر بندند

لعل تو عیسی نفس گر دهم رخصتی
عرضه کنم یک یک حال دل دردمند

شعله دو عالم تحت عالت کام دلیم
جان لبخندی لب بوبره شیرین تکند

بارنیا در دم دارز چو دل زود رود
کاکل مشکین او بر سر و سرو بلند

آب چو ازنسه کدن نکار چو داروی اوش
بسته هم این زمان نتیج فرزاربند

اگر پریشان شدست خاطر عاشق ازو
بسته دل عاشق در خم مشکین کمند

شفا عمر گراند ارزکرم گر کشند
ملازمان که گرمارخشم پا پوشند

بتان شهر کرکان کشت کج کلهند
بر آن سرند که کام دل کسی ندهند

فغان از شادی خوبت که با نهادت قریب
معاشران تو دوزاز روی تو نشوند

کلاه دارت اوزنک تا زمین رسید
کر بندگان درت خسروان کج کلهند

هنوز رخصت کاری بغشود نهانت
نداده ابرو جهت تا خواب این چند

نگوئی بسکره زندان زنفس کردش جام
هزار شکر که فارغ از سیر مهر و مهند

بفرق تیغ کدارندم ارکنو رود بامت
زحکم شان نکشم سر چرا که پادشهند

سفر گزیده که از خود زخویش اندر برون
عجب مدار که این کاهلان نه مرد رهند

خدای داند و انکه کرشمه ساقی
که بیکشان دل از زورت واده پی نهند

چه بایست که عاشق بوصال تو آتش
نمرز است که جان و دلم از غم تو بند

زانم که روز کار ز مرادم نشیده ام
میسازم از غم تو و دلم نشیده ام

ضایع کرخاک بر بر او باد و باد بیس
روزی من به روکه پا دوم مینده ام

رفت اگر شاد و لجو و دلم از وصال او
دیگر زمانه خاطر شادم مینده ام

چند اگر ناله مینکیم از محنت نکار
ساقی بیک پیاله ز یادم نشینده ام

در باغ روزکار که فصل خزان رسید
دیگر ثمر نهال دو او ام نشیده ام

زانو زنم بر آن قلم نیست سیر ام
کو غیر حرف عشق بیاد ام نشیده ام

عاشق چه حاصل از سخن نیکه روزگار
بیبی بهار جنس کسادم نشیده ام

بهر وصال شاید از تو نگاهت کجو
چرا که در حق من لطف بنهانت کجو

بخاک در کرب مغان سپارم جان
حکایتی ز تو مرغ چمن رواست کجو

دریده غنچه گریبان گر برف سحر
دل رمیده من گردش بر حکایت کرد

زدوام زلف بتان هر کجا سخن گفتند
که هیچ کرد با دولت از غنایت کجو

پیالهای بیا پا حلال رندانرا
که نیم عشوه ساقی مرا کفایت کرد

نه راه مسجد و درویشی نه کوی شاهان
که چه باده فروشان مرا پناه کجا

مگو بهار رسید شد گرم شمع و شراب
که سوز عاشقی سپید دل باده ران کجا

زمان عیش و طرب در شمار می‌گذرد
بهار باده که کار من ز نگار می‌گذرد

چنانکه نقطه رسم چو کار من ز کار می‌گذرد
چه سود اینکه من آن لطف نگار می‌گذرد

ز آتشی که فتاده است در دلم پیداست
که در خیال دلم ز روی یار می‌گذرد

بعیش کوش که می در قدح نمی‌ماند
بهار آنکه که فصل بهار می‌گذرد

فغان که ناوک دلدار غمزه کار است
نگار باش که وقت نگار می‌گذرد

بناز می‌گذری سرو من سوخته گر
به چمن چمن سقرار می‌گذرد

بعشوه عجب ارش زمان که چه دامن
که [illegible] پای احتساب می‌گذرد

رسید کار تماشا ز دین بهار از هوش
که روز عیش و طرب در شمار می‌گذرد

ز روزگار رسالش بیکر کام [illegible]
که بار [illegible] روزگار می‌گذرد

براه وعده آن سرو خاسته عاشق
تمام عمر تو در انتظار می‌گذرد

بیا که پیش که جهان با تو کم نخواهد ماند
بکف سفال تو در جام جم نخواهد ماند

رسید نوبت جان دادن و جهان که هیم
که بار بار جور و ستم نخواهد ماند

ز فتنه که برانگیخت حسن در کوبت
رواج کعبه و جای الصنم نخواهد ماند

ببین بخواری من کاین ز رشک ارز عشق
کسی بکوی بتان محترم نخواهد ماند

بوصل یار چه خوش دل شوم که میدانم
زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند

بحسرت از سر کوی تو رخت خواهم بست
رقیب و حسن ترا هیچ غم نخواهد ماند

بخاک تو که کردید مدعی ساقی
بساغر طرب از باده غم نخواهد ماند

چه رشکها بدلم بود ز آنکه کاس صبید
بخت بد بجز حرم حرم نخواهد ماند

نماند لطف و وفا ما که لجه عاشق را
اگرچه بر سر سیدا و هم نخواهد ماند

گل شکفته و سایه و دردن علیا برخیز
شاهی برکوشه راه پاره سایه برخیز

یا بکوی تو من په بجان مدعی یار بنشینم
برق الهام عاقبت خود را انجا برخیز

از نگاه تو بیمی بحال تو جهان مدعی
دست حسرت هر طرف بر سر کند اما [illegible]

حسرت من میغ کید برم ز دوری [illegible]
آن لب شیرین که حرف آشنا برخیز

ز نظر افتاده یار است به زاری که بار
مدعی با ما دم از صلح و صفا برخیز

هر کرت این منحولدم سوی خوبان اگر
خواب دیدم که راهت چو جانا برخیز

مشک افتاده عاشق را که از اینجا رکا
دست بر دامان هر گلگشت یا برخیز

من بنده ای غمت که من یار دلشاد
این لطف که پوشیده ز اغیار بسیار

گفتم نفوت از غم خود بخش دل من
از لطف و ستاده و به بسیار دلشاد

صد خار شکستم بدل و دیده که طالع	یک برگ گلم تحفه ز گلزار فرستاد
گفتم مگر از لعل تو بوسم مددی آید	کامی هوسم بود لبش نیش بخوار فرستاد
فارغ شدم از کار دو عالم که محبت	کاری ز برای من بیکار فرستاد
صد بار صبا خواست بافسانه دردم	تا شربتی از لعل به بیمار فرستاد
پیش من مخمور بر آن سرو جوان باد	آن یکدو قدح باده که خمار فرستاد
چون کرد فلک دل شکنی ساز محبت	دلهای عزیز آن سوی دلدار فرستاد

عاشق کجا آرزوی محبت گلزار است
ارزانیم برغبان گرفتار فرستاد

باده کش باده و خوش باش پریشانی دیدار	غم دنیا چه خوری بهره طلبانه برد
چاره در باده بود جان لود و بگریستی	نقشون دشت از آن چرخ جفا پیشه برد
پیر و از کف تو ... اگر سنگ ارزد	بشکند ارزد تو خاکه چه شیشه چه برد
چون شعادت برآورد و ...	چه صفهان چه ... چو تو ... گرد
خوابه غم خورد ... از پی جمعیت و مال	هر که ... پریشان جمع ... هیچ نگرد
چون نمیرم نه از آن زر نه مرانه اورا	سهل ... که ... خواهد شد

شد غمها ز زمان ... عاشق ...
گنج قارون بخند ... که ...

آن لب شیرین که حرف شنیدم	... سلام ...

نعتی بر خوان خود پادشاه ای سلطان حسن	تا رند دلش هرزمان راه گدایان زند
هستم اگر خواهد جان بادل کدام	... دلدار و حرف ...
بیکس ز غم عشق از آسمان زانرو ...	گر زند ... مگر دل با ...
میلش ... گرد ساغر سیم ... بجام	آسمان بر شیشه ام سنگ جفا ... زند

لذت زخم ... بجانش ...
گر ... دردم از ...

این ... نامه ... دارو فرستاد	اول قدمی بود که دلدار فرستاد
زان گفته که بر آن شده ...	که تا ... ز نو زنار فرستاد
گر وی که ... زخمه ...	الحق که ... فرستاد
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

...
...

...	...

خوش آنکه بر سر کین بود و اگر مهر / آگاه ز راز من و مفتون خبر الجو

ناگاه میان من و او غیر برآمد / آن دشمن و جان من بیمار ز جنگ بجو

در کوی خرابات اگر شاه قدم زد / در حلقهٔ ما خاک نشینان گدا بجو

آن ترک پری رخ که غمش خنجر کین است / پنهان ز رقیبان ستمش شیخ و معاشر بجو

کم گشت به نزدیک کوی تو ام از چشم / ای دل که بکوی تو سر از هستی ما بجو

با آنکه دم کرم کسم دست بگیرد / مسکین من برسر کوی تو بلا بجو

سطری ننوشته که بر آن نگه داشتم / سر تا سر آن نامه بسی جور و جفا بجو

عاشق ز فراق تو شبم چون سحرگاه
نالد بسی از شب و سحرگاهم دعا بجو

اگر لاف مهر میزد و زهد ار ما سیر شد / کار دل چنین بسخت از بلا بیداد گیر شد

گرچه محرم مرضی شد پسند او نیم / تا چرا جان و او نیم دور از رهش سیر شد

یک نگه شد ار آن والا دل ار کوی و نگاه / حلقه زلف بتان در پای او زنجیر شد

او ز آه در سیکار ز رنگ هم شادم / من که همچو خون شدم او از بلا دور از زیر

مرغ دل کز سینه من گشت بس نام و نشان / ای کمان ز آن ابرو نزد نشان با تیر شد

گرچه از هر سوی شهری لشکر با دعوی کشید / ملک دلها سر به سر حسن تر ا تسخیر شد

نوبت جور تو گشت و گر بیچ بیچاره بیاید / عهد پیدا و تو آمد ناله با تأثیر شد

هیچکه بار غمت کم گشت پا بند بلند / در گریبان دست اگر جوان گیر شد

از بروت و ز نبود اگر محو خوبش
عاشق دل خسته چنین از آن سیر شد

حیف بلا رمز ولی که رخ تو آمد شد / تکو ما تو کم ان لاله سر لاله خواهد شد

سرای العشق دل بعد از این بخواهد شد / ز آن روی سر از اگر عشق سر از خواهد شد

دلم که لاف بکشت از رخ بتان دو شد / بنو ز غمزه و دانم که خوار خواهد شد

ز باغ میروم کشت تازه میخندد / کجا که زینت باغ و بهار خواهد شد

بعزم و همت من اگر این زمان خندد / چو من که کوی تو پا اعتبار خواهد شد

اگرچه سرخوش و مست این زمان از ری / قرین محنت و رنج و خمار خواهد شد

دلا کشاکش غم و لبران میشکند / اسیر رنج و غم روزگار خواهد شد

ز عهد سست بتان در تقسیم و بخشیدم / بعزت دل مسکین که خوار خواهد شد

مکر که ترک من این جان کر رنج ندیدم برنز / بدین گمان که بن یار زیار خواهد شد

بخاک پای تو زیبا ان که عهد ای بگشت
بر خیزد از تو عاشق غبار خواهد شد

غیر خاک سر کوی تو بسر نتوان کرد / و ز سر کوی تو چشم گذر نتوان کرد

از تو ای جان و دلم بنده نگویم با تو / بکنار تا گنی قطع نظر نتوان کرد

لب فرو بسته ام از نالهٔ افغان چکنم / عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد

طرفه حالیست که با این همه پیدا و رقیب / از سر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد

ای دادن

میتوان با تو جان چاک زد از جفا پا
این تعلل دل چو زخود پیش فزون لیک
من دران باغ که از روی ادب جای گلب
گر گهی بنگند این ستم اگر می شورد
باید که گر جلوه کند گل سحری

در غم عشق تو گر کار رود گر نتوان کرد
عالمی را بستم زیر و زبر نتوان کرد
شوان دید به اندرز پر ما شوان کرد
ره گر بران شوان گشت و صد رشوه اکرد
شب یکشبی سری اندر بن پرشوا کرد

میتوان گرد برون یال سگ کوی عاشق
آرزو روی نوازش لابینه و در شوان کرد

این رقیبان که بر روی عشق باز ال رسند
زین فراق انجمن به غم ما اگر از رو دران
گوشه از دامان او گرد به چمن در فروش
گر چه عهد کس نشد باشد چامان درین
من ندانم لیک سید انجمن و درین صحرا و لیلی
دوست تا بزانو و اینجا پا در صحرا نشست
در میان تا خود کدامین را ضمیر گردد نصیب

بر سر کوی تو کمتر یار وحشیها کشیده
عشق ما و حسن او با یکدگر آمیخته
عاشقان در دام غمها را او آویخته
از محبت ز انچنان نشد کز جهان [illegible] کشیده
المنه در دانم که تیران از میان بر کشیده
بر سر دانت از پس دل بر دل رکشیده
ناتوانی و توانایی جسم آمیخته

تو حق افراز آتش دل عاشق و پیدا شده
آتش پیکان او گسترش چمن چشیده

دشمن جان من و مجموعه وفا در رازتند
این ولا زار رقیبان که ترا با ر آمده

[illegible]

چشم بد دور که از کار جهان آگاه شد
دل گنهکاران کنند شوق شکرت [illegible]
ده که برف کی [illegible] چشم وفا افشانده
دعوی محرم ان مغفرت و شب تا سحر
بر سر کار غم عشق تو مانم گشت
دل بهر کس چو رهی قدر تو نا شناس
با خبر باشد دل از جوی و آتش از ما شنو
این تو با آن که زجام می خو پاشیده

این ز جود تو بجز پی خنده که میخوار آمده
کم محروز حسرت این قوم که بیمار آمده
وآنچه پرسیده و همان و در طلب یار آمده
پاسبانان سر کوی تو سپیدار آمده
طعنه مردم چه دارد که به یکبار آمده
شکر کران [illegible] تو گرفتار آمده
در هجر از صلت بیمار پرستار آمده
در جهان آفت دین و دل هوشیار آمده

عاشق از عشوه خوبان نکشد دل [illegible]
حیف صد حیف که این قوم ملال آمده

کج کلاهی که زدی چهره ما آیا دارد
بر سر راه [illegible] زر بجز جان سپرد
گفتم انحطاط [illegible] خط امان زین غافل
ماه نو شاد من از روشنی دیده و دل
شور من کج نگر و شمع جهان افروزی
آنکه بر حسرت آن تشنه دلش می سوزد
هر سر دعوی دل سوخته عاشق را

لعل از رخانه بر وقت با رخیال آورده
دل نگهداری که بدل باز جفا با دارد
گر مجنون من دل خسته تماشا آورد
از رخ و ابروی خود بدر و هلالی دارد
که به سر کوی چمن خسته و بیمار آورد
زار زیمیم و بردت زلالی آورد
که زداغ غم او شاد به جانی دارد

ای دیدن رخسار تو بسی دیر بود
سالها منزل کوی تو مرا کعبه مقصود

سعد شیخ در آن بزم رقیبان شنیدیم
راز ذوق شکرخنده آن لعل می‌آلود

ناله از خاک ره اگر خوار ترم کرد
او را چه گنه هرزه وفاداری من بود

این است اگر آتش سوزان تب عشق
محکم که گشود توبه سبب ز توبه بود

من بعد ببندم لب و خاموش نشینم
راز ناله چو کار من دل سوخته نگشود

از حسرت لعل تو من خسته درویش
دردم بدل خویش تو صد داغ گشود

اشک و دهبه تو سر و دستار بریش
این باده بیاران تنک ظرف که پیمود

عاشق غم عشق است خلاص از همه غمها
ز زلف ایاز است قرار دل محمود

گر روم بر سر آن سوخته در کش باید
ور بپا باید برم از نازکیش باید

گر کشد باید زکرم ور برنج هیچش
بچه میخانه برویم ور اگرش باید

عندلیبی که بگلزار محبت جا کرد
بهوای دل محبت زده پرش باید

شمع عشقش مرا چه پروا که خوابم گرفت
قفل با خون اگر لب ز نکویش باید

کاش ای دل که بود وصلی امروز مرا
شکوه نهیدم راحتش بوسش باید

مگر از ناله بغنچه گره در آید زودم
گر مرا کام بپیغام و خبرش باید

در جگر باشدش القصه ز غیری خارش
عندلیبی که بگلزار نظر کش باید

آنکه در دیر ز چشم از لطف گشوده دستش
در خرابا تم اگر کار درش باید

عاشق از ما به کم پیش تو رسوا نشود
مدعی گر در دکان هنر بگشاید

دلبران پرده چمن بر اندازند
عاشقان رو نمایه اندازند

باران چمن بگذر ز رکس
در قدح آتش تر اندازند

حالیا برگشت محفل
تا کجا بلب غز اندازند

عهدها بسته اند دلکشان
گر نگشتم در بر اندازند

سر بسر مهرگان امان ندارم
غنچه را جامه در بر اندازند

چنین کشت تیغ نازشان کشان
یک سر از دست خنجر اندازند

عاشقان شب چنین اگر نالند
شعله در جان اختر اندازند

دل از این محفلم گرفت ای کاش
سرکشان طرح دیگر اندازند

عندلیب زان زدن و دل گذارند
آتش غم بجان دگر اندازند

تا نظر از دو رخچه جهات
دلبرم را بمنظر اندازند

فکر نه پر کار خود یکسه
کار دل را بدلبر اندازند

همچو عاشق بخبر او مرشند
وآن خوش لبی پدر اندازند

ای کاش ز ما حوصله راز نگه دارند
صبری که نیرا دو نه جا با رنگه دارند

یارب بده انصاف این قوم ستم [illegible]
گر طایر بستان شده جان بار نگه دارند

نطق است که بالانه زرازان پیچ پیچ است / چو رالنه نو کران و لبر طنا نخواهند

خوش باش که این است اگر در وفا نیست / در خوی پا روب ز تو جز ناز نخواهند

عشاق دل و سینه ایش از زخم تو صد چاک / تا رحمت از آن غمزه غماز نخواهند

خونم ز تو چشم نخواهند عجب و است / گر داد دل تنگ ز شهباز نخواهند

کفری که نگهبان حرم امروز کنند / عشاق که در کوی تو اعزاز نخواهند

روشن نشود شمع تو از نا ز ارباب / تا نغمه ز مرغان خوش آواز نخواهند

عاشق ز تظلم نکنم بس لب عیان / تا من تو از طالع ناساز نخواهند

فغان و ناله من این اثر کرد / که خشم و ناز را افزون‌تر کرد

بتی کز غمزه‌اش در خون نشستم / خوشش بادی که سوی من نظر کرد

چراغی را که مونس بود شب‌ها / ز چاک آن گریبان سر بدر کرد

نهان از رشک ... شام بودم / نمی‌دانم که گردون با خبر کرد

ز رین کاشن شبان ... خوش / که بر شاخ گل ... بر کرد

همه آلوده دامانان گمراه / مهر کز صحبت پاکان حذر کرد

سه شورید و سامان ... / که در کوی بتان خاکی بسر کرد

چه خواهی بهره با من آسمان را / که از خوبان ترا ... کرد

بروز خود بسی بگریست چون شمع / که عاشق ... را سحر کرد

مرا روز

مرا روز آنکه از شب تیره‌تر کرد / رخ خوب ترا از رشک قمر کرد

گر از جور تو پا پروا نبایست / گدای من ناله در دل اثر کرد

چنانم سوخت کز شوخی بسوزم / ز ... که سوی من نظر کرد

جفاجویا که بیمار غمت نیست / ز درد عشقبازانت خبر کرد

طبیب کردم چو شمع از عشق فروزان / ... چندم لعل کار گر کرد

خوشا روزی که در کوی خرابات / ... شاهی سحر کرد

گریبان چاک در بوستان گل / چو ... پا سیر کرد

چو برق از ... / به هر جا شعله خوی من گذر کرد

بیاران باده ... / نگاهی سوی من ... کرد

مرا از آن کشتم عاشق ... / که هرکس در وفا کار دگر کرد

ساقیا گلچهره مست ... / مطرب شیرین ادا و نغمه رنگین صوت بود

با همه گلرنگ ... ز غم ... / باده گلرنگ نوشش ز غم سپهر کبود

بسته جفا ... بر رخ ... / آنکه به یکباره ... بر رخ ماه گشود

باده رنگین بکش ... / ساقیا گلچهره چنین گوشه ابرو نمود

در غم عشق بتان کار ... / طلعت ما گذشته خرابی ایشان فزود

سر بر هم از کوی آن دل افروز را / آنکه ... رخ ...

پرسش تو بپرداز که از قصه دل سر ببر — گو بمیر و گر بمیرم بی تو رحم نداری چه سود
شاد و با داد دلم پیش تو اگر شاد شد — گو رشود دیده و ام دیده هم کم شود
ور که آید باز فیض کرم کارساز — با همه عجز و نیاز با جفت جهان پیچ پیچ
ندعیان به پرسند باز بر زانو و چه در — زان بسر گوهرم رخت چه دیر و چه زود

اگر زبیگانگی رسی را آراه
جانب عاشق ندید بار کاتبی چه بود

عشاق تو هر از دل دلگیر نگردانند — شب بر کشد و شمع روز نهار نگردانند
جان مطلبی بر سر راه تو فشانند — گر نیم نگه رحمت دلدار نگردانند
چه پیاده سران بر در او از ادب عشق — میرند ز شوق نظر دیدار نگردانند
آن دشمن جانها که هلاک من مسکین — خواهی تو ستم پیشه و اغیار نگردانند
جوش کن دل عشاق خود از لوز پرستی — کین قوم عنایت ز تو بسیار نگردانند
ای کاتبی هر امتی جهان را نه پسندید — تا یار بستمگی ز دل آزار نگردانند
دور از دل شیرین تو عیب نقش ای کاتبی — صبر از من دل خسته بیمار نگردانند
رنگ شمع رخت رفیق تو که عشاق — بنشد بر بزم تو و دیدار نگردانند
بار در ز بدم کاتبی چه پسند از جهانش — تا لطف آن دلبر عیار نگردانند
گل بر سر بازار چه از زند گلشن — کز حسرت مرغان گرفتار نگردانند
تسلیم بجز خدمت با بر سر کوبش — گر ز انکه نشد از کار دگر کار نگردانند

وه این چه نصیب است که در راه غم او — هرگز دلم از درد شکیبا نگردانند
باشند اگر اندکی از دور دمی آنگاه — صبر از دل من اندک و بسیار نگردانند
ز آنچه سکی وصف دلارای جفت — با مردم دیوانه بجز یار نگردانند

ای کاتبی دگر مهر تو عاشق نظر آید
زین پیشتر بیش کسی خوار نگردانند

بود عشق بتان گر ز ان افتاد — وین دل خسته ناتوان افتاد
گله از روز کار رسم گفتم — چشم یار بد گمان افتاد
دیگر روز بر جور رشد چو رستم — روش مهر از میان افتاد
از دل ما نهان خراب مپرس — کاتبش دور از آنجا نهان افتاد
جان ز رحق خواستم با سیه روی — که بجای تو بستوان افتاد
جلوه کرد عارضت در باغ — که گل از چشم با غبان افتاد
نامت ای جنس آب اول جواب — الشعر کشت گز زبان افتاد
دل ما بود پا بها که میروی — که بیدست تو را یکان افتاد
زار که خواهم جام از کفش — ساقیا چو سر گران افتاد
برق با خار خشک گشته که رو — شوق در جان من چنان افتاد
که نه آرام بر شاق گوی دارم — میتوانم ز آشیان افتاد
از من و قند لب و پروانه — قصه عشق در جهان افتاد

چه شود گر شود ز دل من — آتشی تا مرا بجان افتد
آنکه گر جو نیم بد در راه عشقش — که کباب با کاروان افتد

کوکب بخت عاشق مسکین
گو بیا از بام آسمان افتاد

کشتگان ستم ز پا فکنند — چه توان کرد گر بتان پا فکنند
نه دوم زان سر کو میر نسیم — که دگر باره مرا ره ندهند
رسگان عشقش اما شد — که سر افکنده اوای نهند
سر این نژادان گردم — که بر از بنده تاج و کله ندهند
قسمت این بود که نام همه — بر در شاهی بود و ادم بنشینند
شهر را گه گلی گهی دل بوش — هر طرف لشکرم این سپهند
تا که اندر جهت سکر زند — این زوار آزاره و که خورشید دهند
رحمت حق بکه جو بد هونر — غیر مستان که غرتی فهمند

عاشق از زره رو عشق مبات
زین رقیبان که نه مردان اند

زین جفا جو بتان که با شند — تا بکی داد عاشقان ندهند
از رخش هست دل عشاق — بکش این قوم را که پا فکنند
تا و که هست متعبا زار نزار — از جفای دلبران نزهند

بتردارند

بتر دارند روزگار مرا — این نکویان که رنگ چهره دهند
غمزه گر که بنت بگردن کیت — آن وشاقان شه که گنج دهند
کشته غمزه ات همین تو منم — گر جهان را خراب این سپهند
همه ماش ز شدی خوبت — وه که در آرزوی رنگ همند

تو گر باشی که دلبران عاشق
بسته آن کر شنبات سپهند

جان سپاران تو راکه سیکر زند — چشم بد دور که صاحب نظرند
در رهش از عالم پر شور و شر ند — میکساران که ز خود بیخبرند
دلبران که ز پا و دل آگه اند — سرگران ارچه ز بیسکنزند
خدمت ما ز رقیبان عجب — عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم آنان که نشد زرهم عشق — پا بجان به که بان خلق برند
ما که باشیم که شاهان جهان — بر سر کوی تو پا پاو سرند
بر سر کوی نکویان ز وفا — تا و جنسی که بهیچش نخرند
ای خوشا طالع آن راحتیان — که نه دانا و نه اهل هنرند

شاخ گل ار گشی و مرغان چمن
همچو عاشق همه پا بال و پرند

هر تیره که از جور تو آم برجگر آید — از جمله رقیبان تو ابر سر آید

دلدار رسید آمد و عمرم بسر آید
در دل که در آید همی خون جگر آید

زان چشم که چشم یار خدنگ تیر جفا را
بر سینه ام از شصت تو تیر دگر آید

از ناز تو کا همچو منی یار گزیند
کرم که ز رقیبان تو اغیار بر آید

عیسی نفسی گر که مرا جان تو دارد
با تو بجهان بود و گر نه بوم و بر آید

گر چون ز غم و ارسال سر زلف پریشان
آن زهر که در طبع ز انکار بر آید

گر پای گل روی تو به گلزار در آید
ز رشک بن خار مرا در جگر نیشتر آید

از تو همه وصلت بنمود و بهشت شد
تا صبح که از کوی تو شبنم بسحر آید

دهقان ازل در همه لطف جهان کرد
تا تخم ولای تو قد او بسر آید

آن طره نگشتی و شد از نکهت نسیم
کار من دل ساخته بستگیم بر آید

رخش سفر از طالع بد بستم و رفتم
اکنون که همه غصه هم از رنج بر آید

چند آنکه بدامان من از چشم ترم اشک
خون جگرم بیشتر از بیشتر آید

از شوق تو در دست شد و درد ای اشک
هر قطره که از خاک شهیدان بدر آید

عاشق ببت جان چو سپرد از غم هجران
در شکر دعا باش که وصل سحر آید

اگر نه کام دل ما یک نگه بر آید
چه شکر نه کام گدایان ز پادشاه بر آید

بها نه جوشد و خاصان کشیده تیغ آب
مباد اگر خفا نه ز داد خواه بر آید

هزار ماه شده از طلوع بگو ز زلف
عجب که از مهر با یک شب سیاه بر آید

بتان شهر همه تیغ بسته اند و ما
نشسته ایم که آن ترک کج کلاه بر آید

عجب مدان که بخنجر جفات غمزه نه
کشنده رند قدح خوار بیگناه بر آید

تو سبزه و گل که بپوشند جلوه بر خوبان
ستاره را چه محل از زمان که ماه بر آید

قیاس حسن خوبان مکن که شوکت شاهان
چو غمزه تیغ برارد چو از سپاه بر آید

فلک مدار ره کینه خط تو تا زه و تر باد
همیشه تا که بدیده گلی و گیاه بر آید

فلک بمهر قیاس رخ تو بی کند از آن
چگونه دیده کج بین ز آفتاب و ماه بر آید

بساز را قافله گر غمزه و تحفه برون شد
درون ز مانه گی یوسفی ز چاه بر آید

چو بیند خسرو برگ بطرف گلستان شد
بیاد رخ ازل عاشق هزار آه بر آید

خوبان به تبسم عشوه و نگه رم می‌کشند
چه خدا کرشمه نگه رم می‌کشند

یاد آوری که چاره کارم می‌کشند
بانگ کار جان فگارم می‌کشند

ان قوم دلکش رحم کار ب
گوشی مگر بنا ز زارم می‌کشند

یاران لاله شیر و قصه جان من
من در گمان که پیش تو خارم می‌کشند

گویند صبر کن که دلش مهربان شود
خوبان نظر بصبر و قرارم می‌کشند

کام من نمیدهند بیوی شکر لبان
تا صد هزار عشوه نگه رم می‌کشند

جمعی گره شدند به راه جان شب
گو با نظر بباغ و بهارم می‌کشند

از باغ شن ز ناز پیر ارغوان ... رشک
دیگر کجا عجب و کی رم می‌کشند

بوده گمان کز صحبت آن قسمتم میباید / جا بجا شدم که غم دیدارم می‌کشند

عاشق بنان کز غمشان عمر شد تلف
خونین کشیم گریه بزارم می‌کشند

غمان تو جان و دل غمناک از نیاز آید / بطرف باغ چو رعنا کلاه ناز در آید
چو لیف دیگر و بزم دگر شراب دگر / که نغمهٔ نوی نو چو وادی ساز بر آید
سال دختر رز دیگجان جشن است انجام / که همچو مهر رود در حجاب و باز بر آید
بدوش پیاله و بر پای سیمین بهجت ما / که کلک که دست محبت بشاهباز بر آید
گر آنت دیده که چند شوی از آن سرکش / اگر نه زان خط مشکین خط جواز بر آید
اگر علاقه جان بگسلد از بن تن خاک / که همچو مهر بهار شتاب بر سر از آید

حدیث عشق از آن کن و با شیوه پیش
که ناله از زلف غمگین لب راز بر آید

طالع گر جسم برب و نام می‌کشند / کاری نکند که کبابم می‌کشند
امشب که چو غار من از لطف یار / بیدم فزیر رود که عذابم می‌کشند
مطرب بنگر روش رخ و تبسم ز بود / ساقی بیک پیاله خرابم می‌کشند
همدم شیوه او دگرم میکشد بجون / از شکوه آن عشق حسابم می‌کشند
در راه او که همچو دم از رحمت نیش / کس با خبر از لطف و عتابم می‌کشند
واقف نمی‌شود که بهجوری که میروم / که مدعی نظر بشتابم می‌کشند

پرکار را اگر نبود از زر به چشم / گوشش از فسون و بی‌گناهم می‌کشد
بخت بدم نمیدهد از لطف جرعه‌ای / تا زهر حسرت تا لب آبم می‌کشد
مستان مرکم از غم محرومی دور تیغ / کافر ز غم تو بجوابم می‌کشد

این پند اگر ز راوش انگشت بکف
عاشق زهی لطف بجوابم می‌کشد

دیده مرا بر رخ خوب تو بود / گر نبود کار بسر ز بر مراد
ای که ز یادم نروی نیکواه / هیچ نیازی ز من خسته یاد
برسر کوی تو بر آتش غیب / خاک ببر می‌کشد از غصه باد
ناله کنم چند و گریم که باز / آتش آهم بکجا او فتاد
شاد گزدی ... بیگاه / ای دل از حسرت عشاق شاد
سعی ترا ز مرگ نمودیم گرچه / زحمت هجران که نصیبم مباد
ذوق ستمکار من خسته کش / تیره خفا تا ز کمان میکشاد
حیله اغیار رواجی گرفت / جنس وفاداری باشد گشاد

عاشق مسکین که بسی جور دید
هیچ به پیش تو نیاورد داد

گرچه از آب تقا باده بجوش باشد / چشم تو هر کس که گشد باده حرامش باشد
جز رقیب تو کز این پیش بلعل رساد / کار رو را ن جفا پیشه بکامش باشد

کاکلش یاد آورد از شام سیاهم گاه گاه — هر کرا چشم نظر با مه عارض باشد
مهر گردون نزند لاف نکو داری پس — گر نظر جانب آن گوشه ابروش باشد
دل گرا ورد میسر شود و تو خود نگاه — طالع آنکه هما بسته و ابروش باشد
همه از زلف کسی که رخ و غمزه بز — به زبان گر نشد تو بپایش باشد
خواب نگوید که گوید سخن از زرد و بل — هوا زرد نگرم به سر که غلامش باشد

حسن و خوبی تو جا و دید نمانده بگذارد
زد فشان عاشق دل خسته بپایش باشد

آنکه چون نرگس چشم کار نگاهش باشد — تا کنم دیده و آئینه برابرش باشد
سر و کارش همه با خنجر مژگان کج باز — آه دل خون شده ما چه گناهش باشد
باغ جنت نگرم هیچ و زلف تو هیچ — گر نه آن شوخ گل و سبزه گیاهش باشد
با گلستان نکند از رو عمر حسن و جمال — چهره آن زان لب و رخ سرخ گواهش باشد
تنگ قدرت که بود سایه چنین طور بر — چه شود سوخته جانا به پناهش باشد
فارغ از لذت جهان بکدل از او با — گر نه در سلسله زلف سیاهش باشد
در همه ملک محبت گدای او باشد — کس ندیدم که نظر به زلفش باشد

آن زمان سوز دل عاشق مسکین داند
که جهان سوخته آتش آهش باشد

محتسب را محبت از رنگ ملامش باشد — سر خود گر نهان لب لعلش باشد

کاکلش

کاکلش عاقبت از زلف افزاید گام — دیدن روی نکو را چه ندامت باشد
گوش کن از حرف وفا خاطر ما حیرت — وعده تو با دل حسرت اگرچه حیات باشد
گل و نسرین و چمن همه ولا را چکنم — که نگو پایه چو آن عارض و قامت باشد
بنده لطف و غلام ستم ارباب دلم — کانچه دلدار کند عین کرامت باشد

زلف آن عاشق اگر از تو فرو شد کار
سر زند آن قدح خوار سلامت باشد

خوبان کز عاشق سخنی گوش نکردند — از غیره شنیدند و فراموش نکردند
پا یار دلبت ای گل رخ کلک شما — گلهای بهاری قدح نوش نکردند
بگذشت زین یار و مردم ایرش حیف — وا زندی مسلم و مدهوش نکردند
گونه نظر آن که چه مستی نگرانند — نظاره آن سرو قبا پوش نکردند
جان تو از خویش فراموش نکشند — پا یار تو تا دوش در آغوش نکردند
افلاک نکشند مسلم نگه گوش — تا حلقه فرمان تو در گوش نکردند

عاشق بطرب گفت که رندان قدح نوش
آن پند شنیدند و فراموش نکردند

جان من سیر و درد آنکه کوش می‌پرورد — گوش چون شد شکر لب از جان می‌پرورد
لب که زبان نازک شیرین روش که گهی رسم — آن شکر آرای برای خویش می‌پرورد
لاله کز باغ زرد در بهاران معذور — ساقی گلچهره اش در انجمن می‌پرورد

قسمت اغیار شکر دود و زان گلعذار دریغ
ز رسم شهیدی که آن شیرین دهن می‌پرورد

عزم گلگشت شد که سازد روش راه چمن
هر گل رنگین که در اطراف چمن می‌پرورد

گر ازو غنچه می‌شود پر درد و داغ آن لاله رنگ
صد دل غم گشته را در هر شکن می‌پرورد

روی گلگشت [illegible] غافل که دهن غنچه
بهر عندلیب خار و گل بهر زغن می‌پرورد

از زمین آید یا چمن سرو و سمن اندام تو
باغبان چندانکه شمشاد و سمن می‌پرورد

بشنو از ناله دل راز هجران نهان از نظر
تو غنچه‌اش با خوش رنگ پیرهن می‌پرورد

[illegible] گرچه [illegible] دل
جان عالم را بسی از این طرز سخن می‌پرورد

یا دایمی که طالع [illegible] عشاق عجب
عهد خوبان عهد و میثاق بتان عشاق عجب

ورش وصالش که کس چون من مباد از اضطراب
گرد او بگشتم و دل همچنان مشتاق عجب

هر رخ او عیش را از رشک دشمن داشتم
شب خمارم گشته و جامم بر کنار طاق عجب

میهمان [illegible] از نعیم و [illegible] سپید
جام زرین در کف ساقی سیمین ساق عجب

هیچ کوکب [illegible] سلطان [illegible] شاخ
دفتر گل را نگار [illegible] بر اوراق عجب

[illegible] و آن [illegible] و [illegible] اسلام
حاصلم از زندگانی [illegible] اخلاق عجب

آنکه برهم زد صف خوبان میدان یکتنه
ترک عاشق بود کاندر دل [illegible] عجب

خوشا آنکه بر سر کویت گذر توانم کرد
بر [illegible] ز تو خاک [illegible] توانم کرد

بر آنکه

بغیر آنکه برون از رسم زود عشق
گمان مبر تو که کار دگر توانم کرد

ز هیچ نکته لذت [illegible] ره عشق
اگر بجد عیان تو [illegible] توانم کرد

گمان مکن که چو شمع از شرر [illegible] غم
که در فراق تو شامی سحر توانم کرد

میان [illegible] تو بسته و برا امید
که با تو دست هوس در کمر توانم کرد

نه رخصتم که کنم سوی گل نظر [illegible]
نه [illegible] که سر زیر پر توانم کرد

بشرح درد من از رسم [illegible] گوشی
اگر حکایت آن مختصر توانم کرد

چنین که بیخود و مدهوشم از زخم تیغ او عجب
ز لذتش دگری را خبر توانم کرد

عتاب و ناز [illegible] و جفا و جور رقیب
علاج این همه صبر است اگر توانم کرد

شام هجر خودم عجب که روز وصال
[illegible] بر رخ [illegible] نظر توانم کرد

بهانه [illegible] بهانه [illegible] عشقی
گذشت از آنکه [illegible] توانم کرد

دلم بحال تو سوزد عجب [illegible]
که [illegible] کار تو [illegible] توانم کرد

از تو ام آتش عشق [illegible] بر جان [illegible]
کار این سوخته جان باز بجان افتاد

بنده‌ات وان سر [illegible] جانبازان بود
اولین کشته که در عشق بمیدان افتاد

وه که [illegible] رفت ره وادی عشق
از پا این دل گشته [illegible] افتاد

چه خرابست دل [illegible] بیرون [illegible]
هر که از راه باین منزل ویران افتاد

تیره روزیست جان خویش افتاد و چو من / هرکرا کار با آن زلف پریشان افتاد

آنکه زود گریه کنان غنچه و زنان سحاب / دیده ما نگران گل خندان افتاد

وانچه از پیش رقیبان نیم مهش گوریست / و عجوبی چه بدیده ما بود کز آسمان افتاد

هرکسی با عزو کار دگر شد ز قضا / عشقبازی ز من بی سر و سامان افتاد

دامن افشان گذر راه چمن سپهر / گذرت چمن بر خاک شهیدان افتاد

هیچکس از لب ناگشته من تو جنبه / کار دل از کره ز مصر کنعان افتاد

عاشق از بیم رقیبان جفاجو آمد / نظرش تا برخ خوب تو پنهان افتاد

تا آن یار بگیسوی دل ز مهر برگرد / دگر با کس جفا از حد بیار دگر گرد

پس از عمری اگر غیب برود خوابم سر بخت / بخواب چشم و این دیده بیدار سر گرد

فراز فتنه و قربی جان و بدو رنش با آب / فروزان چهره و پروانه را آتش سر گرد

چو خواهد کشت هجرانم مسیحی زنو ترا اوما / بمن [illegible] کاش از این یک نگرد

ز سرو [illegible] خاطر افسرده دارم / وران محفل که شمع کشته آرنده دیگرد

دل از [illegible] جهان گشوده [illegible] خوبان [illegible] / که هر جا جز سر کوی بتان [illegible] زیر گرد

پریشان گران لب جان [illegible] / طبیبان [illegible] احوال بیماران [illegible]

دل تنگ از کجا و شوخ [illegible] خیال [illegible] / مرا [illegible] عالم [illegible] دگر گیرد

شتاب از طالع [illegible] / که نقد [illegible]

برسته آنم که چند ... اگر باز کند / دلبری کیرم که این دل را تمهید از کند

وادرش ایزد خوبی از هرکس چو پندار ... / کز جفا و جور با ما هر چه پندار کند

سبک کین آرد و چو اندر جان من بیداد / وانکه از بدیش که بخندی جفا کار کند

گر چه گشتی از ... بگویم لکه را مهد ... / کاکل دلداری ... و کجا ولا ... کند

جان تا بسی ... لعل لب ... / خسته را با علاج ... بیمار کند

خنده ات از غنچه ... / تا گل و بلبل یکی خندد یکی زار کند

آنکه یار مدعی گردید و همراز من / تا بکی از زار عاشق دل خسته بیزار کند

تو در باغی چه امید ... از ... / نه در رخسارت را امید چرا در ... گیرد

دل آن گل که من ... / من و این ناله کز ... آتشم در ... گیرد

چه سازم کز ... با جفا و جورت ... / و با او در رم که خوبان و دلبر ... گیرد

مکش ... / چه پیدا از گیسو ... دل از ... گیرد

من از ... تو در آتش مدام و ... / چه شد کین آتش سوزان ... گیرد

بمحشر ... فارغ کز ... / کوه ... گرته ... دامن را ... گیرد

... چیست ... عشق جهان سوزم / که با شمع الفت پروانه آنجا ... گیرد

چه خواهم ... / گر ... آب و گل از چهره ... گیرد

خیال ... انگه ... از تو بهتر در جهانی / با من ... یاد ... آتشم ... گیرد

بهره مهجوری و فارغ شو از درد سر عاشق
چو پیدا نیا بها جان برون از تن کرد

ز راه اشک ران اگر آتش نفسی برخیزد
چنین که رو و چشم ز راز نفسی برخیزد

دیگر امان نمی قطع ره و آه و عشق
الغدر باش که بانگ جرسی برخیزد

لب ز نالیدن بیهوده ببستم چو شد
گر ز خوبان جهان دادرسی برخیزد

بحذر باش که آه دل و جان سوزان
کم از آن شعله که از خار و خسی برخیزد

شه به نیرنگ و فسون رام هوسناکی یار
کار سهل عشق که دیده از هوسی برخیزد

کس نگردد به سر زلف بتان فتنه چو من
گر چه از زلف بتان فتنه بسی برخیزد

نقش این دل گرفتار از نظر آن گشت
الف قد را که بی چشمسی برخیزد

هر نفس گیلد و به کامی هوس لیک کجا
قطع این بادیه از بازپسی برخیزد

بر عادر دل [illegible] نوری طلسم
کاین نه کاریست که از دو نفسی برخیزد

تو که عاشق و کام از شاهد بجا
که به از آزار تو از دو کسی برخیزد

واد این قوم نخواهیم که مور و نباشند
به چه [illegible] داد کری جمله هم سیما شد

زین گروه همه اندیشه ز بازار جزا
مردم با ال خس از ستم و بیداد شد

چشم خیال تو جان بر [illegible] سر و وفا
کشته جور و تغافل ستم بیدادند

ز لب لعل اگر حرف وفا شنیدیم
بر سر کوی تو اغیار چه سرگردانند

گرتو

گر تو با این رخ و قامت گذر گلشن سازی
باغبانان گل و شمشاد و گزینش بنشند

هر کسی کام دل خود ز کسی می طلبید
من و خوبان جفا جو که بلای جانند

قسمت این بود که از ذوق تو شادند
غنچه لب و گل رخ که نگاه ای شانند

من و جبین [illegible] کاریم بناسیم
گر گل رخ و رخ یار هم بیمانند

جلوه کند بتان کن ناز عاشق
چاره دیگر اگر ترا اشوا شند

رخ بر افروخته دمی آمد و در غوغا بود
قصد دل کرده و آنچه من پیدا بود

یار من آنکه کس کشته بدش یار [illegible]
گر ز خوبان جهان نرگس پا بر جا بود

بو ز رهن شکر آلوده و در شکر خند
از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود

دیده اش بر سر کوی تو بنیاز کسی
دل که با هر جهان بر سر استغنا بود

کعبه کوی ترا غیره [illegible]
ورنه سر منزل و جان دل ما انجا بود

غیر پیوسته در آن محفل و از ما [illegible]
در میان من و دلدار [illegible] بود

قصه خوانیست در این شهر هر سو عاشق
این همه رسوا شدم که جوش [illegible] بود

رفت و گوشی بر فغان راه خواهیم کرد
داد و فغان به نسوی نگاهی هم نکرد

کار آن [illegible] گذر [illegible]
کشته قفس که زیر تیغ نگاهی هم نکرد

[illegible] تیغ [illegible] تیغ او شدم
گر چه بر سر [illegible] نگاهی هم نکرد

وارث ز در یکبار و خبر ما و من یاران کیست
رفتار هم چاره ره روند سیاهی سرم گرد

بر گدا این سر که گوی تو حسرت چیزی
دل که ز ره غیرت نظر بر پیوندهای سرم گرد

وان جگر خویش پیوسته خواهم از رضا
انگه بار التفات که گاهی سرم گرد

منصب عزّ گوی مهر و بان دل کرد سیاست
عجب ره روش خوبان برای سرم گرد

ار اسیر انگه که شنید از جان پیش او
کس از ان رشته سینه شبهای سرم گرد

این خوابها که گرد از مرهم اش ادمش
لشکری عاشق نگرد از کین سپاهی سرم گرد

زین بتان هر که دل شوخ ستمگر شکند
شود الله که دل ما ز تو بهتر شکند

جنس ما با رخ خواهند که این مظهر ما
کاو ز ره کعبه و دیر شهر که لشکر شکند

ما دل ما که بود شاه ز پیدا اوش بست
هند از پیدا خدا را دل و دیگر شکند

یار جان پرور من هیچ شکند دل زکرم
هر چه دلها عزیز است مکرر شکند

زخم پیدا و هوس دارم و رسم زین بگذشت
که دم تیغ تو بر کرد و دو خنجر شکند

ز استان تو سر بهر کجا بر آورم
سنگ پیدا و رقیبان اگر هم سر شکند

بوی کلک ما سخن را آه نا خوانی آید به
ترک خنجرم مگرم هم پیکر شکند

نالات نهان و در دل درویش فقیر
که بیان قیمت شهنشاه مظهر شکند

شاهدت هر شود ز سمع شبستان عاشق
محفل مدعیان گر شب اگر بر شکند

گنج جیبم هم پیوسته بر لب این جا باشد
که یا رب انکه بار مدعی اشه پو جا باشد

من و جانا که گناه بسیارم با لبی حسرت
وگر آید نثار مقدم اندر ما باشد

ز سر بلند از پیدا او ستم اکنون که برادرم
که ابن کوی سالها جور و جفا باشد

مدارای مه و دریغ از ما که صد دل زنده بجا
بوی ما که ز سر زلف تو همراه صبا باشد

بکش بر مدعی خنجر چرا آزاری سینه که
که در روز قیامت با تو اش صد ماجرا باشد

بغیر از کس جور تر انصاف تر آرد
عجب دارم بر کرم خاطر دشمن رضا باشد

ز گلشن سنبل نو رسته از برگ گل سیم
که ما باشد دل هیچ ملک مبتلا باشد

بدل بگذشت و نیستی که خدا انجام ستم معطش
که باشد و رگ زرم یار و محرومی کجا باشد

مرا امید گرفتش هم چو آهی شدن زرخی
ترا آیا در دل ما مهربان از کین چها باشد

سر ره که پیش ای ما چگونه هم با فسون سازی
که خون بیگانه و با من نگاهش آشنا باشد

رسید انگاه و ازان مدعی فتنه گر عاشق
که بخت یار را انگداخت مصلح جا لعل ما باشد

بکام دل از دیده ام خون نیاید
که ان دیده از عهده بیرون نیاید

ز دردش زن سیم مسوز و بساز زان
اگر صبرم از جورت افزون نیاید

چه ما دیده از گوشه بگذرد نگاهت
که ز کنج چشم تو بیرون نیاید

چرا جان فدای خاکت نسازم
که این جور و لطفش ز گردون نیاید

نظر کردن یار و جان دادن من
ز لیلی بخشد و ز مجنون نیاید

نصیب زلف پریشت مصحف که توانم | ز گردون بجنبد کار روا روان نیاید
بخوابی اسیر [illegible] لمکند این قدر رها | که از عهد و شمع چه برون نیاید
ولی هر که پسندد بدین نازنینی | قد تو قامتی از زمین چون نیاید

ز جور رقیبان ندیدم روزی
که عاشق ز کوی تو محزون نیاید

مسکین دلا گم کرده‌ام جا که کمانم می‌رود | دزدی برابر چشمش اشک روانم می‌رود
هر روم ز با محرمان مسکین انجمان [illegible] | امروز پیدا و سری از آستانم می‌رود
تو بر ده ز خواب از چشم من بی‌جه جواب ارزان | شبهای هجران تا کی یارب فغانم می‌رود
حرف جدائی گفتی رنگ شکستم که خواهم داد جان | از پی رقیبش دیده‌ام دیدم که جانم می‌رود
سلطان حسنی دوست هر روز [illegible] | بیمار عشقم هر زمان تاب و توانم می‌رود
در راه عشق از رنج و غم دیگر نخواهم شد | کان ارتفاع [illegible] آیم وین در رضا نمی‌رود
دور از تو فرخ دل کز شد بسمان تیر غمزه | غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم می‌رود
گردد بدل از خمر باران گوکو [illegible] الامان | با این قد از سوی چمن سرو چمانم می‌رود

صد ره بشمان شوم عاشق ز رنج جور او
زر قصه او شکوه کر زبانم می‌رود

وه که بجان مبتلا از غم هجران رسید | فصل بهاران گذشت تا بگلستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق | عمر شتابان گذشت یار خرامان رسید

سرو من باز این جمال بر زده دامن گرفت | با گل سرخ از رخ خرم و خندان رسید
حاصل عمرم [illegible] رخ خواستم | یار به پا کشتم بر زده دامان رسید
با [illegible] یعقوب [illegible] | با تو خوبی چو فتنه بود از [illegible] رسید
[illegible] خنجر کینش از جانم | از تو سرا زخمها بر دل و بر جان رسید
[illegible] دل ناتوان حسرت [illegible] | گر به پا جان دادنم پیش تو فرمان رسید
جور رقیب و لطف که زان بت [illegible] | صبر [illegible] رسید

عاشق اگر مدعی خصم تو شد [illegible]
ور سخن دلپذیر چون بخوشان رسید

همچو من آه تو [illegible] فلک [illegible] شد | گر کسی دل ز تو [illegible] سنگر تر شد
[illegible] از جور رقیب [illegible] | [illegible] جدا از تو [illegible] شد
من [illegible] صبر [illegible] | [illegible] شد
[illegible] | [illegible] شد
[illegible] | [illegible] شد

عاشق خسته که جان در غم [illegible]
کاش پیش نظرت [illegible] خنجر شد

دل نمیدانم چه کام از خوش [illegible] | آنقدر دانم که [illegible]
[illegible] | [illegible] بود

دل که با زر شدم رشتم ز هر کار ای نگار
عشق آسان کرد و کار زد عقل مشکل کو کجا

جان بیا زر زرقیت شد پی شو و نیز بو
غیر داغی چند کز عشق تو حاصل کو کجا

مردم و مرهم که گیرد کام خود از روی حق
کاین زمانش از شور چشم [illegible] کو کجا

گو بیا خاک کذشت ارمی که غمیم تر د
اگر قصد کشتن زن همه قاتل کو کجا

گر دو در دل جان نفسی کرد و بر داشت چشم
رحم زرد دیده انچون که در دل کو کجا

تیر تا دل کردم که اگر ذ اشک آه من شد
اگر در دل ساکن و در دیده منزل کو کجا

عاشقان کاحرام غزالی نکس چون او نیست
کعبه را با کوی خرسندی مقابل کو کجا

قسم کوی ساقی و کوشم با یار شد
جام رسید تا لب بیم سر از کرد

آنکس که کف در غم او صبر پیشه کن
سنگ کاش تا بکی از صبر تا چند

تا روز حشر نمکش لذت مذاق ماند
از روی صبر اگر چه شفا و سود شد

یارب ابر عشق چو خود دشمنی شوی
تا نجه نباشی از احوال مستمند

فردا قیامت همه عالم قیامت او
آن که که نازه میرود امروز بر سمند

شاخ گلی گران شد و برگ سمن فگار
تا پیش دل [illegible] طره مشکین او [illegible] بند

زخمی ز دوست و تیغ تو خواهم به هر عضو
عاشق که داغ عشق تو دارد و بند

ما در هوای آنکه چنان تا تسلیم شد
از دور خیال آنکه بمیرم ور کمند

ای آنکه [illegible] دلفکار رسید
بشنو نصیحتی و بترسم دلم بخند

آوا اگر شب عاشق این کر بهار [illegible]
آنکس که ساحت کار دل ما شبتو بخند

اگر بیم جلوه تو بوستان در آمدی
[illegible] که با [illegible] آمد و شد آتشی [illegible]

و [illegible] شوی که در خور رندان [illegible]
روزی که [illegible] هوس [illegible] بند

از رحمت انکو بته فرمان اسیر حکم
مگذر [illegible] بازوی [illegible] بخند

عاشق که داد دل آن شکر خنده باش
گریان گذشت [illegible] بخند

بان رخسار گلگون [illegible] رنگ گل رهین [illegible] نماند
وگر ماند بان [illegible] زبان آئین نمیماند

بگوی او که [illegible] کس ممکن نمیماند
کسی در خاطر رنگین با [illegible] نمیماند

نمیدانم که [illegible] آشنا یا نه
که در باری بیچاره و همدم در [illegible] نمیماند

سرم در راز بر تا کی [illegible] گل از رحمت
خوش و [illegible] خزان کاندر چمن گلچین نمیماند

منم تا ز و عتاب [illegible] اگر لطف و وفا نبود
که خشم و کینه خوبان [illegible] و کین نمیماند

نزاع [illegible] هشیاد [illegible] و دولت راکجا یار او
که هر کس روی آن [illegible] و دیدار او [illegible] نمیماند

یاسمین دل سوی گلستان میروم آه
تا ان روز اگر [illegible] ارم گل و نسرین نمیماند

آه و ناله ام در گوشه غم دل اگر سوزد
کسی از دوست [illegible] شب [illegible] در بالین نمیماند

مرو از جا اگر شادی [illegible] گره پیش گیر
که بر لب خنده مات عاشق برابر و چین نمیماند

ساقیا تنگ دل به دور جهان میگذرد ‌ ‌ جامی بیاور که زمان میگذرد

تا هیچ لذتی پی منع من دل خسته و من ‌ ‌ همه حسرت گرسی از تو چنان میگذرد

گو کنم یاد از همه لذت تماشا بر پیش ‌ ‌ ننشینند که اثر دوران میگذرد

تا چه جنس زخاشه و گر از سود نپرس ‌ ‌ که مدار دل مسکین بزبان میگذرد

زیر شمشیر من و مدعیان را بشان ‌ ‌ بزبان که ببین حرف امان میگذرد

عاشق از راحت ندارم گله از دل خویش
اثر راحت که خوشی زبان میگذرد

بگذر از غم ‌ ‌ شاد بنشین که بد و نیک جهان میگذرد

در بهاران در گلزار بنشینند دریغ ‌ ‌ ورنه فصل گل و ایام خزان میگذرد

ور غمت تاب نیارد دل کس گر گویم ‌ ‌ تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

در ره وادی حسن خوار غم عشاق مباش ‌ ‌ تیر دود از دل بس که زجان میگذرد

بگمانی که تحمل زدل سیران رقیم ‌ ‌ تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

باز رو رسید رجوان شورش و شوخی نگر ‌ ‌ برسر کوچه آن تازه جوان میگذرد

عاشق آن برده ستی زابر بهار از سر گل
از نه گوی تو فریاد کنان میگذرد

هر در رکهی که صاحب شاه و گدا بهم اند ‌ ‌ زکهی چه می شود بم بهم سنوا بهم اند

گاهی شود لعجه کنم هر که بدید ‌ ‌ تا از وصال دولت را دوم کی بهم اند

خوش آنکه شمع برکشی و بهر امتحان ‌ ‌ با مدعی بگوئی تو ما را صلا دهند

هر کو هوس که داشت براهت فشانده چشم ‌ ‌ شاید زخاکپای تو آنش توتیا دهند

زان گلشنم که طالع بد ورشش کفند ‌ ‌ برگ گیاه نشد که بدست صبا دهند

این منعمان که نعمت آن باد بر دوام ‌ ‌ یارب چه می شود که نصیب گدا دهند

عاشق من گدا چه طمع دارم از لبش
نشنیده ام که بوسه براه خدا دهند

کی جانب چو من ... نظاره کند ‌ ‌ نگردی با کشتم نظاره کند

یک تک ... نشاندر استغنا ‌ ‌ نشد نصیب که شوم نظر دو باره کند

ز کار مانده دل ناتوان ما ناهیچ ‌ ‌ طمع مدار که از نکته عشق چاره کند

هوس که من بدل آتش باز خود آید کرد ‌ ‌ همان که قطره باران سنگ خاره کند

برآه چون نشینم که ناز و استغناش ‌ ‌ گذشته زانکه اگر جان دهم نظاره کند

عجب شهر که دلم دو اختیار مکشد ‌ ‌ که درد منند غم عشق او چه چاره کند

عجب مدار ز رنگ ... عاشق
زرد گل ...

خورشید من از رخ چون بار آید ‌ ‌ از سینه خورشید فلک آه برآید

صد قافله یکبارگی از وادی بگذرد ‌ ‌ یکیوسف مصری نشد ز چاه برآید

حیف است که تقدیر روشن ننشانیم ‌ ‌ کاین اختر تابان ز فلک گاه برآید

مرا بحث ببالین توام بسته تنم — خوش آنکه در تن وقت سحرگاه برآید
گلی همدم خار و گل من یار با غیار — گو تا زه نگاری که بدل خوار برآید
خسته خانه خمار که دیده است بعالم — جاها که گدا او در ره درویشه برآید

عاشق شود این باده بخندم
هیهات که با طالع گمراه برآید

اگر کام دل ز شمع لب خندان آرد — بادیدم در هوس لعل لب او جان آرد
دلش می‌ورزم و در کار من احسان نکرد — اگر این کار بدست من سرگردان آرد
طلب زر آن مکن ای شیخ که گشتند چپ — یک مهر تو بیابان یکی ایمان دارد
من و این دل که اگر سوز و اگر خون گردد — نتوان از تو گرفت و بکسی نتوان آرد
کس دگر خنده شادی لب غنچه ندید — زحمت سیر گلستان چو رخ ریحان دارد
گرد و دامان و کفن زیر همه پر گوهر کرد — عشق ز روزی که نصیب من سرگردان دارد
آنکه روح شهدا را و دو صد تهنیتش — دل ما بود که جان در هوس جانان دارد
کو محبت است کی از این دل پر خون شستم — دست روزی که بدست تو پی سامان دارد

ای که با مدعیان گرم کند لاف عاشق
کام ناسوخته دل از لب پنهان آرد

زر با رو دیدم و شادم که روزگار ندید — کرشمه که مرا از غمش زمانه خرید
بخون کشیده بشوق فضیل خویش ندید — زهی ثواب شهادت زهی خوش شهید

بخواب کرد و ش دیده گردون — که بلبل سحری نغمه زد که گل خندید
نکیدن لب او وقت آتش خواهم — شکر لبی که از او بوسه خواستم رنجید
نگار روز سیاهم بیا مدی و رنه — کجاست چشم تو مهی این رخ تو چهره خورشید
کرم نگر که یکیان به سر باده فروش — بمفلسی که قدح داد او جام زر بخشید
خوش آنکه جام شرابی کشد بطرف چمن — خوش آنکه لعل نگاری گزد و بیاد پیچید
بهار زخمی که ندیده و شنیدند خوش منزل — بجای کرکس چو دیدم بخاطرش خورشید

شب وصال چو صبحی زحجود بهاش
ز خجسته بودی و گرجان سلاح میتو رسید

دلی همچو که چشم تر نباشد — اسیر عاشقی گاهی نباشد
دلم مشو و در طرف چمن باسم — شکسته دل گشته پر نباشد
نگاهی گر کنی سوی من بخشد — دگر کاری بجز آه او نباشد
وفا را اگر کنی رزم خجال — خوشم زین لطف کو خوشتر نباشد
گدا او من کرم چمن خفاکش — نگاری خسته تو در محشر نباشد
نهان کرده خط گران لب لعل — نکو آه شد که جان بر در نباشد
زهی ره یافتم غم شب ارزا — اگر و تخته دیگر نباشد
ندیدم دلبری را الحق نوشین — رنجش زهر در شکر نباشد
دلم گم گشت دگم گرد بنا جار — چو راه روشنه رهبر نباشد

اگر جای حوض بخشد عاشق
ترا او شمار گور رهی حاشا

گل ز شاخ سبزه نو رسیده از گلشن [illegible] چید
رفت ما و آفرین ساقی گلگون [illegible] رسید

زین مجلس که در مینا نه از [illegible] سعید
می ز جام زر کشیده لعل [illegible]

عاشق سر [illegible] دام [illegible] که در دریچه
قیمت جان شد [illegible] جوی روز عید

زو ادب [illegible] مینا [illegible]
یار اگر [illegible]

[illegible] دام [illegible] شد
پیش تر زین خو کرده [illegible]

[illegible] تو عشق ما حرام
میتوان [illegible] افتاده کان جا [illegible] کشید

گفتها کرد و بد خوبان جهان با عاشقان
گر تو بد خو [illegible] دل [illegible]

در [illegible] که [illegible] بد خوان
لطف [illegible] کاین نگار ناتوان [illegible]

پا طلب ما مهربان تر که یار اغیار رفت
نالهٔ عاشق شنید و جان عاشق [illegible]

بوستان را باغبانی عمر باران که دید
بوستان [illegible] آه حسرت [illegible] کشید

ذوق ملک جم [illegible] کس کز [illegible] چشید
بادهٔ لعل زد و جام می آلوده [illegible]

لطف خاص [illegible] ولی [illegible]
از نگاهی [illegible] خراب [illegible] شهید

بر تماشا [illegible] در گلشن [illegible]
سبزه [illegible] که بر گرد گل [illegible]

عالیا [illegible] چشم [illegible]
تا ز هجرانش [illegible] دیگر جهان [illegible] رسید

نرخ گو

نرخ گو برشکنج و آمد با ناخوش نکرد
از نگاه دالبین مضطرب با ترس

زآه او گشته که روزی در کلبهٔ ما [illegible]
جان برون میرفت بازار سینه [illegible]

حال عاشق را شنیده ام و درین هجرگاه
سینه بسمل گشته و دم که در [illegible]

منعم کن از لب شکرخند
گر حیف کس نمیرهد [illegible]

نرگس می ساف و ابروی چند
بستان زیر ریزش شکر چند

زرنگ گو که از نگاه [illegible]
ما بنده و تو بم و او خداوند

ای نوش که بر تو گرد آسمان
مشکل شده هر چه بر فروشند

نوش اگر بروزن نشنید
آن پنجه [illegible] که میدهد پند

خدمت کنی و فاکن [illegible]
ما از نظرت گدا [illegible] افکند

ان دل که زهر چه [illegible] کندیم
بستیم به آن نگار دلبند

ملک جم را ربوده فروشیم
ما از تو [illegible] کرشمه چند

صد خار کشیده خنجر [illegible]
با شاخ گلم [illegible] پیوند

عاشش بند زلف او نی [illegible]
دل از دو جهان اگر نکند

گر زهر [illegible] بند و اگر شد
در عهد ترا نهم از گفتم رفت

از لعل تو دل نمیتوان کند
من [illegible] خاطری که خرسند

چشمم به تو همچو چشم یعقوب — دورم ز تو همچو جهد فرزند
وابسته عشق تا قیامت — وارسته ز گسسته مهر و پیوند
می خور که فکر کار عالم — دل بود نه بهر دل خرسند
گیسم چو نی شود ربابی — ما و دو کمند زلف دلبند
از زور جهد از لطف گداز — تا کی به تبسم و در شکرخند
آغاز نکو نیست در خوبی — ای بوفا برادرت چند
در ساو کیم مرز که خواهم — دل ای پسر آن نگار خورسند

با این همه جور بر تو عاشق
رحمت چو جوشت از خداوند

رفتی که توانم ... از بند — گر قفس میکند ز او بند ز بند
بر چند ناصحم گوید مگر گوش — لب لعل قدح نوش شکرخند
تا دانم من که دین و دل بخواهم — فغان از روی خوب ... پسند
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم — نگاری آفت جان خردمند
بر از رخی است از غیب بهر پیشو — بر آن بندیست از مهرت به پیوند
از آن پیمان گسست تا عهد بستیم — دل از جان ... نبریم
جهان ... دل ... شود به — که پیچ ... از ...
من از یعقوب چندی کردگارم — من از ... زنده ... او فرزند

گذار

مرد می‌تا ملول از جور گردون — گر گوییت در و سر بر دیم بگشاید
وفسی تا بود او شیش با ورصد جور — همان ما بنده بوده‌ایم او خداوند

ز شوق عاشق مسکین که جان داد
بهوسی از لب شکرینت خرسند

گلها ز چمن بریده رفتند — مرغان ز چمن رمیده رفتند
رفتی تو و زرم ز ... مجلس — آهی ز جگر کشیده رفتند
آراسته گشت بزم مستان — جامی دو سه ناکشیده رفتند
بشکست چو قبا به باغ گل — گلهای چو جیب دریده رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل — تنها به خون کشیده رفتند
هم راه عشق بادیه رفتند — هم خاک درت ندیده رفتند
از قصه عشق داستانی — ناگفته و ناشنیده رفتند
بسیار ز شوق در پی — بسیار چو صید رمیده رفتند
دیدند که او کسی ندارد — یاران به ستم رسیده رفتند

قربان تو نوجوان چو عاشق
بسیار به لقمه ... رفتند

دل برد و ز دیده رخ نهان کرد — با او چه کنم چه میتوان کرد
کاری که به صد کرشمه خوبان — ای دل نگر تو با من آن کرد

عشق که نسیم بود نوشته / این بازی تا زه آسمان کرد

بر جنس غم دلم فلک تنخواه / چندانکه دوران هوس فغان کرد

بنیان که زره و خنده آرا / چون زاغ مکان بگلستان کرد

بس پیر که جان کار دیده / ازکه ز غم تو نو جوان کرد

تا پرده کشود در ره نو کار من / صد عشوه نگار باغبان کرد

از دوام تو آتش خبر گر زند / ترکی که وطن در آشیان کرد

بر من چه قدر که زیست کرون / هر جان تو ام چو قصد جان کرد

دامان دل از غم برون شد / چون مرا ز کار روان کرد

شادی نشناخت دیگر از غم / آزاد که غم تو شادمان کرد

افسرده که آنچه کرد با من / که با دختران بوستان کرد

پیمانه کن از ملامت ما / از عشق خدا زمین توان کرد

عاشق ز فراق بود عاشق / کز وصل تو گریه بر جهان کرد

باز بگذشت و چه گویم دل بیچاره چه کرد / محو نظاره چسان گشت بنظاره چه کرد

فلک میخانه شدم خشت سر خم گشتم / رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

اول ز توهم شد از مهر چو خورشید دلی / اثر عشق به بینید که با خاره چه کرد

بو از کوی تو شنیدم سر کوی تو رقم / گم شد نهان بر سر با من آواره چه کرد

غزل

عندلیبی که ز گلهای چمن هیچ نبود / چمن نظر کرد و ترا با گل رخسار چه کرد

منفعل گشت نصیحت شب مهتابم / تحت دیدی که بر او زمن بیچاره چه کرد

ای که در بوی ز زر بسم لطف همه را / هیچ کهتی که فلان با دل صد پاره چه کرد

یارب از جور رقیبان تو چون عاشق زار / رفت و آواره شد از کوی تو یکباره چه کرد

دل که از مرگ چو چشمه تو هراسان نشود / آه کز منکش از وصلت تو پنهان نشود

خون من ریخت دل از عشق همان من بجا / که گرفتار بلای شب هجران نشود

با غدر و آن ننهد سرکش از سرشت و / که سهی سرو تو از باغ خرامان نشود

هیچ از آن بستان این دل ویران نگشاید / که پریشان کندش عشق و پریشان نشود

از رسیدن نکند دست لعل و دل کوتاه / بارها چو خوردی از آن دگر بیان نشود

این صورت زیبا که هم از صنع / بهتر از جان شود و هم چو تو جانان نشود

کس نداند که چه میخواهم از آن گره و هیچ / تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود

عهد کرد است بمن دشمن جانا که مرا / گر شد زارم و از کرده پشیمان نشود

کس ندیدم که دهد جان بنگریان عاشق / کز نگار دل خود همچو تو حیران نشود

نگار من که ره خواب بر شب زنده دلان زد / سحر که حلقه ام بر در بسم دو شنبه داران زد

په چشم مست نازت انگه راه هشیاران زد / په نگاهان در ازل ابروی انگه بر خنجر گذاران زد

بگشت دل در آرزوی سیه چو حلقه بازلف‌ها / گرش این سگ بر بام تو از آن شیون زد
دل و جان و دین دادیم اگر گرفت آرزوی شمع ادیان / که گر دل آن عشوهٔ ساقی که ره بر هوشیاران زد
توان و تاب بار جور و ثبات و صبر در هجران / ز آن دم داد عاشق را در این سیم بر هشیاران زد
رود آن روز و شد که باشد سرگران باده گلگون / که کار ما بر اوان ساخت نم برگ گلستان زد
فغان بلبلان خواست بر اطراف چمن از عشقش / که امر این خیمه در گلزار همه هشیاران زد
با همه‌ات سر از خواب عدم بر زد گیاه / که شمع تابش خورشید گرد و راه باران زد

شود هر سفر و شان خاک شد سیه چون عاشق
که گشتی بهر خم وز قضا بر روزگاران زد

صبا بی‌گاه به نوروزی سلم بر کوهساران زد / ز روی همه‌ی ساقی صلا بر میگساران زد
بهار وصال آن معشوق جانها ز رنگ آرم / که در سیه عشوهٔ جان داد تبسم بر هشیاران زد
رسید از دلبری آنجا که دل از دلبران سیاه / چو کار ما ضعیفان ساخت بر جا بی‌گدازان زد
پیام دل سحرگه با رخ چمن شکفت در گلشن / به یک ادا که آتش بر دل و جان زاران زد
دلم از جلوهٔ سرو خرامان در بستان چمن / که تا کی مرغ گل از شاخ سر فصل بهاران زد
ز یار رحم نیاز ماند زبان چاره سازها / بنازم دستان کاین زخم بر یاد گلعذاران زد
مگر پیغام وصل دارد آنکه در دو برزد صبح / که حرفی از زبان یار گفت در راه یاران زد

شبانگاه و طاف عاشق به شب‌ها پیش مرگش
نه گر عشوه‌اش راه خاطر پرهیزگاران زد

تا دیده

تا دیده و دو نیش بر زمان از شهر فتنه‌ها شود / از رفتنت گر آید بر بوی آنکه تماشای شود
گر بکشد زلف تو شور حسن آن یوسف گل‌پیرهن / کلک تا کشیده دامان از دست زلیخای شود
با جان چو تاب مژگان شد رنگ از عیان‌اش ورق / امروز رفت دامن دل با جا رشتهای شود
از جور و ستم بیرم از رگ تب تابد چو دل / این دل کو من آرام و رای یک رنگ رسوای شود
سر کرده جان با شوق تو دل از اضطراب الم / آن یار اما خواهد شدن این چه داوای شود
از عشق می سر کرده بنده آن روز حسن دلبران / من همچو مجنون چون شدم آن همچو لیلای شود
آنم که خواهی کشتنم آخر بجز هم عاشقی / کین دل که پر از رشک محبت البته رسوای شود
در سینه اوج نظر کردم زمان پیراهن / گفتم اگر پیرو دل سنگ خارای شود
این زهر غم گر دارد ز تیغ صبر بیا خورم / گر جان ندادم کی ارزد دردم مداوای شود
گر با طبیب شهر ما زخمی دلکش بهر خدا / کاش همیشه درد ما گردد چنین پای شود

عاشق از فیض سکسی باید ز گل روز گر
این عقده از کام دلم چون غنچه گره وا می‌شود

خبر از حال درون من مجنون دارد / هر که در سینه بر خوان دل پرخون دارد
آنکه کیفی نظر بر رخ شکوه کرده است / با بدش کیف گرگس پاس نظم چه داند
خص بارکنی از جور و سجان از خوی / شیوه هست که ما را از تو مجنون دارد
دو رفع شکاک عشقم ز عشوه او پیدا به / ساقی ما که بر رخ غنچه فریدون دارد
هر که مجنون شود کش سلسله ساز دلی / عاشقان را سر زلف تو مجنون دارد

من گرفتار غمم و دل که هست دل این | زانکه غم از حسرت زده ما ز خود آزارد
فکر دلجوی ناعشق در کژ زلف کج است | که بهر حلقه هزاران دل مفتون دارد
وی راز ها بشنید تهی جام ز کف | ساقی ما خبر از گردش گردون دارد
جام می گو مگذار از کف و بگو شرم بخش | ساقی مست که لعل لب میگون دارد

پیشتر از همه در عشق تو جان خواهد دارد
عاشق خسته که مهر از همه افزون دارد

دل خاک خود به راه محبت بیاد دارد | تا یار مهربان شد عشقش بر او دارد
ز نوری که سبزه ز گل بر لب او دمید | گفتم که باغ حسن گلی بر مراد دارد
بس دل که شد و گرد و لب جان که از غم | ماهی که مهربان بشد و شاهی که داد دارد
دل بود و دل که از دوش ازین خراب | آن دشمنی که مهر تا نیم یاد دارد
نه جرعه به خاک من نشنید لب کجست | ساقی که باده داد و چه دادن زیاد دارد
ما چون ز دیده‌ها و تو از غمزه ریختی | ما و تیر از زمانه تنگ استاد دارد
از یکدو جام شاد چنین گر ساقیم | گو یا که دولت جم و ملک قباد دارد

عاشق که تاب هجر تو ناخورده جان بداد
جان آن زمان که از تو جدا او فتاد دارد

شوق وصال یار بسی جان بیاد دارد | تا در میانه هجر که این مراد دارد
آن راز زیست عشق که گویند و بشنوند | ساقی چه شد که باده زیاران زیاد دارد

داد

وآن دم اسیر خویش به هیچش از آنکه عشق | گویند دلبرش طلب کرد و آورد
خوبی ندیده‌ایم درخور این روی خوب بود | یارب خوشش باد که صحبت بیاد دارد
تا آشنا شوند بعشقم بازی سپهر | ذوق محبت تو به لبهای شاد دارد
با دوش جز آنکه کار برای ثواب کرد | نوشین لبی که بوسه بر آن نامراد داد
بشنو ز من که وصف جمال تو در کتاب | هر شعر خوش شنیدم که یاد او ستاد داد

عاشق چو راه عشق رفت از سر تن برون
کاین ذوق روز کار بهر کس که داده‌اند

گردم سراغ کوی تو گشتم نشان ندارد | گفتم رسم به صحبت تو هم کم امان ندارد
کان آن که که روی تو نادیده و جان دهم | کان روی زیبت اینکه ز ران دیده و جان ندارد
جان داده‌ام که پیش تو گویند درین دیار | حسن زیب کس که جان چو تو جانان جهان ندارد
آن نیم بسملم که حسرت در چمن طپیده‌ام | مهلت نگاه کشتن و نقش و آشیان ندارد
کردم بسی ملامت دل خستگان عشق | بنیاد اشکم که دل به تبان مهربان ندارد
بنشین کنون بناز که در این چمن نماند | سروی که جای خود به تو سرو روان ندارد
که چون میان تو قصد من ناتوان بخت | تا دید خود بدیدن تو نا مهربان ندارد
رقصم بی نظم و دل شکسته‌ام فزود | گرمی گذشت و گوش مرا بر فغان ندارد
آن بلبلم که بر رخ گل یک نظر نمود | تا رخصت نگاه با و باغبان ندارد
جوش زکه لایق دل خورشید نیستم | کام دگر مرا به نگاه نهان ندارد

پنهان ز مدعی دل ما رفت از غمش
روزی که آسمان بدل شادمان نداد

گفتم که پیش روی تو میرم نیاز گفت
خوش گفت اگر روی ما ز دو بداد جان نداد

عاشق کسی که ملک جهان میکند نثار
گر آن متاع جوی که از کف توان نداد

آن روز که یار یار ما بود
آنگاه ز روز ما خبردار نبود

دیگر چه دهم بهای لعلش
کاین جان که گرفت رونما بود

خون ریخت اگر چه زان نگاهم
شادم که نگاه آشنا بود

از وعده نه قصد کشتن است
این هم یکی از کرشمها بود

بوی خوشش باد با دو گیسو
زین پیک خجسته پی کجا بود

از زاری من چو غنچه پرسید
خندید که ناله کار زر بود

از کوی طبیب رفت آه
زوری خسته برقفا بود

دلدار به صبر یار میشد
چون پای عاشقان بلا بود

گفتم که ز درد عشق مردم
گفتا که ترا همین دوا بود

میخواند ز شیوه آن نگارم
تا در نظرش دگر حیا بود

گر داشت اثر دعای عاشق
کار دل او بمدعا بود

خوش آنکه گلوی تو چو رشته ناز
هر کس که گذشت ز جان خویش ترا ز

تو دولت وصل و دشمن و دوری همچو ما
مرا ز دوست جفای تو سنگدل که رهاند

که دیده خون دل ما خسته که در دل گزید
با شمع ما بجسمی که در رخ خسته نداند

خوش آنکه حرف وفا یار رسد بگوش دل ما
ز قاصدی که پیام شکر لبی رساند

کنون که ملک دلش گشت گنج داغ محبت
عجب مدان که دل ما چنین خراب بماند

فرو ز ابر بهاری سرشک چند فشانم
گل و گیاه ز باغ امید چون نه دماند

خوش آن صبا و ز بیخودی شوق اماند
بقدر آنکه کسی جان بپای یار فشاند

غرور ناز بجایی رسیده دلبر ما را
که جان دهیم برای نگاهی و نستاند

کسی رسد که نهد سر بزیر کار جهانرا
که حرف از لب شیرین پیام او نرساند

کجاست محرمی و همدمی که از سر یاری
تو را بسوی من آرد و مرا بکوی تو خواند

بصبح و شام چو عاشق دمی ز گریه نبردم
ز ناله گریه رنگ غم دل نرساند

دل بیگانه که بیگانه نوازش دارد
ترسم از کشش این دلشده با رنجش دارد

کاش بشگفت وصال تو نصیبم با نه
این سروشی که فلک محرم رازش دارد

نفس باد صبا گر کشش زنده شدیم
زلف مشکین که غالیه سا رنجش دارد

زو نپرسم که بجور مشک اخر یار اینست
تا ز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد

نظر از رحم بآن ذره افتاده نگرد
آنکه چون چهره نکو ناز بغیر از رخش دارد

دارد و از حسن شبهای سیاهم خبری
دل که در سر هوس زلف درازش دارد

دین اسلام بهمه و نه خواهد هشتش
زلف تو زنار فروشی که ابارش دارد

شوخ‌چشمی ریزد اگر خون بها نا چه عجب
نو جوانا که چنین حسن نیازش دارد

پر فرتوت فلک بین که پی تکلیف
شوخ‌چشمی همان شعبده بازش دارد

رشته‌ها از عاشقی کس دل نگداخت
ای خوش آن کس که چنین نغمه طرازش دارد

نه‌ای هیچو رخت زنور زیبا میتواند شد
ز سروی هیچو بالای تو رعنا میتواند شد

نمی‌دانم که دل از عشق شیدا میتواند شد
اگر شیدا شود رسوا نه رسوا میتواند شد

لب سنگ ملامت خوردم از صبح و شام
که از مهر و مهی او بیند چون ما میتواند شد

صباح روز محشر تا نشد باور نکردم
شب هجران تو فردا میتواند شد

ز شرق دیده‌های شب‌نشینان آنچه می‌جوید
ز دور زلف مشکینت تو پیدا میتواند شد

خوش آمد از جهانم گوشه کوی تو زین غافل
که از اغیار دوران کو غوغا میتواند شد

دل بیمار من کز وصل و هجران تو می‌نالد
نه بیماری که درد او مداوا میتواند شد

ز چشم من فشانی که از شوق تو می‌گرید
چو صحرا بوستان شد شهر صحرا میتواند شد

نیابد گوهرم تا بر من برگرفت دامنم
گنه من و یا ازرق دریا میتواند شد

همان حرف و دو شش بی زبان لب جامم
خوشا اهل دل که در هجران شکیبا میتواند شد

فغانش از سینه می‌کردم دل زوراورش غافل
که آن جگر که تیرش سنگ خارا میتواند شد

فراق یار و قرب مدعی خوش محنت عاشق
گرفتار غم شخصی و تنها میتواند شد

اگر

اگر زخون من خسته تکدری باید
که آن دو دوست کمانی زین بچون بالا باید

هزار حسرت و صد رنج دارم از تو بدل
دگر مگو که مرا دوری تو چه می‌باید

طبیب بین که ز حال کسی نمی‌پرسد
طبیب بین که ببالین کسی نمی‌آید

بهوسش زد و فا بستر جا بجا ن
وفا ور نخ گر آن عهد خویش نمی‌آید

کسی که جنت امید نظر بروی نیاورش
ز دیده خون جگر تا بچند پالاید

چنان همه‌م که ز رشک نمی‌بایست
شکر لبی اگر این خانه هم بعیر باید

چنین که خوی گرفتم با ضطراب ای دل
عجب که بر سر زلف تو دل بیاساید

کشیده‌ام همه رنجی ز تیغ رنگ رقیب
نعوذ بالله اگر در روا و غیره آید

پیام مرگ رساند نگو تا که عاشق
حدیث هجر که عمر عزیز فرساید

بحق آن که کس ای ناز نازت می‌نهد
شدند از نشه از ناز که بازت می‌نهد

مردم و لطف ندیدم ز تو ناجاری
کو کند بندگی و بنده نوازت می‌نهد

دل که با خواب و خیال از وصال تو
کاش در خواب شب هجر درازت می‌نهد

سر بپای تو نشسته سایه سعف ار
شاید مهر اگر جلوه و طرازت می‌نهد

گوی نهد در خم چوگان
کز سیار زر فلک شعبده بازت می‌نهد

راز تو ما دارم و از شوخی و بی پروایی
تو نه آنا که محرم رازت می‌نهد

گر از ناز بخود نشاند چو خودی
گر کس همدم ارباب نیازت می‌نهد

ای خوش آن دم که ترا گرم کند باده عشق
پس چو خورشید فلک در رگ و تارت چکید

گفت عاشق که فنون هنر افسون ترا
شور آنست که در نغمه و تارت چکید

ای چاره همت جهان را خبر کشید
کز بیخبر شدم دگر از خبر کشید

راه لجه است و عمر ابد سید بدنشان
شمشیر یار بر سر و جو از جگر کشید

جان میسد بهند عالمی از حسرت نگاه
از شوخ بر بر ده و کرده نهان از جگر کشید

سید بار زنده و گرفته بار کشید
از کار عشق بیخبر از خبر کشید

چون نامها نبسته ام از دیده برکنار
آن نازنین چو جلوه بسر و روان از جگر کشید

سیلاب و شبه دگرم کار بار زلفت
آن جان نگار سخن کجا زاه کشید

در گفتگوی عاشق دیوانه زبان
گر دون کف دشمن جان از جگر کشید

پیش از آن دم که ز تو آسیب فراقم بکشد
کاشکی جان من بیکس اندوه نشانم بکشد

گیره از لطف تو پی مهر نخواهم گر جان
غالبا در هوس اگر نخواهم بکشد

گفتم از عشوه نگویم خشتان بود خدا
بادیه دیده کو لب او به جوابم بکشد

باده میده بدم عشق نشان افزایک
تیر سهم از لب سیه دشنه ابرم بکشد

بسکه در عهد غم او شده ام از جان سیر
شاید اندیشه جان بهر توانم بکشد

از نکو یان جهان یا دهش نگزینم
صید چنین می شوم آن به که مقامم بکشد

مست نازی که از دهن سرای جهشند
کاشکی یکبار دگر روز حسابم بکشد

در رمضانی گرگس از نفس گرم تشنه
که گهی نداشت که از عشوه سحابم بکشد

از غم اگر نداری سر رحمت عاشق
چند فرباد و نوای غافل انجام بکشد

و گر نه پیش گل انچه ز بهار از آن خوشتر
و گر ز غمان سرو الفعان زما از آن خوشتر

شهادت میدهد بر تو زلف دلکش سیاه تو
که تو نزد نیکساران خوش باشد شهید از این خوشتر

قرار آرد و اری درد آورد از دم بر روز عالم سیاه تو
گه دل خوش با دوش امروز از طرب فرداز این خوشتر

چو شمع صبحدم باکر بهای شوق جان ندارد
میان همه جان خوش باشد و شهید از این خوشتر

خلاف بگو امتحان اگر رحم نزد خواجم
که نازنین دلبران خوش باشد مشغله از این خوشتر

نداری و بر عاشق چنین خیال چاره دارد
طبیب از دو گرمی شده هلاک از این خوشتر

خدا را قصه هجران ما قاصد بگو با تو
بگو روز هجر از تو آید که ایشان باشد

بگو قاصد اگر از لطف چنان شده بار
گرش تنگ است این محرم که ما دلسوی خود خواهم

که ش میده فرمان پیغام ز مستمند از او
سینه بخشم قاصد یار بر بگرد و از بیداری

و لیکن ماه ما آن آرام شبی با ما بپا باید
برای عذر خوابی بیش زبان نام شهیدان

مرا از غمان که هستم بر سر کوش پریشان
اشارت کن بر پنهان و نام از شهیدان

اگر نام من بیچاره خوابی بر و پنهان بر
نگوی از من سخن که بر سر ما باشتابان بر

ای دل بهر چه هست ز عالم کرانه گیر / بیرون ز حیث خانهٔ افلاک خانه گیر

این سر که نیستش سر کار تعلقی / هر جا که زیر بال کشد آشیانه گیر

این مست کز خودست نه از سر شراب جوان / این ناله کز [illegible] برآید از دل ترانه گیر

تعبیر خواب شب بود گر نشاط روز / تا شد ان نشاط چو خواب بهانه گیر

جای دگر دهی ار [illegible] یافت / پنهان ز دیده بد اهل زمانه گیر

هین در گشوده از کرم منعم من [illegible] / این را که من بهانه ندارم بهانه گیر

عاشق بگو ز [illegible] وفا
بگذر ز همه عالم و آن [illegible] گیر

هر دم گهی ز عار بگذر / یا رب [illegible] هزار بگذر

شکرانه بازدی نوازها / ز کشش این ننگ بگذر

جان داده خسته گر ندیدی / بر من شب انتظار بگذر

گر بگذری از جفا نخستین / بر آنکه امیدوار بگذر

برگ و طرش چون [illegible] / گو موسم نوبهار بگذر

پیراهن یوسف از [illegible] / از دیده اشکبار بگذر

باور [illegible] / یا از [illegible] بگذر

انجا که کشیده غمزه خنجر / از جان و دل فگار بگذر

عادت نکند فلک دگرگون / از بازی روزگار بگذر

یا رب رخ غیر در فرو بند / یا از سر وصال یار بگذر

گر وقت رسد به وصال ساقی / بنشین و ز روزگار بگذر

با زلف بتی چو عهد بستی / اول ز سر قرار بگذر

امروز که قدر ما شناسی / ما را به هزار بگذر

عاشق چو زدی دم از محبت
ز عزت و اعتبار بگذر

ساقی پیاله که مباد غم خمار / یکسا غرض و ز صد حسرتم برآر

بخشم اگر لطف رساند بگوی یار / ز چشم خویش سرمه کنم خاک اندیار

امروز غنچه را دل خون گشته وا شد / تا مبتلا ز شوق کی سرو وز کار

زحمت بکشید مسیحا و [illegible] / یاران و گر چه چاره کنم با دل فگار

هر چند مردم و آیا من [illegible] / صد جان فدای امید ولی لعل آبدار

در کوی آنکه [illegible] از عاشقان [illegible] / غیر از دل گشته نباید تو را [illegible]

آن کار [illegible] انکه توانم [illegible] / دل برگرفته ام ز غم او هزار بار

گو همنفس مباش [illegible] / در کوی او نشستم اگر گشتم ز اعتبار

یا رب چه [illegible] تو کار از عاشق [illegible]
یک دل نهاده است بکوی امیدوار

گفتم اگر حکایت ز ذاق یار بهتر / دل خلقی ار [illegible] نشود فگار بهتر

مگر بایگه وصالش همه کام دیده و دل … که زرو زر وفش از شب تتار بهتر
ز اشکم هر آنچه آید بنظر نکوست اما … ز وفا و مهر بنگر بمن چگار بهتر
دم وم ز آنکه گو اکرم تو دو وسه رش … که وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر
اگرت خوشت شادی بکند زمی فسونان … وگرت سر است با غم غم عشق یار بهتر

تکشد دلم بگلشن نفس گمان عاشق
که فغان عندلیبان ز دو گلعذار بهتر

مطرب بجا را ره همان نغمه ترکیبه … آتش به دلم در زد این ناله زیر بم
بگریز بمیخ نه ز شور و شر گردون … این خانه که گشن شوان زیر و زبر کرده
جز بیخودی عشق تورا چاره نمی بینم … ای دل که تورا گفت که این ناله زیر کبر
زآنکه به چه یعقوب شدم ز غمت ای مهر … کاشو ده نشد با هوس مهر بدار کبر
عشق است دو صد محنت و ناکامی که چون … که سر نداری تو پا کار دگر گیر
شو رند بنجا که فدت بار لعبت … ای عشق بیا چهره عشاق بزر گیر

له بسر نازوکی نازه نگاهی
عاشق ز غم عشق … گیر

اگه به بر درت کار گدایان نیاز … عشق تو را عشق ما گشته خریدار باز
خانه عصفور را اگر ده ز شوخی خراب … از هر کت جلوه ات بسته پر شاه باز
دز بیکی رست داد این همه خوبی خدا … اگه دل خسته را هیچ نه کارساز

اگر

اگه به بد گوییم با تو سخن می کند … زانچه شنیدیم از او با تو گفتیم باز
ره که نشان ره از هر که طلب میکنم … میکند از بیخودی قصه دورود و دراز
اگه فدای تو شد عمر من و جان من … شرط مروت نبود از من و دل احتراز
با من اگر زود قدم پیک صبا باز هم … در ره کوی بتان بسکه نشیب و فراز
اگه به نگاه کهان جام بیالی وهم … کاشکی ندارد و در نبع عشوه ادای راز

فصل بهاران که کرد عاشق را دربدر
خنده گل از غرور نالد زار نیاز

دلم بشکوه جور تو مایلست هنوز … مگر ز خوبی روی تو غافلست هنوز
ز رشک غیر زکوی تو رفتنش آسان شد … اگرچه رستم همچو مگس هنوز
سراغ داور محشر چگونه خواهم کرد … که دیده محو تماشای قاتلست هنوز
فلک ز رفتنه ما شد ملول و ان بدخو … دلش بجانب بیداد مایلست هنوز
نشسته گر به مجنون نشان جاده ما … چه وقت گم شدن راه محملست هنوز
بجز تو کو زرو بیش مر انجا دارم … نگاه بستم او که در دلست هنوز

… اگر صبر و طاقتی داری
ز کوی … ها ای روزگار … هنوز

ای به بساط حسن تو را ایمنه گاه ناز … ما راهی اگر کونه نیاز تو تو بانیاز
با غم دم مزن که ز عصفور صید شد … ای شه کلاه تو بر بال شاه باز

با صد نیاز زار تو مگر عشوه خرد — محمود باز پس طلبد قیمت ایاز

تا کی ستانم از لب لعل تو بوسه — آزارم از خط سبز تو اکنون خط جواز

میخواستی ز عشق تو رسوا شود دلم — از ننگ این زمان زند جیب احتراز

خون دلم ز دیده فرو ریخت از غمت — وان قصه که داشت ز جور تو کشف باز

صبری دلا که رنج براحت شود بدل — در راه عشق گاه نشیب است و گه فراز

گو تا کنم حکایت خود جام می بیار — من بیدماغ و قصه زهد و ریا دراز

خون میخورم ز رشک جهانی بانگار — نتوان چه گفت با دل بیقدر من بساز

عاشق کنون که اهل دلا از زمانه نیست — پوشیده دار در دل زخمی خویش راز

شکفته است یک گلت از بوستان هنوز — در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز

چشمم بره که یار عشوه کرده یار رسد — بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز

یارب چه حسرت است که گلها بیاورش — بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز

من در طمع که ماه خود در بر [illegible] — نگرفت جنس شوخچه در آشیان هنوز

یک حرف آرزوی توام بر زبان نکرد — چون غنچه بسته مانده زلبم بوی جان هنوز

صد ره فزون بشیوه حرمان گداختم — خو بی بهانه جوی تو در امتحان هنوز

دشمن بحال من ز ترحمش گریه می کند — آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز

این تازه گل که خنده شادیست بر لبت — آگه نه ز غارت فصل خزان هنوز

این بس اگر جفا که تو چرخ ستمگری — عاشق نرنجد است چرا از جهان هنوز

دلا بدیدن آن نازنین جوان برخیز — چمن بشوی و در این سره جهان برخیز

ز دیده خون جگر از حکایت دل — ز گوش کردن آن طرفه داستان برخیز

چه باغبان در گلشن بروی گلچینان — گشاید از سر نسرین و ارغوان برخیز

نشاط دل غم هجران که شد ازین بنیاد — سحرگهان بتماشای گلستان برخیز

بپای مردی همت بصدر محفل قرب — نشسته جای تو از خاک آستان برخیز

ز بزم یار چو آید رقیب بیرون رو — ز شاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز

به پیش خرم گلت از گیاه زرد مگو — نظر چو بر رخ جانان کنی ز جان برخیز

ز حکم ناز تو را این همین نظر مانم — بکشش دو جهان بهر امتحان برخیز

بذوق مهر تو عاشق ز جان چو بگذرد — تو هم بلطف ز کرشمه نهان برخیز

دل بخود آن نگار لطف نداد — هردم زند از کرشمه دو صد ناز

آرام کی کند دل [illegible] — از هر طرفی بجلوه شهباز

لب تشنه دولت در چشم من — چون نغمه خروش بپرده ساز

در کوی تو گر ملک زند در — در بر رخ او نمیکنم باز

شرمنده و منفعل بنیرنگ — ز چشم و لب تو سحر و اعجاز

با روت خجل شود ز افسون — هر جا نگهت شود فسون ساز

آمد شب وصلش ار به انجام — شد شام من چنان که آغاز

در روز که بزم کشور عیش باد — امروز که مانده ام ز پرواز

شد خاک که به درگه تو عاشق

تا در قدمت شود سرافراز

عمرم گذشت و حرف غمت بر لبم هنوز — شب رفته است و در دهنم زبانم هنوز

عمریست بر درت چو گدا ایستاده ام — آگه نشد است دل از مطلبم هنوز

از بهر وصل تو دو جهان رفته ام برون — ناخورده تا ز باده مهر که لبم هنوز

کارم چو شمع صبح به پایان رسیده است — وانده و دوریت ز رفته ابر کشیده هم هنوز

من مردم و ز شوق تو دل بس نمی کند — باقیست ز آتش غم عشقت تنم هنوز

خورشید از رشک میرود از روشنی من — در سینه صد وبال ز غم کوکبم هنوز

که معتکف به در مغان که مسجدم

عاشق مشرب است ره و مذهبم هنوز

یک ذوق بخشد با محرم راز — لطفی که ز مهر قدری که از ناز

از سینه رفتم تا وا ام اینجا — دیگر نگرده ام از سنگ پرواز

افتاده ز پا فکند از چشم — کارم ز اول با رغم ز آغاز

شهباز من کو تا باز ماند — ز غمزه کبک و ز جلوه شهباز

از ستم آخر تا کی گدا آ ما — چند بحسرت در نعمت و ناز

شهدی شوخی زیر و زبر که — یک نرگس دلبری شوخ طناز

عاشق ز غمت ز هجر چو نالم

در رو بندم ار که در سینه ام ساز

کاش خوش و گل در جشن ما باز — من بسته دام مرغان پرواز

جان بهانه خوبان و همدرد — خوشتر ز جانند خوبان و همدم

در عشق خوبان از جان گذشتم — روزی که دل شهره واقف اسرار

هم صحبت گل مرغ است بلبل — در گوشه دام مرغ خوش آواز

کار است مشکل عشق و نداند — بجا دم در این غم محرم و راز

راز ما بریدند یاران همدم — وز ما بریدند یاران و همساز

عاشق چو دمساز با زاغ شد گل

گول فروشد غمان ز آغاز

جدا از روی آنماه و لعل و روز — خدا داند چه شبها میکنم روز

چه آرایم سیاه از شب کاه — که میدانم نخواهم گشت فیروز

بعید است توشه بخشا یاران — که هر روز تو باشد روز نوروز

ز پیدا از تو من دل بر نگیرم — نگر رنگ دگر زنده بد آموز

نگیر از من کز روی چشمش مژلم — بکار آید گرت جان غم اندوز

فغان از لیلی و مجنون نزارم
من از عشق تو و از حسن جهان شور

به نیرنگ نگه عاشق چه گویم
چه با من کرد آن غارتگر شوخ

گر کنم در دام منزل گاه ما و او در قفس
عاقبت در دام خواهیم داد جان با در قفس

طالعی دارم که گر پا کم کنم از بوستان
می‌کند از بند از بیم زاغ و زغن پا در قفس

شد بهاران تا بپرورد رونق و شور گلشن
خندهٔ گل در گلستان نالهٔ ما در قفس

کاش و تا صحبت با ما دل صیاد ما
ناله سر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس

از وفا تا کی از تکبیر و بی‌رحمی صیاد من
می‌توانم ساختن با تنگی جا در قفس

از کجا تا تحفه برگ گلی آرد بدست
عندلیبی را صبا کرد آن پیدا در قفس

در چنین فصلی که مرغان از گلستان خرمند
عاشق از زاری و ماندن تنها در قفس

دلبرا از جبر و پا یار شد افسوس
دل برون از ما یار و دل از زار شد افسوس

طفل نو بد آموز جفا و ستم آموخت
صد جان غمین بر سر این کار شد افسوس

هرگز تو ز حال دل افگار نپرسی
زان خسته که از عشق تو بیمار شد افسوس

شد منصب پروانه نصیب مگسی چند
کار من دلسوخته دشوار شد افسوس

این دل که در آتش دل بلبل بار می‌آرزم
یکباره ز دور تو گران بار شد افسوس

در دام تو تا آمدم از پا و تو از چشم
ز هر که به دام تو گرفتار شد افسوس

با آن نگه گرم که افگنده به سویم
از حال دلم و بی‌خبر از زار شد افسوس

از صحبت اغیار شدم و بزم وصالش
یکباره ز هنگام دل اغیار شد افسوس

زین دل که بسی زد زبان از صبر و سکون لاف
از اغیار غم عشق چنین زار شد افسوس

گلچین چو ندآرد و سر و سامان ملا را
زان غنچه که از آتش گلزار شد افسوس

عاشق که تماشای تو نیست و در هیچ مجوی
بار شش ز تو یاد و سد از کار شد افسوس

ای صبا با گل چو بایی در گلستان یک نفس
باز گو از قصهٔ شوق اسیران قفس

گر دگار از آتش آه و دیگر نغشید تازه پس
چمن بیا دم داد و زین تند ز نیک نفس

روزگاری بر آتش نالیدم و سودی نکرد
و آورم بی‌بایست سپاه کردن راول دادرس

زین دو روزه جورت به ز دهر گریان
گوش کن در هر طرف فریاد از یاران بس

بر دل تنگم در تخمود از آتش و سرور
از نمودم باغ و صحرا را چمن کنج قفس

هرکسی را کاری و آن کار با یار دگر
با خیال او من بیتاب زار کار است و بس

ای که گفتی همچو مگس برای نبرد زیان
من بغیر از دیدن بیتاب بعالم است کس

خاک گور بادا من گیر و از یاد خاک رحمت
می‌رسد از هر طرف بر گوشم آواز جرس

مطرب و جام شراب و مهوش زیبا دلبری
عاشق از طالع برای آن دلم خوش نفس

از تو دارم طاقتی که مپرس
از فراق تو عاشقی که مپرس

رفتیم از کوی تو بر خویش و باز / آمده‌ام با خجالتی که مپرس

بیکسم چون دل زمانه ز خویش / کرده‌ام با تو حوالتی که مپرس

وانگه از من سلام از دو شنام / کرده تو خاصه رسالتی که مپرس

آنکه گوید بیان نخیزد اثر / شیخ شهر و صلاحتی که مپرس

از کتاب محبت دل عاشق / خوانده و دیگر مقالتی که مپرس

عاشق ار گشته با تو دشمن جان / وانگه از جان ملالتی که مپرس

چند بود از نشاط چند بود از هوس / خنده گل در چمن ناله من در قفس

آنکه ز تو دور ز غمش زمزمه هم حزینم / لعل تو خواهم رسید ناله ببلبل باد رس

دل همه خون گشت زحب از مژه درانیم / نه ز جفا کرد آه نه ز تو فا کرد بس

نغمه او را بدل این همه تاثیر چیست / قصه از عشق تست کز بن هر موی بس

با غم عشقش مپرس حال دل ناتوان / بر ره و برق است خار در کف سیلاب خس

مرحله ظرف است قافله بو العجب / آمدن ما چرا رفتن ما پیش و پس

شیر کجا زان بسی مانده بدست بلا / شاه سوار ران بسی مانده به پای فرس

وه که شمه زند هیچ معجزه عیسوی / نه تکی بر کلام نه اثری در نفس

عاشق اگر زنده‌ام زنده لب تو بود / از غم عشق بیان دعوی با همه کس

لطف مرا از دو چشم دلنواز بس / گفته‌ام از لعل لبش کار ساز بس

صد جان فدای نرگس مست تو چون فتاد / گو غیر آنانکه با تو گفتیم ناز بس

زحمت بدست و بازوی ترکان چرا دهیم / گر بهر کشتنم مژه های دراز بس

از جرم جوانی نه ز تکیه نیم خوار زر / ما را نگوی حجت همین امتیاز بس

با صعوه ضعیف چو پر و بال پر بدیم / پرواز ما بجلوه که شاه باز بس

مخصوص مدعی است چو لطف و وفای یار / ما را و ما را ز لطف و وفا نیاز بس

وآورم نقد جان و ز کویت روان شدیم / یعنی دگر قرار دل پاکباز بس

وآری ز درد سر همچو خود ز قصه تا بگو / پوشیدن حکایت از اهل راز بس

عاشق تو جان زدت که جانان مپرس / ای ساده دل ز حکم خدا احتراز بس

مشکل که بیحال دل پرخون بگو کس / در بستان فرشته بگفتن چمن نگر کس

خوش بود بن کنج قفس گر دور و باش / نگرفته می داشت که بیرون نگر کس

فریاد که از حیرت نظاره لیلی / فرصت نه که در حال مجنون نگر کس

وه این چه حجابست که در خلوت دیدار / بر روی تو با دیده صد افسون نگر کس

خارش همه بر گل بود از تو بند عاشق / کز آنکه بسر تا سر مجنون نگر کس

همین که کجب بزم تو داد را همه کس با / نوازشی را نگه تو گاه گاه هم بس

هوای سهی قدی ناتوان اگر دارم — کمان زورت شکن که نگاهم بس
دو جوی چشم که ز دل میرود بدامانم — با یک رحم مدارای بیدل گواهم بس
چه احتیاج بروز جزا جوابم را — کر از فراق کسی یک شب سیاهم بس
برای کشتن من قصه گو مخوان دشمن — بهانه جوی شده وسیع بیگناهم بس
زلشکر اندلی برهم عاجزم هر چند — بجز من دو جهان شعله زاهم بس

نخوانده و جانب آن بزم محرم عاشق
که قصه دل بیتاب عذر خواهم بس

با ما نماند لطف و وفای نهانیش — این بود عهد درستی و مهر بانیش
جان داشت بسر که مراد آن رسن نماند — نخل کر داشتم هوس باغبانیش
گیرم که نیست لطف و وفا شرط دوستی — کو التفات گاه نگاه نهانیش
رسم و ره سرود گلستان ازو مجو — مرغی که گشت مرد قفس نغمه خوانیش
هر کس رسید بر سر خاکم بگریه گفت — اینست آنکه گشت بحسرت فلانیش
هر پاره دلم پا اوفتاد از اشک — چون برگ گل که باد کند همعنانیش

رحش سفر گوی کسی بسته میرود
عاشق بسر رسیده و مکر زند کاریش

بگذشت آنکه چشم ز سر دور لطفهاش — تا چند خاک بر سر ازم بر کنار ارزش
خوش آن نسیم کاروکردش زکوی جانانش — یا گرد من تو انگیزون بر کنار ارزش

باور ندارم اکنون که پیش شتابان — خوش آنکه دیده میکشیدم بموعده انتظارش
ای تو شگفته گلبن کوه مرغ مینوا را — بوی گیاه که سازد رنگ از زمین بهارش

رنگ گشن زمانه هر گل خواب عاشق
آزور و دور رنجش دوران شهره اندر کنارش

می رفت و جهان شگفته سرور روانش — رخ تافته از مردم و مردم نگرانش
گر خون دل از دیده بریزد عجبی نیست — ازار که بدل جا کند آشتی جانش
اندیشه غیر اگه نهان دارد و شیر ازین — من شاد که دارم بدل از عجز نهانش
ان غنچه که در دل جان بلبل کند آتش — شگفته زگلزار بر دل باد خزانش

آمده بگذر امّا بدر میکده عشق
شاید هنوز از در زکرم بر مرغانش

خوش آن نگار که تیر بت چو افکند ز منش — بروی خوب تو باشد نگاه با رنجش
کجاست سایه اقبال آن همای سعادت — که استخوان خسته خاک شده زمینش
بدل که دشمن فرخ گشت هیچگاه ندارم — بدشمنی چراغ و کار بس بروایش
بنازه بهر ورا رنگ دلم کرشمه ترا کا — که با دو جان و دل من فدای خنجر کینش
بدست یا دگر افتد زچین زلف تو ماری — ز هر گره بکشاید هزار نافه چینش
ز جور چرخ جفا نیم کجاست خنجر کیم — بپای کشم و بشنوم نوای حزینش
ز سرکشی نکه از قدم بجا نه عاشق — مگر ز دور به بیند کسی نگاه زمینش

تو و هم صحبتی غیر و دل خود سرخوش / من و غمهای تو و کنجی و چشم تر خویش

مرغ دل گیرم و در کنج قفس میخواهم / که غم بیانه سر خویش کشم در بر خویش

دست من گیرد و بر گرد سرش گرداند / گر نمایم رخ او را به نصیحتگر خویش

تو نه آن شعلهٔ جان سوز که در اول عشق / رخ نهم چهر تو را بر کف خاکستر خویش

بیند ار هر دم جم عاشق لخت جگر / بر سر کوی تو بر خاک کند از سر خویش

خوشا مرغی که از کنج قفس با باد صبا دوش / چنان خورسند بنشیند که بند از بند از دوش

همیشه گوییم نه آهسته مکن گاهی بیاد آور / اسیر آنان که میدانا نخواهی رفت از یادش

بدل مهر بتی دارم زخوبان خوش اثر زان / ورنا با من نپرسد خوب روسا ذوق بیدادش

ندارم جرأت نظاره قدش خوش شمشادش / که می‌بینند مرغان آشیان بر سرو شمشادش

دلم در آتش است از آتش و من آلوده ام از غم / که میدانم محبت بیشه روزی نظر بادش

ز شکر داغ رشک گر نبودی بر دل شیرین / نخلو شهانه خسرو که از شکر با دف بادش

ندانم حال عاشق را درین محرم که دیدم / بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

زلف تو و دل من باشند ای پری وش / مانند هم پریشان چون نیلگون مشوش

ای گل چمن نخواهی در روی پای پر دل / کو آشیان نه بیند جز بر نهال سرکش

از شوق وصل شمع پروانه جان سپارد / زان پیشتر که بال خود را زند بر آتش

چون

چنین جان نمیبرد دل از دست جور گردون / که چنین کین ز جفایش ز پا رفتی پریوش

بر باد داد هجران چون گرد پیکر او / انگاه باز پرسی از عاشق جفاکش

چه برم پیش او نه گل روت خویش / نرود از بالین بکس همچو نگه کنم بر دوش

سر صد عتاب دارد و من از آن سر راه / نگشد سخن بیا دارد که نظر کنم بر دوش

از شعف آن مار را مطلب ز صورت نیک / که بیار رما نماند گل سرخ و رنگ و بوش

همه کس گر ز منزل همان جان و همچو / پا هم شفاده ایم من و دل بجست و خروش

همراه چون بپرسم دگرگند نشین / سر کوی او که گردم ز دو دیده رفت در اوش

همنی که غم ندارد ز هلاک عشقبازان / ز جانب خود غمی ندارم ز رسم از آنجا که گوش

نبود گر ز عاشق ز وداع جان من / دگر آنچنین بماند دل من در آرزوش

گر رنگ از شکر برد ز روی همچو ماهش / با کشته من بر روی به کلاهش

از چهره شاه خوبان و زغمزه چشم جان / خنجر بزار بید دل بر گردن سپاهش

گیرم بجو کفاهش از کشتن اسیران / روی چو ماه گردد در حشر عذرخواهش

آنکه رفت که نامه با من سخن نگوید / در بزم وصل ای شب من مانده و نگاهش

باشد کجا گناهش بر همچو من اسیری / سرهای ارجمندان کرده خاک راهش

از دل نمود عاشق یکبار گاه عالم / تا مینواخت آنچه از لطف گاه گاهش

بسی ره چون نبرد علاج کارش
نبوشش روز بد کاهش ناله زارش
که گرفت ازو تیره روزتر و زعشق
بروز روشن من نگار اسد شب تارش
نهشت غیر بکام منش زهی حسرت
گر آه من نگذارد بکام اغیارش
همین منم که نمی‌دهد چنین خوارم
مباد آنکه شود یک سری گرفتارش
که دشمنم ز سران که جفتی گرفتم
مباد آنکه صبا ره برد بگلزارش
حساب محنت شام فراق میدانم
ستاره هر که شمرد است چشم بیدارش

علاج عاشق دلخسته من نمیدانم
بغیر از آنکه رسانم بکوی خمارش

ترک با ستمگر و جفا کیش
از کشش عاشقان چه اندیش
باشد نظرش بپاس دولت
سلطان که نظر کند بدرویش
خون گشت بغمزه تو ما را
خون دل ما بگردن خویش
چندی که نیم با رخ خوب
فرصت اگرم دهد بدانیش
ز لعل لبش برای نوشی
تا چند بدل خورد کسی نیش
بحث ز ستمگرش کرد
مایل بکجی نبود ز ارلیش
هم رگ رقیب و هم غم هجر
محزون نتوان شدن ازین بیش

عاشق نکند اثر در آن دل
نالیدن عاشقان دلریش

ولا از من بشنو با بلا قرین مپاش
قرین حور نکویان نازنین مپاش
هما بگو که بدام کسی نمی‌افتد
تو را که دانه و دام است در کمین مپاش
همیشه جان ستاند کرشمه قیمت ناز
بکفر که فرصت کار است پیش بین مپاش
کرشمه نه و نازی نه و نگاهی نه
تو را که کعب عشاق انچنین مپاش
بهر که مهری ازین شیخ و برهمن صنما
بغمزه از پا تا راح عقل و دین مپاش
مکن که شاد نکردی ز یارش بازی
چو ورغم تو میرد و عمر ... مپاش

گرت هوای نشاط است پیش او عاشق
نگو برو او چو روی جان در آستین مپاش

ز خوبان اگر بچه ذوق لطف باشش
گدا نشستم و سرا از روی شوق در قدمش
ز دام محنت ایام رسته بچوم جوش
که دولت در ز ده بودم ز زلف خم بخمش
نداده جام شرابم به بزم پندارد
ز روی لطف نه چون نگاه در بهشتش
بلطف و قهر به یار دولت داشت جان
ز هر دری که درآید سرمن و قدمش
جدا از آن غم این ال گشته میدانم
بر هنی که ز کف داده دامن صنمش
که نامه من مسکین برد به سلطانم
که ره بیام ندارد کبوتر حرمش
غمش بیش که گویم چاره اش نکنم
وما که نشستم اگر از آنکه چه خمش
پی او منکشم و بس عجب که گیرد دوست
بدین گنه که بیاد کرده بر کرمش
بلطف چو من عاشقم چه چاره کنم
بغیر آنکه لب زد و لم بجور رمش

تو را که گوش که بیگانه از صدای پیش ... لطف ز مردم بیگانه آشنایی پیش
بکش ز اشک سیه هجر بیش ای کاش ... نفس کرد حسرت مرغان پایه های پیش
طمع وران لب شیرین ولا زبان دهن ... با نکه با تو سخن می‌کند رضای پیش
فریب می‌دهد شاه شهر مخمور زنهار ... بر آستانه پیر مغان گدای پیش
به پیشی از شوا تا قدم زدن باری ... چو کرد با دیه بیشتر و از وفای پیش
طبیب ورد دست اگر این بجز از من دارم ... ولا همیشه و زر با من مبتلای پیش

بمحفلش قدم از آستان منه عاشق
بگوی او ز هوس ... که آشنای پیش

آنکه جان بدهم از آرزوی دیدارش ... حیف که اگر نشد از صبر ... گلزارش
ده که از آن بهار او نخستین ایام خزان ... بحث بد موسم گل بلبل زار از گلزارش
کار دل چون غم ... عشق اول ... که به بیداد ... عشوه گری از کارش
آنکه یکبار نشد شمع شب تار کسی ... چند چنین ماه به چشم بر سر دیوارش
محرمی کو که با او شرح غم دل گویم ... چنین سحرگاه که نکند نالهٔ من بیدارش

عاشق دلشده ... که جان بر کف داشت
آنکه ... زده دیده بر سر دیوارش

به مسجد دیدم آن سرو قبا پوشش ... گفت ده ماند چنین محراب ابروش
بجهت عارض او ... ... لطف با قامت او دوش برادوش

تلار

تک حسرت بر در ... ... کش هم روزه گر از ان ...
مرا ... از لیلة القدر ... شب که ... را کریم در آغوش
بذوق سجده آن ... ... امام مسجد از طاعت فراموش
حریفان ... ز میخانه ... ... ز مسجد ... دم امروز بیهوش

تو را عاشق مراد ... و زور
... حلقه بگوش

ای نه دل که غمت سوخته زار و زبونش ... نقش رخ تو نقشم بود به بیدار و زارش
گل که در پرده شب فرصت چندین ... ... دل پر خون ... از ناله مرغ سحرش
گشته ام ... وفا در چمن دل اما ... ... که چشم ترش
بلبل را که ... سیر چمن ... کو ... رحمت باد صبا ...
خبری از دل گم گشته ندانم دانم ... که بکوی تو ... گرد و نیامد خبرش
تا که از شوق جگر گوشه مردم چشم ... آنچه یعقوب ندیده است ...
دل خواهست که آباد نخواهی گشتن ... تا تصرف بکند خسرو ...
از طلب ... ... من تهی ...
مایه ... کرده ام از ناله ... ره دل ... ناله ...
طرفه ... که دل ... ... گر نه این طالع گمراه شود راه برش
شاهبازی که براز کنگره عرش گشود ... مرغ دل بود که بشکند ...

اگر سازد رسد شاهان همه پامال حیف
چه خبر عاشق از احوال تو میباید پرسش

توان شست حیف زاغ زنگار انجمنش | وبالا گر کار رخساره یار خود نگاهش
نگه دار انکس من بر سر تغافل و من | بفکر آنکه مرهم بگوشه دامنش
نگاهت بخت که بر عاشقان نظر فکند | ز لطف خواص که نشنیدم ز پرسش عاشش
نشیمنی که دل انجا قرار گیرد | همه زر با زر پر بدیم گوشه بالش
ز بسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین | خبر نمی شوم از حرف لطف و دشنامش
نگر ز پیرهن گل قبای او دوزند | که ز رحمتی نرساند قبا بر اندامش
شب جدا ز رخ و لعل و زلف او دارم | هزار هیچ قیامت نهفته در ...
سحاب لطف بجو سایه کرده بر گلشن | نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش
صبا اگر نه ترا و بید از چه شد بیخود | وگر ز کوی تو آید که یافت پیغامش
چنان خراب شرابم که تک بیرون جهان | و هم بعشوه ساقی و جرعه جامش

نگاهت طاقت دیدار او چرا عاشق
که سر دم از هجران شوم ز پرسش باشش

ترا اگر گفت که با من زکینه دشمن باشش | ز غیر دشمنی آموز و دشمن من باشش
در اختلاط رقیبان نکو دل جهان چون شد | ولی بغمزه همین ز رقیب افکن باشش
اگر بباغ نماند سرو و لاله و گل | تو پرده بر شکن و یادگار گلشن باشش

بپرسش

بپرسش نکوسی مای حسنم چو من گشته | بفکر پرسش احوال این برهمن باشش
مهی که هیچ نگاه بر چشم من باید | جهان ز پرتو روی تو تمام روشن باشش
دلم نیاو که بیداد او دوری از رز و | دگر ستیزه این کو تمام روزن باشش

تو مرو صحبت نگاه که تیغ عاشش
بروز کوی وی آیا نگه برون باشش

دلم از آن نگاه زخمی که میپرسی نگاهش | ز دستم نگاه گزند که گشته اندر باشش
بگنبار ز غیر انده من ساده دلی ز غربت | به جا که نیاز و بد دل کسی خیالش
بشام دل چه باشد که رسد از وصمی | گل نوری که رسته ز زمین دل اندامش
ملکش غلام گردد بهوای دام و دانش | معنی که داده ام دل بفریب زلف و خالش
بود از شوق عیان نگردد به قدر کاکل | گر ز وصف روی آید تکراری نقالش
لب ز حسرت آب حیوان ربا افریده جوان | که جهان زرد و حسرت نگر و ندید ...

طمعی نگرد عاشش ز لب تو ناکنجان
که نشد ز بیم خوبت زبان گرانش

بکند رهای باد از زلف و بهم برزنش | که بچه منزل آورده وبال برگشتش
اگه ز زنده دل شش فهم نگردم سخنش | بیجانه بهر شتاب ز زلف سنگینش
جز بان مژه چه باک سر نگارنده اندشت | هر که فرشته نجوان بود به محشر گشتش
با هزاران ستم از آن گل رخ شادم | که روش چرخ و دوران از نگار ...

باغبان گرچه بهار حسن لطفت ره نداد
چشم بد زین خوبی گو دور از خرم چمنش

گفتمی این حسن که بدامان وفاداران رخش
نرگس عشوه گر غمزه زن دل شکنش

گر به فارغ ز غم کار وفاداران است
سر ما و رسن سنبل مشکین شکنش

زیر زلفش نه خط سبز نمایان گشته
سایه افتاده از آن سنبل تر بر سمنش

شعله را که از دل طور بجست یاد آمد
چه نه آرام بدل سوخته خویشتنش

آنکه گفتی نرسد خضر لب او از یاد دم
رشک و حسن باد صبا در و زران آتشش

خوشتر از زنده تا خضر لبچو بهر دلم
جان سپرد آن ره عشوه عاشق کشش

شبی دارم چو از روز آن شب از روی نگار خوش
مبارک آسمان اگر که دارم روزگار خوش

به یک ره ران با محرم کنم در بازار آمدم
که با ساقی زنم با بیش بنگرم کار خوش

بهر ده بیدار گشتم دیده حسرت بر دیدار
بدین تخم سپهر که خوش آید که گشن شهسوار خوش

نگاه بی نهایت شیرین شنو از رخ ها ز دوار ایام
که میماند بسی از غنچه باران باد کار خوش

نکو باشد ورد و در ماند با وی کنم اگر گویم
که دارم در غم عشق بتان جان فگار خوش

ز وصل او اگر دارم دیده امید نیز دارش
مکن تو بیدم ای فاحشه که دارم انتظار خوش

تو و آن که ویران تر ز بهر ویران چشم آید
به چشم کم مبین کعبه ملک وادی شهریار خوش

گل جنت اگر در کوثر افتد رنجیان نیز چو
که وه جام می افتد عکس روی گلعذار خوش

که دی گوش فلک بزار هست تا پی عاشق
که از ... دور از قفس فریاد زار خوش

بگو

گمان سکندر و ز عین جوش نوشش
خوش آنکه با یار و به بط بر آورم خروش

ز تیغ و خنجر مژگان منع من که بود عشوه
هزار بار بگوش دلم رسانده سروش

برای مستی من بوسه ز ساقی و بس
که از خیال لبش عقل می‌شود مدهوش

ز جام لعل دو جهان نیست از لبش خندان
که عشوه خرم از آن دو لعل عشوه فروش

ز شط ار تو اندازد جان به عید تحفی
به وعده که دهم آنچه غنچه ام از آن لب نوش

دگر چه سر بجهد از سر او یار سرو جهان
کشیده‌ام نور آنکه تنگ در آغوش

نرفته خیره بت غمت هر از بیان
نخورده‌ام مژده وصال تو از کرم از دوش

نگار من تو که آرد که آن لطف رم گشت
بیا که آنچه لب وعده کرده بامن دوش

نمودیت که زر گوش بیا روت دلی
بدین گمان که گوش بجو پیش بگوش

ترا که بیت زبان تو زلف می‌رنگ
بگیر و برده‌ام از عفو خود بجرم هوش

نور دیده اگر که ای رای عاشق مسکین
که حسن غیر از عشق نیست ای گوش

خوش آنکه گم از آن لب فرخش
یکی ز رخسار بت وفا گوش

ز لعل لبت شنیده‌ام دوش
حرفی که نمی‌شود فراموش

دیگر به طلب کند چه خود آید
آنکس که نور اکشد در آغوش

گر باده کشی تو شیخ و زاهد
آرند سبوی باده بر دوش

این دل که خریده بی‌همتش
ارزان بشنو هیچ مفروش

دل هیچ نبود از آن لبان امروز | من مست خوشم از آن کرشمه نوشش
می خور که ز روی مغبچه آمد | حسن آفت جان من آفت هوشش
این شام فراق را سحر نیست | تا روز رخش سپیده پوشش

عاشق نبود هر آنکه از خود روی
خمی تو نمی نشیند از جوشش

آزادی که در آسمان شد فاش | در میکده ای که هست رند قلاش
از نقش رخ تو خوش شد آزر جان | جانم بفدای دست نقاش
شمشیر زدست غمزه ات شاباش | گو جان جهان فگار دستش باش
هر کس که ندارد ز هر دو عالم | دل را بر آستان دهد جاش
بی تو دهشت اگر مغی بچه | در کوی بتان هجوم اوباش
هر گز نخورم غمی ز دوران | در حلقه بیکسان حیاتش
گر جان نبود فدای جانان | در سر برود فدای سوداش
اینجا ره رنج دو دست ترک | در کوی تو گم شده بودم کاش

عاشق تو بعکس نور روشن
خورشید بدر و مشک تو خفاش

آنکه در بر سرخ باشد همچو گل پیراهنش | خمن من بر خاک ریزد گرفت از دامنش
بر سر لطف است یار همیم از اغیار نیست | دیده بد پیر گروهی گر ز نیند بامنش

آنکه

آنکه جمع عاشقان پیدا کنش برگرد آن | طالعی خواهم که چشم دست خود [illegible]
گر چه چون یاران کار رخش نصیبت [illegible] | آرزو با حضرت [illegible] بار [illegible]
خرم آنکس کز زلف بتان [illegible] | گسلد پیوند ایمان تا بود بر گردنش
[illegible] | غمزه آن [illegible] غمزه و ابروی [illegible]
دل که بیگانه [illegible] نهانش [illegible] | ده که گر از [illegible] پروای تو خواهی کشتنش
ترک [illegible] عاشقان [illegible] | بر سر [illegible] نیاز و ناله زار [illegible]

کعبه عاشق اگر روشن شود [illegible]
کو شاید [illegible] روشنش

باده رنگین اگر بر [illegible] عقلها و هوش | آب رخ [illegible] خاک در [illegible] سرفروش
نشاء [illegible] گرفت لعل لب و [illegible] | پنبه رنگین گرفت گوشش نصیحت نیوش
فکر غم روزگار [illegible] | بر سر کوی مغان [illegible] جوش
می زده [illegible] | لاله صفت [illegible] غنچه صفت لعل [illegible] نوش
مست شدی [illegible] زخم [illegible] | با دو سه [illegible] بوسه [illegible] بده [illegible] نوش
نیست [illegible] | عجب [illegible] غمزه و عشوه [illegible] جام [illegible] فروش
در [illegible] پا [illegible] | رنج [illegible] ره [illegible] دل [illegible] گوش
پا کنهم [illegible] بشد [illegible] | حرف [illegible] زبان [illegible] گوش
عاشق اگر دل [illegible] لطف [illegible] | [illegible] رحمت تو را [illegible] سروش

زانکه که شد از نسیم عرضش نهان گاش
دیدم به سماع آمده در حلقهٔ اوباش

آنکس که نصیحت کنندم در غم او کاش
بیرون برد از خاطر شوریده غباش

از حسن بهان شوز تو چندان عجبی نیست
کاتش شده از عشق تو در خانه نقاش

بهتر که به بزم تو مرا راه نباشد
امروز که در آرزم بر جستن سرپاش

آن برق نیم من که بسوزم گل و نسرین
این آرزمن و آه من سوخته دل باش

افسوس که در آیم گل سرخ و بت زیبا
هم صحبت خار است و هم مشرب اوباش

شد هر که جدا از تو چو الف می نظرب
گر نیز شد از خون جگر ساغر و میناش

می خورد نهانش نگذشت به عالم
آموخت کار آگر انداز که عیاش

شاید که قدم رنجه کند بر سر عاشق
ترسم که ز نم بکند ره بوی کف پاش

تا بند زغیر آن لب لعل شکر فروش
شیرین تبسمی که مرا می برد از هوش

در محفلم بخوان و بده جام باده ام
با جرعه ای به نام من خسته دل بنوش

نگذار بنگرد اثر از شیخ و محتسب
غافل مشو ز همت رندان باده نوش

تا کی به طرف باغ زغماز و صبا
گل راست لب ز خنده و بلبل شود خموش

نزدیک آتشی که از آن گرم زد رمن
غیر از دلم عجب که نشیند دگر بجوش

چون نزد دیده بدین و ز زینهار
رخسار خوب از نظر پاک یا مپوش

شود چو فغان از برای شیخ
مطرب بیار چنگ و بیا و درده به گوش

در ره به قدم اگر دگر آری تو را
از هر طرف مغان دگر بسته بگوش

ساقی بجام کن که مبادت غم خمار
تر شیشه که مانده تو را از شراب دوش

عاشق ز چرخ منت احسان نمی کشم
مستظهرم بعاطفت پیر می فروش

دلا از شیخ دور رو جانب دلدار دم درکش
به دفتر مینویسد سوز عشق آتش قلم درکش

نثار مغفروشان کن اگر داری کف خاکی
چو جای منکش از دست ارباب کرم درکش

توانا تا کشیدن باید امان کش بساغر
کمنج غم غریبان از کف اهل ستم درکش

هوای خرمی آزاد رستی کار دل بسباش
بگوی می فروشان انجمن از جام زر درکش

توای ناصح که در بند ملاهر گز نبیا وی
مکو دست از سر زلف دراز خم بخم درکش

مده از دست فرصت گر مجال فرصتی داری
بجام خسروی از باده نابا فیض جم درکش

گر بپانم بدست شوق ایمان لیکن دل
نهان آنکه بیدم هر دم که دامان صنم درکش

اگر خواهی که در رسد یار نامت بانشان جوهر
نشان خویش کم کن به نام خود قلم درکش

نهانی از غم عشق رازم پر خمار
ز رنج این غم فرسودی ای مسکین قدم درکش

چهره ز پا چشم و نغمه رنگین بگوش
خوش خوش چنان ناید که بر دل ارباب هوش

دین و دل از دست کسی بر سر می چو تاک
آن فدای ساقی مست این نثار می فروش

بلبل و بیدم نغمه یاد گل رخ باغ
گفتمش مگذر از این بار در و گفتا خموش

خورکهم آلهٔ برش کاین سیمتنم زتر
یا رب چه مهوشم از آن دو لعل باده نوش

دست دو زلف آن نگه در سیاه جام
نخچیر شنید ز شوق لعلش از جوش

بر بسته نرگس زتاب می و خونها کرده بخت
آنچه باده رخ روی و همچو غنچه لعل پوش

عمر گل نگر که ز باد خزان بر طرف شاخ
اشهر فرصت نه گذر دل بر گشته خوش روش

انجوش آن یاری که خواند جام جم
با سحرگاهی در آن بار از روزن مهوش

در گلستان سحر هر کس باشد چمن
عندلیب خوش نوا ما چنین نوا خاموش

به چمن بر زاغ و زغن مهمان و دوده رش
نگاه که گشته از نهان حوش از وارش

تنگ است دل که با رز و تاک ز ساز تو
چه خوش بود که به بستانم گلگون هماش

بجان نمی‌بدم تو سه معامله همین
شکر لبی که او هم جان شیوه کارش

گلهات عیب و لطف نه گو فغان بر کشش
که گر گشته ز رخ پرده یار ناظر رش

به هیچ جا نه بر بحث جانش جز به لحه
سنگ بخت رکوی تو مهر و بارش

دلم ز بس غم عشق و آتش و عاش
خلاص گشت ز لعل و شنید کارش

نه دیدم روی او از چشم خویش
بجز که جان سپردم پیش رویش

ز آن پا اعتبار هم نزم رو را
که چند از کرم گاهی ببوسیش

سراغ دلبری میگردم از روی
که شوان کرد با کس گفتگویش

نه کرده این

نه کرد دیدن توان بر کرد آب سه
ز غلطیدن توان بر خاک کویش

بسر منت نهم دل را به پابند
به بندش گرفتار زنجیر مویش

شراب عیش ما را رحمت بر خاک
که آن سنگ بر جام و سبویش

نه آن یاری تو کز دست جفایت
توان از دل برون کرد آرزویش

سرو کاری است با آن گل دلم را
که شد از شرمنده دل از رنگ و بویش

مگر افشانده بر رویش خیسم خاش
که آب رفته باز آید بجویش

عجب گر قصد صید کس کند آن ماه چالاکش
دگر صیدی کند مژگان گر بر بند فتراکش

نو سیدای رقیبان بعد مردن بر زارم
که ابنا اگر دلدارش نیاید بر سر خاکش

بپاید گو برای کشتنم با شوخش قاصد
خرامیده چون کس است از سرو سیم اندام چالاکش

رگ کاش مرا چون غنچه‌ای گلگون قبا بکر
نشان چون سرخ فالان چمن بر دامن پاکش

گل خود رو چه باشد ای گلستان بنده رویت
بیا در باغ و بنگر از غم جوی سینه چاکش

خدنگ غمزه‌ات را رای چرا خونها نریزی
دگر مرزی را یاری نمی‌بندی به فتراکش

نخوا که آب از جاش کس او از شتاب میرد
که دنیا جز سرا پا بیش چشم نمناکش

عجب از بر سر دهر آشنا و پی خبرش
اگر از چشم فکندی تخن خشین نظرش

تهمت عشق به پروانه بهند بد اگر
آتش از سوز دل خویش نگیرد به برش

تو زر زوال شد چو تنش تیره و جای گوهرست | کین اثر نداشت زبی ناله شام و سحرش

لیک اسم زر زبیران که هست عقل جهان | کز نظر و راچنین وجه زر تو ز پا به سرش

چکنند گر نکند این همه بیداد و ستم | ترک من غریب بدل زخت کار ورگرش

برسم آگاه نگر روز رضا جان و آورد که برد | آنکه جان می‌سپرم من به سر رهگذرش

کار زر زر شده که دگر ملک دل آباد شود | واگذارید تا آن خسرو پیدا ادگرش

آنکه دل بندی عشقش شد و جان بنده او | کاکل و زلف سیه فام نگر تا کمرش

چکند عاشق رو گشته در وادی عشق
گر نشد عاشق مقصود کسی راه برش

زرفش بوقت آمدن روزگار فرض | جان بر سرش فشاندن و فکر نثار فرض

شد عمر صرف خدمت و دور از که ببرم | بر گردنم اطاعت عشقت هزار فرض

دیدم که میروی به سر خاک بیدلان | شد جان به سر ودم بره انتظار فرض

آنکه رفت و بود دلم آنجا جدا شده | رفت آنکه بود بر سر کویش قرار فرض

حیران نظر برخ خوب آن نگار | فرض و حذر ز چشم بد روزگار فرض

بامن زمانه آورد از دشمنی بجا | لطفی که بعد از طرف آن نگار فرض

دگر از خیال عربده گو یاد گشته ای | در بزم بودن من با احتیاط فرض

خوش صحبت اگر دهد رقیبان قضا کنم | بسیار فوت گشته ز بوس و کنار فرض

رنجش حرام کرد بعاشق وگر نبود | گاهی جفا و گاه وفا نازیار فرض

بلطف

یک طرف شراب تلخ چون گل ظرف عمر زاغ | حیف از گلهای رنگین و پای جز غان باغ

ای گل رعنا که دل بر دست زر وشکست | گل بعلبکی آنچنین زیبا که بر دوست تو داغ

رنجها از دست دل دیدم نباشد بر عجب | گر از آن آزرده مسکین بمنگیرم سراغ

روز بازار تو را خوش آمد خط | فکر کارم نمی‌شاید بهنگام فراغ

کلبه ام تاریک باشد بی رخ او گر شب | بر فلک آرزوی انشب را افروزم چراغ

منکر زندان نباشد زاهد چنگ خمر | منفروش گر کند از می زبانا تر دماغ

ذوق حق را سیاست کارم عاشق آنکه [illegible]
غیر از این اسب که دیدم در گلوی ساقی ایاغ

روزگار و یار هر دو جهان باید فراغ | تا بکی سراغ دل کنم و دل توراست راغ

گم گشته بود راه و دل عندلیب باغ | افروخت گل سحر پا و بجویش چراغ

از هوای لکت پرپت تا چمن | گلها دریده پیرهن و لاله‌اش داغ

با مخلفات تورا آنکه دارم بار رفت | با در زنجیر بسته نشینیم بافراغ

گم شده رهم تیره شب هجر و در گرم | در پیش پای ناله‌اش سر اگر گیر چراغ

زین تیره خاک گذر ان بد یار رو گر روم | کانجا نمیند هند ز کام دلم سراغ

همچون بنفشه با قد خم مانده ام جوان | گرم ز روئت لاله عذاری اگر ایاغ

روزی که جمع شد خس و خار رم از آن [illegible] | در بوستان نبود و هنوز آشیان زاغ

در آرزوی روی تو کارش ز [illegible] | خرم نمی‌شود دل عاشق ز باغ و راغ

آن شه خوبان ز حالم چه خبر گیرد حیف
پنجه از حال این مبتلا و سر گیرد حیف

گریه کردم چاره سوز دل مسکین کند
تا نه آتش در دل دائم زبر گیرد حیف

گو و همراز غیر از صبح آمد تا شام
روز وصلم ز رشک هجران تر نگیرد حیف

تا پشیمانش نسازم بستم از یار لب
زیر لبم شکر چه و گر گیرد شکر حیف

باد کار رجوع او گشتم بماند در بکر
شست چون بگرشت تیرش از جگر گیرد حیف

گفتم آمد و در وداع جان بیالین آیدم
روز وصال او ز عمرم زود تر گیرد حیف

همچو ابر نوبهاران عاشق بیچاره‌ام
از غم کوی کسی با چشم تر گیرد حیف

بسکه لطف گلشن گل هست ام شقایق
آن همچو روی عذرا این همچو چشم وامق

با گل نفس که بوید در باغ کیا مست
گو باده سرو با همه همدمی موافق

پاد آتش اگه امشب از دود ریش گم
با هم ز دور در آید یک دم صبح صادق

گو حسن و الفروزی آن نور ظلمت شمسم
گو عشق خام سوزی آن آتش علایق

از اضطراب سردم در پای توس لرد
ورنه نثار راه این جان بهجو لایق

جاندار آن خلایق دیدی ز دیدن خود
آنچه طلب کنی بنگر صنع خالق

خنجر کشیده دست آن کی بچه با
آید ز خانه بیرون از بهر قتل عاشق

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک
یک بدو کز روز وصال هجران از دیک

کاش باور دار از حسرت ماشینان
انکه در بزم نشست بجانان نزدیک

شوق خدمت ز حد افزون و در آن حضرت کم
اول جور تو و عمر به پایان نزدیک

من به نزدیکی کاشانه دل کردم جای
خانه میخواهد ز لیخا چو بزندان نزدیک

برتر از رشک جهان جمله دلم می‌سوزد
که شد از جور توام نوبت افغان نزدیک

می توانم بفغان همه عالم را سوخت
کاش نبودی فشمن که گلستان نزدیک

آشنا ما شد و با چشم ترم سیل سرشک
خانه ام همچو حباب است بطوفان نزدیک

هر نسیمی که چمن با دو خزان بیدارم
بسکه از طالع پستیم بهجران نزدیک

عاشق از وادی لیلی نکهی خواهد رفت
خار آن بادیه راه رفت به پایان نزدیک

آنم که نیست هیچ عشق گر شوم هلاک
آنا که میرم غم عشق تو را انجاک

مجلس رسیده بود با خبر که زود رسم
طرز نگه و نرگس مخمور خوابناک

آخر نه خدمت توبه ز غیر کرده ام
ز رحق مهر خویش که بستیم و عشق باک

از آنچه نظر بدامن آلوده کرده رفت
واقف نشد ز پا که زندان سینه چاک

گو شد خاک راه شود آدمی دریغ
گر جان بگوی حسن تواند از ربی حباب

آهم شکاک رخت درین طرفه خاکدان
خاکم بها در رفت در آن کوی العجب مغاک

عاشق جفا و جور زخویش تلخ
مخصوص خویش ساز که همچون ز بیش تنگ

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ
گو مطرب و گو شراب گلرنگ

خندیدن یار و ساغر و گل
نالیدن بربط و رباب و چنگ

شاید که بنای که زآفت افتد
سلطان فلک ز روی اورنگ

عشق تو برد ز جان بر تاب
حسن تو برد ز روی گل رنگ

جز روی تو نیست در مقابل
از آینه ام اگر رود زنگ

عشق تو و جهان فتاده در جوش
آن غمزه بشور بر سر جنگ

راز هر چه نه فهم جهان عالم
جانا نه مرا بغیر دل تنگ

هرگز نبود آنکه شوران
گرد ز رکف آسمان بروی سنگ

عاشق بکجا رسیم در این ره
من مانده ز کار و رهبرم لنگ

اگر ز آتش همچو من نبارد بیک
ز خون نشان نگذارد شکر بارزوی لاک

فغان که بر سر کوی تو زنار و روا بها
فروختیم متاع وفا بقیمت خاک

مقیم کوی تو آلوده دامنان ماندند
که سوخت شعله خوی تو عاشقان پاک

اجل اگر چه کشیده است تیغ بیکاران
کنون که عشق تو دارد در جهان صلای هلاک

خیال حسن تو بسته عهد روز ازل
که پا برون نگذارم ز خاطر غمناک

ز دور باده مگر فکر کار خویش کنم
گره ز دل نگشاید چو گردش افلاک

به ترک صحبت نازک دلان مکن [illegible]
فغان ز آتش سوزان و اشتیاق [illegible]

درویش در ره زاده محنت و غم پالهنگ
حقه بودم همه اندیشه ز دوران دورنگ

تا که ز در بدر آمده بت مه طلعت من
همچو خورشید رخ از جام صبوحی گلرنگ

دیده در ناله ام از زخم ستمهای چو عجوز
دیده در شیونم از زخمه غمها چون چنگ

کعبه چند از غم دنیا چو خوری باده بنوش
که جهان را که شد بار جهان دارد ننگ

خیز و بنشین بطرب گو ز هوا بارد تیغ
خیز و بردار قدح گو ز فلک بارد سنگ

ای ذوقی شاد که در کار جهان نیست ثبات
عیش کن عیش که در سیر فلک نیست درنگ

کعبه ام ز ریسمان گلشن تو باشد به سخن
پاسبانم همه با صلح بدل کرده جنگ

کار عاشق شود از نام نظام ار نیرنگ
که چو جان در بر سیمین بر گیرد تنگ

نگو بیاد سپارم جان غمناک
که آنجا نور جان می‌آید از خاک

قیامت آن زمان باشد که افتد
بخاکم سایه آن سرو چالاک

بجای که رگشاید جان سپارم
که از آن سرو افتد سایه بر خاک

جهانا این دل افسرده کردم
ز گیسو یار و گیسو در افلاک

بپاک جان ز غصه ام بسوخت
بر آتش ریزد آن ابطرناک

چه شد است این که از هر سو نگنجد
نشان حسن شد از دیده ام پاک

نثر انا چهره بروی لاله گون شد
ز تیر غمزه ترکان بیباک

شنیدم محو از بوسی و گفتم
بتعویذم ز زهر داد لطف تریاک

اگر برود آری از رخ پرده عاشق
بجا نماند ازو هیچ آه گردد شک

ز رضی گو که کنم فکر پریشانی دل — چه عجب عمری دل ما بیماری دل
عشوه لیلی مجنون بود و غم مبتلا به — آنکه مستی صفت عشق که پیداری دل
کس نبرد به دنیا ره چو تو منظور مرا — بس بود اگر تو با دلبرم اندازی دل
با به جا که زند سنم از او شوی — جان غمگین که موالی رخ غمخواری دل
ارض هیرد و پا جان ارشد ناز نگواست — حیف و صد حیف که آگاه شد از زاری دل
بسکه ز زین غم سیم لوز دل از بیرون — میکنم گوش کنون ناله بیماری دل

چو حبابی چو سه کهری چشم بحر خنده
لب خوار عیش به بوی خواری دل

منم که سوی کسی ننگرم ز جان نیک — تو با که هیچ نبری ز جان بیرون شمایل
بچون منی تو بسر کجوشت باین همه خوبی — چو زنده کنم نام از فراق روی تو مگسل
نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین — بلای خاطر و اندوه دل غافل
هوای لعل تو در سر چنانکه با دمیست ما — خیال عشق تو در دل چنانکه شمع محفل
نمیبد اوش خجست قرار دو گاهو — کنون که این دل گم گشته را او برد و بر دل
کرشمه‌های تو که نه در کمین بدان اسیران — نکو مبت که جهور کشد به بین دل غافل
خوش نه منش دگر با مراد دل برساند — ز ره نمای حسنکم نگر تا رسید به منزل

هر چه بر من ز کوی تو رخت بستم و رفتم — و با مهر که بند م و ما که سوی تو باب

چو گشت همدم اغیار بستان تو عاشق
زمانه تو چه شود زر که بند تو چه صاحب

ز رشتم که به پیمانه کشی نام برآرم — و رود دل خون و ز رخنه و خام برآرم
خورشید اگر کم شود و از عرصه عالم — دست تو گیرم عیب نام برآرم
بگذار که ز زلف تو کعقده وکشایم — تا بسته دل سود از زده لرز دام برآرم
در عشق تو ناکام و از جور تو خود کام — ترسم که به عشق دگری نام برآرم

ای کاش کنه هم پیم مرحله
تا خاش دل سوخته را خام برآرم

شب از خیالت دز خیال در دل‌ارام — دارم محبت روز دیگر از خواب راحت ایدم
ز ز کوی تو ای با اشنا نه محکم بسته حسرت گر — نامی شوی شوی وفا یا پا و فا چند ارایم
بر دل خیال خنجر چمن بکنده رو ارتوان — نمیا ز نه کجا بد ز هم ابهار چشم کاریم
بر جای بشد دعوی هر چند چو را فروزی — با او آتش جهدم سوختن گو و خنده مگذاریم
رنجور عشقم تنم جو حرفی ز لعل شکسته — شاید مسیحا تب کند ز حسرت تماریم
باشد بد از تشنم جان بار افشانی — از من نشمانده اثر ز خاک اگر بر داریم

کفتی که عاشق نکم روزی علاج درد تو
مشکل برم روزی سر که سخنی کنوارم

چند اندیشه ز خوی تو ستمگار کنم / از تو چشم ستم و شکوه ز اغیار کنم
بر کنم از سر کوی تو دل کاوش برو میترسم / که ز پیچیدن خود عشق ترا خوار کنم
چون ندیدم کسی از دوست [illegible] جان / بچه امید علاج دل بیمار کنم
خو ببینم از حالت دل در غم [illegible] / گوش بر ناله مرغان گرفتار کنم
من که همچو [illegible] شوم [illegible] / عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

جان به لب آمده از حرف [illegible] عاشق
آه از آن روز که از کوی کسی بار کنم

بنده سرو محبت اگر چه [illegible] / که جا نداده در آن باغ خار گل [illegible]
بگو نه گوی سخن [illegible] / که بر رخش [illegible] مجال نگاهم
تو دوست دشمن دل [illegible] عاشق محبت / وسیله [illegible] نگاهم
بحیرتم که بناز آر عاشقان [illegible] / که کس نمی خواهد ز دلبران [illegible] نگاهم
خوش اگر چه [illegible] از جز لطف [illegible] / تو هم نه [illegible] باشی لطف گاه گاهم
مکن [illegible] / نظر لطف تو امروز پادشاه و گدا هم
سحاب لطف ز هر سوی [illegible] / بحیرتم که چرا تشنه مانده است گیاهم
برنجش آمده از کوی او بهانه دل من / [illegible] کنون [illegible]

مپرس عارف عاشق [illegible]
بحال خود که [illegible]

چو [illegible] نباشد که زنده [illegible] / عمر ازو وفا و یاری و [illegible]
تو [illegible] بحیرت مجنون نشانند / که [illegible] ز خوبان دگری [illegible]
چو خوش است محفل [illegible] ساغر ساقی / نه بود خبر کسی را ز نگاه [illegible]
شب وصل [illegible] / چه حساب آب و آتش ز تغافل و نگاهم
نکند [illegible] اگر مرا [illegible] جان / که حیات [illegible] غم تو [illegible]

[illegible] دام عاشق [illegible]
[illegible]

دگر ز لطف [illegible] دل ناشادم / [illegible]
[illegible] / بچه امید بر آید [illegible] فریادم
قصه دوست [illegible] / بهمین جرم [illegible] از نظرت افتادم
گله ها داشتم از خوی [illegible] ولی / تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم
من نه آن صید [illegible] / از گرفتاری [illegible] صیادم

[illegible]
عاشق از روی [illegible] فریادم

گوش بر ناله مرغان گلستان کردم / یاد از کوی کسی آمد و افغان کردم
حیف باشد که برد باد [illegible] / [illegible] گر بکوی تو پریشان کردم
کس در کعبه اخوان برخ من نگشود / بوی یوسف شدم و رو بکنعان کردم

شرح حال دل خود در غم هجران گفتم
جان شیرین به لب شیرین دهنان کردم

ناله کام دل غمزده در افلاک رسید
گریه را مرحله پیمای بیابان کردم

بود با آنکه پا پر زدنم در خون نیز
ورنه کار به تماشای گلستان کردم

عاشق از ذوق دل گمشده جستم اری
سکو قطع ره صحرا وادی حیران کردم

همه جا گر فغان از دل اسنک برآریم
نه به یاد دگر از دل بر رنگ برآریم

در ما چه بود قیمت سنگ سیه ما
ور بر تو خورشید اگر از زنگ برآریم

فیروزه نباشیم بهیه ان محجت
جا نزد اگر از آهنه که حجت برآریم

از چرخ خروشیدن ما شود و ندارد
بنشین که فغان از نه و چنگ برآریم

ز آتشکده دل دست برآریم که ما را
اندیشه که چنگ فلک از لنگ برآریم

دیوار و در خانه نه یاد رخ او بس
آیینه دل را اگر از زنگ برآریم

دور از رخ او عاشق اگر زنده بمانیم
جانا نتوانیم سر از ننگ برآریم

ای از رخ سکه شانه اگر کشف نیم
گفتیم که در خانه کعبه مگر زنده بمانیم

بنگر نیا از کوی تو چون میروم میخوانیم
ای بیوفا سنگین دل تا چند سرگردانیم

گردون را چون از قفس در جوش بال ادرم
ترسم که رشک سنگ ز طاعت بر بستانیم

در سینه پنهان کرده ام گنجینه از داغ غم
تا میتوان آتش کنی ای عشق در ویرانیم

دانم

دانم سری خود تو را باشد چون و با
مشکل خود و دیگر کسی و داغ تو بر پیشانیم

خوکرده بی شد همسفر فرداد ارب ارجوانا
ور کوی آن نا آشنا انبت سرگردانیم

گفتی بدر از کوی من ورنه بکوبت میکشم
شد از چه بر دو خانه منم موقوف نافرمانیم

در مغم آن پیدا و کو بر کش ز بر پش از شکر
بیخود از سوی دگر آن عشوه پنهانیم

خوش آنکه ای با دو خوان چمن کمتر از گوشه ان
ای شب سار آشیان با گل بخاک افشانیم

گل چاک سازد پیراهن بلبل کشد از رگ چمن
ای شاخ گل گر در چمن بنشینی و بنشانیم

گفتی که عاشق چون تو با من بر در و کم زنده ام
خواهم با آن چشم شکفتی با آتش سبزانم

دست یاری چو ندارد دو قفس فریادم
بر کی جست رسد از کنج قفس فریادم

گر چه از راز دلم کس نشد آگاه چون
گوش کردند جهانی بهوس فریادم

چمن شود غیر با و گرم جواب چه شود
اگر از گوش برآید چو جرس فریادم

این قدر دور و ندار زده رحوو پندار
که رسیده است بمرغان قفس فریادم

بفغان عاشق از آن بام چه باور نظف
کز کوی تو همین آید و بس فریادم

آن زنو که ز حسرت دیدار بمیرم
ای کاش که بر رهگذر یار بمیرم

از نو عده او انه کز شوق تو فسانه
افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم

اند لبر عیسی نفس از من گذشت باد
بگذار که از حسرت من بیمار بمیرم

دوران هوای چند ز خار و خسش — بگذر زود ازین وادی پر خار بمیرم
این زاری بسیار که در عشق تو کردم — گر داد این اثر است که چنین زار بمیرم
چون شد حیات من ز وصلت تو نماند — البته روی روزی و ناچار بمیرم

عاشق کجا بسر برم از هجران گو
بگذار که در سایه دیوار بمیرم

از روز وعده که ز تو نا امید شدم — در دوری که با دل خود بدگمان شدم
ماندم اسیر دام به امید رحم تو — کهنه که با نشستم چه کس ناتوان شدم
با ورکه می کند زمن یکبار بنده گی — مشهور همچنین بسجده آستان شدم
الفت نهی است حاصلم از عمر خویشتن — در موسم خزان بچمن باغبان شدم
بستکه ام ز ناله که گفتند از کرم بود — افسرده دل ز سردی فصل خزان شدم
با ناله که زخم من افلاک را بس است — مشغول گشت خار و خس آشیان شدم

پرسید راه منزل عاشق ز هر کسی
وانسته بود بار که بیخانمان شدم

از لبت شکر شنیدم پاس اندل داشتم — ورنه حرفی چند منهم در مقابل داشتم
نیشتر زین خوار بیم از کوی او بایدر رفت — من خبر از نزد و سیر بهار آن دل داشتم
دل ز دستم رفت چندان در غم او سوختم — شور زم از آن غم که در فی چند در دل داشتم
شب آن ز آن نگاه جسم بود رسن آن [illegible] — رشک بر احوال صید نیم بسمل داشتم

گ

گشت آسان بر زدن عاشق ز هر سوی
محنت هجران که از بیش گل داشتم

چون حکم وصال شد که بناچار بمیرم — بهتر که بکنجاک قدم یار بمیرم
از حسرت دیدار لب آمده جانم — بر تو امر لعاب از رخ و مگذار بمیرم
بار روی گلو نازنین خوش لبجه اما — این هم که ز دل حسرت دیدار بمیرم
لیک کشم حق من و دوستی من — مگذار که با حسرت بسیار بمیرم
از خشم که مگر دور کنم حلقه واری — در حلقه مرغان گرفتار بمیرم
دوری از تو اگر جان بسپارم چه حیف — حیف است بکام دل اغیار بمیرم

عاشق بجز آن در بزم راه بجایی
خوش آنکه بخاک قدم یار بمیرم

خبر نماند ز خویشم چو روی خوب تو دیدم — بمحفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم
بخون کشیده خوش [illegible] — ز سنگ جور بدست تو دیدم [illegible]
بهانه جوام تماشا بسی بگلشن — تو دامن ناشکستی ز آشیان نپریدم
بهار حسن زلفت فشاندگر زرد کو هر — کرشمه من مسکین بجان خویش خریدم
جهان بیداغ بگرچه چشم نظر که بهاران — هزار رنگ گل از بوستان و سینه ندیدم
بروی دل گشت بیدار امید وصال — گر ناز بخت نزند و نشان نه از چکیدم
دریغ دو روز که در بزم عزلان گل خندان — کشو چاک گریبان و جامه بدریدم

حدیث دشمن ان گو گفت دشمن جانم   هزار بار ز دلم پیش کوی او شنیدم

روان شو از پی آن عاشق و به وصالش
زبان اگرچه که گشتم بگرد او نرسیدم

از آن زمان که از جور تو نامهربان شدم   در راه دوستی بدل خود گران شدم

من نیستم که فکر عاقبت خویش میکنیم   گر خوار شد رقیب بکوی شادمان شدم

پا بر و مدعی رسیدم بمقصدم   هر که بعزم گلشن کوی تو روان شدم

با وجهی ز آن گل به مثل بلبلان   همچو او مرده که از بوستان شدم

از آرزوی کنج قفس پر هم زدم   راهی بیاشنم به سوی آشیان شدم

از بس بتو به رسیدم و بازم بعجز   هر دو در آستانه پیر مغان شدم

حیف آیدم ز بوسه لب او انگار
عاشق بدزدی آیدم پاسبان شدم

چند روزی که براه خرد و هوش شوم   از پا خنده رندان قدح نوش شوم

نه در او کین ز دلش تا بزد و از یادش   کاش ازان ز دل چشم فراموش شوم

زیر پا جلوه شمشاد در روم بنوی چمن   که پا دیدن آن سرو قبا پوش شوم

بلبل عشقم و شوق تحمید ز نالیدن   حیف باشد اگر از زمزمه خاموش شوم

چند روزی بدرستگاه عاشق خواهم
از پا عارضه گار خرد و هوش شوم

در دو اکنون پی سببی دوست دشمنم   رفتار کی نیست چاره غم غیر مردنم

کشتی شود نصیب تو روز وصال من   از بس شد طاقت نه از فلک منم

صد جان فدای جانان من گر ز ره وفا   استاده تا تمام شود جان سپردنم

از پای تا به سر همه صحرای عشق نیست   جا یا که دولت او رسیده به دامنم

در وصال هم بر است دل از حسرتم ولی   آن به که گریه را الفراق تو افکنم

مشعلی نمی کنم که کسی را ز ما رهزنی   مانند شمع آتش خوش جهان بسوزم

عمری بود که بار تنها بدین جا نهاده ام   مای رو که تا بدیر و زنم

رستم بدر طریق که بود از هوس دلی   این بال و پر عجب که رساند بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته ام
کز شاخ گل بپا دنبالد نشیمنم

آن پادشه خوبان دگر گفته بادم   از خاطر او رفتم از چشم بر افتادم

از رم نفس گرمی درخته بدل کردن   رستم نه بدر فرصت چالاک صیادم

کس محرم راز من نبوده در پیچ و روست   افسانه خود رسم اخر رو دل ز یادم

مهر تو نکو آیه از رفت لب و کلم بروان   صد ره بکند از گردون ویرانه آبادم

خوش انکه بر خوابت عشق چو تو جود گاه   تا نیم شبی آید بر گوش تو فریادم

عادت نبود ای شیخ مرا عاشق
کز بوی سر زلفش از پای در افتادم

بجز خیال شمع شب سیاه غلامم — ز بس خیال تو دارم مجال آه ندارم

ز بس که گفته مرا دوست با من نعیبش — که جانب دل آزرده را نگاه ندارم

تو جور پیشه ز خونم گذشتی و گفتم — که غیر ازین بخیال تو هیچ آه ندارم

بکش بسوز که جور ترا بهانه ندارم — بقول خواهش اندل اگر گناه ندارم

تو گر تظلم من بشنوی بگاه ز غلامان — که راه گفت و شنود در بساط شاه ندارم

شنیده قرب رقیبم برون ز کوی حبیبم — کنون نگو که چه حسرت درین چکار رقیبم

کسی بحال من ای یار ندیده تو چه پسند — بکاهشش که نفس و دوام و امشیارم چیم

گذشت فصل بهاران و در سر اکلشن — نشد بکام دل خویش بکیر ان نصیبم

مرا که جان طلب آنکه ز حسرت لب لعلت — چه شود اگر ز رحم شود مسیح طبیبم

کی بخلوت من عاشق و نظاره حریفان — که در فراغ ز کف شد قرار و صبر و شکیبم

می بروز خود جلوه آن شاه سوارم — وقتی شدم آگاه که بر خواست غبارم

پا سا تبه افتم آگاه شد ساسه — دیده است ز بس بر سر هر راه گذارم

گیرم که بر شاهد مقصود بر آید — با آن که به چند است و دل رفته ز کارم

در سایه دیوار چمن خار و ضعیفم — بر سر نشو و سایه فکن ابر بهارم

مرا زود

من رندم و میخواره و دیوانه و عاشق — با مصلحت مردم فرزانه چکارم

چون سند ز خیال رخ او دور آتشم — وین خسته نه جانیست که من بوزم و خوشم

گردون که و آزرده ز پی خنجر کشش مرا — ای کاش بیکبارگی این ترک مهوشم

ان قمریم که قوت بالم نمانده است — چشم امید مانده به بالین و سرکشم

خو با غمم فکار زخمم به که روزگار — هر روز تازه زار غمم دیگر خوشم

بلبل چو چرخ گو شکنی هیچ باک نیست — تا هست شیشه زری صاف بی غشم

جز من طفل خورده سال هم گوچه گوی کان — بازی بده سپهر بگوی مشوشم

خوش آنکه شمع بند و گو بد ز دور بناز — کوی عاشق کشته زار جفاکشم

گرفتار محبت ز تو با ماله گواهستم — با انکه همان کشتی ای گزرگی ناسم

شاید که پریشانیش از موی تو باشد — هر جا که دل از کار رود چشم براهم

عمریست که از من تو و لا زار که تو نشستی — آلوده ها حجر است هنوز از نگاهم

خو آنکه کرشمه بهجر دعوی خونم — از ناوکش شیخ و همه نام گناهم

گفتم که گدای تو بجه عاشق مسکین — گفتا که سیاه پوش بر سر راهم

همه تو در پیش ره افتاده اگر به کر کردم — غنیمت بعدش از کریه خاک بر کردم

ندانم کی بهاران رفت و کی آمد خزان آخر
همان گل بچه در گلشن که من سر زیر پر کردم

ز شبهای دراز هجر او از من چه می‌پرسی
بعمر خویش همچون شمع یک شب را سحر کردم

همین جرمم که چون مجنون به عشق کشتی سوزانم
که خلقی را ز پا انداختی خوبت خبر کردم

چو شمع از سر گذشتم زان شب یاران سوختن
که عمر خویش صرف اشک و آه بی‌اثر کردم

زورت گو تو هم عاشق شدی کار از که کردی
بپرس از آن که در راه بتان خاک بسر کردم

تا بست کف باده از ساغر نامم
گر تیغ بیارد ز فلک روی شرابم

ز آن روز که محو گل سیراب تو گشتم
چون شبنم ز چشمه زده دیده گلابم

از طره شبرنگ تو با روز سیاهم
از نرگس سرمست تو خرابم

صد خار به پا در آرزو باید به ره شوق
دنبال دل گمشده در غش شتابم

ورسا به گلهای چمن خار ره ضعیفم
دهقان به طفیل دگران میدهد آبم

ای ابر کرم رحم به تب تشنگیم کن
تا چند به هر سو بکشد موج سرابم

زاهد مقصد کند اثبات در میکده وحشی
خاکم نشود کاسه چو بین شرابم

هر سه گوی کسی عمری که در با نگاه کرده‌ایم
با یک نفس روزگار آشنا نگاه کرده‌ایم

ورود آتش غیر با دو جان دل آخر نخواهیم کرد
ننشستنی چاره در وعده‌ها نگاه کرده‌ایم

از دم مردم خویش را یکسان گداخته‌ایم
خود شناسانها ز روی خود نما نگاه کرده‌ایم

پروانه ز باد اکسیر را شوان دیدیم
ورنه با هم رندی و با هم پارسا نگاه کرده‌ایم

نقشی عاشق رسید از تو دارد شکوه
کعبه با او دیر غیر از صفا را کرده‌ایم

از خوابش نگه و دوران دل بخستم
ای عشق پرفسون ز تو در بند جرم

فرقه تو به مشت قفس و آشیان نماند
این پر و بال شکسته به پر و بال چه بندم

خود را رسیده‌ام به رسیده بجای که بجز
از زاری کشته رقیبش بجز حسرتم

شاید که تو گر نسیم بکش
ز آزار دلم ملول که گنجد بغیر تم

وگرنم هوای خلوت زندان با ده پوش
ای بسته سعی وصل به در گن نه بستم

مغرور عاشقی شد و مردم و خندید
بر در که امید هوا در دامن بستم

عاشق بنهم چشم حقارت نظر مکن
در کوی سعی روش توان دیده غیر نم

نگار رم که رفت از نگاه کان نگارینم
به پرسش آمد و رفت یک عین سایینم

نسیم غنچه با دوش صبا آورد و من نالم
کز رنج در شاخ نما بدی به راز دامان گلچینم

بند و رق و عده پسر من لب جان در به خلق
که رفت از نظری او عتاب رجای شیرینم

نوای گلزار خوبی گرد را ما در رسان آنگه
نباید از طره سرو و گل و شمشاد و نسرینم

نگر تا دوش صبا ز زلف او کمند گشاید
که در دل دارد آید خیال ناز و تمکینم

ز من نفس نم که نبرد ز ریک هر کجا گردون خیزد
ز کوی او که آخر به ای دیگران بنشینم

بسا که حسرت ز جور مدعی بسا بودم زبیش
ز کوی او کنون عاشق گریزد از کف دل او زنیم

نه روشناسی یاران نه آشنا یارم
چو غنچه گوشه حسرت نمانده جای قرارم

ز بس حشر کنم بکوی بلا قرار گرفتم
اگر کسی بنهد زانو کان منعم دیارم

نهند زمانه ز بس کشت بهار امیدم
پس از وفات اگر اشکنند گل مزارم

هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه چمن
چو غنچه گوشه نبوت صبا و جای قرارم

مرا امید کرم بود بهین سبب که بود
وگرنه لایق فتراک رو نبود شکارم

پس از وفات بغیر از گیاه مهر نروید
بهر زمین که رسیده شکسته بشخت غبارم

عجب که در نظر آری تو حال خسته عاشق
که من محقرم و بس محقرست نثارم

بتی که برد ز کف گنجگاه اول دل و دینم
نمود از زر و عارض نگه رخان چنینم

هوای خواب نکنیم شب در سر روی او دوران
که داغ بسته که اکنون بود نه چنینم

بسعادت محض حجران نمیرد و زندانم
علاجش نبود از دوا به بوسه شکرینم

ز محنت هجر مرا امکان کجا شد ندارا
که با که درد و رسم آورده برو در چنینم

قدم برون ننهادم ز گوشه غم و حسرت
که از هر قدمی حسرت دگر به بکنینم

تو صید پیشه که داری هوای کشتن صیدم
چه می شود اگرت کشتن کنی تو ای حزینم

مجو زاهد ز بوس صدق و پا بداری عاشق
منم که مهر تو دارم بزیر نخجره نکنینم

نوا

تو را ای شوخ صید افکن اگر عشوه نازم
که کوی سینه من نادیده پستی دل پردازم

بلف رنج با لبم ای دل برد و درد و غم ز دیری
کنم شبو نوای نسیمی در زلف شهبازم

با وجود چو دل وزین نمیدانم چه می گویم
گه ماز کوی او دورم گر بیابی تکیه بازم

هزاران نغمه سر کردند گلها نغمه در گلشن
تو مانندی از حجاب و نیز با مدار دل آوازم

کسی که نبود ازین من در مقعد جانان
که از مژگان مدامم ریگ ناکه اشک غمازم

سیقلی گوش زن گر تو ای خسرو آزادی
کمی گه رسن بند تو به از هر لحظه سازم

رقص سینه ام چاک از مژگان رخسام در دل
مرا عاشق بگمان که دارد روی ما آزارم

با سگان سر کویش همه الفت دارم
وین همه شان که تو منی زمحبت دارم

طرفه حالیست که آن خواجه پی سیر را
سفر و شده بجفا و سر بندیست دارم

شیخ کامم زمیش در نظر اهل زمان
بوسه از لب شیرین تو حسرت دارم

به خدا گر بسر جان با بد اگر بر خیزم
بر سر وصال تو بر خیزم و همت دارم

فرصت از کف ندهم در طلب شاه تو جام
چند روزی دگر از عمر که فرصت دارم

غارت چرخ نخواهم بس با رکه اش
جان طلب کن زمن ای امروز که قدرت دارم

دوستر دارمت از جان و عجب نبود آن
دشمنی با من دلخسته و حیرت دارم

محرمی بهتر از آن همدم و در بزم خیت
با سگ کوی تو همراز کا الفت دارم

عاشق از همت رندان قدح نوش حوشم
بسر کوی خرابات که غربت دارم

کجاست گوشه که از هر دو کون دور غمیم
که جز غم تو نباشد دگر کسی سرانجامیم

شب فراق نه آنم ز بسکه حیرت روست
که بحر همدم بزم و که رکیب با غمیم

ز غیر دعوی سوز و گداز عشق تمنایی
نیافتی که محبت به دو خاطر پیوداییم

مرا درین شب تاریک راه دل زده گم
ز داغ عشق تو دانم بدست لیلی خرامیم

کدام شعله در آتش نهاده دل عاشق
که بوی سوختنش می‌رسد دگر به دماغیم

تا چند بحسرت نگران روی تو بینیم
پر ابر نکنم دیده و سوی تو ببینیم

ای نیمه مراد رشک و دل سوز دم از غم
امروز اسیری که بکوی تو ببینیم

بنده شده جان را بهوای تو گسستیم
بگذار که در سنبل موی تو ببینیم

کس بنده که عشق ندارد چو من اما
دانسته کنم جرم که خوی تو ببینیم

امشب که عید است بیاده جام شرابی
شاید که بحر چند بروی تو ببینیم

امشب اگر بار ترا عاشق نکنم منع
گر غنچه او را بکوی تو ببینیم

شادم از لطف وی و شکر نالش دارم
خبر از سرکشی تازه نهانش دارم

او در اندیشه که غم من مسکین ریزد
من با من شاد که در آبی نهانش دارم

همه جا قصه جان دادن خود شرح کنم
تا ندانند همه در دل قصاصش دارم

دل ما هم که جهد جان بر سرش افشانم
بسکه انگیخته از ذوق سوالش آدم

کو

شب ز بی‌شکیبم ابر کرم کو که بی
جگر سوخته را جوش زلالش دارم

دل که از دوری او بی‌چراغ غمناک است
گرم حسرت شده و فکر نالش دارم

گفتم از دوست چنانی تو که زر و عاشق
کف در گنج نفس پا بر و بالش دارم

نیست آنم که مرغان نشنوند از ناله زارم
نفس را تنگ می‌سازد بر مرغان گرفتارم

ملامتهای جور روزگارم بیشتر سوزد
که خاری از آن بگذر باید صد خنجر برون آرم

خس و خاری که صد رحمت بسوی آشیان بردم
مگر برقی از آن بیجاب آن گنبد که جلوه در کارم

نه در برش مرا راه و نه پای رفتنم زان کو
ز پا افتاده عاشق از آن افتاده بیمارم

زحمت نفس گل بنده نگار آشیان عاشق
که بال بنده از پرواز صحن الفت دارم

چند روزی هوس عیش و فراغت دارم
ذوق رقص ز سر کوی سلامت دارم

قصه با گلشن عمت از درد دل و شکوه نگرد
دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

در سر و کار بتان کرده دل و دین اما
چشم حسرت زیان الفت و قامت دارم

با رقیبان نفس رشته محکم بند
من که بر آن سر کوی فکر اقامت دارم

بنماید همو عاشق که تو هم دردی
داغ جنونی که به دل بهر علامت دارم

چند بروی خوب تو محو نظر شدم
دل در کفم نبود چو از خود خبر شدم

چون شمع کارم از تو بمردن قرار یافت
فارغ ز روز و گریه شام و سحر شدم

سر در نیامدم به دو عالم ز بس که عشق
تا در هوای کوی تو بی پا و سر شدم

رفت آنکه باز لجه در آن بشکند وفا
ناچار منهم از پی کار دگر شدم

سر رازهای باز نداندم براه عشق
از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم

زاسپ دستگاه زیم این که از نفس
وقتی فنا در رخنه گه پامال در شدم

جان فکار عاشق دلخسته توئی
تا با خبر ز جور تو بیدادگر شدم

هنوز در پی کشش نهی ناز و عتابم
که لجه بر سر آن کو نهند عشق خطابم

چنین برق میروم شوق کوی کو نیز رسم
که پا بر ندارد غمیان بتو صدم ز شتابم

بیک نظاره چنان است زبان گشت
گویش نگر و بخبر شهید عشق حسابم

بدو عشق که برای تو محراب و کرامت
بپاک معجزه و لطف و این خرز رقابم

کجاست پرسش بیا در پاسخ غایب
گذشت ز شکر ز جلوه های خرابم

بر کنده از ره شاعر آن کناه عظیم
که در کشش حسرت میان تن و جانم

کس که گرفت محبت علامتم
ای کاش نبگرد به سر و قامتم

خونم بخور که بر تو باشد غرامتی
گر دیده ان تو دست دیده در قیامتم

شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت
امروز هیچ شود و ندارد ندامتم

بکرم

گیرم ز سر شدم بنگه بتان بپاک
کامیکده است صبح بکوی سلامتم

عاشق خدنگ جور بتان ز آن شدم
کز دیده اقبال ز بور زرین علامتم

در دل ز آه بسی آتش افروخته‌ام
باز کیست نگاری دل و بسوخته‌ام

شور و سودای دلم هست بیاز ار باش
حسرتا چند که در عشق تو اندوخته‌ام

بارها رفته‌ام از کوی تو ای مه گلبار
بنگاه که غافل ز تو آموخته‌ام

فقر و داغ تو که سرمایه امید من است
نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام

نیست ز خنده و باکس خلعت خوش جوی تو
بارها دیده به ره تا ندهت دوخته‌ام

دانم از اهل سر به سوز دل عاشق
من که در آتش عشق تو همه سوخته‌ام

برسم و نقوی زمین ز عهد و ما نائیم
چه شد که از پی مجنون ما نگهبانیم

چگونه سنگ خدا را توان بجا آورد
که با بهر سر جور است و پای بر جانیم

چه باشد ار زکرامت در آ ما از رو ما
که اشتیاق تو از صد کرشمه تنهائیم

بجلوه گاه تو سر خاک گشت و خاک بکنار
که محو روی تو گشتیم و در تماشائیم

بیا که از همه عاشقان بی سامان
کسی که جور ترا می‌خرد و یکتا نائیم

مباد درد دلش این ناله را سر عاشق
بناله دگر از ضعف ار توانائیم

عمریست که در راه غمت دربدر گردم | با دوری ره ساخته بد ارمان تو گردم

از باد خزان نیست مرا شکوه که طالع | از خاک برآورد و باین گونه زردم

ان نوبت رشک نه که بیگانه نمی‌رزم | در شام تو آنجا که دلبود وقت نبردم

آزرده و دلدار زیم ان لعل لب اما | یکشب که بیکسو نه شود چاره دردم

خوش رنگ محبت که عاشق شوق کشت
کاری نکه در چاره ان سنگ بکردم

چون مست به پیش تو کس لجود نجوهم | کو کرد برآورد رخ مه از فلک وجودم

چندانکه شد از گریه بر آن خون جگر کم | بر جنبت اغیار بگوئی تو فرستاده ردم

در بر همه کس بستم و از سینه صدای گم | بر روی خیال تو دری چند گشودم

از جور رقیبان شدم از کوی تو اما | آه از نکشید محنت هجران تو زودم

نی ذره به پیش قشم ز مهر تو خورشید | پیدا نبود جز چشم خوب تو وجودم

از چشم بد دهر زمانه مرساد | از دیده رخ خوب تو سرمایه سودم

عاشق نبرم جان اگر از مرغ نگاه
در خواب نکاهش ز دو سه نوبتی کرد الجوم

زان بسکه شوق تو آزرم امید وار توام | زان اضطراب دل خود در انتظار توام

چنین که خوار غمت گشته ام عجب دارم | که دیگری بنوازد به روزگار توام

خدا برا مکند از ازل وفا بهلاک شوم | که روز ماندن من از روز یادگار توام

روزگران

ز دیگران بوفا و کرم نیم خورسند | تو خیره جور رندانا ز شرمسار توام

لب تو چاره درد دل است عاشق را
بیوسه چاره من کن که دلفگار توام

بر در که خود ز دیده بسی گریه کنانم | بشنو ز دور زاری گرم چه فغانم

مفتاح در بسته که گم شد ز کف غفلت | دولت بدر بسته ما آورد نشانم

وارد مجلس پیش تو ای شرح نگو | زان شکوه چه حاجت که نیاید بزبانم

از چشم به سر راه و دوری بره نظلم | کشفا که با آنکه محنت دشمن جانم

شمع سحرم تا برسد کار به پایان | روشن نشود پیش تو احوال نهانم

تا دیدن رویت چه اثر از تشنه باشم | روز از رخ حسن تو بر آورد فغانم

عاشق بنیان من ز کوی تو آزرده رفت
آن به که بخاک قدم یار فشانم

رفتم بکوی او که یک چند خار باشم | در رهگذر او بر گذار باشم

در درگه انتظار تو ای حق وفا بگو چند | دل بیقرار باشد من دلفگار باشم

تا صبح بوستانم سر کش خرامند | هر گز نشد که گلشن فصل بهار باشم

از ذوق رنگ گلها پیش کجا باشم بخشد | روزی رسد که تا شب در انتظار باشم

ان به که چند روزی بر کف وفا کنم خنده | در کوی خوبرویان با اعتبار باشم

گل گرفت و عنده لبسان لب از زبان بسته | دیگر در این گلستان بهر چه کار باشم

نه کار برق نه از آه عاشق در اقتباس
شاید چو خاک گردم از کوی او برآیم

بعدم ز رخ شمع تو چنان شتاب کردم
که نه دل از آن آتش شد و من اضطراب کردم

چه وفا و دل نوازی چه جفا و جان گدازی
که ز دوست هرچه دیدم به کرم حساب کردم

جم و جام پادشاهی من و کاسه گدایی
که نگون سبوی عیشش قدح شراب کردم

که رسید گر به این ره خانه ام خرابه
که هزار خانه افسانه زان لحظه خواب کردم

چه شب به روز کردم به فراق یار عاشق
که نه ناله کرد چشمه اشکی خواب کردم

ای که بر تو گهی از زمین نیاز آمده ام
صد ره از خاک کدورت رفته و باز آمده ام

جان ز من خواسته بر در من این بس باشد
که تو را او ز نظر انداخته بنواز آمده ام

بکنم ز باده شرابم که منفعل هر شب
همچو شمع صفت سوز و گداز آمده ام

از رفیقان نگرم حجت شب بلا را گفتن
بر سر قصه ای از زلف دراز آمده ام

رو ز آزادی به دو راز چه گویی با دو مدهوش
همچو بانگ فغان بهر نماز آمده ام

ترک بیداد گزیده مگو یار عاشق
صد ره از کوی بتان رفته و باز آمده ام

ز راز راز تو چو شنودم به بیداد تو بسوزیدم
جفاهای تو را همه نگسلد از مهر پیوندم

پابستم و جوش کن دل بشکن عشوه چندم
که غیر رسندی ندارم از تو جان [illegible]

چو گفتم

چو گفتم گرچه جا در مجلس یار است ارزانی است
برو در خویش بنگر هم سخن خویش بجنبدم

چنان دل بسته دامم که با صد شور بیتابی
مجال اضطرابم نیست گز پا کشد بندم

ز رازم گشته ام کز دلم بر دیگران را
مگر چو شو و ساز از لعل او رازت بر چندم

اگر شایسته نه حسرت نیم را از خاک و هوس
جدا از تو کز نیم جدا کن بند از بندم

هوای لعل آن نوشیر دارد کام من عاشق
چو آن لب در سخن آید مکرر از شکر شدم

پروانه صفت دیده و بال سوخته بودم
وقتی که خبر داد ز شمعم که سوخته بودم

در میکده از من نگرفتند بجای
این دانش و دین بود که اندوخته بودم

دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم
لطف تو و من هیچ نبود آموخته بودم

امروز نه بر رام دگر به ناکشیدم دل
رفت آنکه تو را با نظر دوخته بودم

آن کس که علم زد به فلک شعله آتش
عاشق به ره او من دل سوخته بودم

بی شعور از خود سرگرمی گرفته ام
وز عشوه باشش ره به نیاز گرفته ام

دانا که هست جان مبتلا در غم عشق
ز لعلت اند و بوسه که گاهی گرفته ام

تا کی دل تو مهر که با مهربان شود
اکنون ز عشق حق آگاهی گرفته ام

کس کو نداد جام شرابی به جا چه خشم
پیمانه ز دوست تو گاهی گرفته ام

تا کی ز داد خواهی با چه شود
منزل کنون به درگه شاهی گرفته ام

هر کجا پیچیده‌ایم گل از گلشن سر آورد — کاهی کلاه از طرف کلاهی کرده‌ایم

عاشق به نسبت سر زلف کجت ما
آن حال داده کج کلاهی کرده‌ایم

به کویش می‌روم هر روز کام دل نمی‌بینم — که یک ساعت رقیبان را از او غافل نمی‌بینم

نصیب از وفای او کشتم صد سال جور او را — دل او را دلجوی مرحمت مایل نمی‌بینم

خبر از ضعف مجنونم نباشد لیک می‌دانم — نشان گرد بر دنباله محمل نمی‌بینم

بگو کار از غم عشق بتان یکجا رسید امروز — که کار آسان چو مهر دلبران مشکل نمی‌بینم

ندیم دوران پیاپی آن رهروی کز طالع گمره — نشان از کاروان و رهرو و منزل نمی‌بینم

بگردابی غمش افتادم و چندان که می‌بینم — نشان از ناخدا و کشتی و ساحل نمی‌بینم

چه حالت اینکه عاشق گرچه بر جان او فتاده‌ام
ز بیم تندی خو جانب تا مقابل نمی‌بینم

خوش آن دستی که با خود راز عشق اظهار می‌کردم — چو واقف می‌شدم از گریه استغفار می‌کردم

ز زلف او یکبار ره در حلقه امیدواری من — که هر کس حلقه بر در زد وکیلان بار می‌کردم

سزای من که هر کس از آستانش می‌برد زحمم — اگر کوی تو را از ناله شب بیدار می‌کردم

بگو دون چنین پامال از ذوق بر سر می‌روم کوی او — از آن دربدر نشستم گر به او بسیار می‌کردم

بحال عاشق ستم من زکویش یار کردم
که در هر گام صد جا تکیه بر دیوار کردم

زخاک

ز خاک ره کجا با گردش افلاک برخیزم — غبار هیچ نشنیده مگر از خاک برخیزم

مرا از جلوه دل شاد می‌کرد و چرا باید — که از بزم تو آن با همرهان غمناک برخیزم

برون دامن فشان شد از ناز و گرم دامن آخر — چو از خاک لحد روزی گریبان چاک برخیزم

علم از جلوه از قامت چالاک می‌خواهم — که از جان بر سر راه کسی چالاک برخیزم

در آن گلشن علم از آسمانم هیچ خواهم
چو عاشق گر بر آتش خس و خاشاک برخیزم

گهی از کوی تو بو و میل بجای دگرم — من که دادم دو جهان را که بر دوست گرم

سیلی از گریه کنون بر سر من می‌گذرد — از غم عشق تو یا زچه آید بر سرم

رشته از گردن جسته نیاید تا جا نرا — یاد روزی که بکویش تو رساند خبرم

همه با ناله گوهر سخنی چند از عشق — گر نه بر گوش رسد ناله مرغ سحرم

تو از این نغمه دلکش علوی آنان — چشم بر سر کوی تو سنگ شده برم

دل به هم آید من نمی‌کند از درد کسی — جز سر کوی تو هر جا که بجد بگذرم

رحم فرمان ای لعل لبت الحیات — چند از آتش سودای تو سوزد جگرم

خبر از مدعیانم نبود در کویت — که نیاید دگر ایشان رحت در نظرم

ره به جا نیابم جستن بر کوی بلا
عاشق از آن دل گم گشته بجا آهی برم

هنوز آنکه از عشق تو با صد درد خو نبودم — ز بیداد تب هوسها دارم غم تازه بودم

زد آتش بر متاع هستیم عشق و باز شادم / که فارغ کرد از سود و زیان هیچ و ناهیچم

ز غلطیدم بخون گر زخم دیگر سازدم ممنون / ز شوق جان سپاریها بر زخم اول ایچم

ز صبر آن شربت تلخی که از دست تو خوشتر / بکامم رنج تلخی عمری و نشد امنیت بهبودم

فغان کافتاد آخر پرده از سوز نهان عاشق
بمجلس همچو شمع از خنده‌های گریه‌آلودم

از بس که انتظار نسیم سحر کشم / شبها نمی‌شود که سری زیر پر کشم

پیدا و دیدگان بدر داور گروند / من رخت خود بکوی تو پیدا او گر کشم

گر تیغ بارد م سر اندازم بکوی تو / خاموش نیم که هیچ ز حکم تو سر کشم

زر دور رخ چشم نه که بینم خرام او / من در هوس که قامت او در بر کشم

گو چشمم از سرشک خون ایسخن مگو / من آن نیم که منت تو از رشک کشم

با او ز سنگی بکشش اگر کار میکشد / از کوی حسرت رخت بجای دگر کشم

عاشق مگو بغصه بسم ز اعلاج
ور گوی بنفروشش چو کشتم در

سپهر سنگدل آید بقصد آزارم / گریست و بید چو در دام او گرفتارم

ز باد رفت فغانم در آن چمن فریاد / که باد کار همین بس لب نگارین ارم

ببوسه شهر تیم ز لعل نوشخند نداد / مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم

نظر بمن نکنی این زمان خوشا بر من / که چشم مست تو کردم نقش هشیارم

عجب مرض که ندارد سر علاج کسی / نه رحمیش نه بدکاش نالهٔ زارم

چه سود میکشد آنگه از من این زبان اهلی / شنیده ام چو در بندگیش اقرارم

بگریه سحر و شام رفت عمر و چو شمع / بسر نیامد از این سوختن شب تارم

مباد همچو من ناتوان اسیر خمارم / ز زحمت آنکه رساند بکوی خمارم

دگر نمی‌شود از ماه مهر عاشق
که رفت دشمن و در کوی او بجان جوارم

من رحم همان در دل صیاد ندارم / بی‌سالم و امید بغیر باد ندارم

شیرین‌سخنم یک لطف نبودم ز تو هرگز / یک بار ز رحمت ز دولت یاد ندارم

آغاز محبت هوس کشتن من کرد / و آن شد که من طاقت بیداد او ندارم

این با که توان گفت که در مجلس عاشق / از رشک بدخوش دل شاد ندارم

عاشق مکش ار بر سر بیداد که آرد
اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

رفتم بدر میکده و جام گرفتم / دیدم برخ ساقی و آرام گرفتم

غیر از تو جفا کار کسی گر دل نگذار / صبح از کف من برد و برون شام گرفتم

خور رستند رقیبان که دلم خوش شد بیدام / من شاد که از لعل لبش کام گرفتم

دردا که بسر آمد عمر شد و کس نکند گوش / این نیک که از گردش ایام گرفتم

کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل / ز آغاز نشد و من انجام گرفتم

تا جرعه‌ای ز لعل ز یار گرفتیم
تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم

ما رسم گدایان ز درت یاد گرفتیم
کام دل غمزده زو زود گرفتیم

از خاطر شادی که به صد جان نفروشند
وآگه دم عشق و دل ناشاد گرفتیم

دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن
از راه سر کوی تو فریاد گرفتیم

خوابی خوش نشستیم به بر عیش پر از دام
تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم

گفتند که بنیاد او بود حاصل فریاد
دامان تو روزی که به پا داد گرفتیم

عاشق اثر کوی دلارام که شاید
صد بار فزون دامن جلاد گرفتیم

نی فکر ترک محبت که احتساب نکردم
به چاره دل پر خون دگر حکایت نکردم

شرار کی که برآری مرا از غم هجران
به روز وصال تو چاره از اضطراب نکردم

گفتم شکایت جورش توان به سر که بر زبان
نگاه حکایت جور و وفای یار نکردم

نصیحتی به دل کسی نکرد که او را
به یک نظاره تو شرمسار نکردم

مباد دامن به هجران شود دلیر و خراب
کرم به جنس وفا شود هیچ بار نکردم

بپرس عاشق از آن کو چگونه یار کش باشد
کرم نگو از خوی مقبل اعتبار نکردم

به رزم ره زخمهٔ اغیار گرفتیم
تا جام می از کف دلدار گرفتیم

دیدیم فلک حیله بسر از کار بندارد
از راه سر کوی تو دلدار گرفتیم

آن خرقه شدید که آلوده می بود
وآگه دم به یکباره وزن بار گرفتیم

پا خواهش پروانه نه در نیستیم محفل
از مرغ چمن رخصت گلزار گرفتیم

رفتند رقیبان سوی آن بزم به هوش
تا جای روان سایهٔ دیوار گرفتیم

تا غیر بنا کامی ما شاد نگردد
ما ماتم دل را به شب تار گرفتیم

عاشق سوی میکده چو شد به امید شادی
ما خانه ره خانه خمار گرفتیم

صد بار به یاد وصل و بار گرفتیم
تا رخصت گلبوسه اش از نار گرفتیم

دیگر به نیرم نخستم اگر با زر دیدم
بر گوشه آن بام که پرواز گرفتیم

آن صید ضعیفم که زبس بسمل از آن
صد بار به ره راه به شهباز گرفتیم

در کف اختیار چه افسون که گردم
تا جام می از آن لب عیار گرفتیم

پس تازه نگاری که دلش دادم از آن
دیدم که شد دشمن جان باز گرفتیم

بستم به سر کوی کسی راه حبیب را
عاشق ره آن شد غمازه گرفتیم

بهمت اگر چه جان و جام زر و چشم تر ندارم
همین خوش است که تر شیفته که غم دگر ندارم

تو گر شده منبر و جاه چه گنه دگر آنم
که نخل محبت تو ثمر دگر ندارم

زغمت اگر بمیرم نکنی گذر به حالم
پس از آنکه خاک گردم ز تو مهربان دارم

شنوا نکند شرح ناصح زرخ نکو که گرنه
ز کجا کرم غم خود ز تو چشم ندارم

چو رسید نکهتش ز گل و بنفشه بو نما / برگشته خاطر پریشان که نپندارم

تو گمان مکن که دیگر به رخت میل عاشق
که گمان نبوده کانی بتوان قدر تو ندارم

همه فتنه برانگیخت ز بیتاب گذشتیم / آتش بدل افروخت ستم آب گذشتیم
ای سنگ سیه هم که آب رخ یاقوت / از پرتو خورشید جهان تاب گذشتیم
در بزم طرب باده گرفته حریفان / مانیم چو چرخه ز خوناب گذشتیم
از شوق شکفتیم شبی تا به صبوحی / چون بوسه ز لب بشکر خواب گذشتیم
همه پرده بر انگنده همه خوش هی آید / با او چو چرخه مهتاب گذشتیم
و دیدیم که خود دولت روشن شب ماه / رفتیم و گذر را ز ره حجاب گذشتیم

عاشق بهوای ... صبر ... گذرا
در آمد ز دولت و دل بیتاب گذشتیم

ای دل ز سر صحبت اصحاب گذشتیم / خارج ... ز طمع خام گذشتیم
بال و پر ما گشته از ذوق نشیمن / هر وقت که بر گوشه آن بام گذشتیم
شاید که شبی با تو درمکش نیاید / هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم
از هر طرفی زلف تو بیک دست چو چرخ / با چشم فرو بسته به آرام گذشتیم
آن رند خراباتیم که در کوی خرابات / از ملک جمشید پیک جام گذشتیم
تا در ره دل ... غمار زنند لاف / از نامه بر و نامه و پیغام گذشتیم

بیهوده ز لیمان جهان راه بستودم / عاشق چو کرم رفت زار برآم گذشتیم

گر دل از ره مهر تو ای عهد شکن بردارم / گر دل از مهر تو برداشت که من بردارم
روز محشر که بدامان تو برچم زنم / دست خود را ز گریبان کفن بردارم
نفس مردم طالع ز فرو باد گرشب / حالت اکثر دل از شیر چمن بردارم
گریه چون شد جگر از حسرت بیچوبه را / شوانیم دل ز زر گنج و من بردارم

عاشق از نا چو شد جای غریبان
گر دل از صحبت یاران وطن بردارم

منگی داری که باید از سر دل بگذرم / یار فکر عشق آن شیرین شمایل بگذرم
مشکل دیگر که آب دیده و خوناب دل / گشته ام بحری و میباید ز ساحل بگذرم
من که دیدم بخواهد ماند الفت مهر آن / با خطا خو کرده ام وز لطف حاصل بگذرم
تو به کردن باز اسان زحمتش بکران / من ز بی خوردن مگر از صبح کامل بگذرم
گر دو خورد را بر سر راهش باز خواهیم نشاند / تا بکار در راه او منزل به منزل بگذرم
اگر شبی از حال من در خدمت غافل شود / بیخودم رسم که از راه غافل بگذرم

یاد آید عاشق از حال دل اورا زارم
چون ... که بر آن شیرین شمایل بگذرم

قد ار داری شبی با ... ز شوق یار بشنوم / بخوان افسانه وصلش مگر بگذرم بر جوابم

نمیدانم چه بالا بُد که مژگان اوردم
که تا دیدار تو بینم سر و دار و دیده خوابانم

کیم اندازه از شوق رقصان در هوای دل
گر آن شکر ز من برد از هیچ خورشید جهانتابم

مرا شد عشق جانانه از زبان کمکن در عالم
گر چه منظر و شان داد جام باده نام

خیال آن لب لعل و آتش رخسار او دارم
ز آنکه تو آن خود دانم از آن و آتش دارم

یک دم دل که دارد سر سودای پریشان خاطر
ز رنگ آن سر زلف سیه پیوسته در تابم

نخواهم جنت و شوق امروز از دل نهان دارم
که از کوی کسی ترا آیم و صد داستان دارم

چمن و دوست گونه خار خار حسرتم بنگر
که چشمی سوی گلی چشم و گر باغبان دارم

من آن کو جست سپیده و او خواهم سرو سلطان
که آگه نیستم بهر چه فریاد و فغان دارم

مرا از وعده او کام دل حاصل نشد و دانم
بغیر از آنکه روزی چند خود را شادمان دارم

مرا ناصح هر شب بر سر کوش لب گویا
که بر آستان غفلت پاس خواب پاسبان دارم

بیک در چشم آن آشنا گردیده ام
چسان ز هم گزند تا بر پای دل بند گران دارم

پر و بالم پریشان همچو گل بر خاک ریزان
بان چشمش دل که بر شاخ بلندی آشیان دارم

مرا وقف غم او گشت طاقچه پاره دل
به بندم در برش تا گلی در گوشه آن دارم

شیع پر چمن گشته و واعظان هستیم
سر گران باز از بان یا مسلمان هستیم

گروه آهنگ قتل من پشیمان هست
من که نقد جان بکف دارم پشیمان هستیم

بگلزاری

همچو آنانی که در دام او هنوز
از هجو رم و باز گو ز هجران هستیم

بکند از رم هر زمان داغ و گر بر روی داغ
تا نه پنداری که من از شکر سامان هستیم

لشکر بخود کشته ام در مجلس و بیدار او
اگر از یار الفت تنهای جانان هستیم

یک شب نگرانه این جا شش از یاران جفا
گر دل در پی تو قانع حوالشان هستیم

شکایت ستمت تا بدان وان هستیم
بجور گوش نگه را جفا نکرد جان ببریم

اگر بیاده و بدر خاک ما بهمت مش
شکایت غم او پیش اسمان ببریم

بباغ تازه نهال ها بر نا زنش نشد
که تازه پیش خسی کوی آشیان ببریم

هزار رنگ گل تازه کرد به شاخ
بغیر حسرت دیرین ز بوستان ببریم

که کو جهان جمله بیکمان ریزم
بغیر غمزه چمن ریزد او کمان ببریم

نگاه که رحمت تماشا گرداش دیده و دل
که غیر حسرت روی تو از جهان ببریم

باین متاع که ما پیش و جای عاشق
امید شود و بند از بیم اگر زیان ببریم

از خوش لبم که در رفاه خمار زنم
فارغ از هر دو جهان ساغر سرشار زنم

از آنچه دور او طلب دامن دل میگیرد
دست بر دارم و بر دامن دلدار زنم

بلبلان گرم نوا شد بشاخ گل امروز
بر سر آنکه فغان بر در گلزار زنم

از گلستان نگو تا تماشای تو چند
دیده و بر غنچه خار سر دیوار زنم

در شب وصل تو یاد آورم از روز فراق | که ره خواب برین دیده بیدار زنم
آن اسیرم که فغان چو بر آرم ز دل | آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم
خنجری گو چو بجویم تو بیا لاله دوست | گر لعبه زان تو برین دل افگار زنم
قوت و شوکت بکجا رند ارم جز روز | بر آه بر زند با خصم ست تا زنم

وای بر حال من خسته و بخشش گر عاشق
آه من دل ز میان از ز بانگ ازارم

از کشت شرمنده ام از چشم گاری هستم | لایق کشتن هم از پای تو سباری هستم
نا امیدی بین که رحمت از کوی جانان هستم ام | من که گمراه حرف الف سیه اری هستم
من زو بیدار تو بچه و دانه دل ناآشنا | بد گمان گاه که ز رسم جان سپاری هستم
نجم او رود جهنسی بر با زار جهان | اگر از سود و زیان دوستداری هستم
بسکه داغ لاله گل دیده ام در این چمن | گر بگویم کمتر از ابر بهاری هستم

خاک دامن گیر افغانش گرفته دامنم
ساکن کوی وی از آب و اری هستم

بهار و خوش نفس روزی زجمال رسته انجم | که بگوی سیفر و شان بظرف نشسته بودم
تکشیده جام اکس که بزم او بروان شو | بهر ز حسرت آتش بی دل گسسته بودم
بدمن ز انجمان که کشتی که ز بچو دی نمازم | ز کجا رسیده بودی که نشسته بودم
ز شعاف اشعر رخش بدو پا کمن گره او را | ز فریب التفاتت با امید بسته بودم

غم و حسرت غریبی من دلفگار روانم | که نه چشم اشنا نیازد و زدوام جسته بودم

خجلم از اضطراب دل بیقرار عاشق
بکدام صبر و طاقت من از او گسسته بودم

جز زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم | خون میچکد از ما و بکس جنگ نداریم
مشتیم و بکس پا که در من نفروشیم | میخواره و رندیم و از این ننگ نداریم
جز جام و صراحی نه بچپ و نجاب | از کینه بداماان و نجابت سنگ نداریم
تا صبح چو گفت قصه بجامان خود مستیم | با گوش نجز زمزمه چنگ نداریم
آب رخ ما خاک در باده فروشان | گر باده نبوشیم برخ رنگ نداریم

عاشق شود و پا ز این ره گمکشین
کز غمزه ترغان جوش ابتلا داریم

بکمالی مرکم از هجران دکار رنگی دارم | اگر گویی بجز غم سکینی درد و دوا دارم
با بیدی دلم از تیکب و زمهر خیابانی چو بط | شه طرفی بستم از مهر و سازد دل صدرادارم
شد ساری عیار نازنو قدر مهر نشست | ز کار و دلبری ناکاهی از دل غدف دارم
هنوزم از نگه گرمی چو شمع رخنه سوزی | بظاهر گرچه بی‌جنسی که جا در محفلم دارم
زبس پوشیده ام زار عیار زخم کاری زوال | بخشش کشته اگر کمن هم قاتل دارم

شماع نقد جان بکف براه صیدی گو ما
نشستیم عاشق و پیدا شم ره دلی آرام

آنکه بجز آرزوش نالهٔ بیماریم
هیچ ندارد اثر در دل آزاریم

من که دو عالم بستم در دل از یک نگه
غمزهٔ او دیده بود در دل آزاریم

خواهمت ای مهربان لطف و کرم گو مکن
ذوق عجب بس است نزد وفاداریم

جور و جفا را کدام جان به سرم آن کنم
غمزه که چون از کمین عشوه به دلداریم

بسته بدم روزگار کنج و کمر در رهی
گر بفروشد همه باز به خواریم

عشق تو از زهره برد گونه تاب از ادیم
زلف تو از زار دل دام گرفتاریم

بر دو جهانش ز دل طاق مدام از وی
در شب هجران او با همه بیداریم

چارهٔ غم می‌کنم هیچ کس از هیچ جا
باده اگر می‌کشم شاد نه پنداریم

عاشق اگر شد نصیب چهرهٔ آن ماه شاد
کو گنه روزگار هیچ دگر یاریم

گهی نیمش گاهی آهی برآرم
گهی دم فرو بسته گاهی برآرم

اگر پیکر مهر و مه خاک گردد
کف خاک از جلوه گاهی برآرم

تو دادم نداری و دیگر ات خبر نیست
فغان تا جزا دادخواهی برآرم

رسیده است از ضعف کارم به جایی
گر افسانه یادی از آن دل به ماهی برآرم

بترس از شبیخون آهم مبادا
سحرگاهی از دل سپاهی برآرم

اگر کم شود این دل درد پرور
هزاران دل از خاک راهی برآرم

گذشت از زرم یار و از هیچ جا
نشد عاشق از سینه آهی برآرم

رخت از این سر کوی یار بستم
رفت دل ناتوان ز دستم

دادم دل خود به ترک مستی
خود شیشهٔ خویش را شکستم

از کوشش چرخ تا چه خیزد
با ماه وشی کنون نشستم

آنم که ز بس که ناتوانم
معلوم نمی‌شود که هستم

ساقی ز لب دلخواهان ترم کن
چون من نه ز باده است مستم

خوش آنکه به بوسه نوازی
ز آن لعل لب پری پرستم

عاشق بجز این دل شکسته
طرف دگر از جهان نبستم

ای ز رخ خوب تو حیرانیم
از سر زلف تو پریشانیم

کام دل از غنچه دهن ندهی
زان لب تو خنده پنهانیم

از دل غمدیده خیالش برفت
مانده بزندان سر کنعانیم

در غم و از دل خوار شد چو پیش
رنگ شده بر طلایه بستانیم

از سر زلف تو و گیسوی سیاه
جمع شده اسباب پریشانیم

کنج غمم کاش از این بیشتر
نغمه کند عشق به ویرانیم

عاشق مسکین توام در قدیم
داغ غلامی است به پیشانیم

از بیم جفت زدوی گریستم
رفتم ز جهان و می‌گریستم

ریحان نگر شمه تو دارم — زان کوی تو بوی یار جستم
این دل که گشوده‌ام بجهد — دیدم که پریشی گشت رشتم
طالع بنگر که چون زباری — در بر رخ خنجر بست دستم
ان شمع محفل آمد اما — افسوس که ناگشت رشتم
دنبال دل گشته آخر — دل کنده ز هر رشته رشتم

چو شد مرا ز یار عاشق
چون طالع بد گسیخت رشتم

آنم که ز رشک با تو آنم — تا لب نرسد ز دل فغانم
یا رب چه کنم که گشت گمراه — ز آن دوست بلند بدنشانم
از خوی تو گذرم با دل کام — چون شوق کنه سبک عنانم
فریاد که گر بپیش آمد — در حرف نیامده بد انانم
مهر تو هستم نداده کام — رفتم که تو را دگر نخواهم
گفتم بم خاک راهت — یک چند شان بر آستانم
آن گر غم او فتاده کشتم — گوشی بکند بداستانم
شاد است وصال او دل آب — تا بچه بها کند بجانم

عاشق چو نماند گل از آن باغ
گو برق گر بسوز آشیانم

بشد

بسته بگنبه کنده‌ام — شکرانه رکب ار چند م
هرکس که دهد بعشق پندم — آگاه نگشته از گزندم
گویند برو از آن سر کو — در پای تو بنده لاغر بندم
دیدند نصیب کاه عشقم — بسته به حلقه کمندم
در حلقه عاشقان فغانم — در محفل دلبران سپندم
داغ است علامتم که در عشق — گر دوست غم بتان پسندم
مانند تار لکهای دل — پیچیده فغان به بند بندم
زلفش زند ار چنین رندل — ای وای که آن مستمندم

عاشق من و خاک راه آنکه
تا خاک کند سم سمندم

در کوی تو جسته‌ای نداریم — در پیش تو عرضها نداریم
مفروش چنین بهیچ ما را — هرچند که قیمتی نداریم
از جمله بتان نمی‌گزیریم — با خویش محبتی نداریم
در کار غم تو کرده جا نها — دز کرده نداستی نداریم
سال تو به بار نوکردیم — بر جنس که رغبتی نداریم
کامی ز جهان نمانده هرگز — وین طرز نو که حسرت نداریم
در خلوت دل نه هر دو عالم — با غنچه تو الفتی نداریم

در ملک جنون اگرچه شاهیم / درویش تو شوکتی نداریم

جز خون دل شراب عاشق / ما باده عشرتی نداریم

اگر شکوه ز رنجت ناسزا دارم / نظر بر تو ابا به ناز دارم

ز رشک اگر زدن بحرت ناسازم / چو شو انم ز ارزش باز دارم

گریزان شو و صد وعده رنگ دارم / و با چشم هست به شهباز دارم

خلاصی ز زلف خم نصیبم مباد / اگر غنچه دل محرم راز دارم

کجا سازم اسرار عشق نهان / که در خلوت سینه غماز دارم

ز زور غیرت از غنچه بانگ کاری / امیدی گران شوخ طناز دارم

چه سازم هر روی که دارد تو عاشق / نه من چو مسیحم ز اعجاز دارم

چو دیوانگان سر فرو باد آرم / که در خانه دل پریزاد دارم

بچشم حقارت چمن سوی بیندم / که من هم سینه اکنون بس بار دارم

بگلهای این بوستان دل نبندم / تعشق بان سرو آزاد دارم

تو غافل شدی بابت کنج و دل / نه تاب تغافل نه بیداد دارم

از این رو که بیندم بخوبی نظر بود / امید تغافل بعیث یاد دارم

نگاهی از ان ماه نوشاد خواهم / که عمری دل خود بآن شاد دارم

رعشم

[illegible]

ز ضعیفم نفس بزبان به چو از دل / که دانم که اندیشه آه دارم

مکن کو ز رنگ کام بر و بزنو شکن / که اندیشه از آه شبها دارم

برادر نظر قامت او عاشق / نظر کرد به سرو و به تماشا دارم

روز هجر اگر قصه شوق تو سر کنم / تا خاک گشت در صف محشر بسر کنم

آن سیه فام چب علاج مسکنت / تو مبتلا بهم که علاج دگر کنم

هر کز ز غم نگشته دل نازکت فگار / از درد خود چگونه ترا باخبر کنم

اگاهیم از علامت صبا و سنگدل / آن قرعه بهشتم مباد که از وی حذر کنم

خوش اگر بسملم کنی و من نگاه دل / گاهی نگاه غلطم و گاهی نظر کنم

باز آمدم ز عاقبت کار روشنی / هر کس نگاه که عاشق سکین گذر کنم

شها نه ازان لب طمع خام ندارم / آن بخت که جانان بروم نام ندارم

چیتا پا بسمک نه با مید رهایند / تا صحبت عشق است که آرام ندارم

انتظار فرخنده به چهار رکسم بین / از دیده نگار آمده و دام ندارم

چشمت صبر ز غمزه خفه کام ندارم / منهم خبری از دل خود کام ندارم

نزدیک شد از کعبه تحصیل و چه حاصل / چمن و دولتش توبت ملکه ندارم

جمشید جم این گره چه خوش گفت ساقی / گر ملک جهان قیمت یک جام ندارم

امید و عاقبت زانجا بجهانم
عاشی که من از کس طمع نام ندارم

نه بمیرم ز حسرت زنزاع ریشش دارم / چه پرسیست اینکه او وارد و چه حیرت اینکه من دارم
بکشم غمزه فتان سنگدلی هم چشم یعقوبم / بر هر دو پرده های دل که تو بی پرهیز دارم
بهر آب [illegible] بده وان پر عکس را / که من با لعل نوشین پیمان کهن دارم
چنان از ماه رخان [illegible] سپید نهان بارم / که چشمی بر ره و چشمی بسوی انجمن دارم
بقیس بود ان جا نه کردم کعبه دل را / که در هر گوشه ایش سامان چندین برهمن دارم
بیوست سروم من بسوی باغ و باغبان تا که / گمان آنکه جوی با گل و سرو و سمن دارم
تو هم تا گفته میدانی و هم ناگفته میخوانی / و با اگر نخواهی گفت از درون که من دارم
مباد اگر عیشم بدهی که لحظه بر دل هستم / ز داغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

سراپا چشم تر ازانم بآشنا عاشی
که از داغ رخ که مهر و ماه لاله من دارم

با آنکه هر چه ز نو در کار تو کرده ایم / تا گفته ایم در نظرت خوار گفته ایم
وصلت بنزد کرد ما را ز دل بکر / زین بیشتر بهر سزا در گفته ایم
چون باز هیچ گل کلی از ما توان شنید / از بس بگفت آن گل رخسار گفته ایم
هر جا محبت تو بیا زار جلوه کرد / ما نقد جان بدست خریدار گفته ایم
اگر گفته ایم من و دل زحال خستم / از بس که در غم تو گرفتار گفته ایم

عاشی

عاشی بر سر نازت جانش بجان چه کرد
در گفتگو که دیده بیدار گفته ایم

پس از زر و آب آسمان توان گنج از زعالم / اگر بر خاک افتد سایه آن سرو چالاکم
چنان پاینده خواهم دولت پیر مغان را / که همچون سایه شوند کسی بر دامن پاکم
تو بر من خانه سوز از زحمت من باکم [illegible] / که بهر آشیان چون جمع شد خاشاک [illegible]
چو دشمن کر [illegible] رخصت نظاره دارم / چو شبنم محرم گلزار از [illegible] دیده پاکم
غول از زنده گان کشته ام [illegible] / بلند و پستی همچون شرر بر از زه خاکم

از انر و سرم بر سینه چاک [illegible] عاشی
که افتد رخنه دیگر مگر بر سینه چاکم

اگر چه روی زمین را از گریه تر کردم / حریف عشق نگشتم نگاه را دل کردم
بغمزه چشم توام کشت و هم بروز جزا / تو را ببتک نگه آشنا بجان کردم
هزار گونه شکایت دل از تو داشت ولی / یک نظاره روی تو اش خجل کردم
رسید تو جگران دعوی مسلمیم / بر مهر داغ تو چندین سینه را بحل کردم

فتاد تا سر و کارش بزلف او عاشی
چه گریه‌ها که بروز سیاه دل کردم

بتر و آمنی من گر افسار و آرم / چه اندیشه زلیه زانکه روز آرم
کنم پیش و کم مبتلای [illegible] / که نه طاقت اندک نه بسیار دارم

نه از دست جور تو باشد فغانم
که عادت بدین ناله زار دارم

نگویم به دل قصهٔ ناامیدی
که اندیشه از کار بیمار دارم

توان یافت از دامن دشت خارا
که گلهای حسرت بگلزار دارم

نه غم ز زردی هوس نیست هرگز
ز مرغان گلشن ازان عار دارم

گرا باور آید که در بزم وصلش
ز چشم تر خود [illegible] دارم

عجب نیست گر خونم از دیده ریزد
که سر و کار با چرخ خونخوار دارم

خطش عاشق امسال سر بر زد اما
بدل من همان حسرت پار دارم

خواهم که باز بر در میخانه جا کنم
وین عقده را ز کار فرو بسته وا کنم

غیرت نگذاشت با همه درماندگان عشق
بهر خلاصی دل غمگین دعا کنم

یا در غمش که آید اگر بر سرم مسیح
دردی که یاد کار تو دارم دوا کنم

یاد آیدم ز لطف تو امیدهای [illegible]
هر که نظر بروی تو نا آشنا کنم

در ملک دل به پادشهی داده‌ام [illegible]
گر ناز هر چه حکم کند هر چه جا کنم

ور کس پیاله دیدیش خنجر از نیام
گر عاشقانت اهل هوس را جدا کنم

کارم همیشه خدمتشان بود از ادب
هرگز نشد به پیش سگان تو جا کنم

یاد آورم ز صحبت دل با تو [illegible]
در کوی منعمان چو نظر بر گدا کنم

روز وداع جامهٔ جان چاک کرده‌ام
عاشق شب فراق دگر تا چها کنم

دل

دستی بسر زلف تو چون شانه ندارم
پای شدن از کوی تو جانانه ندارم

گفتی چو من چهرهٔ تو یگانه نداند
یکتا نه تری من ز تو یگانه ندارم

ور زر ز ره وفا جان به غمت میدهم اما
جانا که بهرزه به تو جانانه ندارم

گفتم که بزنجیر ره زلف تو زنم دست
گفتا سخن من به تو دیوانه ندارم

خویش دارم از او ز غم اندوزی اما
جانا که کند خنده در او خانه ندارم

غیر از دل وحشی که از آن باب بجا زنم
پا لعل لب ساغر و پیمانه ندارم

با پیروی عقل ز دو عالم چو بیاب
عاشق چکنم چون تو یا فرزانه ندارم

من که دل در آن چمن از سیر گل بر داشتم
نیک شب بدم سر ز چه پا اگر پروا داشتم

[illegible]
ورنه با هجران تو را از وصال خویش برداشتم

با همه خواری رشکم هرگز از کویت بروی
دایم آنجا پای بر خاک در بر داشتم

دیده از گوهر فشانیها بیم فرصت نداد
ورنه زر بهر نثارت منکر دیگر داشتم

بیخبر از آن که [illegible]
سینه آماده صد زخم خنجر داشتم

وعده دادی [illegible]
خنده دادم بر خوشی ای آید که باور داشتم

رخ بخون میشوید [illegible]
چشم رحمت تا چرا از آن ستمگر داشتم

گفت کاش این کس که گرد آن جورش [illegible]
جور او چون عرضه بار او را محشر داشتم

از حجاب عاشق از وی نکردم شکوه
من که عاشق دست بر دامان داور داشتم

ز ظلم خویش نیست از غم از دل تو شب مینالم
همان پیغمبران عشق کز پیدا او مینالم

نخواهم رفت از فغان من اگر گذارد تو جور او را
که روز رای دل از بهر مبارک باد مینالم

نمی‌نالم گر از شوقی دهد کار دل یاری به جور
دوا غافل ز وفا از چشم او داغ‌ها مینالم

به رسم عاشقان دارم فغان تا بر سر راهش
همان محرمان او که بهر او مینالم

بسی جانی کنم هرگز نیاید به سرم این
ز رشک طالع فرخنده فرهاد مینالم

کنون عمری است کز پای تعجب بارها بی‌سبب خود
در این بیچاره کز حسرت صبا مینالم

نمیدانم که عاشق هرزه در آغاز جور او
ز درد درد و غم شد یا ز محرمان او مینالم

عنان از جور تو تا مهر آن نگردانم
اگر ز جور نسوزم عنان نگردانم

رخ چو ماه می‌پوشان روان چه کنی بگی
که آه حسرت از پا روان نگردانم

هزار بار هم اگر بزنی خانمان نسوزد
ز شاخ گل چمن آشیان نگردانم

به خاک پای تو ای شوخ بر در دیده من
که روی خویش از آن آستان نگردانم

ز چاره دل بیچاره نکند رحم بهتر
که پیش ز راه عشق ز ناتوان نگردانم

نوای عشق چه دارم جهان ز ناله من
اگر ز دست رخ او آستان نگردانم

به رنگ جور هم اگر بال ما نوازش کند
نظر ز گلی ز سوی باغبان نگردانم

کنم حرف وفا تا مرا ز زبان باشد
گرم چو شمع بسوزی زبان نگردانم

ز داستان نه میخانه بعد از من عاشق
رخ نیاز ز سوی آسمان نگردانم

عمری گذشت و خوی نکویان ندیده‌ایم
جز زرد روی خوب نوای بهر بند بیده‌ایم

صد بار زخم شده است ره ما ز بیخودی
تا آن زمان کلاشن کویت کشیده‌ایم

از زیک دو سنگ جور که بر بال ما زدی
بند آهنی ز گوشه بامت بریده‌ایم

در محفل کسی که رخش به ز آفتاب
ای آسمان بسوز که جایی رسیده‌ایم

مشکل دگر به سوی وطن آوریم رخت
از آشیان خویش شبانگه پریده‌ایم

سرمایه امید دل در و نشد ماست
آن عشوه گران لب شیرین خریده‌ایم

ما را بر و ز واقعه یاران گفتن نشد
بر آهنی که در شم خوبان دریده‌ایم

آن صید خسته بین که بجویم کشیده است
آن گوشه نشسته است که در خون طپیده‌ایم

مانند غنچه زانف این سر بوستان
عاشق نخورده دل برخی خریده‌ایم

از ذوق وعده تو که از دل نهفته‌ایم
عمری گذشته است که حرف گفته‌ایم

باشید برگ غنچه ما از بیم خزان
بند است روزگار ز شادی شکفته‌ایم

شاید که لطف حرف ز شادی دو گفته
در دل گذشته که با کس نگفته‌ایم

تا یار را به مصلحت لذت فریب ماست
زین وعده گران لب شیرین شنیده‌ایم

عاشق ز گریه نفشاند چشم
تا خاک راه دوست به مژگان نرفته‌ایم

هر زر ز داغ غیرت بر دل نگاه ایم
گرد ز کوی نشان سجده بر آستان دیدیم

بگویم گر نشان غیرت صبا را جا دآرد / چرا ما را ز رشک دام سوی شیبان دیدم
بچشم در دره کوشش دل گم گشته را اما / دل گم گشته انجا کاروان بر کاروان دیدم
بپیش چهره زیبای او هر دیده خار آمد / ز روی شوق اگر در گل اگر در ارغوان دیدم
دران محفل که آن مه چهره رنگین گو بجا ارز / نگویم روی زیبا اش صد خال نهان دیدم
بمن شد دوست دشمن مهر بین این گروه با دل / دلش با ما یک رنگ شد آن از من از فغان دیدم
ز بند و دیده از داغ غم عشق نگو زیبان / که در باغ محبت نو بهار بی خزان دیدم

ندیدم در جهان هرگز نگار از چمن خاص / اگر گاهی نگار دیدم بدست باغبان دیدم

زاه و ناله از بیهها بجان خود چها کردم / دل بیچاره خود را تا برحمت آشنا کردم
قدم تا رنجه فرماید بدل حسن خیال او / ز چاک سینه صد جا در برویش وا کردم
بلند و پست این ره پیش شوق کمیاب شد / گره بر گل کجا پیش آید تو گل برندا کردم
بخاک پای او گشتم فشانم جان شیرین را / گذشت از پیش چشمم تا خیال رو نما کردم
صبوری را اگر بودی نخواهد آید گهی / که کار دل گذشت از گناه تا فکر دوا کردم
سپاس جور خواهان این مهر و وفای ما / پشیمانم ازان کارها که کردم خطا کردم

به هیچم گر خریدند از کرباسه نالام چاش / کز من چهره را با زار نگو روان بها کردم

بنرگه تو خبر باده احمر زدم / دیدم در چمن ساغر زدم

کس ز روی رحمت نگشود در بر روی من / جز در میخانه هر جا حلقه بر در زدم
در هوای سیر گلشن تا گشودم بال و پر / دوکه با مرغان بسمل گشته پر در پر زدم
دعوی خونم بکس کی میرسد روز جزا / من که از ذوق شهادت سینه بر خنجر زدم
من غلام آنکه گیپارم غلام خود بخواند / در هوای خدمتش تا دامن خود بر زدم
روز دل سوزان امشب زد روی چو دی / آتش افروخته کاتش بر جگر تر زدم

زرشکی از ابر آخر باکسی رحمی نه شد / بر امید رحمتی از خاک عاشش سر زدم

خوش بود در حلقه سگهای کویش هفتم / کان بود در پیش آنمه شبهای غم
بار قیبان گر نشینم تا گذارد عذرم / ور روم از کوی آنمه تا بود الطاف هم
دعوی خونم با وکه میرسد روز شما / آنکه می سازد شهید ناز با صد منتم
میزنم بیرون ازین فیروزه گلشن بال و پر / قوت پرواز باشد گر بسال همتم
میکشد هر جا مرا شوق تو ای رو آشنا / ورنه خوشتر باشد از رشک رقیبان حرمتم
گاهی از نظاره در آتشم گرد ز عتاب / عشق می سوزد دران محفل بچندین حالتم

میکشم بار غم زیبا نگاری عبدالرب / عاشش از دولت غم عالم سر آمد گشتم

روزی از دل جان بر کنم ور زکوی نگار بگذارم / با کام دل حساب کنم با زر جان نگذارم
گوی شان بر خار رها تا کار بس ازار رها / چون ابر ازین گلزار رها با چشم گریان بگذارم

از همه سو قایمها ز گل قطع نظر کردم دل
با دگر هم ز ازشان چنین رگلستان گردم

عهدی است با پیرمغان محکم مرا چون از ازل
تا باز شدم همانا که خانه زینهار بگذرم

بعد از هزاران سال جو از کوی آن چشم نشان
حیف است اگر نجم جان شرمگاستان نکنم

در گرد و خیال مرگت آن سو فا بازی ولی
تشنه شدم گر انجمن بر روی ایشان نکنم

جز لعل زیبا دلبرم هیچ علاج دگر کرم
لیکن هیچ از اسرار عاشق زو زبان نکنم

آنکه در دل هوس ماه تماشش دارم
از جهان بنده و شوری گوشه با بش دارم

ز جستم عجب که جان در قدمش افشانم
بسکه اشک از طرف خرابش دارم

هر دم خاک ره سازد که گوهر شوم
که بدل آرزوی جرعه جامش دارم

نرم نام دل خوش بیاد زرد زخمش
کانچه در سینه من تنگ زمانش دارم

سنگش از صبر زبون من دلخسته بیاد
آنکه پنهان نظری جانب راهش دارم

آنکه از آتش سوزان دلم در خطری
چکنم من که درین سینه مدامش دارم

وانکه جوان اگرم دولت دهر پا لب او
همه بر خاک کف نم که خرامش دارم

بوسه که بکرم زلبش تا کاو چه
چشم بر راه خط غالیه فامش دارم

آنکه از وعده خود باد نیارد هرگز
عاشق دلشده را خوش بپیامش دارم

دل که شاد است بصحبت تو نگارش دارم
کار دل عشق غم آخر کارش دارم

شادکا

شاد کامی که پیک وعده انده شده ام
آنچنان شاد که گر تا بکنارش دارم

آنکه و عیف نه زیست که گاهی زده وحشش
چشم بر وعده و بر نیت بارش دارم

آنکه از ناز دمی تو نمیش نیست قرار
گوش بر هوا چه بر عهد و قرارش دارم

آنکه سگ شد با سگ کوی همدم
باز بر سینه خدا را که چکارش دارم

من که دل از اندوه شدم بد و عالم ز بیاز
این چه حالت که در کوی تو خارش دارم

شاد دمان عاشق از اندیشه زلف تو منم
من در اندیشه که فکر شب تارش دارم

چشم دائم ببر زلف سیاهش دارم
ای دریا و آه و حیران به نگاهش دارم

بخت بد دامن او گر در بازو بستم
ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم

شوخ چشمی که ز باری نکشد یاد و پدر
دیده تا در ره همه بر اهش دارم

رشته در باغ محبت چو کباب از کار من
هم بکحل شوق نظر هم بکنارش دارم

این همه رنجم که نهی بدل ریش مرا
همه از جنبش مژگان سیاهش دارم

بر در دولت سگ که همه کس خوار است
آنکه بر سلطنت حشمت و جاهش دارم

غمزه در جنگ و دمم نوبت شاهی زد و من
هم غبار نگری خیل و سپاهش دارم

گر من از زلف کشش بار ستانم دل خویش
پا گذارنده که بر زر نگاهش دارم

عاشق سوخته دل رفت ز کوی تو ولی
بس اندیشه من از شعله آهش دارم

بهار و باده رنگین کنون هشیار چون باشم — جهانا مست شهان پابکار چون باشم
بزیر آسمان کز محنت سنگ ستم بارد — پناهم گر نباشد خانه خمار چون باشم
طبیب من چو آید بر سرم هنگام جان دادن — درآن حالت من دلخسته بیمار چون باشم
مباد آسیبش از آه کسی کاتش بجانم زد — بگوی او دگر با او هشیار چون باشم
تو در شکر سر خود باده شبهای عیش ای دل — ببنگر اکنون شبها در غمش بیمار چون باشم
چو مخصوص رقیبان کام آن لب شیرین — ز وصلش شادمان با حسرت بسیار چون باشم
گرفتم بر سر آنکو لب سازم با رقیبانش — بطبع او گران بر خاطر او بار چون باشم
سرود و شادمانی و نگر آن بانگ غم دیگر — نوای بلبلان هم نغمه در گلزار چون باشم

شکیبم نیست اهلی گر رخ او وعده دیدارم
ز بس خو کرده‌ام با آن شوق استظهار چون باشم

روز کاری از غمت سر در گریبان داشتم — در گریبان با خیالت باغ رضوان داشتم
روز محشر چون حساب کارها از من شمار — شبی از ناوک جور تو بر جان داشتم
بر سر راه حرم در راه بیابان عشق — چون نظر کردم بمقصد صد بیابان داشتم
در شب وصلم که همدم با رقیبان گر رهد — خار در پیراهن و گل در گریبان داشتم
من که محرومم از گلستان تو بیرون آمدم — وقت بیرون آمدن صد گل بدامان داشتم
میکند الکون صبا از منت یک گوشه‌ام — یاد از روزی که ما را در گلستان داشتم
در وصالم از زوال هجر تو بودم بگلزار غم — در گلستان بودم و حسرت بزندان داشتم

لادگا

از کجا شد راز من در کوچه و بازار فاش — من که دائم این سخن را در نهان داشتم

با کمال درد اهلی بر سر کوی کسی
التفات از زر و دامن ز دربان داشتم

وفا بجور و جفای تو آشنا دارم — وفا کنم که بدل حسرت جفا دارم
بصد دعا طلبیدم چو از خدا کنون — شکایت از تو چسان عرضه با خدا دارم
تو مست ناز بابی خوبی و دلارا نا — ستم اگر نکنی من کجا روا دارم
عجب که راه بجا آورم از آن سر کو — چنان که سر ودم و روی بر قفا دارم
قضا نگر که مرا باز طفلک بدخو نا — بلای جان شد و من چشم بر بلا دارم
بلعل او سخن از مدعای دل نکنم — وفا عجب که ندانم چه مدعا دارم

هزار بار ز او دوش اهلی عاشق
کجا روم ز سر کوی او کجا آرم

فرصتی کو تا به بزم دوست یکدم جا کنم — یک گره از زلف او صد عقده از دل وا کنم
ای اجل کو بلبلی بسته‌ام ز کوی او مرا — فرصتی تا یک نظر بر آن رخ زیبا کنم
بلبلی یک رنگ گلزارم نباز و چگونه سر — تا بکام خود نظر بر آن گل رعنا کنم
رفتم از کوی تو اما سرو کارم روشن — تا جفاجو یا بیان دلبران پیدا کنم
خواهد از سنگ ستم خانه ام گشتن — فرصت آن کو ز غم با ده در مینا کنم
حاصل دنیی که وقف کار و بار غیر است — تا کسم کو بر سر کار غم دنیا کنم

از خرام نسیه اندامان در این گلشن
اثر عاشق که بر شاخ گلی ما و اگنم

حلقه بر گوشش غلامان در پادشهم — تا چه فرمان رسد از پادشه کج کلهم
در کمان خلق که فرمان نکرم داده بجوان — لبکه آلوده عجز است ببوسش ندهم
عالمم گر نشد هر راه در این مجلس این — این قدر بس که کند خاک ره جلوه گهم
اشک غیرم پس جرم و فای سوزد — چه توان کرد ز رشک است نکوبت گنهم
هر دم از حسرت خورشید جهان افروزش — ای که آلوده فراق تو بر روز سیهم
عکس رخساره ساقی چو در افتد بقدح — بس بود جام می از آرزوی خورشید و مهم

تا چو عاشق بزنم بوسه بپای تو نیاز
بکشند بر سر کوی تو فگار رهم

ازچنان گوشه دلگیر قفس شد وطنم — گر رسد موسم گل یاد نیاید چمنم
نبود پیش تو بد جو چو مجال سخنم — گو مده غیر دگر راه تا پای انجمنم
سرخوش از خانه برون تا خشه و بیرسم — گر بسیار رود بر سرش جان نو بدانم که منم
همچو گل هر زمن از شوق بهار سازد — تا که بر باد رود دل از آن بوی خوش گل پیرهنم
ای صبا از همه گلهای بهاری غم دل — با که گویم من مسکین که غریب چمنم
من و آن کار شمهای نوا جستم — غرقه در خون چو بینند بحشر کفنم
بر سر کوی تو خارم چو غریبان نه دل — همه حسرت که چرا رفت ز خاطر وطنم

صدراه

صد ره از پای بدامان شکیب آرم باز — شوق از ره ببر کوی تو با خویشتنم

دین نیاموختم از زاهد و از ناصح خویش
عاشقی از لطف آموخته از برهمنم

گر کند ترک ستم دلبر بیدادگرم — بر وزان سر کوی تو بجای دگرم
شب که از حسرت آن گلشن کو میدانم — تا دری نیست از ناله مرغ سحرم
کم شد از سینه دل آن گوهر گنجینه راز — محنت عشق تو بنگر که چو زر در زرم
نازپرور گلستانم و از زاویه باغ — گر نگوی تو ستم پیشه شکسته پرم
دلم انتظار بهار رو چو ماند از پرواز — از سر کوی تو دیگر که رساند خبرم
حالیا بسته فتراک تو ایم سرخوش — چه نوشت اهل دگر حکم قضا تا ببرم
هر که از اهل نیاز رود در کوی تو من — عشق میسوزم و خود بس انجای کرم

نکهت لطف و درت کام دل عاشق زار
آنچنان لطف که یک لحظه درآید بسرم

تا با هوای سر زلف تو شیدا شده ایم — مانند ذره در ره شوق تو شیدا شده ایم
ما و دل ای مصاحب همدم بر راه عشق — کار از میان قبا و که از هم جدا شده ایم
پا قیمتی بگر که بدنبال ما ندید — آن بیشه سپید چمن ز بکمند رها شده ایم
رفتیم بار ز بیت [illegible] وصال یار — باز آمدیم و با غم هجران آشنا شده ایم
باشد که حرص بگوش نباید زکاروان — چند آنکه گرد قافله را از قفا شده ایم

تا چون عندلیب نوای طرب زدیم
فصل خزان رسید و چنان بی‌نوا شدیم

عاشق بسی بلا که چنین خوار گشته‌ایم
تا پای بست مهر و محبت چرا شدیم

زین پیش بکوی تو حسین جوان نجویم
یکباره کام دل ز اغیار نجویم

علم شد من یار و چو عزدار نبودم
آن دم که بد رسم ز دولت دیدار نبودم

آن کس گرفتم یار جهان بود دل او
ای کاش که بر خاطر او یار نبودم

از کوشش آن یار م کرده چه دیدم
یک روز که در خانه خمار نبودم

زین یک ساقی مجلس شدم اکار
از دل خرم شب که هشیار نبودم

رازی چو ندارد اثری در دل ایشان
از مهر بتان کاش چنین زار نبودم

چشم ز رحبا مهی کش سر لطف
در فکر دل و سینه افکار نبودم

که جور کشیدم ز تو و گاه ز اغیار
یکدم نه غم عشق تو بیکار نبودم

صبا و دگر بسید از ره همه محنت
ای کاش بدام تو گرفتار نبودم

با حسرت دهقان خزان دیده شدم
در بوستان گل گر چه بگلزار نبودم

عاشق بجفا ساختم و رفتم از این کوی
چون لایق لطف و کرم یار نبودم

بحث اگر حیث بکوی روضه رضوان شدم
همچنان دل بکوی منزل جانان شدم

به جلیکار است ای کسی نهان تا کی
دل دیوانه را با دلبران گشتم

تمم

١

بشم دامن او روز چرا از لب و آه
رتسم آن ترک ستم پیشه گریبان شدم

زخم بر زخم و خسته نگه که آن سوار
دل چنان کی تمان جانب میدان شدم

التفات اگر از جانب صبا و جهد
کافرم دل اه خس کی گلستان شدم

چه غم از آنکه تهی مجلس از اغیار شد
من که دل جانب آن عشوه پنهان شدم

کاش وصل تو را باز گذارم بر قیب
شحنه عشق بکاشد که بزندان شدم

با سیه که ببینم تا از ابات و بار
که بکو خاطر عکس چو غریبان شدم

ترک خاک سران گو بکنم عاش اگر
بحث آن زلف چشمه سودان شدم

تا نخواهند ز ما طاق و اسوا شویم
بهتر آنست که در عشق سبکبار شویم

ما همه ذره و خورشید جهان تاب تو ما
گر نه از پرده برای تو هویدا نشویم

پرده بر داری و غم عشق هویدا شد کما
تا ز بیا ننهیم و ما سودا نشویم

در رو و اعلم بر فیقان که عجب باشد اگر
در ره پر خطر عشق تو تنها نشویم

تا ز انشوخ رسیده است بجای که بر ما
تکند جور اگر گرم تقاضا نشویم

لطف پیدا و نهانش چو نمایان است بجا
کم شویم از آنکه کوی تو و پیدا نشویم

عاشق آن سلسله موبان پریشان کاکل
نکند از بند که دیوانه و شیدا نشویم

فدای هستی تو ام جان و بکشد ایم
که از دل تو جفا چو نمیه بکنیم

برای جان و دل آن نگار و لطف او خوش
برایش غم و غصه و خوشدارم این سپردن جان
چگونه حیرت سیر چمن برد از دل
ببین چه رنج کشیده بود روزگار وصال
قرارگاه خیال است خاطر ناشاد

چه گویمت که ز رخ برده دل و دینم
بشرط آنکه نشینی و من ببینم
کجا که روی نماید ز جیب پیچینم
ببین چه عهد شکستی که یار رو بینم
ورا رفته ز وصال لب جان شیرینم

بده بجامش مخمور چشم ساقی
زکوه رویش بنجا نهاده که سکینم

بیزم یاری در جام کردم
همانا آسمان غافل شد از ما
چنان نومید از کوی تو رفتیم
نگاهی تا رسید از ره عشق
و زو غی چند کز قاصد شنیدم
مبارک باد یارا منزل تو

علاج محنت ایام کردم
که روزی را بعشرت شاد کردم
که ترک نامه و پیغام کردم
چها با این دل ناکام کردم
بکار جان پا آرام کردم
که جا در آشیان و در دام کردم

چه بستهها شد از طالع خوش
که عاشق را که او نام کردم

اگر دستم رسد دنیا دگر بار اندازم
بجای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
که او بیشه خارا و اروان از میان خیزد
که بنشینم دمی شاد و دمی ساغر اندازم

زنیم

نه چشم جانب خورشید تابان سر روی او
شود تا کام دل حاصل کنم ترک وفا نکه
ز تاب چین زلفش که بر رخ ورد و جهره ساقی
به بزم شمع خود راهی چو آن پروانه را نبود
چو شوان حواسش داد و دل از شر نگاهی دل لرازم
نه چشم یار پس سید بو شم کر از قضا آید

دگر چند بسوی او چشمش خنجر اندازم
ره ورسم وفا یکبار ره از عالم بر اندازم
نظر از روی او نگشاد شمع خاور اندازم
نگاهی کشیم از دل که آتش در پر اندازم
همان بهتر که کار خویش را با داور اندازم
از این زندان غم خود را اگر روزی در اندازم

نخواهم چشم خود عاشق از آن از صحیفه
اگر وصف شود کور انظر بر منظر اندازم

خیز تا باده ساغر اندازیم
پی گویان شویم و دف افشان
پیشگاه فیض سقف گردون را
نوبت عشق در جهان بزنیم
حسن را عقل تا زنده بندیم
بوالهوس تا ز رشک ناشود
شبی از سینه آتش افروزیم
پر و در هم شکسته بگشائیم
کمتریم از همه سبکباران

رسم تا ماند تا براندازیم
شوری اندر جهان در اندازیم
طرح این خانه از سر اندازیم
شور در هفت کشور اندازیم
عشق را طرح دیگر اندازیم
آتش تر لبان غر اند از دیم
شعله بر جان اختر اندازیم
خویش را از قفس در اندازیم
گردن از الجه لنگر اندازیم

همچو عاشق نظر ز هر دو جهان / ولی بما منظر رندانیم

ما که بر خاک درت خسته وفاکارانیم / وانکه پوسیده و پنهان منتظر یارانیم

گرچه در کوی تو بیقدرتر از یارانیم / اینقدر هست که ما هم ز گرفتارانیم

دعوی یاری تو نداریم بمحشر خوش باش / ما شهیدان محبت که وفادارانیم

اگر در فکر علاج دل ما نیست طبیب / واقف از ناله ما باش که بیمارانیم

کوکب روی لگد بر همه افلاک زدیم / دیده تا که ز سودای تو سیارانیم

ساقیا گو طلب از کار جهان آگه نیست / ما ز خود بیخبری چند که میخوارانیم

بسته در همه زندان شهان باز نماند / همچنان ما به کمند تو گرفتارانیم

ما سر زلف تبی رهزن دین خواهیم / من و عاشق بجهان هر دو سیه کارانیم

۱

جانا بتو شرح غم هجران چه نویسم / هجران ترا شرح چو نتوان چه نویسم

ای پسته خط تو مرغ دلم مانده ز پرواز / از شوق گل و لاله و ریحان چه نویسم

پیغام سر زلف ترا ورد بدین باد / تا من بتو از حال پریشان چه نویسم

ای مصر نکوئی ز رخ خوب تو آباد / از ساکن ویرانه کنعان چه نویسم

دور از چمن کوی تو ای گلبن خودرو / از قصه مرغان گلستان چه نویسم

ای فارغ از اندیشه کار من بیمار / از درد دل ناشده درمان چه نویسم

دور از سر کوی تو که شد گلکده جهان / از مردن دشوار غریبان چه نویسم

ای رشک من از شوق رخ افتاده ز کوبت / زان قصه که دل داشته پنهان چه نویسم

چون گرد گذر بر دل ویرانه عاشق / سیلعک که ز این ره ویران چه نویسم

بکجا اگر یار شود دامن یاری گیریم / دامن یار رها کرده بکناری گیریم

گر به سر منکنیم از رخش و ناخن کاخ / که اگر داد نشد تیغ و ملکداری گیریم

جز غم عشق تو ای ساحشه کار همه را / چه خیالست که دیگر پی کاری گیریم

در منقاری که سپاهی به نگاهی شکند / هوس آنست که ملکی به سواری گیریم

پیش از آن روز که از تربت ما لاله دمد / به که جای سر کف لاله عذاری گیریم

خار در راه تو گلی دامن ما بگرفت / همه شوقیم که دامن خاری گیریم

بزم ار رواکه ز رقیبان یک ره نشینند / بکنند از بیم و سر راه گذاری گیریم

جز سر کوی تو آن مسکن دل و جان ما / سر ما نیست که یک لحظه قراری گیریم

دل بگشته زان راه حریف عاشق / از چه نکند که ز دنبال غباری گیریم

خو با خیال وصال نگاری گرفته ایم / یاری گرفته ایم و کناری گرفته ایم

ای آسمان بنال که ز هر چه کام دل / دل بر گرفته ایم و قراری گرفته ایم

سر رشته دو کون ز کف داده ایم لیک / گردن دراز زلف نگاری گرفته ایم

خوش نیست در کرشمه ابروی زحمت چپ — جاوید ما نه باده خماری گرفته‌ایم
غمها ز راز ازل غم ما خبر نبود — تا دل خبر نداشت که یاری گرفته‌ایم
با دیگران هم ز رای کار دگر شوند — از زلف کوی انجمنم پا کاری گرفته‌ایم

گوشی به دیده از خوی عاشق کرکند
صد ره عنان شاهسواری گرفته‌ایم

ز بند زهد و ریا وارهانده باده فروشم — گرفت سبحه ز دستم سبو نهاد به دوشم
متاع غم بدهم خوش چرا که نمیخرد کس — به شرط آنکه ازو هر چه بخرم نفروشم
ز وصال و هجر چه پرسی که بر در دل تنگم — خیال حسرت امروز ذوق باده دوشم
ز جام لاله چو مستند بلبلان گلستان — بروی لاله رخی من چرا شراب ننوشم
ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربود — چو شد نگاه نهانش به بزم واقف از هوشم
ز هر چه هست به عالم نظر بپوشم و از دل — که در روان شده خونم والم ز دیده بپوشم
گر بدست ز نگویان چو دیده در نگو بجستم — ز جوف شادی خوبت نخورده بود دو گوشم
کشیده تیغ جفا خصم این صلاح نکند — عدو دو گوش وه با زار زبان زبان و خموشم

سحر ز دیده چو بر گریه الکستی عاشق
رساند مژده عفو اله سروش به گوشم

نوا ز ما در جهان همچون سرود دل شنیده‌ام — فغان که کس او را و ما حال شنیده‌ام
میان جان و تنها نوایت اثری آه — کجا ور دگر غمت را و جان شنیده‌ایم

کرم

کرم ز لطف نوازی و خوانا لوی خوبه کاری — بکوی او که شوان زینت ازو هم رفت آنجا
ازان راحت که با آسوده حالی خلوت نداری — ز بی جمی نداری با من مسکین نظر دانم
بدین پیشان کرین رسم و ره محفل نمیدانم — خیال این دل مسکین با در گل نمیدانم
مپرس از من که من این بحر را ساحل نمیدانم — کرمان ست از حال دل غافل نمیدانم

بن اشک رف ان که عاشق گویی او
کز درون در فراق او چنان مشکل نمیدانم

در جهان رحم اهل ره مهر و وفا میخواستم — بهر جهان رفت هوا میخواستم
بر سر کوی خرابات از گدایان وعده‌ام — هر که مهر از ما دمی میخواست رفت ازکوی او
اشک می گفتم ز گردش با زمانه کاش هیچ — تا جهانش بدام ساغر زر تا دو رنم
از گدایان بر من مسکین نگر رحم اورا — جان بصد غم چو کردم در ره جانان نثار
مهر با یاران چنین از زندگی میخواستم — پیش از جفت کرشمه و ناز آشنا میخواستم
یار ما آن بخشش کز پادشا میخواستم — من بجا ماندم کز جور و جفا میخواستم
چند روزی کار دل بر مدعا میخواستم — از خدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم
پیش از آن خور را و راکو چنان میخواستم — از لب شیرین او یک مرحبا میخواستم

تیغ بر کف غمزه عاشق بدل آتش بر
الحیان امد من از خدا میخواستم

گر با فسون ناگه خون آشنا میخواستم — در غم عشق تو بدخو با بلای میخواستم

غنچه را باد سحر چاک گریبان می‌گشود
من بیچاره درون پیرهن قبا می‌ساختم

زان گلستان گر پیام آشنایی می‌رسید
جان نثار مقدم باد صبا می‌ساختم

صبر و طاقت را نهایت عمر را پایان رسید
اندک اندک با نگاه آشنا می‌ساختم

عاجزم عاجز نگاه از جوش خوبان جهان
مشکل از بسیاری آهی کارها می‌ساختم

زاهد ار با من نگوید مسخره شان بشکند
و ز نقش از ... را این گدای می‌ساختم

بندی این خاکدانم ور بدست من بدی
گاه در دیر خراب باده جا می‌ساختم

در طریق آشنا گر کسی همره دیدمی
دیده را از خاک پایش توتیا می‌ساختم

عاشق از بس بسته‌ام زان گشت ... چشم
جمله خوبان جهان را همچو ما می‌ساختم

من که دل در خم از زلف پریشان دارم
چو غنچه از نگار دل چو سرو سامان دارم

تو طبیب دل بیمار و من خسته من
دردش اندر دل که باید ز تو پنهان دارم

همه‌ش غنچه صفت زخم و هجو ... باز
هیبت از رخش که اینک سر میدان دارم

اگر از جلوه او بستم از حیرانی
دیده با آنکه بالای سرو خرامان دارم

تا چه خیز در زدوم از دیده مکافات ...
فرصتی خسته نظر بر رخ خوبان دارم

از نه رحم که داد دل نگار ...
چمن نظم من بیچاره ز سلطان دارم

بسکه افتاده محروم و بسیم از طالع بد
خاطر آشفته ... از هجران دارم

خبر از ... غمهای تو ندارم و آنم
جامه از زخم تو همرنگ شهیدان دارم

من نیم غنچه دل و دور ز گلشن عاشق
نغمه در خور این خانه ویران دارم

ای که از سلسله زلف تو در زنجیرم
رحم فرمای که در بند تو بی‌تقصیرم

هر دم از شوق تو طلسم سر زلفی کشیم
تا بگوش تو رسد ناله پا تا سرم

وه که هر چاره که در کار محبت جستم
خنده‌ها کرد قضا دید چو در تدبیرم

اثر من باد بران باز و ... که گوران
گرچه کشتی و ندانست کسی تقصیرم

من که باشم که نهم بر سر من زنجیر کند
این قدر بس که بخاک ره او همی میرم

آنکه خود را ده احسان دلم معذورم
نکشد گر کششش جای دگر بستگیرم

من که در کوی خوبان به بلا فتادم
عاشق اندر کف او همچو سر زنجیرم

جان بکف آمده آهنگ نثاری دارم
جلوه کن جلوه که یکدم به تو کاری دارم

شادم از جلوه‌هایی که صبا داد خبری
چشم بد بین فلک را که نگاری دارم

غنچه با دیده و خشیده جا یار و گه ...
گر چراغ دل بس ناله زاری دارم

تا که از خانه برون آید و از ما گذرد
حالیا جا بسر راه گذاری دارم

صید پابست غمش هم و با از همت
چشم امید نوی شاه سواری دارم

بخت بد گر که عاشق ز لب کام نیافت
تا بگو ما که به دل از تو غباری دارم

با صد جهان حسرت دگر از کوی دلبر می‌روم
وز رشک قرب رقیب پا بر سر خنجر می‌روم

امروز شد جان تشنه لب بر رهگذاری می‌روم
چون یاد دم رفت از جهان زنده بیاد دگر می‌روم

از نطع لعل خنده را طالب شکر را سر کند
وز بی نیازم در رهش و از نگاری می‌روم

تا ترک زاری می‌کند و گل ترک دلداری کند
یکبار سوی گلستان با گلعذاری می‌روم

از خاک در من برفاک و دل کشد وز آن جفت
گر زخم دشنه باز زد جانم سواری می‌روم

ان میل دل کرده ام کز طالع مرغان عجب
فصل بهار آمد ولیکن در نوبهاری می‌روم

معلوم او خواهد شدن روزی وفاداری من
عاشق ز کوی گلشنم با شکر [illegible] می‌روم

از خشم زیبای او گردون نگریم
ز جور تو بیدادگر چون نگریم

بده رخصت شکوه ام کز جفا نیست
سکم خوان به پیش تو گر خون نگریم

زلیخا وش زار کرده دیده عالم
گر بر حالت زار مجنون نگریم

مرا او جگرم فانده است اکنون
ز تیغ جفا بر او افزون نگریم

کسانی که ننشسته در عشق عالم
بر زار گریند من چون نگریم

همه م نوکر سبه یاران با فسون
مرا باید انجا به افسون نگریم

چه عشق است عاشق گر از رسم و آیین
به صحرای لیلی بهامون نگریم

دل ستان را که بست از کشته نغزم
بگو به که جدا از آن در لب تریم

من بدین پا نتوانم ره مقصود سپرم
بگذار به که با ماه وشی بنشینم

که رسم از رخ هیچ نگویم به او دولی
آنقدر هست که رخسار پری بنشینم

جان سپردن من دلشده آسان شود
تا نیاید بسر دم دلبر با نگنیسم

و امشم بر گل آن است و ز طالع تادم
که نگنده از غم عشق نگاری چنینم

جان شیرین ز تو هست در عوض بوسه ولی
بخت کو کان بشناساند بخشی انیم

ای گریسته بکوی تو و صد تا زغلابت
باو که آوری از بند که در بر بنیم

هیچ ورده بوسه شیرین نبد کوه بخشی
گر به اینا کز خشیت چه فند زمینیم

عاشق از باغ جهان با کنج قفس خو کردم
گو بده باد صبا مژده فرو روبیم

دل محبت بسته ام بند آرم
با سوی تو نیکبند عنانم

دل همه دود من از پی حل
تو با ال کفار دلستانم

عشق آمد و از رخ تو افروخت
این برق که میزند بجانم

گویا که و خاکسترم و زین نجیب
کار دگر است در گمانم

راز که باید شوق نیستر
از چشم هوس که رفت آنم

ور بر رخ غیر چون نشستی
رخصت ده و بعد از این محرمانم

راز دولت التفات بایست
این گم شده نفس که شادمانم

راز ما معلوم نحن من چو پرسی
فتنه با تو نذر نج با غبانم

عاشق به سه وضع روی گل لجو
این برزن که روخت اسپیدم

در دل تو ز نسبت آه دارم
رحمی که به دل نگاه دارم

بر دل و سینه و دست دیگر
بر روی آن ورد و خواه دارم

تا چند عقوبت فراقت
آخر چه نه در گناه دارم

یاران بنگر به رم تظلم
کان داد ز پادشاه دارم

زخم که بر آستان میرم
تا بر در دوست راه دارم

بر خوان نگار ز خط لالت
کز روی غمت تو ناله دارم

خط تو لیک ز مهر که مید
زان مهره بان که باه دارم

ای آنکه جدا ز روی مه بوت
روز و شبی سیاه دارم

گفتی که این چه روی زاری
کاری که بهر ماه دارم

بر حاصل گریه شیاری
این ناله که سحرگاه دارم

رفتی و هنوز زنده عاشق
بی شرم و اشتباه دارم

بحسرت سر زاری بپری برم
که فار زر گلستان لبری برم

میا دوم ور به غمت مجال کنت
کر زراه و افغان اثری برم

عجب که زرم سرفه در روشنی
که لذر و هشنده از بی خبری برم

کنون تا که آزرم سر اشبان
که خوردی برای جگر میرم

لب چو شکر داری و کام تلخ
زکوی تو شیرین پسر میرم

تو ز زرم دگر مهر زکان سجان
زرنجت که جان بدر میرم

سجان درد و غم گذشته ز آن
بدر از پی سیداو که میرم

بغضه با دم آورد اول زجهر
تظلم بر آن رهگذر میرم

ز رحمت اگر داد عاشق نداد
شکایت بجای دگر میبرم

چو صدبت درد نهان من به لنگار گویم
ز کدام درد گویم بکدام یار گویم

چو بکس حساب جوری که به دل رسید گویم
ز تلک بکاشمارم ز تو صد هزار گویم

گهی از جفای دوران به تو سرگذشت گویم
گهی از تو و شهن جان بر روز کار گویم

بهوای دوست وغمت شده ام اسیر انانکه
گه ز شوق سر کشی بتو دل نگار گویم

ز تو قصه سر چو کردم بهوای سر دم
نشد آنکه حکایت غش بجهان که بار گویم

دم و آتش که بلعبن کشد ز فیض اربان
ز محبت نگار روز و فای یار گویم

چو کشیده دارد جهان سحر آنسه و باکس
ز تو سه و ناز هر روز ز تو گلعذار گویم

نه نهم ز دوست جام و کشم چند ز رکشت
چو نمند بدانا نم ز چه زنهار گویم

چو گدای زانک عاشق نشان بر آتش
که نیاز مندی او بتو شهریار گویم

اگر از حسرت شیرین شکرت بیمارم — سبب درمان منت نیست طبیبی ندارم
قصه از درد جدا خسته بگو با یارم — ور نپرسد ز غمم درد بگو در کارم
شاهد و جام همم بس چه کشم رنج جهان — که به دست آورم و بکند او بگذارم
روز و روزم چو نباشد غم عشقت وای اگر — آه و فغان نکشا بد کری از کارم
قصه روز فراقت به بر دلدار خواهد — هیچ خوب تو روزی که شب بیدارم
رشتم از کوی تو صد بار و نجاتی نگشتم — لیکما ناکه بدل صبر و قراری دارم
با چنین طاقت و آرام ز بی بجو آهی — که بگوی تو دلارام قدم بگذارم
گفتی از آن سگ کو در دو سر جوش سر — پای رفتار ندارم چکنم بیمارم

دوری و درد و دلی بی زیاران گردش
عاشق از دوری و آن سوی شده در آزارم

آن که از عاشقی بر بسته بادل از سر کنایم — ولدا بنده من خسته دل زن ز رواکم سوزد دلم
این است اگر صبا دمن کامده خوش بر دلم — در نجمن خود غلطیدی فرصت نباید سبلم
یاری نماند از همرهان کز همت جوید دلم — اتوان و دران کاروان کز بار افتد بر گلم
بیدم بزم وصال او قرب خود ندرونا — انجمن بهجران اسلکند جمیع حجرت با ملم
یارم ببرک آتشین کز شور من سوزد دلت — باشد اگر چون شمع جا در گوشه آن محفلم
تا دیده کامی از جفا جان بنده هم در کوی او — برنم شمار و انعنم در جان سپردن کاملم
بیداد یا من کم مکن ایکسب دشمنی هم نشد — این آه بی تاثیر من وین گریه بیحاصلم

کنم

کنم که در روی تو هیچ نیستم و مردم زهجران تو درد — روی نگو هم تو در روی را ازان بنگر در دلم

باصد لطافت پیش او عاشق بکردم شکوه
کاگر نظر در دعوی انداختگی سوزد دلم

بگو دل از مهر تو را آن همه از شمن کردم — آنچه کردی بدل من همه آن من کردم
تو بچه بالفعل من خواهش کردم — دشمن جان و دل تو را من کردم
شوق جان و کرم بر سر پروانه آوردم — شد رهم کم کر بر آن بام نشیمن کردم
رنگ و بو با اثر از طالع بیکار بدان — از سر ک این همه گلها که بدامن کردم
خبرت شد که اثر بیت فغان رد و در عشق — ناله سر کردم و زین شیوه آئین کردم
از نفس بس برخ من و دو رحمت گشود — چند روز ز هوس جای گلشن کردم
هر که انعهد شکن کرد عاشقی ز فراق — تلخی جان من از غصه بیرون کردم
بگذار ز من و خنده تم انصاف پیشه — خسته کر که در کوی تو مسکن کردم

چه شد ار باشدم از دو راه گشت عاشق
با خیالش همه شب دوست گرد ز گردم

بهار است و سامان افغان ندارم — که رگ گل بسوی گلستان ندارم
تو دامان بجای کم فشاند و دامن — شوم خاک و دوستت ز دامن ندارم
فراغ نگشته ام کز بی بس لعالم — ز خشم بنگهت گلستان ندارم
که درمان و درودم کنده چون به چشم — طبیبی کز و درد و نهان ندارم

ز لطف اگر ره ما گر آرد بجا کم / امید از تو سرو خرامان ندارم

چنان بال و جان خیال تو دارم / که اندیشه دل غم جان ندارم

من و ناله شب که با خصم عاشق / سلاح شدن سوی میدان ندارم

بهر آن چمن دل او شاد و بجو جان شادم / چنان کز خاطرش رفتم اگر حرف از یادم

نظلم بهر آن دارم که جان بسیار و چند / اگر گوشی بغمزه یادم کند شاید وعده دادم

و زین دامنم کز ناله ام عالم تنگ آید / من و همسایه هر کس که خوش داد و بفریادم

اگر از زردی کاهد رو باره هر نکر و گویم / ز زخم غمزه او نیم بسمل جان نمیدادم

آن لب شوش شیرین نظر دارم که از آن حجت / نمیگو بید که شد مجنون من کیست فریادم

خوشا روزی که اشکم از پای رخش گیرد / براه او در چه حین طالع فیروز بر بادم

نخواهم دیده کام از دوست و تیغ او که ازاری / بحسرت دیده صد حسرت بر دو جهان ایامم

بکوشش زود او از دو عمرم ... ساز دو / اگر اگر شود گردون گر از چشم تو افتادم

مدام از دو عاشق چنین از صبا و گیتی / سری است که خواهد گر دل از دادم

شبها وعده بیدار و آرم / که بالین خار و بستر خار دارم

غم دل حسرت دلها آرزو آرم / چه پرسی از من که غم بسیار دارم

بکس که تنگ ... از حسرت شعم / تو بیدار ما و من از تو زار دارم

بنه بر داغش ز روز قیامت / شبی مانند زلف یار دارم

چنانکه کار کرد و فراب زیم / تو غنچه من دل افگار دارم

از من دل برد و قصد جان من داشت / من جان مانده و دل در کار دارم

بد آنانکه شبهای گرفتم روز / بفریاد رسی شبی بیدار دارم

در آن گفتم و ز خنده کفری / که از زلف بتان زنار دارم

چو عاشق بیک جنگش دو جهان / مگو با عاشق بسیار آزارم

نا شنود از لوس فغانم / خنجر بکش وعده امانم

رازیست مرا نهان ز عشقت / بشنو ز من و ببر زبانم

از من بشنو حکایتی خوش / عشق تو چو کرد داستانم

روزی که ز من نمی کشد سر / دل بشکنم و بی تو زنم

می کشد و فا پر خنده کنم / زان پیش که زه شود کمانم

و آرزم شه سجده او دو آهی / امروز و دگر زور مرانم

با زر که مرا عشرتی / یا با زر سان نگار روانم

یک کار نکرد آن دل کاش / یا دیگر بزد و بر اشبانم

عاشق حکیم که با کیش / رگهی نه بد بر آستانم

ز دل آتشی سوی گردون فرستم
یکی جانب گنبد پرون فرستم

بحال من و چرخ بیزار از آن کز
کند دل طلب قطره‌ای خون فرستم

تو رخ گر نمائی دل ناشکیبا
ز لیلی ستانم بر مجنون فرستم

اگر حسن راز نبود عشق ز پیمانه
و گرنه ز اشک راز از پرده بیرون فرستم

بسروی چو سنجم ثنا خوان نشد زی
سلامی به آن سرو موزون فرستم

چنان گریم از دست خوبان شهری
که از شهر سیلابها سوی هامون فرستم

چو فرهنگ ز گوشش پیام جان سپردن
پیام تو عاشق دگر چون فرستم

ز آه سحرگه بس شعله روشن کردم
وادی عشق تو را آواره‌ی دامن کردم

چاره‌ی کار خود از اشک ز مژگان طلبم
چاره‌ی درد فراق تو بمردن کردم

بسکه از خون جگر گونه‌ی چشمش آخر
نگهی کردن سوخته خرمن کردم

دل من کعبه که کوی تو شد آخر گردون
روز را روز دل که پس از ناله‌ی کاش کردم

گره از کار دلم هیچ دعا نگشود
در غم حسرت یک شیخ و برهمن کردم

کنهی تیشه محبت که عطایا ارزد
تا چه کردم که تو را این همه دشمن کردم

غم صید دل شده خوردی و نیفتاد که یار
پا ازین دیده‌ی روزه صحبت ایمن کردم

کلف که بر گردن ساقی و بیم داد آب
تا شدم مست و با دوست بگردن کردم

عاشق از گریه‌ی یعقوب چه گویم با من
گریه آن بود که با یوسف خود من کردم

زان

ز آن گوهر دل گسسته رشتم
و ز جان و جهان گسسته رشتم

ورود ما آتش و چاره دوای آن
و ز کوی حبیب بسته رشتم

شبها نغمم تو رو ز گریه دم
روزی چو نه تا نشسته رشتم

اسب گرم بران درم خواند
طرفی ز کرم نبسته رشتم

از ریشه رقیب رستم اما
از دست غمت نرسته رشتم

شد سایه فکن همای دیگر
در سایه آن خجسته رشتم

از زر رقیب یار زان گرد
عاشق که بپای بسته رفتم

سری با عشق تیز بهار زر دارم
کجا فکر سرو و شمشاد دارم

ز مرغان قفس هم نغمه‌ام لیک
فغانها در خور گلزار دارم

چه سود از گریه شبهای کرم
همه از آن و دیده بیدار دارم

بمستی ش و هم در چاره‌ی چشم
که خرم مردم بیمار دارم

ندارم کار با هم فروشان
که عادت با گل بی خار دارم

عجب که جان برم زین عشق نتوان
که صبر کم غمم بسیار دارم

ندانم بر سر مهرت یا کین
که از خوبان بتی پرکار دارم

بگو شیخ و بده دشنام تلخم
شکر ریزی چنین در کار دارم

ز رزان رخسار گلگون ای عاشق
که بر رخ اشک چون گلنار دارم

غم جان و دل مهجور دارم — کز آن کوی تو راهی گذر دارم
فغان با خیل چاکان دارم ورنه باغ — که مهر نو گلی عنبر ور دارم
نخواهم عمر در عهدت از آن رفت — گر تشنگی این شب دیجور دارم
جدا از روی آن ماه دلفروز — مصیبت خانه پر نور دارم
جهان از قامتت شور قیامت — من از لعلت سری پرشور دارم
سر اینجا آفت جان با چو مردم — که این شیوه‌ها منظور دارم

ز شیرین وعده‌ای آن لعل نوشین
علاج عاشق رنجور دارم

اگر کار گره در شکنج دگر بار افتد بر گلم — یاد رخی و هم آنکی آمد از گذرش نمیدارد دلم
شوق پریشان تا بدل تا و اثنا بد قائلم — گوئید کشتار زیر پرم اکنون که گردی بسملم
بر عضو عضو از تیغ او دارد جراحت‌ها دلم — غافل نشد صیاد من از کار صید غافلم
نقشم عیان تا قد او گشته هم پا بسته دلم — گر پیش دیده تا که آن کم نشد نشان محملم
گو عمر تا در پسر دو دو روی تو جانان دلم — صد سال راه افزون تر است از منزل تا منزلم
نقشم براه او که خواری زیر پا سر گشتم — خارم ز پا بر تا بود کم شد ز دیده محملم

این است اگر عاشق بر لف دل آتش مگسل
مشکل که از او باز هرگز رها گردد دلم

فارغست آسمان ز فریادم — که بگوشش نمی‌رسد دادم

ژ

شب هجران او چه خواهم گو — من که روز وصال ناشادم
خاک گشتم به راه کوی کسی — که به رو تا نشوی از او یادم
در دلم آرزوی لطف نماند — جور هم کو که تو بکشی شادم
قیمت التفات میدانم — من که از چشم یار افتادم
ذوق حسرت زیاده از مجنون — شوق خدمت فزون ز فرهادم
نه خلاصی ز محنت آدم — نه امیدی بلطف صیادم
چون دل ای سیر و در زوانانم — تا چرا دل بدان صنم دادم

عاشق از یاد من نخواهد رفت
آنکه بیرون از نکند یادم

براهت میرم و منزل ندانم — بیا این کار را حاصل ندانم
ز ره کم کرده‌ام غافل ندانم — خیال صاحب محمل ندانم
من این آزرده جان را جان نخواهم — من این خون گشته دل را دل ندانم
که مستم همدم اغیار گردی — که هجران تو را مشکل ندانم
بر غربت جان سپردن در ره عشق — کم از آسایش منزل ندانم
روم در راه او و دانسته میرم — که رشک از حال و غافل ندانم
سر به صحرا هر دو چشم بر عجب خون — که شیخ شهر را عاقل ندانم
بنالم از رقیبان اشتعالها — با بشاشت رگ با بسمل ندانم

گداخت از آنکه سازم چاره دل
علاج زخم این بسمل ندانم

جفا و جور را پایان ندانم
نهان و گریه را حاصل ندانم

مرا گوید از عاشق بود را او
که رسم و راه آن محفل ندانم

بگوی یاری چه خندد یارم
نمی‌خندد آنجا اغیارم

از آن پرسید رسم جان سپاری
که غیر از عاشقی کاری ندارم

بگوی خوبرویان از گدایان
بملک عشقبازان شهریارم

چنان بیخود در آن گلچهره گردد
بخجستن جلوه آن شهسوارم

که در چمن گرگ شد وقف گریه
ز لعل نهانی خنجرم رو نگارم

زنده بادی که با تیری بلند آرزو
نمیداند کی که شبها در چه کارم

نسیمی گو که برد نبال محمل
با مدادوش ز جا خیزد و غبارم

و زان گلدسته ز چمن شاخ گشته
بجز یکسان خزان و نوبهارم

بگو آن بامدان چون بلبل عاشق
مکن ازو عده گوناگون وارم

نوبت چیست و من بر آن مستم
لایق تحفه عشق تو منم

چه شود گر ز مروت صیاد
نیز و ... گل از چمنم

فارغ از هر دو جهان بنشینم
که گذارند درون انجمنم

وه که چمن بوی گل از ضعف بدن
میرود با نفس صبا از وطنم

ز روی چمن ناله زمن گر آواز
کوشش تا گرده همان بر تنم

همچو آن گرد و جو آئینه بمیدان
که نیاموخت بهم جان و تنم

چه اثر دیدن روئیش و دارد
یار را چمن بردار خود نشستم

زان لعل بیان تبسم شاد گشت
غیر پیراهن و فکر کفنم

رخ خوش آن لحظه که ازو بی نیاز
بر سر آتش میرم و داند که منم

غنچه سان سر بگریبان و آرزو
... ان یوسف گل پیرهنم

لاف طاعات زدم شاهد آگر
گهی جانب عاشق شکنم

نشد نصیب که روز وصال ... میرم
ز اشتیاق بمیرم کنون و زار میرم

بذوق ساعد سیمین و پنجه های نگارین
بخون روده ... خنجر توانی ... میرم

ز رشک گریم خاک آستان تو بر سر
نه خوبان که بر ان خاک رهگذر میرم

با هشیار زنیر دگیسی یاران بیدل
ملول اگر شوی از من با هشیار میرم

چه رنجها که کشیدم ز صبر و ...
که بعد خوردن و آوردن ناگوار میرم

بوعده دل خوش شاد گریه ...
بوصل یار رسم یا در انتظار میرم

بهجر وصال نگیرد قرار خاطر من ...
قرار داده محبت که بیقرار میرم

گدای عشقم و ...
که در هوای وصال تو شهریار میرم

چشم خنجر ازانکه گشت عاشق ازینم
بجنگ محتسب رانده‌ام دگر کار میروم

ترکان سوار و من بره دل پیاده‌ام
خارم بپا شکسته و از پا فتاده‌ام

در خنده‌اش اگرچه غلام خودم نخواند
دامان سعی بر زده در ایستاده‌ام

یارب بچه حکمت است که با آنچنان جمال
ساقی ز رنگ پیاله نبخشد ز باده‌ام

چشم از جهان و کام جهان بسته لاجرم
در پای عارفی به رخ دل گشاده‌ام

گرفته فهمی تو به بازار عشوه‌اش
یکدانه گوهری چو دل از دست داده‌ام

پنچو تر تم مکن که زلف ره بخودم
ساقی بده مخفف دلدار باده‌ام

عاشق ز کوی یار بغمهای دیگرم
چمن باد صبا گشت هوای آزاده‌ام

پرت شهر ز خوبان و بدیگر بخودم بستم
من خراب ندانم که دل از که بستم

شدم ز کوی تو به خوی که دل نهم بصبوری
صبوریا که ندانم دلا که خب بستم

اگر تو ساقی بزمی چه زاهدی و چه تقوی
سبو نگاه تو کردم پیاله توبه شکستم

تو هست عهد به چمن بشارت قصد جهانی
که خواستم ز سر جان به پرده شکستم

بریدم از همه عهد و از وفادش نبریدم
گسستم از همه پیوند و وفای تو نگسستم

نواختی بدر آن ز دمه گر بکمال عتاب
نمود چهره تو ایجا دگر دو خوش تو بستم

تمام زلف چه تحفه غیر ما ز تو غافل
تو را که والهٔ دستی منم که باده پرستم

لعل ساقی بازم نبخشد بدور باده‌ام
دور از نثار مش جان شیرین که از کف داده‌ام

شمع بر کف بر سر راهی که صد جانش فدا
هر که خواهم کو از ره گیر زمین استاده‌ام

بندی ز نظر از لعل دهد سینه مهر نگار
فارغ از کار دو عالم خاطر آزاده‌ام

آنکه می ارزد دل صد جان بیک نظر بر او
محتسب بسیار را از جور او آماده‌ام

بنجف اگر دار جام شاهد ور زروم عشق
زاهد انکه شور کار ز سبحه و سجاده‌ام

هر چه میخواهی بکن با جانم از جور و جفا
دل نه بیدار ای فغان از چشم یار افتاده‌ام

باره هجران بکنم عاشق با محنت وصل
دل بمردن در فراق او بهانه داده‌ام

مجال کعبه هستی دران بر روز یار دارم
که راه گلشنی دارم وصهبا در زیبا دارم

درین مجلس که دل بشکست کس از جیرت چمن
خمارم کشت و پنداری که در کف جام دارم

براه او که فرسودم همان چمن تا زی بستم
بیا با نهانی نوی قصه ره ناکرده دارم

زصد باغ و بهارم ساقی زیبا رخ خوشتر
گر از رویش نظر بر شاخ گل در فصل دارم

رقیبا منع من تا کی که عشقش برابر است
نثاری دارم و اندیشه کاری دارم

ز ان مجنون مسکینم که ... حال لیلی
که صد حسرت بنقد ... دارم

ملول از کار و بار عالم ... غش
نظر بر روی ساقی گوش بر آواز دارم

دمی ز چه که ... در جهان نظر کردم
دلم گرفت و همان سر ز زیر پر کردم

بهانه جوی مرا هست خیال در دل و من
دلم خوش است که از خوی او حذر کردم

رقیب در بزم نشسته و تو را گمان
که روز قبله روانت سوی دگر کردم

ز برق آه ز بیداد گلشنت مرساد
حذر کن از دل سوزان ترا خبر کردم

بزم او نروم گفتمش جدا ز رقیب
نظر همیشه بر رویش ز چشم تر کردم

که زر روی کرم در بروی من نگشود
هزار بار بدر بردم و جرم گذر کردم

نکرد بدلش خاموشی اثر عاشق
که ترک ناله و فغان با اثر کردم

کاش در ترک محبت اختیاری داشتم
یا نگویی خوی بد یار اعتباری داشتم

بر سر راهش ز نقد جان نثاری داشتم
پنجه یکدست با آن شوخ کاری داشتم

گرچه بودم از گدایان در ره عجز و نیاز
دیده همت براه شهریاری داشتم

هرگزم از خوبرویان شکوه در عالم مجو
از رقیبان بود اگر بر دل غباری داشتم

از سرانگشت گر افتاده است یار دل الکلب
بار رخش و ستی گر اختیاری داشتم

خاطر تو خرم و خوش باد از عشرت که من
رفتم از محفل که چشم اشکباری داشتم

ای که می‌پرسیدی احوال اسیران بلا
هیچ در دل آرزوت کامیدواری داشتم

بعد مردن جز گل سوری زیارت از خاک من
بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم

عاشق النظر زگونه آتش ناب و جام
ورنه منهم پیش از این صبر و قراری داشتم

عرفان

مرغان باغ گوش کنند از ترانه‌ام
بر شاخ گل ز رشک کنند آشیانه‌ام

کارم ز کار بسکه در رو ساقیا بده
جایی که از وحشت حیران کارخانه‌ام

وانگه دل بدولت وصلش نمی‌رسم
دیگر نمانده بهر نمودن بهانه‌ام

بر من بود که غصه کنم حال زار دل
ولله در گوشش نکنند بر فسانه‌ام

گوشش چنان ستان که ز تنبوری بیخودی
از دور طعنه ها نکشد بر کرانه‌ام

بچشم نهشت بر سر راه تو بی‌وفا
طالع نداد جای بر آن آستانه‌ام

دارم نظر بطرز نگاه بتان شهر
تا فکر کار دل نکند زان میانه‌ام

زهری ز ساغر غمش بکام خورده‌ام
ساقی بیار جام شراب مغانه‌ام

عاشق مرا بدرش ز هجر پیش ترنماند
مهتاب دگر [illegible] از غم اب دوانه‌ام

بیا که باز ز پا بند تا کمر بندم
ملکه نجه منت ای چو وفا ز سر بندم

بروی خوب تو محو نظر شوم نفسی
ز خوب و بد جهان سر بسر نظر بندم

اگرچه دشمن جان منی معاذالله
گهی دل از تو و برو لبت دگر بندم

فتادن ز ره دادن جان غمی دگر ز ما
ملکه چه از پی آن کار مختصر بندم

زدیده گرچه نهان یار بی دیگر شستی
نه شوی که بدل راه این خبر بندم

ز غیرش آه ای مشرع دل گر جنب او
چه نامه بنویسم تو را به پر بندم

برگو من بکش بدوری اگر طالع
بآن نگاه نشینم بغیر در بندم

امان نمی‌دهد اسم زخم این ستمگر زان — که پاره‌های دل خود به یکدگر بندم

کی روم که تنم آشنا کسی عشق
زکوی یار که چشم کرشمه بربندم

ز اندیشه تو سبکر جان کشیده ام — چون غنچه گاه گاه گریبان دریده ام

از ذوق وعده جان بسپرم کو دروغ باش — لیکن حرف خوش از آن لب شیرین شنیده ام

حیف آیدم که دل رود از میان برد — داغ غم تو را که بصد جان خریده ام

ای صبح وصل یار بده داد من که من — در آرزوی که روز مرا دیده ام

پنجه د نقصد دام سفر کردم و کنون — گاه گاه که شدم ز بوی گلستان پریده ام

ترسم ز ذوق وصل به صحت جان برون رود — زان پیشتر که بار دیگر بدیده ام

فکر آشیان [illegible] رو برگ بوستان
عاشق نگو ز نفس آرمیده ام

پرسش ازو دل که تا به چهره خوبان نظر دارم — نه او دارد خبر از من نه من از او خبر دارم

صد ره [illegible] کاه از ناله ام اشک نالیم — من فارغ شده و از آن کجا بی اثر دارم

بذوق باغ اگر دارند مرغان عشق [illegible] — من از یاد [illegible] گلستان سر زیر پر دارم

نمیدانم چرا شد دشمن جان من بیدل — جفا کیش که در دل مهرش از جان بیشتر دارم

ای مدام همین که در آن گشت سال آشنا تنها — ز شاخ [illegible] نخل چون چشم تر دارم

بذوق لطف خوبان خواطر عشاق در گرد جوش — و راس من که از خوبان بت بیدادگر دارم

دوای

دوای درد عاشق خواستم زان چون گفت
هزاران همچو او در خسته مبتلا دارم

پر روی خوب یار گلشن گذشته ام — وز سبزه لاله و گل گلشن گذشته ام

ز تو تمکدرم اگر شدم خوی او که من — از تنگنای کرم همه زان گذشته ام

بر [illegible] که [illegible] شهیدان [illegible] کار — شوخ نکوی او نه همین من گذشته ام

صد از غم خورده ام ز توان [illegible] جنگجو — صد عمر [illegible] سوز من [illegible] گذشته ام

از بسکه در دشتم ز بد و نیک روزگار — از دوستان خوش چو دشمن گذشته ام

از بسکه دیده هر که عزیزان دوده اش — از کوچه زمانه بر [illegible] گذشته ام

عاشق نمیروم ز پی عیش جهان
تا خوشه چین شوم که از خرمن گذشته ام

مشو در بر خاطر دوری از سبحه و سجاده ام — ساقی نکی شده تا دیده با بوسه جام بالا ام

شاید از این سر [illegible] مقصد یارم — کز طالع کم کرده ره چون نیز در از جا رده ام

هر روز [illegible] جوش گذشت شاخ [illegible] باغ — [illegible] پای این [illegible] دوران از [illegible] ده ام

جام می گلگون لب با ساقی و مطرب — [illegible] که خوش کرد از جهان جان و دل آزاده ام

حرف [illegible] او با در کجا دارم [illegible] — از [illegible] خود [illegible] او را ما داده ام

مانند شمع از [illegible] گشتن و کردن زمان — شوانم از [illegible] کرمک [illegible] ام

سبزه و [illegible] دل عیش و نشاط — از عشق او [illegible] دل [illegible] داده ام

هنرو بگوشش این نغمه ام مطرب گر بلا ارزشم
سامانه چون لب مرسا ندار لطف حالم ام

هر چند که چون سبو فا صد چو باد آتش وفا
عاشق چو شکوه اش هرگز زبان نکشا دایم

یا بام یا خنجر نگش سوی خودم ارزانی — با لطف یا جور از کرم بکذر ز ظلم یا
این حسن نبود ... مرکس نیب بانان اری — از آزردم و جور ... ما هر که خونم ... ازکن
با غیر چنین ره به بسر بری و زما بعمدا بگذری — پنهان نگاهی ای پری ... کار اهل ... ازکن
ترکا ... بشکوه ... در غمزه ... یکجا — خنجر بکش ... براه جوران ... ازکن
آنکه که جانی در رسی و زکشی خنجر کشی — ... و خو ... ابهم ... انبار کن
این شمه یاری ... دگر جوش لعل ... — چون باغبان ... گلستان ...

من عاشق و ... دعوی ...
خنجر بکش ... مرا ... کن

گر با تو گفت ... راه وفا ... ازکن — نظر بحال اسیران دل فگار مکن
برای مصلحتی رفته ام از دوش ... — ... بو ... کرم ای شوخ ... ازکن
... که نکو یان وفا ... کنند — تو رو ... خوب ... شان ... مکن
اگر بلا عزمی ... بنگری — ... دگر ... از ... مکن
... که لطفش ... دریاب — دل فکار ... ازدای ... مکن
چو گل نماند که گوشش رضا با ... — حکایت غم ... پیش ... مکن

مباد شو

مباد شعلهٔ آتش علمکش ازان کن
نگه که عاشق ازرده دل کناره مکن

اگر کویم ز هجران ... — دگر با ... ندارم ... مارا ... کن
فراموشم نمی کند ... عالم ... — با آن نازنین ... نگاهی ... کن
... که بندی سر بعشرم — مرا در خاک ... از قصهٔ ... کن
به شمع چهره روشن ساز ساز محفل ما را — ببوی ... مجلس ما را معطر کن
به سر ... اگر خواهی — بجای ... ساغر کن
... که با ما لطف کن یا جور ... — گر ... و با او لطف ... کن

رسید از ... کار آنجا که از هجران ...
اگر ... از ... عاشق فکر ... کن

دراین خرابه ... شور ... ازکن — و گر کنی گله از دست روزگار مکن
بخاستم ای ... از کرم بگذر — ... زار کار ... نظر ... مکن
ز زندگانی عاشق ... — بحکم غمزهٔ ... خویش کار مکن
بداد حسرت ... ز غرور — ... کرشمه ... مکن
بذوق وعدهٔ ... گر ... — تمام عمر ... انتظار مکن
... غیر ... — ... ز شوق ... گذار مکن
... عاشق ... — شنیده وعدهٔ ... انتظار مکن

نگاهی سوی کار افتاده درویشان کن / که باشد هم شهادت از زبان جمع اعیان من

گرفتم ناله پا تا سر باشد گره پیچید / محبت می‌توان کشت خود نگهدار این من

گرم دم هرگز از جور تو شکایت پیش کس اما / ز حال من توان دانست رحم سوختگان من

گرهی تا خوردن مانده دور از کوی تو [illegible] / کشیدی تیغ و خدا را بود در کوی تو جای من

اگر بندی ز لب بر دوش ذوق و از جور تو [illegible] / چو بنیاد از شور تو فریاد کم شد [illegible] من

درکس شرح درد و اشتیاق کرده‌ام اما / نمیداند کسی حال مرا غیر از خدای من

تو ای اشیان برقم از کم گشته [illegible]
که فریاد اسیران قفس شد رهنمایی کن

قاصد بگو لب که ز خوبش خبر مکن / یا با اگر مجال سخن مختصر مکن

[illegible] همچون نداری دل اندل غمین [illegible] / از همنشین ز بر دلم دور از خبر مکن

مرگ است چاره دوری وان که [illegible] / با درد عشق فکر علاج دگر مکن

پرواز از دام اگر نیست کار [illegible] / اندیشه از شکستگی بال و پر مکن

یا از مراد خاطر غمگین نظر ببند / یا بر جمال شاهد زیبا نظر مکن

در راه انتظار تو شد دیده سفید
جانا تو را اگر کف پایش گذر مکن

عمر این سودا با [illegible] جمله گناه از من / گره با گریه یاران و محبت اعتبار از من

ز چشم کم نگاه و از لب [illegible] مجلس / لب دیگر [illegible] و با مهر [illegible] از من

هم اندر وصف خرابی که در آن هیچ آرام / و در تنهایی آن شبیه کس بر شاخسار من

از آب دو چشم [illegible] تو آه پا اثر اما / کی در عشق نشنیده است حرف زهد پارسایی من

خدا را ای صبا از کوی او بستی گذر / [illegible] کجا مانده است آنجا یادگار من

ز خون ناحق خود غمی دارم عاشق از آن بهر
که باشد دامن روز محشر شمار من

ای ناله دوم ز دردش فکر من غمخوار کن / بی آتشم به جان نرسی با درد دل او کار کن

ای دشمن جان کام دل [illegible] / خواهم ندارم [illegible] من یار کن

هر چند [illegible] مشو و هر دل [illegible] / کمو عده خواهم که از جان کار مراد [illegible] کن

ای یار اگر در دیده‌ام خواهی که [illegible] / خاک که بر راه او نشستم در دیده‌ام [illegible] کن

ساقی من از جهان رفته‌ام در بزم [illegible] / اما با و چون [illegible] نثار کن

باشد چو پیش [illegible] / تا میتوان در کوی او ای عشق ما را خوار کن

عاشق نگذارد و غالب [illegible]
گلهای حسرت چیده از آن [illegible] کن

سر دنم که شدم بر سر کوی تو گران / نام من محو کن از دفتر [illegible]

این نه که از خواب گران [illegible] / قصه بود که گفته‌اند از آن هجران

ساقیا وقت صبوح است که [illegible] / باده از باده [illegible] رطل گران

رخ خوب تو گران چشم بدان [illegible] / حیف باشد که بود [illegible] نظران

گویم این دیده‌ور زناو بدان مهر توچه بر — بهر رخ خوب تو از روز که باشم گران
خیز تا گوشهٔ میخانه نشیمن سازیم — چه نشینیم که زین دو جهان گذران

آنجا که دیده دید اثر رستم لطف نورا
قصه چو زر که گفته به عاشق دگران

در نغمهٔ نسیم گم ز هزاران — گویند نظر مرا ز گلعذاران
ساقی و شراب و ابر و باران — آن رحمت و این گناهکاران
گوداد کرا و کو که از تو — تو بیه شد نه امیدواران
از حسرت بکند در چشم مردم — فغان ز غرور شهسواران
گر راه نمیدهی بکویت — زآنجای بیجا به چه سواران
کارم نبود با حقیقت اوشر — تا یاد کنم ز حق گذاران
نوسوس که گل نمی کند گوش — بر نغمهٔ بلبلش هزاران
چون کم نشود غمی که دارم — مست چه کشم ز غم گساران

عاشق چو من نمود زمانه
طالع چو گلشن نوبهاران

تا ز عشق ساز و نازنین تر آفرین من — که ناز از آنکه گذارد هر که بیند ناز من
تورا گفتم که همه کرد و به دل حیرت نکو من — که بیند بدانچه دیدم از تو چشم پس من
بجوی میکنم بر در که اما گرد او پروا — گر در روی به بر خاک آنجا پای من

بخمرداد

بفروا و عده وفی موقوت و ما فرا انجام — که بر روی مهر شاه گناه و واپس من
اگر این ... و ساعد و خنجر شبنه دنیا — زآن زخمم که بر بازوت ماند فراق من
تو را اگر جان ملک قربان وت و تیغ بکرده — چرا باید نقش در کنش واگه کمش من
من از عهد تو دارم در نظر صد حسرت و حسن — تو ما از پس منها ز تنخواهی ز کین من
تو سیر از بنده ... و از هر تو خریداری — گرایش ملک شد و امان وان یک آتش من

چرا گویم که تا بر بیداری ز نالهٔ عاشق
که بشنا الله مدام از نالهٔ آتش من

که شنیدند زو بیده بهار و باران — من ماند دو دو در زور نگاران
ساقی قدحی که غنچه کرد و نید — بر رحمت حق گناهکاران
زر بندی نی تو آن زیانبار — و بر سینهٔ اسیر دل نگاران
عهد گل سرخ نیز بگذشت — اما نه چو عهد گلعذاران
نگهک که بر سر او آرد — کشتم که ندیده اند یاران
محنت و هر مدت چو شد گاهی — از کشته بعشوه بزاران
در هم الفروخت ز آنکو چشمش دارد — تا لید ن زار و لگه کاران
و اما ندیم او هیچ غم ندارم — و بر زنج پیاده این سواران

یاران سماع و عیش و ...
عاشق ز غم تو سوگواران

ای سرو که بر روی خرامان ... پنهان نظری سوی غلامان

بر سرو جهان توان نشاندن ... ورنی که تو را رسد بدامان

تا بچه عشق کام نوزرم ... اندیشه وصال کار خامان

وز دوا که ندیده کام رفتند ... زو زر شهد لب تو تلخ کامان

گو را دو گر که جوش جستم ... از کوچه تنگ تنگ نامان

دشنام نداده کس جز خویش ... دیدم همه شکر من کلامان

از آزادی مانی بستند ... از شعله تر فکنده دامان

خنجر بکف آمدی در خشم ... از چمن که بر نزد بدامان

گو چند تمام کن لحن
عاشق چکنم بن تمامان

ای سرو که مهر وی نگارشن ... چمن گل و بلبلت بگردون

دلداری رو بید با اگر ... آیات که ان تو ما وای من

ای مرغ خجسته همایون ... بر بام که گیتی نشیمن

زلف تو نشسته سیاه روی ... رخساره تو چو چراغ ایمن

بنفشه زره سنبل تو بدخو ... از حسرت یکگاه بر دن

زین ... که زرنگ حسرتی ... گل میدهم از ز چمن بدامان

در راه طلب شده روان برق ... ناگشته باگشت بر من

پرسیدم و زان نشان ندادند ... زین شیخ گرفته تا برهمن

یاران بهوای دوستداران
عاشق تو و یار دوست دشمن

دلا تا کی چنین نالی که کنون غنچه بس بشکن ... نداری تاب حسرت پیش از آنی که هم ...

بعالم کام بخشی غیر خورشیدی نمی‌باشد ... اگر راحت همی‌خواهی برو ترک هوس بکن

پا کارت وا رهاندان همه خوبی و ز پا ما ... چو نادانی مقید و ناکردن اندر کار ...

کرت ... کاهی ... بادیدن ... خیال کار ما ساقی بقدر رگ ...

چو ای مرغ چمن دارش گل احوال خود گفتی ... ز ... شرح ... نقش ...

زکوی کامرانان ... بر ... ... براه نامرادی ... بار ...

بخور سندی ... خود ... ز کنج آشیان ... نقش ...

چنان ... محمل ... ورا تو ... نقش ...

چو گل ... بانغمان ... دارد
تو هم عاشق ... ترک ... چنین ...

کهی ... ز شوق ... چند در ان ...

ز ... چون گل ... ز ما ... ز بانگ ... ان

شراب و نقل وادی ... ز روی ... هم در کار ...

رقیبا جامه کاندر محبت چاک خواهم زد ... بن ... بعد ... نالان ...

سلیما با جهان حسن را از آن عقیق لب / تمکین خاتم دولت خدا را ز اهرمن مکن

از آن ساقی کهن ساقی اگر زین شیشه داری / نظر در خدمت دیرین این پیر کهن مکن

جوان مرد را بهواداری م چین در کوی او خوارم / بچشم اعتبار رتبت نظر در برهمن مکن

علاج زهر غم کز خدا استم دارو بسری / بیا بنشین و با من زان لب شیرین سخن مکن

سفر مگزین و دوری تا فزاید پس ار دوری / فنی بسکو هم دلا از کوی او ترک وطن مکن

نوای عاشقی در بوستان بر کشید مزن / بر وای باغبان از ارائش سرو و چمن مکن

تماشای حلقوم صبح اگر پیش از اجرت خواهی
نظر در سینه پیش عاشق ز چاک پیرهن مکن

نگاهی از کرم بر حال زارم میتوان کردن / نهانی از عشوه گاهی بکار زارم میتوان کردن

دل آزردن ز روی وفا انگشت ستم کردی از اول / ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن

مرا تو بنده کردی از ره وفا خویش اکنون هم / نه از فکر آن کام به در دارم میتوان کردن

دمم از زیر دار سنگها میزنم اما تو جدا / که باز از زلف تا بیقرارم میتوان کردن

جا سویم که کارم چنین گذشت از نگاه تو / اگر فکر دل و جان فگارم میتوان کردن

بس تا چند بسکو تا که گذر بر سر کویم / گذر گاهی بر آن انچه چکارم میتوان کردن

اگر گویم دل از وصف ابنا شناسم / نظر در حسرت دور از کنارم میتوان کردن

نی از رزم اگر انجمن بار و همینا ما را / غبار ره دان چابکسوارم میتوان کردن

بن دشمن شده در کوی او تا مدعی عاشق / ندانم از لطف که خوارم میتوان کردن

ابر شده

ابر شده و روبت همه گلهای بهاران / بر حسرت عشاق تو شد باد بزاران

خوش آنکه کسی خنجر از زخان زبر آنها / قربان شود جان من و جمله یاران

از صید ضعیفی چو منت ننگ مبادا / ای بسته بفتراک سر شیر شکاران

بسمل شده خوش بفتراک تو بسته / شه باد و زهی ای شاه سواران

خوبان جهان جمله ستمگر ز زارم / رحمی که کنند بر دل ما سینه فگاران

جمشید هم وقت خود است اگر ستم / ما خط جام ار کف این ساده غداران

نکند آتش از کشته عاشق اثری برق
آن سوخته را دیده و همان بر ره باران

قدم در دیده ام بگذار و در آن جا مسکن کن / ز بلبل بدن چه حجز از علاج حسرت مرگ کن

بت من جوش از شبنم سرو تو قد رخ صنم سیم / مرا نام از میان بت پرستان برهمن کن

به بلبل نازو در گل بکه هم نالیده بیا فرما / بگلشن نازو در کر بلبل زمانا جا بگلشن کن

بره جور و بیداد تو در دام من چو جان ز دل / تو خواه از سنگ ساز از لعل کز داری کن

بیا از من فدای شمع قد و ماه رخسارت / شب تار که بار انسرخ مه کن

هلاک الحذر امیدن شوم بر من گذار از مشکن / سر ... نگرد لم نگاهی جانب کن

چو گل جسته ز همراهی ... مدعی عاشق
خدایا انجمن گاهی نصیب جان دشمن کن

علاج دل و جان غزل گر نبادن / رخ ... بر نار ...

چه دلها که بر دندان بر و جادو — هزاران ... به صحرا ... بیابان
شده مهر و وفا از تو محروم — چه خوبان شهری و صحرانشینان
نه از زر حسم بر نالم گوش دارد — که گوشش وا زره آواز زار حزینان
کنم شیشه در خرقه پنهان که ترسم — ز دولت ... فراخ آستینان
بزندان چه گیری این اهل ورع را — بر آنان بند از بند کار بیچارگان
فلک گر در رحمت آید باکین — بمهرش ... بند دل ایشان جهان
چه دارد او در کاشانه ناز فروشست — غم او چه خوش من دل خورشید جبینان

مرا عاشق از لیلی القدر خوشتر
شب در زلف و گیسوی این مه جبینان

ز شبها تا دل ما سوگواران — به نوری چون ندادی بد عهد یاران
بعین ... عشق خورا رم — چو گل در بوستان فصل بهاران
گردان رخ رنگ ... — که خرم می‌شود گلشن ز باران
عجب ... جهان از ... — نیاری باد اگر از جویباران
هزاران ... — بهار حسن آن جا گم شد ارزان

چه اشوب ... که از شوق نالند
ز شوخان عاشق و شوخ‌ها هزاران

سیاه و سوخته روزم ز طره مشکین — مهی که دولت حسنش با روز افزون

بتا مهی که گذشته مهربان به محبت عشق — چسان با تاب هوس رام شوز ای افسون
ببر برفی من از ناز و گر کسی پرسد — کرد کجا ... فلان ناتوان بگو که چون
زهی بمذهب تو خون عاشقان حلال — بیا که دل ز خیال لب تو خون شد خون
نظر مکن ... به روی ... بکام دل طالع — فغان که ... ز محفل ... برون

چو آب گره بر آتش زند مرا عاشق
گر بود چشم داغ محبت چه باک بود درون

ای داده جان در ره تو با حسرت بسیار کم — وی گرده از عاشق تو تنها بجان ای کافرم
تو مرگ من خواهی و من مصلحت ... — با لعل شکر بار تو پا بسته انکار من
گر خون کند قصد جان کند با ... قصد او کنم — ...
خنجر ... سینه پر حسرتی ... — ...
بیمار عشق تو دل و از الطاف تو ناتوان — ... بیمار تو با ناله بیمار من
باز آی که شد جان و دل ... — ای ... جان ...
در حسرت آوار گشت ز حسرت بسیار که — ز ...
جام شراب از ... — ای واقف از کار جهان اندک بود بسیار من

زان ترک شیرین ... عاشق چه باک ...
با عشوه ... کار ... با طالع بیکار من

... که بجان ... — گفت ...

اگر نگاه کند بر کسی ز علیش ملک تو
چه خبر باشدش از آنکه اسیری دارد
درد و درمان دل عاشق از آنست نگاه
گل سرخی که بهار آمده در گلشن جان
گر کند چاره درد دل بیمار ضعیف
می زده از پا فتی رگ بستم می آید
اگر به روای رفیقش نه دران باده تو

اگر نگارش شده پیش از همه کس کارش من
اگر که پا بسلسله بندد گرفتارش من
چشم بیمار نگاه است که بیمارش من
عجبی نیست بجان گر بکشم بارش من
که بجنبش تو جفاجوی و پرستارش من
بنده سرو قد و شیوه رفتارش من
وانکه از همه کسی افتاده بکلی یارش من

نقد صد جان نشانه به بهای نظری
عاشق آن شد که یوسف مصری که خریدارش من

زهی یا نصیبان کوی تو قربان
گذشتم ز درمان دردی که دارم
تو آن غنچه که خنده لب می بندی
بهشت است آنجا که یک لحظه باشد
هر یکدم خنده لا نبایم چه کارم

نظر کن بر حمت بسوی یا نصیبان
که کاری نباشد مرا با طبیبان
چه غم داری از ناله عندلیبان
نگاه محبان بروی حبیبان
بقول حکیمان و پند ادیبان

عجب گر برد جان ز بیداد عشقش
ز کوی تو بخود یکی سوی رقیبان

جفاجو یار و یاران همچو یار ما جفاکاران
دل ما را که می آرد بدست این یار و این یاران

نگ

شکر خندی نگاه آشنا کو ز ترشی
فزون از نقد جان دین و دل بیمار اگر تو
فدای از رخت شود ارزان تا ... چو در ورون
بود در خوش بنگریم چون شمع ...
اگر هیچ قیامت بر ... بیدارم
دمی با خویش اگر بودم ز دوری غصه بدم
چو شود از نیک ... که از هم کسان باشد

بیک پیغمبری نگر افروز ... وفاداران
به اینها برنمی آید تماشای خود بیداران
بیا بنشین ز مانا بر سر بالین بیماران
من از دردو ... درم برم بیشماران
که اورد دل کو هی رخویش ... باریک بیداران
خدایا ... گند از هوشیاری کار هشیاران
دلم در حسرت رویش نظر بر صورت یاران

طول از غصه ز ... و ریاست خاطر حاش
بخوش سایر کوس ...

نور چشمی که شد از طرز نگه دلبر من
سر سودای شان دارم و بال جگرم
رنگ باغ شود وزنده رعایت کردم
عنوان باطی که بسمل شده ام قسمت
ایدر از خانه بیرون اگر طبیب ...
وعده کام مده هر لطف و انسب
چاره درد دل خسته نمیدانم کس
طی این راه به هوس چند کنم خضر کجاست

چه غضب در چشم و نه بخوی چشم از من
که بدر دو کس از ان عشوه فشان سر من
که ز ... عشوه کمدر را نصیحتگر من
که ز غیرت نه کشته ... من
انکوش ... که جان وا دو تگاه ازمن
شاد وصل تو را با دل غم ... من
جز طبیبی که نباید ز تو نابر سر من
تا به سر رسد که شد رهزن دل کو رهزن من

بگذرد از زخم دل سوخته بگذر عاشق | کاش [illegible] نهان ور نه خاکستر زمن

کس از بهر دشمن عهد و پیوند وفاداران
زمن مهر و وفا آموخت از بهر رقیبانش
چو پای [illegible] عشقش درمیان آمد
فزون از اختر گردون بر اطراف سرکوبش
چه شد در هاله خط ماه رخسار تو [illegible]
نبردی نام شان و از دل تو را خوانند مشتاقان
خبر زان ماه کنعانی ندارم [illegible]
نظر بر [illegible] عجب [illegible]

به چین و بکر چه کرد از جور و جفا با یاران
برای جان من جور و جفا از آن ستمکاران
چه بیماران [illegible] از علاج [illegible] بیماران
ستاره [illegible] چشم شبها چشم [illegible]
که از چشم من و [illegible] خواهم [illegible] باران
نگردی شاد شان و زجان غم [illegible]
که نامش بر زبان دارند و جان بر کف [illegible]
شفیع [illegible]

[illegible] بگذر [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بلای جان [illegible]

ای گل در بهار [illegible]
دیگر چه شد که سستی عهد و وفا و یاری
شکفته اگر تو [illegible] خوبان [illegible]
جاه و جلال خوبی [illegible]
از خاک تا فلک [illegible]

هر دم [illegible] چون ابر [illegible]
با دشمن و [illegible] دوستداران
[illegible] عذر کن [illegible]
[illegible]
[illegible] باران

دانم

و انده وری گلستان تا پایداری عشق | مرغ چمن که نالد در موسم بهاران

خوش آنکه همچو عاشق از نرگس [illegible]
گرد از [illegible] شهسواران

نه زهره [illegible] صبا و بوی [illegible]
شاد باشم زجفا [illegible]
من با این وفا جان [illegible]
خوار [illegible]
اگر [illegible] محبت اثری [illegible] دارد

[illegible] آگاه نباشد ز گرفتاری من
[illegible] دیگر [illegible] از بهر دلازاری من
گو تو آگاه نباشی ز من و یاری من
[illegible] وفاداری من
گو [illegible]

عاشق از وعده آن [illegible] عشق
[illegible] دشواری من

بیا ای باد و خاک من بر باد و پریشان کن
[illegible]
برای جان [illegible]
نباشد [illegible]
بر افشان [illegible] عطر سا کرده

پریشانم [illegible] حال پریشان کن
اگر [illegible] درد هجران کن
[illegible]
[illegible]
نقاب از [illegible] گلستان کن

میان مردمان [illegible] عاشق
اگر لطفیست [illegible] پنهان کن

کاوش غم ویران کند یکباره بنیاد من
من ز دست دل شوم فارغ تو از فریاد من

غیر ازین کار دگر ساز دل آزرده را
چون جز این چیزی دگر ندارد دل صد فریاد من

صد ره ستم از زلف و گردن و از رنگ دردم دیدم
آه اگر روزی ز من آگه شود صیاد من

تا تو باز آرا کی شور دادن امانم میدهد
از تو بیداد مصلحت کن خاطر ناشاد من

خشم از حال بد عاشق خبر باشد ترا
کشتن آن آزرده جان شد شیوه بیداد من

جان در هوای وصلت تو دادن اختیار من
از تو دگری چه جلیس کار کار من

تا لم اگر چه ناله شب بد نگار من
تا هیچکس دگر ندهد دل بیار من

بر خویش بسته بودی از آن رو کار ما
مهر تو را که هیچ نباید نگار من

با دل قرار محبت هجر تو داده ام
با مهر اگر بجای بماند قرار من

آن شمع بی تو چون شب تیره روز من
زین پیش کو سیاه شود روزگار من

تا لم اگر کند روشن فاش حسنه خویش
غافل ز راز خسم کار من شد سوار من

عاشق بخیر کی رسد خدی نگشش
باشد بقهر مهر اگر اعتبار من

در دل اگر داری غمی امشب سر آمد او کن
برخیز ای مرغ سحر با من دمی فریاد کن

خرم کشت از دلبران ای سوفالعطف و جفا
صد بار رنگین گرده کیا رها ارشاد کن

شیرین که دارد او لب شکر صد خار حسرت در جگر
گر زخم غیرت را انکر دل فرهاد کن

روزی

روزی که دل از کف برد ماهی که ما دیده ایم
چون تیر که با ما کرده ای در عهد خود ما یاد کن

گم گشت ما را زنده گاه اکنون به یاد بنده گاه
سنگ اینست و فن بنده گاه تا می توان بیداد کن

ای دل اگر بسازد و عشاق زرخساره چمن گردان
سوی من میدار رو نور افسر دل صیاد کن

با وعده بگن خیمه او کس لطف شاد کن
ز تیغ عاشق مگذر دل از غمش آزاد کن

زخوار زلم بنظر هیچ خاک راه مکن
با سیل خاک زرد گشته ام نگاه مکن

بکام غیر مکن خون ز شیوه غضب
منم که میکشم این باده شبانه مکن

بیک نگاه بخون کشیده غمزه تو
بر جسم منکشید دل و دگر نگاه مکن

من آن نیم که بجز بنگ تو کنم
بجز حق من خلق را کوراه مکن

چه باید اتش محبت اگر بسوز زند
رها زمن شبنم ترک این نگاه مکن

اگر منظر تو بیاری نظر واری
نظر به سلطنت و ملک پادشاه مکن

تو حال عاشق بید دل نمی توانی دید
گرت بگوش فغان رسد نگاه مکن

چمن کلک برآورده و رخ مهتاب کن
گر بی بیداد دل من شتاب کن

زد و مهر و ماه شد کار ما بکام
ساقی سفال میکده را پر شراب کن

ای دل بکثرت گل بتان سر دار
اکنون در دل ستیز من اضطراب کن

خشم ترا بهانه نباید که دلبری
هر گه که میکشد دل ستم عتاب کن

اگرچه سخ شکر روز وصالش خورده ام — یار را بمحنت شب هجران عذاب کن
یا وصال دلبران جهان احتیج ندارد — یا چشم اشران جگرا انجواب کن
از ناله یا به سنگ جفا از فلک لب باز — یا خانه کرفت سکوت خراب کن
یا چشم مرحمت به و از آسمان مدار — یا شمع جمع کشته ترحم حساب کن

هر جور و هر جفا که کنی دل بران رسیت
ورنی مکن عاشق بیدل خطاب کن

نکویمت لعبتا دلم کباب کن — گرت نگویمش قضا دارسد قصاب کن
بدل در آمده از سر جفا گذار — چو منزل لوت انجا نه زا خراب کن
در انتظار تو مردم چو وارت رسید — بحلق تشنه که از دو برف آب کن
اگر فغان برآید بسوی رسد حساب — مرا شهید غم عشق خود حساب کن
اگر ز دست برآید بگیر دوام مگر — دگر بدام و زلف دل اضطراب کن
نگاه مرگ ز راه جهان بخوانده کرم — پس تشنه در رخ جانب سراب کن

پیچ و تاب مینیزد زرهای عاشق را
دگر بسنبل تر لاله را نقاب کن

بران و دست که از جفا کیدایام زدوربان — گرار چو دامن جانا که نبود پادشه سلطان
اندیشه رسیده داد خواهم حضرت شه را — که بندم مونه پای افتاده از سدد و دربان
مراد مجلس او بیچون از ما خوانده جهان — کسی بهتر ز قرب دوست دور از صحبت جانان

معاذ اله که یارا از تو بیش شکوه اما — عنایت چشم ازان بانگ گان والدیطان
سر زلف دراز او بجا دوست گو با هم — گر غیر از بی کسی هشیند در کوی سر ایشان بان
مده ساقیا شراب از رنگ گاو کس را نا که — کشیدن تیغ و ریزد از چشم خون مسلمانان

کجا شد یار مستان و جام بادۀ رنگین
که عاشق بیخبر از کام او عالم ازو افشانان

یار بی نکو راقی و نگار از گس برون کن — در دل مده راه وفا غیر از جفا با ما مکن
چمن یا غیا تم رخصت نظاره گل کم ده — گو هم افزون مکن و بر رخ من یار کن
از حالت فردا که باشد خبر غیر از خدا — اگر ساغری و لاری بکف اندیشه فردا مکن
کرچه زنده دل مکنی از ترک دهر اه گو — هم صحبت مجنون مشو با عقل از لیلا مکن
تا صبح یاد من بگر دز ان صحبت در گذر — این چهره را زیبا بپیچ هیچ شمع را شیدا مکن
جان در کف عالم نماند الحق هر گیا را — گر قیمت کالا خود زین بیشتر بالا مکن

اکنون که دل از ناخدا بنشسته لطف خدا
عاشق ز طوفان غم محزون اندیشه فردا مکن

یا سر و نیم رخش هجران تمرین مکن — هر چند دشمنی هستما این چنین مکن
بر ساعت قد رحمت الحق همیشه ال — گر جان دهند شیر رحمت افزون مکن
بر گل کان و سمن بگر بیان خود و سر ریز — یعنی که ستم یاران بدن نازنین مکن
یار درچو بیت از ترکمان و جا شور — در عشق پایداری یا یقین مکن

بچشم ز صید نگاه تو رخش هوس متاز
ز زلف همان چنبش و دیگر کمین مکن

ز کوزه لعل طلب آتش جهان
یعنی سراغ این رزمی زمین مکن

سگ ار به کوی من معتقبت داده اند
عاشق نگاه بجانا به هر خوشه چین مکن

یا بخوان اشب ساده بیان ظلم که دانا شاد کن
یا بکش تیغ و زدوت حسرتم آزاد کن

نالد ام از ضعف همگان می رسد تا گوش او
شب ای شوخ سحر با من وفا فریاد کن

ناتوانم زود خواهم داد جان در راه غم
فرصتی تا هست ای بیدادگر بیداد کن

زین جیوه وال ناله کاتش میزنا بر جان من
گو نوا نا چاره کار دل اهل سپاه کن

ای صبا گر گوش من بری تا بوی جانان
ذره ذره باری گذر بر تربت فرهاد کن

من که از مهر و وفا یار دل بر داشتم
گو دل پر حسرتم خود را سنگ با فولاد کن

روش خوبان گو بان را بو و از عاشقان
یک ره از غمزه ارزان لعل لب بگاو کن

رقم از زمینت کش با هر که میخواهد آید
باده عشرت بکش و حسرت من یاد کن

ترک مست بازی آمد یا چمن زراه
عاشق دلخسته را دیگر مبارک باد کن

صباح عید و صبوحی گلاب و یاران بین
کمال رحمت حق بر گناهکاران بین

برا از خانه و سیران خود هزاران بین
بخاک ره سر شاهان و شهریاران بین

نگر باشه شاهی بجام نکو یابان شو
سپاس حضرت شوی شکوراران بین

نگار رجان جهان تیر غمزه تو
چه می شود نکرم سوی دلفگاران بین

نمیخورد غم کار دل کسی در عشق
بحبت پاک زرم اتفاق یاران بین

ز دیده بر زود ات اشک لاله گون ورواست
تو را که گوش ولا بسوی گلعذاران بین

امید منقطع از دل نمیرود حسرت
فغان مرغ چمن موسم بهاران بین

چو کرده ایم گنه بر امید رحمت تو
ببین بجرم و امید گناهکاران بین

سراغ عاشق دلخسته ای که میگیری
غبار راه وزین رخش شهسواران بین

چه شد اینکه یار دلا روز و نگه بلعبان خندان
گر رسیده جان ز حسرت لب بیار خندان

همه شب زشوق گردم چو بکان بگرد اندر
که بکوی او درآیم بطفیل ارجمندان

به چمن نه ناز تازی بهوای سید جانها
بهوای خوبش بندی سر عنبرین کمندان

بشهان ملک خوبی برساد چشم ترکی
که نی کشند گوشی به فغان مستمندان

همه حسرتم زرومی که ز خنجر تو خوردم
که ز حسرت جمالت خبرم نگرد خندان

بخیال یار اسیران گذر دگی زبانها
که و دیده ام عمری ز فغان جهید شندان

بسمند ناز جولان چو کنی به شهر و صحرا
بنگر بپای توسن سر تاج سربلندان

شکری ز لعل نوشین بکنم طلب که ایمه
با تیغ می نگرد لب شکرین بدندان

تو که عاشق از خصوصیت زپی نگاه خویشی
بگریز تا توانا ز میان خودپسندان

دل از زلف دراز او که گهگاه سر بپیچد | مسلمانان ز چشم کافرش بین
سراپا آتش است از گرمی عشق | فسرده زان همچو مهر خاورش بین
چو گل پیراهن از سودای دل چاک | قبای دلربا با زر برش بین
دلش مجروح حسن خود چو زلفش | همان دست ستم بر خنجرش بین
کسش محرم نه از شرم نگونا | نگار عشقی پا با ورش بین
شکسته طره در برگشته مژگان | هزیمت کرده کان لشکرش بین
دل صد کس ز چو پی پای بستش | دل اندر دست یار و دیگرش بین
ز پرکاری ندیدستا نه چاره خوبان | ببین انکار عشق ظاهرش بین

بیا عاشق ز تاثیر محبت
ز چشم از دل کین پرورش بین

شود تا بر سر کوی ملامت عذرخواه من | چه خوش باشد که بردارد نقاب از چهره ماه من
تماشا را است در مژگان ز بیم مدعی آب | نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من
اگر شمع از زبان گاهی زند دم از رخش شب بد | گر آن جرأت که چند سوی کج کلاه من
مبادا باغبان آگه که از گلگشت گلزاری | پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من
تو تا از جامه مهر افروز رخ پوشیدی و جستی | سیه روزی ندیده این شب و روز سیاه من
هزاران سنگ کار این دل سوزان و چشم تر | سحرگاهی در افتد در جهان آتش ز آه من
تو را القصه نشاید گفت در خوبی و دلداری | بغیر از ناز پا انداز ره وانهم گناه من

اگر

اگر در خون نشانده به فراز مسند عرش | گرا جرأت که سر پیچد ز حکم پادشاه من

نگر دهقان خطه خیل دیگری آدم از هواش
نه ور سایه تخت برارد سر گیاه من

آمد کیستم از رفتار تو در میکده نوشان | سر برده لطف و کرم باده فروشان
ای از روی تو رنگ همه گلهای بهاری | از گوی تو چون ابر که شبنم خروشان
بر طرف بناگوش تو آن حلقه مشکین | خوبان جهان حسن ترا حلقه بگوشان
جور تو بغیر از ورا او روز جهان را | ما از ادب عشق بکوی تو خموشان
تو مست ز خشم و ناز و نموده | از حسرت دیدار تو ما رفته ز هوشان
انگشت تحیر بدهان ماند فلک را | از ناله و فریاد و ازین سینه جوشان

ای آب رخ خوبان از چشم ترش
ز نهار مریز از عاشق خسته مپوشان

ز یاری برسد بالینشان چون بیماران | چو تشنیعی کی داری خبر از حال بیماران
ندیدی از کسی غیر از وفا و حق برگزین | ندانم از کی آموختی این رسم جفاکاران
محتسب این ره خرابات که گذرگاه خرد | که خون آید ز رخ سیلاب پا فرو از چشم بیداران
نموده رخ گردن برهم زد ما نگار نشین | شکسته زلف تا زان شکستی باز از خطاران
شب دوران خوش زلف و رخ ساقی کو آهی | که خواهد خوش گذشت از روزگار احوال گرفتاران
بدون از زاری آمد مقابل ماه و مه ایام | که جان خواهند داد او را ز درد سودا داران

بخوار درگذشت در غمت خاکم قدوم گر داد از یاری
زهی قدر و وفاداری زهی بی قدر و وفاداران

چو از رشتی عشق نیست کر خود آگهی برگز
جسان عاشق برادری جهان نرم تو بسیار ک

اکنون که نیست بر لطف ناز کن
بگذار در بروی خسته در خویش باز کن

پروانش اگر نه ناز تو از جان کشیده ایم
گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن

جز من که صد هزار ستم بجا از تو دیده ام
از هر که نافه مهر زند احتراز کن

از ناله ام ملول مشو باد و از نفس
از روی و موجب رخ من قصه باز کن

سر تکنی اگر ره پا نهاده ای عشق
منشین ز پا و خرد نشیب و فراز کن

ما اعتماد بر کرم دوست کرده ایم
زاهد برو و تو روزه بگیر و نماز کن

دامان خضر اگر چه نیابد بدست کس
تا خنده خار با دیده ای دراز کن

ورای نظر مکن که زابونت صبیه تو
روی طلب بجلوه که شاهباز کن

گر مدعی برود از در خویش ناز
عاشق تو گفته بر کرم کارساز کن

بیا ساقیا باده در ساغر افکن
شعاب از رخ دختر رز بر افکن

بخورشید صبح و صفای شفق هین
بزن قلع بادهٔ احمر افکن

بکی عکس رخ خود بر جام اوان ها
نظر بر تماشا که فاورا افکن

ب سر و شد ... بمنکمه ها
بیا شور ... تو بجمعان ... افکن

ز تیر نگاهی شدم نیم بسمل
دگر باز نهانی چه ان سرا افکن

بکش ... صلاح و بید از ... پا
سر الطف کن آتشی در برا افکن

نی ... ز ... ناله که آتش ... برا

دل از غصه خون شد در آن مرحظ
ی ... رخ عاشق بجام ... در افکن

تو دوست و شمن و لبرا ز دوستان یاد کن
یار با اغیار گر دیدی ز یاران یاد کن

دی همیشه ... نصیحت ... چی
باده رنگین کشی وز باده خواران یاد کن

بیخبر از حال زار عشق بازان دلبرا
دل بیاری گروهی از دلنگاران یاد کن

با غم عشق جفا جویان چه خود ... نیم
چون فراری بی سکنی از بیقراران یاد کن

دولت خوبت فزون بادا و جاه افزون
سرخوش کاهی از با اعتباران یاد کن

تو ز غم بیچون منی بر خاطرت باری مباد
شاد و مان بنشین و با از سوگواران یاد کن

روزگاری بر سر کز غم دلت گردد فگار
از غم عشاق و از روزگاران یاد کن

گلبن نازنی تو ارزی خواه ...
زانچه گرد از ناز فصل نوبهاران یاد کن

همدان رفتند و ماندی در رهها ... غریب
زرحق آن همدان وحق گذاران یاد کن

بیاد یار رفته شد ... جهان دل و دین
هنوز چشم رخ او نگاه ما برسین

شد ... و بروی ... ز آنکه مدعیان
بصبر خوبش خوی ... از سر تمکین

اگر بهجر کشی زار کشته خواهی گفت — گر قسمتم نشود زان نگاه باز پسین

خوشم گذران دل پر غم چنان جدا از چشم — که هیچ یاد نیاید ز صحبت دیرین

بمند در تماشا نه جان گلشن حسن — که اهل هوس باد رب بلبل و نسرین

خراج مصر و هم گر از آن لب شبه — بهو شه که فروشد شکر لبی شیرین

به پرسش آمدی و از لب ندامت ما — بچاپ ارزنده‌یم جان بر از چنین

خیال دوست مجو از دل که مانده بجا — هوای عشق مجو از دل که بر بالین

ز جان عاشق گفته بماند و تابان
هنوز جلوه مژگان شهوارش به کمین

قرب رقیب نیابست عهد یار کو — خصمی آسمان چه شد باز روزگار کو

تلخ گشتم مذاق جان تا بکار زخم دهان — صحبت عاشقی که آن غنچه خوشگوار کو

همدمی بکش اگر ز درد همراه خوشم — بر سر کوی او نشستم ابشعر اعتبار کو

راحت وصال ز ابراه رنج فراق آورد — وعده و راز خواندم باد چه چار کو

ای بهوای لعل تو محنت بی حساب من — واد [illegible] ازلب تو به شمار کو

صبر و قرار زخوش بود دوری بکار ما — کار رفت و ره تو را صبر کجا قرار کو

مست ز ره رسیده کشتی تشنه ام کجا
خنجر کین کشیده عاشق الفکار کو

شنیده‌ام چو از تیغ جنگ جست بدو — نشنیدم که در نهج حکیم کرده

کو منعم

گر شنیده است به هجر کیم دشمنانه — گشته ام گمره و در شیوه ام ازو قدرو

عاشقیست هیچ نه دانم که برون آرم باز — دفتری را که پیچید نهاده ام گرد

شب تاریک زده و دوره رفیقان گمراه — کوکبی گو که شود در آسمان پرتو

دشمن شده و این مرحله شناس است — ره زنان شده در این قافله از راه برو

آنکه ز ضعفش این نه فلک بی سایه — جای در خاک نکرده پس از آن خاک شود

تا که را که طلب زیر قدم میسپرد — تاج کاووس چه شود و کله کیخسرو

آنچه ان گیر که اسباب جهان دارد پیش — داد گر دون همه گفت که بگذار و برو

کهنه و نو چه حاجات میکند راز به همه را — چند باشد دل ما در گرو کهنه و نو

دست گیر ار نشود عفو الهی که خرد
خارش این طاعت چندم گر تو کاری بدو جو

گر زیبا دست مرا از غم محنت او — خوشم نگذرد از قهر محنهاب او

پا لدی نه اشم وای عجب گر از دست — بان کن که مشهورم بر جمعت او

سر از کنار بلند رفتن پیش — نبود هیچ بخاهم چو غنچه حضرت او

خوشم اگر چه دلم پر شد از غم عشقش — که فارغ از غم عالم شدم بدولت او

زرشک اگرچه نمیرم هوای جانکم — همیشه بود دلم در هوای خدمت او

شب فراق که از شکر حال من باشد — بجنه دلم که صبا و اک بکمال او

اسیر دل که بجان حسرت تو داد او — بغیر از که نظر میکنیم بحسرت او

عجب گر حسن بنیاد ز کمال اینش فاش
سحر تا که نظر مسکین بر چمن آرد

سپه پوشی آمد بر و دوش من کو / سپه کرده رو زم سپه پوش من کو

مه کار رفته های این شب ازم / که زد خواب راه شب جوش من کو

نشانی جان و دل تا شکیبم / که در آنم نبایدش جوش من کو

بت کم نگاه و زهر حال آگه / نگه رزبان وان خاموش من کو

چه شد انگه گرفت جای زد و ستم / ز دست رقیبان قدح نوش من کو

ز زلفی که صد دل به یک هم بسته / برار سنبل تر بنا گوش من کو

نگاری که چنین راه جان و دلم زد / به یک عشوه شد آنکه هوش من کو

ز کیشم فراموش شیب دانم / وفا و محبت فراموش من کو

ز گوهر بت چو گم گشت عاشق مقصودی
گران شد صفوه در گوش من کو

یا رب با غم دلم چو آید شوی تو / در نیچه کرد از لطف با او گوشه ابروی تو

ز مروت دور شو کو سخی کم نگاری / روز کاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

طالع نا سازم را نازم که مجروحی مرا / روز که پیمان بر نیارد دست در پهلوی تو

با هوسناکان نکو او برابر گشته ام / ای محبت ما و دل نیروی تو

همچو من پنهان مگرد در کجه دلدار دوست / گر دهان غنچه می آید گلش بوی تو

پیش از آن دلها که جا دارد صنوبر را بسر / با جمال ناز و ناز قامت دلجوی تو

بعد مردن آتش شوق تو باشد چون کرد
ذره ذره گرد عاشق کرم جست و جوی تو

چنان از خود رها گشته ام محو هوای او / که می آید بگوش از نالهام آواز پای او

رسید گریه ویران یا رب خانه چشمم / در آن منزل توان تا چند خانها دیده جای او

ز از خود رشته تا پای حرفی شوق برایم / گر بر قصند ذرات وجودم در هوای او

عجب نبود اگر شاید ... / که چون آینه دارم نقش او در او ...

سراپا حسن شعبات اما این قدر دانم / که شور انگیز شد اول نگه آشنای او

اجل ماند آن حالم که در ملک خراب افتد / مدارا می کشد عاشق در عهد جفای او

بخونم جست چو هر کس قدم ز دو دارد عشقش
اگر خود گم شده گم گشت عاشق نقش پای او

در جلوه آن سرو سیه ... / خونین ...

هر چند از زلف تو تا پرستی نه برزم / کم کر رشته خنده از دولت عنبرین بو

خوبان که ز رشک مشک شد قیمت جهان تنگ شد / رتبه گر بر نشد بر عاشقان رهگذر گو
انظر نه غنچه تبسم کز بسکه بی نصیبیم / در بار غم و ز هجران با گل نگرده ام خو

عاشق که زار و رسوا شد یکباره در جهان فاش
این شد ز روش فارغ نشد زنید گو

بخوانم تنگ شد چون ای جان تیر نگاه او / اما نم ده لعبه را که گر دم عذر خواه او
گدا این شیوه رکس جور خواند با منی خوبها / نمیدانم چه گوید به مسجدش داد خواه او
رقیبی را پرسیدم جای در پهلوی گیسم شاید / به تعریب می افتد لعنتی من بگره نگهدار او
ز با بانب در سودا بجز از روی گوی ارزد / جفای دائمی از وی بلطف گاه گاه او
بغمه ز خواهش ان ما ز خواهم سوختن چه را / گر عیب از انجا جو کس نمیداند گناه او
فراق ساقیم گشت انجوش نشانی که بنماید / هلال عید در آید در نظر طرف کلاه او

شنیدم در بر اوی عاشق ازار و دل آزرده
رفتم فارغ شدی اما خدا ز اندروز آباده

سنبل و بنفشه بر طرف یاسمین تو / با عاشقان بجانب ما خشم و کین تو
دارد هنوز از رنج دل درد بر دو رم / نقد دوای آن همه در آستین تو
ای نو همای اوج نکو ما و هر طرف / بوسیده استخوان کسی در کمین تو
پرورده حسن در چمن نیکو ما بناز / در سایبان سنبل تر یاسمین تو
زنار کافری بده و از زان کلاه ام / ای برهمن پسته که در آیم بدین تو

خوش باش کاینچه میرسد از رنگ و بو ترا / خطی نوشته است قضا بر جبین تو

عاشق اگر تو را چنین سازگاری
آتش زند بدل آتش آتشین تو

تا بود و از فغان تو کار کام جستجوی تو / دوری دل گشته ام میدهد و ادعای تو
کام من ز مراد من جور تو و جفای تو / وقت مدار از شتم ای من بوان فدای تو
کار در آب و آتشم کاه بجلوه چو چشم / زانچه از آن شعاعی و دیدن آشنای تو
از لب لعل خود مراش دگمن بوعده / لیک لب مرمرسد لطف تو با گدای تو
آنکه سبزه جوی تبان زمیان دلبران / دوره جور میدهد بو که بخشش پای تو
من که نباورم فرو سر بکلاه خسروی / بر سر خویش افکنم خاک در سرای تو
ای دل ناز پرورت مایه ناز و سرکشی / کام دل غمین ما چه بجز رضای تو
صعب چو عیب بی کسان بخش چو کار ایشان / صبر من و فسردن عهد تو و جفای تو

از غم عاشق حزین کار به جهان
آه و فغان و همچنان بر لب او دعای تو

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو / بوسیده صبح و شام تحیت زمین تو
وارث بدان باغ ندیدم قسم من تو / تا رنگ تر ز گل است ش نازنین تو
هر گه معنف با تو مقصد هلاک من / یک حرف مدعی گوش دلنشین تو
جور از تو به که لطف و محبت ز دیگران / آنجا که منم ای تو و خسته ز کین تو

آن سینه چیست که باشد نه ناوک آن
هر گوشه سینه خسته و ما در کمین تو

در بوستان حسن مثال نظر بهی
شب‌بو و مه چو بر طرف یاسمین تو

زان پیشتر که روش ز مین گیرد تو شها
بوسیده به لحد عاشق مسکین زمین تو

خرم نمی‌شود دل من از عطای تو
ای داستان که آگهم از مدعای تو

ای دل ز غم منال که هرگز نمی‌رسد
دستم بدان حبیب که دارد روای تو

بابی بر جسم اگر شدی از سر هوس
لذت چرا نبرد دلم از جفای تو

گر تیز و دیگرم هنوز در روز محشر
اجرم همین بس است که بردم برای تو

با صد خدا بسازد بد بخت شبی
تا چند شب تو را طلبم از خدای تو

فارغ نشین دلا که گر از کوی او روی
ای آتشی که کس ننشیند بجای تو

عاشق چو یافت شدن از کوی نگار
صبری که بعد از آن به چمن بهار تو

زین چرخ هیچ هیچ که هیچ است کار او
گو آگهی مرو که هیچ نشد روزگار او

گر سبز و گر سرخ کشش زرد و ترک جفت
رنگ ثبات در چمن اعتبار او

از رنگهای مختلفش در چمن نگر
رنگ خزان جهان بر نخ نوبهار او

آن گلشنی که بس گل رنگین بیار داشت
در رود اگر ماند نه تشخیص باد کار او

چندین هزار خس که میدان روزگار
در خاک حلقه است بس شهسوار او

دین

دین چند که ماند ز رحم بسته بار کار
بر باد و رفته است بسی شهسوار او

گر آتشم فشاند به دل نیست جای غم
در آتشم که هست دلم رهگذار او

داده است نقد جان بیهای کرشمه
مسکین دلم که هست بسی جانش پیشکار او

از ذوق خنده بار به سر کوی او مپرس
من خوار عشق کشته‌ام و دل شکار او

هرگز نداده خبر کوس سینه‌ام نفس
در راه لطف رنگ شکار او

عاشق کسی که بسته با شهسوار دل
چون ... بیاد آید و دو آفتاب راه او

واقف نگشته بودم از آن چو فتنه تو
تا روز رفتش جان بعضی جدا با تو

و ستی رسیده من نسوی فلک بردوی
ای ناله بوحشت جانم از نارسا با تو

در دو او محبت تکلم نگاه آن عشقیم
ای کوکب بدایت گو روشنا با تو

ای دل که در ره عشق حیران کار خویش
شکل آسیم بجا با از ره غما با تو

هرچند با گدایان لطف از رو فا ندارد
خوشتر ز باد و شاهی باز گدائی تو

گفتی چرا بجز تو از و دید دیگر شیدایی
طرفی است اینکه هست از آشنا با تو

امشب که باده حافظ نوش مسته
عاشق بگو که شد ان پارسا با تو

شوخی که عالم شده از روی سیاه او
هرکس که از جان نبرد در دل گنه ای او

جزان روی عالمی ز لطف بی‌خبر
در کار ربایی آستانم جز براه طرف غوغای او

دین مرا که هرگز کام خود از دل نخواهد باشش ❊ برادر وز چون خویش بیدارش بر وعده فردای او
انگشتم بچشم خون فشان زان رنگ دوده واز وی نشان ❊ گزارو حسرت کز دوام در دیده خود جا برد
هر چند دانم فتنه ام زان لب نباشد کام دل ❊ نکو عده منحو که وهم از لعل شکر خای او
تاب و توان رفت از دلم صبر و شکیب من ببرد ❊ در کنج حسرت عاقبت من ماندم و غمخوار او

غمخواره ام بر خون فشان از جور او ای نوجوان
گوش جهان پر شد ز افغان از عاشق شیدای او

در وصف آنکه نگارم بر رخ همچو ماه گو ❊ مژگان کنظر کجا طاقت نگه و کید
رایش بیان ناز و نا ز ما از نه پرسته شد زرم ❊ خواهش کجا چه شد بخشش پادشاه کند
روز و شب از وصال او کام دل من تا بچه ❊ گر بدنام عاشقان تا که بیگاه کو
این نو وصال و آن غارتگر از نو جوشش ❊ جانب آن گشته دل و دیدن گاه گاه کو
پر گل و لاله عاملی از نم ابر بخشش ❊ کاشن طالع مرا کل پر شده و گیاه کو
راه روان شوق را رهبر و رهنما چه شد ❊ کم شده کاروان عشق را جانب دوست راه کو
گو عزیز ما چه شد بر رخ خوب او بر ❊ روز مرا و عاشقان از هر سال و ماه کو
ناز و کرشمه ات بجا باز همان ز حسن خود ❊ حوت سلطنت چه شد حسن آن شاه کو

مثنوی باشگ و آه شد عاشق خسته دل را
از غم عشق دلبران عالم سگه واه کو

جنس وفا کمیاب جان خریدار کو ❊ گوهر دل پر بهاست کو بازار کو

کام

کام دل بخشید چه سود بخشش دلدار کو ❊ یار نگر و دید تجنب مرحمت یار کو
از زلف آن و او هم سوخت بر من و درون ❊ کعبه مقصود را ساکنان و لو از کو
بر سر ناز و غرور پر کار و پروا دارد ❊ شمع نگاه فانی کشف رخصت دیدار کو
قصه دل بر زبان بر سم از زراه دور ❊ در صفت کفش کجا چشم نوام یار کو
سر و سمن را بباغ تا ز نبرد ای ❊ الله رحمن کجا است آن گل رخسار کو
شرح غم بی شمار تا دمی بیدل کجا ❊ درد دلم بجواب نوبت گفتار کو
پای نظر شناسان است اگر روز کار ❊ خوبی کمال چه شد نزهت گلزار کو
نا محرم از لطف کشف ترک فسم عشق گر ❊ مصلحی این باب لیک طاقت این کار کو
جور و جفا بیشمار محنت و غم بیحساب ❊ در دل عشاق صبر اندک و بسیار کو

نیکر عشق از چه شد حسن دل آزرده ات
عاشق دل خسته را گوی با زار کو

تا چند ای دل ازین زلف گله ز تو ❊ باشد سیاه روز تو و روزگار تو
ای وای نقد جان و گرفته بهار از آن ❊ وه سر و مهر که هیچ نباید بکار تو
پرشا و مان مباش که خواهی ابر رسید ❊ از روز وصال دولت ناپایدار تو
چند انکه داده وعده ام از لعل لب ❊ هرگز نشد خواطرم امید وار تو
در حسرتم شریک اگر مشو ورقب ❊ خواهم که دفت از سرابر سرو کنار تو
خندم بهار و باغ و طرب با قباقوتا ❊ از من دمی که لاله و مدار عذار تو

بس باشدم چراغ شب و آفتاب روز — نقش رخش که مانده به دل یادگار تو
گویم نشان اگر نوازش وعده داده‌ای — آن کس که داده جان به سر رهگذار تو

امروز خوارتر ز سگان نامگوی لیک
عاشق چه شد بگو که اعتبار تو

ملول گشته‌ام از جان خویش همچو — اگر کسی به جهان عالم چنانکه من همچو
بیا که از لبت جان رفته باز آید — که دل به یک نگهش جانب وطن همچو
تمام صبر تنم از بسکه خسته‌ام ز فراق — ز الفتی که ندارند جان و تن همچو
نه رفت روز و داغت ز سینه برون نگین — چها که می‌کشد این جان ممتحن همچو
هر که از غم هجران بجو جهان زندان — چه خلوت و چه گلستان چه انجمن همچو
عجب که باز شناسم ز کوی خویش کس — چنین که در نظرم تنگ شد چمن همچو

پرسی حال عاشق به روزگار فراق
بهر که و آه ز جان فکار من همچو

پا جور ستم کش به عهد انتها خو — گر چند بار دل برد دگر کن رو
ز نبال دل که بر آرد مهر و مهی نکو رو — شرمنده گشتم از بس رقیم بارگو
حوری لطف نگاری بگیرد و جام بنما — اکنون که گشت گلشن بهر گشت باغ همچو
ز دوستان بریدم و ز خویش بریدم — ببندگی چها کرد و چو بند یار بد خو
غافل اگر نگاهی افتد مرا ز چشم — ز آن سان رهد که گو نا از وا ...

گو عاشقان بخواهند گو مطلبان نجویند — رحم از رهی که خود کام لطف از نگاه جویند

عاشق که دل بار کسب و شد از بر دل
لو را ... بخوان ز روز ... سکو

بشناس حق دوستی یک نه از اغیار شو — با دوستان مهربان با مهربانان یار شو
از غم باخون گشتگان گو جو ما از غم بروان — شوان چو باران غمزه گف از کار خود بیکار شو
خود رفته از کوی حبیب از رشک ... — خواهم نهاد ... تو گو عاشق و شو ار شو
اندیشه کار جهان ... — روزی مستی شام کن از عمر خود ...

عاشق که تا ... اندر ...
چمن ... دارد ... زین قفس گزار شو

روی تو از آب می آتش افروخته — زلف مسلسل نکو دود دل سوخته
آرد و دلم یاد ... ز انتظار — عشوه گر کو دگا نو ستم آموخته
داغ جنون ز ... لب ... — از همه عالم بس دیده چه او وچشم
حسرت دیدار ... و دل پروانه ام — زاده بجفات نداو انگه مرا سوخته
شب که ... ناله ام شعله افروز ... — در همه صحرا ... خار ... وحشه
خانه ... دل تنگ ... — بر ... هم ریخته حسرت اندوخته

ترک سر زلف او ... انگیخته
عاشق از آه ... سوخته

پیر مغان که همتش یارب شود زیاده
گلعذار ز نت بگذار ز نهان جام باده

فصل گلست و عشرت با گلرخان غنیمت
بنگر تا خط جام از ساقیان ستاده

ای سبز بنیه رمی کز زر زر و بی شمارت
و آگاه جان بحسرت بر گلرخان پرکشاده

آزاده ام چو بیدی از کار سرو عالم
بر کرده ام ملکی زلفش تاب داده

نخرام سوی گلشن و ز بندگان قیامت
بنگر ز سرو شمشاد بر پای ایستاده

ای دل که بنده فرمان بر کرده تن بکندی
دنبال این سواران تا کی روم پیاده

لیکن هم بند کرده دارد حُب یاره
تا هر سه نکورشید این توده قیاده

دانگی که چون من بحُب سینه زنقشش
کز کوی دوست بنشینم با قصد و پا آزاده

عاشق ز کار نقد بر گرد و آتشی واگه
زنهار کم طلب کن روزی با نهاده

ای تو کعبه از حسن سرو سرافراخته
من هوای تو ندیدم قمری دل باخته

صد چو من دلکشا بر سر هر رهگذار
از نگه آشنا گشته و نشناخته

حصۀ التفات گو که کجاست نیاز
تا نه ثمر گران رسیده کار جهان ساخته

غم شود و زبان ز خطر رو زبان
می‌روم از کوی او هر دو جهان باخته

تا بکی این سرکشی سرو سرافراز من
چند ز بیچارگی ناله کنم باخته

حق جهانگیر تو باج ز ویرانه خواره
سینهٔ ویران من مملکت باخته

عاشق از آن بیاید ای پیر تو ندارد کسی
با ستم دشمنان سینه سپر واخته

چمن که بی رخ تو گلشن قد بنازد ار خوش
گل است با ناله همچو بلبل هیچون ناخوش

لایق ار شهادت بکش در روز جزا
از شهیدان اگر هجران کار او را خوش

آه از این محبت کز شیان کم بها بکرد
شهسوار من که بر دنبال صیدم چشم

با خیال اینکه از دل بنده عمر خوش
دارم از لشکر و عالم سینه ای روا خوش

کو دلت عاشق که بر بار دگر بندی ز نو
بنگر از چه شمشیر و کس این دل از بی چشم

بارها در بار رفتم با وصلش بار خواسته
تا غبار ز ناتوان من ز جا برخاسته

محمل از بس ز سنگ هر دم از پای برجه
گرد کار را افشاند تا از که جا برخاسته

رو ردم از کوی تو اما بی کشید ال آگهم
از طپیدنها اگر آواز پا برخاسته

چه سخ با ماکه سر باری ندارد کوه‌لار
گر دل آینه ز ذوق مدعا برخاسته

آرزوی کعبه دارد هوش نیار طلب
کاروان گرم ره و بانگ درا برخاسته

آرزوی زنده کا عاشق برای خاک تو
تا پامن ز نوای آن گلگون قبا برخاسته

در کوی منفرد و شان لوسید اهانته
دز صفات مبارک شده در جام خسروانه

کشت و زنده کرد صد بار و کس بدانه
خضر تو راست عیب لطف تو را بهانه

رخ شوی غیر و آر و دل تمی صرف دشمن
چشم تو پر فسون است گوش تو پر فسانه

تعلیم نازنت ار من خورد جات بانه
تیغ تو را افشانم خنجر تو را نشانه

نصیب جهان تنگ شد راه گریز بسته شد — الطاف از کنار ره روی تو از میانه
خواهم کز بد یاری وز جان گشته بارش — تا کی توان کشیدن بار غم زمانه
در بستان گزیدم جور رسی کشیدم — نقشی چنین ندیدم در آن نگار رخانه
یارب چرا بریدند ای جوانان چیده بودم — گلها ز طرف گلشن مرغان ز آشیانه

در زیر زلف او بین خال است آشیانش
با هم خوش است اگر پیوند دام و دانه

سرخوش ز باده گشتی از خواب بگجا — وقف ز کار رسد دل چه تاب بگجا
چشم در آب و دیده تو را و بیاشم — ای کو اسیر بکند زنجیر تا یاب بگجا
اگه نه از شام سیاهم که ما سحر — با شیشه و پیاله به مهتاب بوده
در حیرتم که با خبر از حال دل نه — با آنکه در دل من چو تاب بوده
محزن هزار دلشده مات همچو من خیال — بیهوده در شمار نایاب بوده
آورده پیام وفا ای صبا مگر — آگه ز جان بیرون احباب بگجا

امشب مگر در کوی تو جستم تا سحر
نالیده عاشق و رنگ خواب بگجا

منم آن بلبل مسکین ترانه — گر دور از باغ ماندم جاودانه
از بیدم نغمه غم با ترانه — گر شدم جا بدام از آشیانه
چه نغمه‌ها کشیدم تا شنیدم — حدیثی زان لب شیرین فسانه

مگر در

مگر در با بدم شاه که در آرزو — غم عالم گران تا گرانه
چه باشد گر در یاری در آید — در آغوشم در آید با بهانه
نه تنها بیدم پیر گردد بیمار — نه تنها جسم اگر بر نه
نه خارم ملک سر دامن گلچین — مگر بر خاک سنده ام آشیانه
فغان سر نکنم از چشم دوایم — که برگوش خوش آید این ترانه

وگر طالع شود صبح وصالش
تو را عاشق بس انجام شبانه

غمزه ناز و غمزه استغنا کرده — شرح شوان کرد پیدا اوی که با ما کرده
شور محشر را عیان باشد از غوغای خلق — با چنین خوبی اگر آهسته سحر اگر کرده
عشق من عشق دگر حسن تو حسن دیگر است — بلبلا تراود دیده گلها تماشا کرده
زندگی تا سر برآرد عاقبت این شعله‌ها — آتشی افکنده در هر دلی جا کرده
در جان جفا بیدم برخی جانان از پیش — زین رحم منت که با من مدارا کرده

گفته عاشق نخواهد زیست از بیداد من
مردم سهل است اگر دانا چه با ما کرده

میروم و نظر مرا باز بسته کن ره — از طرفی گر شود راه تماشا ره
هرچه در عالم کشید … رنجه … — این همه بر سر چه شد بر سر بگذار ره
چنین نکند و جا … ورد … و چشم و … — سینه شرحه شرحه با دل پاره پاره

شسته ابروت جهان باز ز شور تصدیان | بر کف خویش جانی منتظر اشاره
نشئه حسن دیگران گر ز عشق این و آن | از زمی آنت قطره زاتش من شراره

باقیست شغل ما ازلب هر که زنقص عشق تو
عاشق بی نصیب بود اگه نبود اشاره

ز عاشقان تو نه نام و نه نشان مانده | همین خیال رخ تست در میان مانده
هزار رفت فنا و اهل هوس ز کوی تو باشد | گذشته لاله سر من بر آستانه مانده
بیا و رفت گل و خنده لب ای گلشن | ز غنچه وی آنکه با موسم خزان مانده
بهوش باش که با یکقدم سر افشانی | یکی نفس با تو نه رهبر نه کاروان مانده

کسی نماند که گوید به تو خبر عاشق زار
همین بدام تو یک مرغ ناتوان مانده

بشنو ز من پندی که هست از هر چه آن در کار به | گر کس نیازارد مرا با این دل افگار به
اندلبر هر نفس هر که نرسد حال من | بار آن طبیب جان من مشکل شود بیمار به
اکنون قرین بر دم خوش را که تو دانسته‌ام | بار زین هر کس خوشتر کاری که از هر کار به
با جان چنان یک چنین تا نرسد کار اقامه | گر کوی جانان نگذرد این پای رفتار به
ز آنچه سجاده خشتم راهی بکوی او نیک | گر سایه طوبی مرا آن سایه دیوار به
با مرد نیدار ار چو کس دامان پاک از این جهان | در کار جام و شاهد هم اقرار انکار به
ز کار هر دو عالم این دگر که گوید پیش | در حلقه زلفش زنم که ز سبحه و زنار به

گر

کفش گر شاید بکشی در خواب رخ حمامت | در خواب اگر دستم رسی از دولت بیدار به

با چنین تو یار ما کی کرسه هر گز خیال ایدی
عاشق لطف و مرحمت لو ز دار ازش بیدار به

زلف دو تا افکنده کاکل پریشان کرده | غارتگر جان گشته تاراج ایمان کرده
بلبل بنالد همچو من گلبن بنالد همچو تو | مرغان گلشن دیده سیر گلستان کرده
نازکترست از گل بدن ای یوسف گلپیرهن | در سینه سنگ خاره را آن دیده پنهان کرده
گاهی بقصد رحمتی جنگی گشته نمودم روان | تا این نزد یک من خود را پشیمان کرده
دامان بر از چین شکر صد غنچه در پیرهن | تو باز غنچه رنگین گلبن گل در گریبان کرده

تا وصف رخسار تو رسم بالاله دل گفته
عاشق چو هار دستان باغچه گلستان کرده

پرده ز روح گشاده ز روی نمو نموده | سلسله کار عالمی دل ز جهان ربوده
گر دهی نگو تو جانان بیان جان نظاره کن | بیدل و خسته جان کسی دیده و از تو سوده
دیده بسبیر که گر ده در آنجا خویش آمده | گوش بهر که دارد حرف وفا شنوده
آنچه بدل شنفتم که ده هرچه شوی | با خبرم من و تو هم و تو حال بجه
ای دل ساده گرش باز تو عده خوشی | تخم وفا و دوستی کاشته و درروده

عاشق پاکی طینتم در خور عشق میکنت
دلبر با که دیدم ناوه و رش سوده

زخم ستمی از تو به یک جان رسیده — کز لطف تواش مژده درمان رسیده
خواب عدمم بر در ما شیر حکایت — افسانه زار عشق به پایان رسیده
وآنجا که رسیده ملک از لطف نهانش — پنهان نگهی تا سر مژگان رسیده
افسوس نباشد که ز جان مانده جدایش — افسوس ز جانها که به جانان رسیده

گم گشته ز گمراهی بخت عزیزش
صد قافله در مصر به کنعان رسیده

پا ز ورق تا سحر از چشم کسی رسته — از زار گمان که دامنه مرغان پر بسته
با صد هزار رحمت افکنده ام و آری — رحمی بحسرت ای طایر خجسته
یک ره اگر بپسند در منظر جمالت — چشمی بره همان از ناز ما گسسته
آن کز لبش باعجاز باشد مجال سخن — از روی چراغ حسن مانده احوال ما خسته

عاشق چنان از آنکه بر سر عالم
احوال مانده ما با آن ستم نشسته

پای گریز زنده دست ستم گشاده — تیغ جفا کشیده او بر سر ما ستاده
وین یاری از لطف داری و جام باده — کام جهان همین شمری طلب زباده
اشک ز لعل دوری و از نظر تو فشرده ام — آتش خانه سوزی و در دل من فتاده
گشته تو جهان جان خود زده ما نهان — رخ ننموده همچنان در طلب زیاده
بیخبری ز حال ما فارغ از سؤال ما — جانب ما ندیده گوش جا نداده

شیوه

شیوه رفتنش نگر رفت که رفتنش نگر — بس نکشش نگر قصد نه و آزاده

میکشدش گر جان من بنده تیغ
عاشق نامراد را دل ز رگ زاده

آورده که اما عرضی بدرگاه — کو آنکه گوید این قصه پادشاه
گر دم که باشد همچون ابن شاه — کوزه لعلت و لبش گو لعلت و نگاه
یا از که باشد این جور چه — سلطان نکونام خاصان نکوخواه
از کوی از همه شوان گذشتی — از جان گذشتیم الحکم لله
زاسم نموده کار تمکشون — فرمانده باد و با از بخت گمراه
یارب کجا رحب حسن دلم آه — آیا کجا برد دود دلم آه

افسانه ما عاشق زبخت آن
پایان ندارد این قصه کوتاه

دور و دوزی شد نگاهش داغ را ای او سینه — بذوق دل سرود کرده ام سرکنار است سینه
بر کو بنده دل بر کبر از خوبان سنگین دل — چه گوید کس که این یاران و ما دار دیده
فغان ما که انگار اشنده دل هر کس بود — که خبر دارد از دل افگار و ابر دل خسته
یا من شاد هم اگر جان رفت بر دو اگر ایمان — که کاری در ره عشق شان کرده ام شایسته
سزای آنکه دل اشنا جفت قدر و قیمت لعل — نصیحتش کن ابجد دای حرمان بیوسته
خط تو رسته آورده بالش از رخ زیبا — گر از تو آورده ام خود و اما رو از رسته

غمش از حرف گران مایهٔ عاشق جان آیین
که در هر صفحهٔ دیوان او شعری از آن جسته

ای چو فاکه هیچ لنگر و فا نه
هرگز نظر کار زمن مبتلا نه

در آب و آتشم که ز نیرنگ دلبری
یکباره نیستی ز من آشنا نه

میخواستم که جان کنم نثار
گه بی نگاه جرم که تو از جان جدا نه

در سینه من است و لا منزلت و ما
هرگز روی به جور نکو یان بکا نه

ای تازه گل که خنده نشاط و نیکی است
در سنگ کار زنش غمگین چرا نه

فدایت گشت جان بهر تو خدمت کرده ام با
تو را خدمت بدین محبت کرده ام با

اگر در عاشقی کردم فدایت جان نمیدانم
دگر دانا نمیدانم بر جت کرده ام با

زدم از آشیان پر بر بسم و در دام فتادم
نمیدانم که پرواز از همت کرده ام با

بمن با مدعی جنگ است و از حسرت نمیدانم
نگاهی جانب او به حسرت کرده ام با

نمودم راه کوی یار و سر از جان نمیدانم
که در حق دل مسکین مروت کرده ام با

کشم عمر عزیز در کار جانم نمیدانم
که تو صفا و با این حقیقت کرده ام با

دل ما دان که شد از کوی عشق الهی آن خوش
بر سر از آن دو که صد بار نصیحت کرده ام با

بر صد هزار غم هم چو مبتلا کردند
سیاه بین که فراق من چها کردند

ز شوخی اگر نشست است در کمین دلم
بر ارز باز ز دو آنم خود خوش رها کرده

مرا هیچ خریده بانی ار ز نوم
نه آنم که به بازار او بها کرده

برای کار روا گر ز زمانه ارزاد است
غم تو را فلک از هر غمی جدا کرده

اگر ز آفت جان جهان تو شاکر جست
نگشش همه کس با ملت چرا کرده

سپاس لطف خدا روی خود و خوش از ما
به بین به بین چه قدر خوبیت عطا کرده

اگر بسوی ارزم کرده دل سفر زان کو
ستاده هر قدم در روی ره بقا کرده

به بین چه کرده بدان رشک مدعی که مرا
برفتن از سر کوی کسی رضا کرده

دو چشم عهد وشش روشن است و روز بام
که جا کی پای کرا چرخ تو بیا کرده

کشیده صبح دلبر وفت عاشق آمده
دل تو را بر خشم که آشنا کرده

به بین که دشمن چون ز جان ز روز و داع یار آ
چمن ز ریش پا از بود مرد از از بسیار آ

ولا روی دل افکار من صد در در جان فرسا ز تو
تا کی کنم درمان او تا کی شود بیمار به

اکنون که قصه گشتم کر دو زد و در چمن
این کار اگر ممکن شود چیبا ری افگار به

خوانا بزم مدعی با صد هزاران حسرتم
این قصه حسرت را اگر گفت ای حسرت دیدار به

کارم به آن دو ملک شد هر چند از مهر نیات
چند اکنون چشم همان این کار از کار به

با بنم و جانا کان نی از روز و نشاز عشوه را
در رند اگر را هی هوس جا نا که از دلدار به

ما هی که رسد از قیب احوال ما دلخستگان
و لدار ز رشش ما دا کمو از خاطر افگار به

سینه ریش و جسم رنجور بدام آنکه هست گزید
چندی زر و سیم مصلحت ما را ازین بیداد به

در فراق یار چاره در دلش جز صبر نیست
عاشق نگو آن قصه انیس و نیز بهار به

ترک رعنا کش دل خود را رخصت داده
ور نخواهی کرد اول خاک من بر باد داده

پادشاه ملک حسنی عالمی زیر نگین
بر سر ار حکم نشین خسرو از او داده

عذر ما داریم که با جرأت گفتار تو
رخصتی فرما برای خدمت جلاد داده

ای صبا گفتی شیرین قصه جان کندنش
این زمان آن را خبر از بیرون فرهاد داده

چیست ... قصد جان کو غمزه خونریز را
از سپاه فتنه اش فوجی بامداد آورده

رفتم زرکوب انگبین بنشین ای در جام کن
یک یک با زان مجلس را مبارکباد داده

این نه گر حکم ... ز گل ... رسید
خاک عاشق را بپا بر باد داده

نبیند انم ملعب داو را نمه باو دام یا نه
ور کر داده است ور ابوسه ز لب او دام یا نه

من همه ... که جان صد چو من بادا فدای تو
بکش شمع و به بین ... ایشان داده ام یا نه

نمی پرسی و از خونم فلک گر کین نیزارزد
نبینند لذر که از چشم کسی افتاده ام یا نه

بود در حقیقتش افتاده کار گاهی بنده انم
کر ببینند لذ حیثیش خویش کار افتاده ام یا نه

ز بند عقل و دین رستم ز فیض عشق عاشق
نبیند انم کر ببینند انم که از آزاده ام یا نه

ایکه

ای که ز زر و سیم خاک را هم ساخته
آیم از ذکر به یک دشت از سر و خواهم ... نشسته

عالمی در هوس زخم ستم جان بر کف
بگذر از انکه دل ما شکن و بر آتش

خبر از صید که عشق ندارم دیدم
ای شده در چمن و نغمه زبان ارزش وقت

همه درهم بر ره خود و بیده و نشناخته
آتش شوق که بر جان من انداخته

تا بجوی ریز کز از خانه برون تاخته
خانه را کز کام دل خود و سا خته

با فروشنده کمندی قد افراخته
بلبل از شهر ...

ز ز سر کوی کسی گر به گلستان رسد
عاشقی ار چو جهان بر سر دل باخته

ساقیا من آرزوی پیمانه
کم گشت زاین کسی بکجا بر جانب

از دو جلوه زنی بنشیند
گو برش که بازه کرده ام جمع

تا بسته چو پیکر تو نقشی
و ز ما گذشت موسم گل

و الها ز تو شاد و ما ز نا شاد
عشوه بفروشی کزان لب

خوشتر ز حدیث مصلحت خوبان

جای دوازدان می شبانه
از گوی تو هر که شد روانه

آتش که ز دل کشد زبانه
خاری که وسه بهر آشیانه

صورت کر این نگار خانه
زان پیش که سر کنم ترانه

تنها دل من در این میانه
ما را که خبر ندی از زمانه

عاشق نشنیده ام فسانه

امشب با همنفس دگر نثار کرده
مشتاق آن باغ که از کوچه یار آمده

تیری از غمزه عشق که خبردار شوم
کو چه ... این شاه بیدار آمده

بس که خون جگرم رفت ز دامان کنار
از تو ... خونم تا بکنار آمده

خاک پای تو بسی سوده و نوشم گرد لطف
کشته غمزه خود را به مزار آمده

ساقیا فصل بهار است بده جام بسیم
که تر و تازه چو گلهای بهار آمده

صبح فرصت زلف رفت و ترا نیست یاد
که زده ... به آهنگ نگار آمده

زرنه گوی کوی آید احوال تو
رفته عاشق ... فرار آمده

گفتم بکنم شکوه‌ات جز تو نظاره
اما چو نداری تو سر مهر چه چاره

چمن بر تو خورشید غرور چراغم
راه دل گم گشته بجویم به ستاره

هر چند که جان منی از غیرت اغیار
رفتم که کنم از تو و جان هر دو کناره

دانا چه بود شوخی از روز قیامت
جان پیش تو دادن ز ره شوق دوباره

خوش نیست بر تو آیم اما نتوان دور
پیراهن صبری که شد از شوخی تو پاره

با دل ... ز حال دل پیش دل دور
هر جا که رسیده نه هم شیشه و خاره

ممکن نشود ... دل عشق و شنوایم
تو شیرین ... و من محو نظاره

خواهم بکنار آید و بوسم لب لعلش
هر شب که نیاید پنهان پای شماره

رفت ... باد او را ... نمانت
افتاد ... با عاشق و ... سواره

ساقیا کو دریا ... یاری ندارم با تو
هر روز غمش از روز دگر یارب بدتر باد

عاشق که نالم از تو من با تلخی خوبی پر ما
گر ... نیاز ... مرا با این دل ناشاد به

... اگر باری رسد افتد بپای راه ما
... بیرون آرم سر از خار جیب باد به

... جور و جفا باید مهر جور لطف
از دیگران لطف و وفا از ما من بیداد به

... که است امروز شاه دلبران
و او اسیران و فای کاش از من بیداد به

... جلوه که جستم پس از ... حجر
گر خاک من انجا رود یکبار که بر باد به

شوخی که سر از جان من کاری ... گرد ورش
... غمش کز ... از خنجر فولاد به

... ندارد و چنین فغان از ... خوبان
با سینه پر آتشم خاموشی از فریاد به

اگر ما عاشق تو ... از ... خوبان
... گر ... روزی ... بنیاد به

امشب اگر ... ممکن شود نظاره
فارغ ز ماه باشم ... از ستاره

افتد اگر نگاهم بر روی ... مهوش
از ... جان ... اشاره

گفتم کنم ... دل ... که بر پای
اما ... ندارد باران ... سنگ خاره

من ... خود ای دل بخواهم اما
چون ... ارد ... جان ... چاره

... کو بوم از ... و ... ما
از دیده ... پاره پاره

فرصت ... که پرسند از ... حساب محشر
جانا ... نشد شماره

... آن پری ... شکر دلم که دارد
... جام صهبا ... نظاره

آنچنان که شد طوفان در کشتیم درین بحر
جز تخته پاره‌ای چند پیدا نه بر کناره

زاری‌ش غنیمت که شنیدم از جانب حبیبش حالش
گر باز آید آن مه عمر من بود دوباره

چون طالع لیمان شد هم بخت سرم ده
در بر سر انصاف بیا با خبرم ده

در بزم مخوانم دگر از روی تو حسم
با رخصت نظاره بیا چشم ترم ده

امشب که رهم داده‌ای سوی خرابات
تعلیم دعای شب و درد سحرم ده

چگونه سخن دار رود شد از ناز پشیمان
گو جرات آنم که بگویم دگرم ده

هیچ حوصله تنگ چو منم از همه یاران
ساقی چو تو با چشم از بیشترم ده

ساقی چو دهی بگدایان خرابات
مفلس‌تر ایشان چو منم جام زرم ده

عاشق خبر از خویش ندارم ز حقیقت
آن ماه چو از پرده بر آید خبرم ده

هر که ز دیده دین جا نگزرد
کان دیده را ز اشک چو دریا نکرده

از روی ناز عالمی از رشک کی عشق
در بزم عشق تو تماشا نکرده

از شمع رخ چه جوی که بود اکنون ترس
از آتش دلم چو مجا با نکرده

جو را که دیده‌ام همه از طالع بد است
از من حجاب بیش تو را پنهان نکرده

در ناله عالم از تو و فارغ تو از ملال
دل پا بسته زاهد و خار را نکرده

عمرت بسر نیامده در انتظار هیچ
چون شمع گریه در شب یلدا نکرده

ارغم

از عزم گشت راه من صد شده
با هیچ عزم منزل سیما نکرده

انجواهد باهم این که بر صحن جراب
چون عقده‌ای ز کار دلم وا نکرده

عاشق این بست ره دل ز اختر
تا دردمند پیش مسیحا نکرده

انگوری سیه چو شمع سر کوی جانان آمده
یک شبم از در طرف جانان بیا بان آمده

رخصت یک سجده خواهم بر درگاه او داده
کای سر شوریده را به سجده‌گاه جانان آمده

ز رنگ خاطر ما خاطرش آگاه نیست
آنکه ما را بر در دل او را به پیمان آمده

من خوان چندم گرفت قصد من رسیده
از پی سینه ریگ تا رخش بجولان آمده

چو گوشم که لب اشنوم پیغام لعل
تا صد دل خسته گرگوی تو گریان آمده

در ذهنی داده‌ام ز جور شش اشکی چند می لاله زار
آنکه از ابر چمن کاش اگر بیان آمده

من شو دارم کنیش ای دل بپای
در بیابان ما را وگرد صد بیابان آمده

روزگار این رسم ما گشته‌ام
وحشت خاری که در این راهم به دامان آمده

با سر زلف سیاهت تا چه بود ما را بسر
عاشق این شب از سر گوشش پریشان آمده

برگ گل را ماه من از شبنم گل آب ده
سنبلت را در کنار رضوان کش تاب ده

ای فدای چشم مست تو به صد سحر
ساقیا مجلس شو و مارا شراب ناب ده

ناله دارم هوس با عیب عملش سحر
یا رب این شب دیده آلوده‌ام را خواب ده

آن نگاری است که کار من غمخوار ازو بی سامان | هر دم از دوست صد بیدادم کو عنایت با ما
غمزه خونی دیده صد پرگنه است چون من | از سخن از زنخ نقاب و دو لب شیرین شکر باده
ساقیا خوانده است هر چه سرم از رزم یار | باده ام از دوست ستان و ز عشق خون جگر باده

سر مکن عاشق زار در هجران گریه را
یا جهان را بدهد غارت سیلاب راه

ای که در آیم شمع نرم هر دم پیش تو | باد کن گاه از دل پرحسرت پروانه
در دل خود باشم او باد و خوش از صبرم | گاه چنین گنجی چنان گنجیده در ویرانه
گرم شد سودای عشق دراز روی زلفم رود | دل نخواهم از هوای شوق آتش خانه
آب یا رنگ زار عالم از چشم برد | من که در خاک آمدم هرگز نکردم دانه
دل از زدن ترک نمودم هیچ ام از آتش | گو مکن در قفای او دم غارت ترک
سنبلش دام فریب بوالهوس گرد رخ | آنکه در زنجیر آرد همچو من دیوانه

چمن امان خواهد ز دوست ای دو صد جان
جان خود عاشق فدا کن در ره جانانه

کام دل پرحسرت تا حسرت رسیده دم بده | آتش عشق بر جان من از جور دور بادم بده
ای عشق ارشاد بیم ده چنین سر تعلیم تو شد | غیر از خدمت شهر از جور و گریه دم بده
بر رسم شو فدای بیهوده از ذوق جور بت بجز | نالم گر از جور بت گوشی لطف با دم بده
تیغ جفا و از جفا بکش از ناز آغاز زدم بکش | از غمزه قتلم بتوان بر رات جلادم بده

ای جگر

ز رحمت به در بوستان با سایه فارغ چشم | جای نشین کو نشان بر سر از شمشادم بده
از اضطراب دل چو من در خون خود غلطیده ام | ای نازک آلاکش مکن از رخت سیبادم بده

عاشق با باغ از پی رود گم بیرگو باش
زنهار جا در حلقه از خان از زادم بده

ای که چو آیا در نظر است از چشم | کشته بر سر هر رهگذر لشکر از چشم
جان ندادم اگر از دو سیه چشم دردم | ناوک غمزه ای بنجر لشکر از چشم
گرده در دل ملک از روی محبت صبر | است نه نگاه که نوبت او لشکر از چشم
آید از دور که از چهره خوبی باز | رسم و آیین و غارت که برلشکر از چشم
سرو نو خیز تو را بنده شوم باز نگر | سایه لطف که ما را به سر لشکر از چشم
ای لب تو آب حیات دل تشنه من | آتش شوق مرا در جگر لشکر از چشم
ای که بو تربیه محبت زیبا از نگو | گر تو هم نامه و سهم بال و در لشکر از چشم

اگر عاشق دل گری ز نکش در آرد
هشت خورشید نقش سر لشکر از چشم

آن به عشوه تراه دل مبتلا زده | در آه شکیب بر دل صد بار سار زده
ناز نقش ز جانبی و تقاضا ز جانبی | در سینه ات حسن و جهان استلا زده
جانش فدا که زینه پیش این جور و جفا | زیبا رخی که عشوه ها از راه ما زده
دوات طلب بدان او ز و صد شیاز | هر جا و ما به رو جهان پشت با زده

دست تصرفش نشانه شد از گدا / الحذر تا که راه دل این گدا زده
تا خود چه در صحیفهٔ گلها نوشته ابر / کاتش بجان بلبل بستان سرا زده

بر تو که گوی حسن ز چوگان ناز جست / در چین زلف کز دل عاشق کجا زده

طرف چمن خوش است و شراب مغانه / با ماه مهربان با نا و چنگ و چغانه
از فتنهٔ سپهر کسی تا که آگه است / در کوی مغفرتش گرفته خانه
گو همدمی که حرف خوش عشق سر کند / با محرمی که بشنود از من فسانه
دل بستهٔ سحاب کوی وی و مرا / فتنه حرف مقید که باز زم بهانه
از بسکه سرو دهی و گلها در این چمن / هر گز نشد که گرم کنم آشیانه
رنگ گرو در میانهٔ انجمن دلم نگر / او در گشاده آید کرم گر آستانه
آن تا که جا سلم همه از آب دیده چیت / خاکم که بسکنم به سر از آستانه
ای ابر رحمت از نشاری بمن نگر / در خاک کرده ام بامید تو دانه

آن گل که عاشق از غم او حال داد جان / گو گوش کن ز بلبل شیدا ترانه

ای دل ربا بپرسم که دل از دست از که داد / شادم که بر دلم در رحمت گشاده
ای تیر غمزه بر سر صیدان دلبری / افکنده ای تو که انجمن شاد کرده
ای پادشاه حسن کجا رفت شوکت / کاندر کمند شیر شکاران بیچاره

آسمان نور اختر بود از سر غرور ناز / از رنگ ماه وشش که گل گنج نهاده
تا کلک آن نگار که دل بچه از عشق / گز هر که دیده دام ز گیسو بان زیاده
ای یار ساده پری شدان پاکدامنی / کاکنون خراب شاهدی و مست باده

از بسکه قطره اشک که فشانده چشم / صد چشمه خون ز دیده عاشق گشاده

بسته میان دلبری ستم کشاده / بی کس بند دری از تو ترک کار مست باده
ای برخ دلفروز تو در سپهر دلبری / من بهوای عشق او تو تر نگار و فتاده
مهر فلک بکوی تو ز روی نگار شکفته / سرو چمن به پیش تو بنده ایستاده
دعوی حسن خود تو را روز جزا چه باک است / آنکه بزیر تیغ او جان بسپرد او داده
مست نخبش از آن که کشم از جوی شیر / تا که بدست باشدم قسمت جام باده

طالع مدعی نگر عاشق و چو در پی عشق / از سر کوی او شده ام پی دل از کجا آمده

گر چشم تا که دل از من گرفتی باز زده / تنگ اگر قراری از دیدن صید زلفین پر زده
تا غارت بر سر بازار یوسف هیچکس / پرده از رخ برافکن و زنجیر حرف آزاده
در مصاف عشق هر کس طاقتی دارد و گوی / من به میدان الم داد غرور نازده
باز غمازان بده در محفل خوبان بهار / باز مجلس خلعت روش با دل نازده
جلوه گر شو با قدر عنا بطرف بوستان / قمر با ز آر از سر سرو سهی پرواز زده

مشکل افتاده است کارم در ره عشق ای خدا / یا دلم را طاقتی یا دلبری دمساز ده
دیده‌ام از سبزه و شبنم همین نداوی پر آب / بال شهبازم ندارد همت شهباز ده
لاله‌زار از شرم صاف ترک گشاده بر / بوسه بر دستان صبا و حکم گلنار زرد ده

خرمن عشق بلند اقبال عاشق را بسوز
کردی از آتش در دل ... آواز ده

باز چشمان دوش و او ... ای آزاده / بی‌چاره‌ای دارد و نداش چاره‌ای دآزاده
دل کی داد از کف کز روی ... عشق / سینه لالان خونش را گوشی بزاری دآزاده
بی‌نوای بلبل دلم سوز و که از دوری نیاز / دل برنگ داغ‌های کهسار بی‌دار داده
آتشم بر جان بزن و زود گر اغیار مسوز / جا اگر در محفلم از درد بی‌دردی دآزاده
بر سر نیسان عشق ای ... شیوه بر من / ش به پیسه هزاران زخم کاری داده
اعتبارت رفته از کف در ره عشق ثبات / با عنان خود به دست بیقراری دآزاده
باز مهر دلبران کس جز تو شیوه گر نشسته / بگذرم از رخ که داد بر دو باری دآزاده
خدمت شاید قبول افتد که اندر وفا / جان بگو برخیز با همه شرمساری دآزاده

عزت عاشق گاه شد کز ره بیچاره‌ها
بی‌سر گوی نگو با نارش بخواری دآزاده

در دل اسیر گرفت حوران چه مانده / در کار زخویش این همه حیران چه مانده
این جان نثار راهت بپا باید شکستانه / در رخنه این کرشمه پنهان چه مانده

باغ نمانده برگ گل زین و زین چمن / در موسم خزان به گلستان چه مانده
با غنچه همنشین نشود خنده لب باغ / زآه چمن بپرس به بلبلان چه مانده
ای کوه طبع دیگران مهمان ... / مهمان نمانده بر سر این خوان چه مانده
آن یوسفی که ملک ملک در هوای اوست / مصر است مسلم است به کنعان چه مانده
تشنه جگر صبا و کسی آنچنان که تو / لب تشنه بر کناره عمان چه مانده
پیدا بدست ز مژگان او چون شبنم بر / در انتظار رخصت جانان چه مانده

چون آشنا نشد به نوکش الله گمان یار
عاشق بگو به راه چو غوغای چه مانده

پرورد تو بر روت گرفتم چو پیاله / شد در دلم خون جگر باده چو لاله
آنکس که بر باد ره صومعه همچو / ما را بخرابات مغان کرد حواله
بلبل که گرفته وصف گل و سنبل گلشن / بر حرف عذار تو بدید کلاله
از بس چمن هر سپه ... عرق ریز / از لاله حمرا دش چکان قطره ژاله
باران بهار از ره من نشود کم / از خط سر زخار تو تار رفته بهاله
گاه از غم هجران که از ... رقیبان / در عشق ... نگسلدم ناله زناله

خوش باد به شود سال نوت بر تو مبارک
عاشق ... در رگش دو ساله

ای که هزاران جان و دل روی ... گرفته / در دل و جان عاشقان جا بجا گرفته

شاه بتان شهری و با همه حشمت و کرم
تا بکجا برد دگر طالع ای نگار دل
ای ز پناه تو برگه غمم این چمن
داده چو خوبت خدا روی نکو بجا نما
جان بجگران زین تو به جگران مده
ای که هزار عاشقی جان غمین سپرده
بنده کی خادم و من همینم اراک تو کم

جای بدیدن ز من چهره و پا گرفته
باز زر دام جسته باز بهوا گرفته
سایه ز رفتن قمر با نه ز چه وا گرفته
کانچه ز شه گرفته بهر گدا گرفته
ای که ز روی همه تو به زبا گرفته
پیش جبین من گره دوار گرفته
تا چه گنه دگر زده ام تا چه خطا گرفته

> جانب عاشق غمین کانظر افکنی که تو
> خو بجفا نموده ترک وفا گرفته

ای آهوی رمیده که ز من رمیده
غافل ز من مباش که روزی نمک شده
بار ای نظری ز من خسته گوش کن
شکل که لذت ار زم از رخ نسیم کار ت
احوال دل که خسته و بیمار غمش تو ات
ای شده عمر اساس تو ارز باغبان خراب
غم دو غم ز بان گز گف رشته راکهان
ای دل تو را ز هول قیامت دگر چه باک

از تو دیده که سیه وی و هم ابرو ز دیده
غم ز ده از لب ... ز خون طپیده
ای ما ز بین سوار عنان چشم کشیده
غافل منی که بر سه جبیده م رسیده
بد دیده و تو دشمن جان از سم شنیده
گر جلوه ز شکل شیدی سخیده
دل شاد مان آن که بهجتش خریده
روزی چو روز فرقت دلدار ندیده

عاشق

> عاشق دی که ساغری زنشه رنگ
> صد بار رشک دست بدندان گزیده

ترسم که ز بازی ستاره
اگر نشدم ز زبان اشاره
ز اول نگهم نگفت و ترسم
پا ز آتش جفای بچه جیب
در پای نی ز ز سرشک و زوزخ
از آنکه نصیحت تو بهبهات
نه زلف شکسته ما را
از زرش لفصب دهان حریرش
از خنجر غمزه های ترکان
شهها شکسته صف نکویان

باز آید و جان کند کناره
نه با وز حسرت نظاره
شو هم نگفت نظر رو باره
بوی که نباشدش شماره
از شعل آه من شراره
از ماه وشی کنم کناره
نه با وز بازی ستاره
وز دل بجبر سنگ خاره
در آذر هم دو ما هزار پاره
این ترک که همره و سواره

> عاشق ز درت چاره گفتم
> در مان که نی کشته چه چاره

تو پادشه خوبان و رخ ها و ز پیا
ای دل بنوام خشنود و ز زند گیم مقصود
گلگشت چمن داشتن گلزار خوش آن انا

ما به تخط فرمان تا حکم چه فرمائی
زین دیگر اسم بود از دو نکه باز آ
شکال که بخت به گلچین تماشا

از بیخودی شوق همه با رفتن از شب | بر گرد سرت گشتم در خلوت شبها ها
فریاد که رفت از کف بیهوشی و خود دینم | ناکرده نظر سوی تو اندر لب بیمها ها
آتش من که بر افروزم از باده چراغ دل | تا شعله فروزد بر گنبد مینا ها

گل بچه کشید از رخ آن تازه گل گلگون
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدا ها

بشکست عهد الغش گلچین و باغبانها | هیچاره عندلیبی افسوس گلستانها
از حسرت گلستان بیخود ازد استانها | از رغ گشته ما را در کنج آشیانها
جولان نا سواری هرگز کسی شنیده | از هر طرف برآرد فریاد و الامانها
از یکه گر برزم تا حشر برنخیزم | نجم اگر رسانید برخاک آستانها
رو بر رهت نهادن جان در غم تو دادن | شرط وفات یارا گو قدر ما ندانها
من رخ بخون بشویم تو ساعد نگارین | در دو ز رحم باید ما و تو داستانها

خوش فیض عیش بلبل از روی حسن گلگون
عاشق اگر نبود گلها زرد خزانها

برخیز تا خوش من کو کس بده گواهی | کارم بتغافلم رفت چمن چه عذر خواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بیکرانه | حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
در دل حکایت جان و زیم طوع سلطان | شاخیست دلبری را افزون ز پادشاهی
گردند لعل خوبان در خط سبز پنهان | از کجات یارا کم گرد در سیاهی

ماجو

من جمله بر تا جرم و کا بد کشش من | شمشیر ناز بر کف جو یار سنگ جاهی
کاری کنند بان دل یا جان غیر ارزی | این ناله شبانه وین آه صبحگاهی

جز یاری حقیقت لایق ز جهیش
وگر زند به چه گو مار زند چه آهی

پنهان زما شراب به پیمانه نکنی | ما را خیال مردم بیگانه نکنی
بگذار تا تمام بسوزد ولکام دل | رحمی اگر بحال پروانه نکنی
از دل بپرس شرح حکایات هستی | گوشی اگر بقصه و افسانه نکنی
گفتی چرا و ما نبود چنین دلت غمین | اما درا قیاس بویرانه نکنی
ما را بدور چرخ حکایات ماه و مهر | برخیز اگر شراب به پیمانه نکنی
گفتی که باده سیده هر عقل و دین بباد | ما را خیال مردم فرزانه نکنی

کرم بوعده شاد کنی خاطر تو را
عاشق چرا تو گوش بافسانه نکنی

تو شنه همه خوبان ز کجا دل بر تا نها | همه دلبران بر ز تو بو فا و آشنا نها
تو که رنگ سه بهاری ز حجاب اگر برا نها | شکسته در گلستان گل و لاله خجل نها
نظری بما نداری تو کجا و چه بما نها | خبری ز ما نگیری تو کی و آشنا نها
عجب از شوو زمردن بعمش علاج دردم | گر لطایع بدم گشته دوا و دوا نها
ز دو هجر سینه یا لم که بخاطرم نگنجی | به بهی ز تو بده خواهم که بخواب من بیا نها

بی ارهمرا خلوت توشوی لطیبه من … برو و زر و زن ازو به سپهر نشناسیما

تو همه ره انچه کردی بدل خراب عاشق
بکنند زر و زر محبت بگشته بوسه ما

مصلاح از شرا اگر شد و اگر لبند و هکذی حجابی … ورها اگر کاشش کاهی انجمان گران حسن خواهی
همچو کاش چندان پرده از رخسار برداری … که غنچه گلشن چون بوی از نحاب ان فرح ابهی
ز تو بار فرصت نظاره گل شب ایمن … مگر کام دل خود از لب ادلبی خواهی
دلگدازی داده ام با خود قرار شعر این را … وزان رشته که داغم شعر ارم ایمنی خواهی
فراموشت مباد ای مرغ فار قبال درش … که کام از جلوه بهشت درسرو باسمین چه کاری

چو از لغد جانم نیست بجز هفا از تو
چه چیش باشد رعاش از انجناب ش همچو خواهی

رسیده سنگ بر کف رسیده هیوفا ما … که بکوشش من نیاید ز شست دل بیدا
غم جو رسگور ز عشق بوام انجیان جنبش آید … که انجوان نعمت او نزنم بکس صلا ما
نه بچه جوش کنم دل خود که من زروم ز محفل … نه نگاه من نه زمی نه نگاه آشنا ما
ز تو پاسبان عذار اچه کم آید و به کاهی … که بر سنجاک لغز سرحود نهد کلاه ما
بود واع اوز اشکم بجهان فشار سیلا … که نماند از آن سر کو ره رسنم بجا ما
چه شود ز روی رحمت نظری کنی بمردم … بدو لعل روح پرور تو که خسته را دوا ما
گر از انفسش بدل ستمنده عاشق … که به ذوق خواطر خود بچمن زند نوا ما

بگوبا

بچمن ریز استرا ان ما هم از غمزه پایمال … که می ارز و درست کردم با جا یا غاش ها
ز نگ رحمت ان حسن چه لبرازه ابی باید … که باشد غزه من از تو چشم ناشکیبا
چنان بنگر که باکس نه چه التفات تو … چنان بکند از غیرا که نگردد دل ربا ما
تو الغ نا باز نشد ز شرح حال خود کردن … مگر بناز و لبچیدن عتاب با تو انشا
نه امروز منم که اینک لگد زمن نتوان کردن … ز رشک غاره چیا به حریف باز جیا ما
بر صبا دیسر و کارت مرغ بی پر ما را … که از انسیا و مرغان ایرش جنت پرو ما

چه از ز تا دل او ز داد نه ندارد و نرمگاه عشق
دو عاشش چنین منزلت هجری مدارا ها

بنفشه یاد که در آرد کوش شاهی … که آورده هر طرف فریاد خواهی
کشته از رشکم که دانم از غم کنعب … کشد چون خسته از سینه آهی
رقیبا مرا امجاب باده و ارزمی … مرا خور سند کردی از نگاهی
تو پیا پرد اخون پاک نهان … مرا چون عاشقی ثابت گناهی
عجب دارم که چین از خط در خسار … کار و به از کاشن یا کیاهی
نهانا در دیش بر دوم سعی عجز … بود بر لطف پنهانا گواهی
از چیا پاشد دراشطارت … نشینم بر بار دل بر آهی
نپرس انغاز و انجام محبت … به ملک عشق هنوز سال و ماهی
من از نو تر که به غمزه او … بهر تو شکسته قلب سپاهی

چه حالست اینکه با صد دل ندارد	بلطف دلبری دست تمامی

بچه عاشق مرا زان خط و رخسار
شب تاریک و روز سیاهی

کرم که با شوخ چشمم سر آیی	با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی
از غمزه دارد و سر خونریزی در جوش	هر یک بهوس بسته بخش فی کنایی
خبر آمد من کشته حرفی که شنیده	بر شد که نیچه چندم و درین کناهی
صد جان گشت با زانسر ان محبت	وز جانب این صف شکنان خیم نگاهی
ان منتظرم در ره نهمش تو که در ره	از جور تو چه چشم نه جوری نه کناهی
شد تا دو کوش دلم از ره بدره دزدانش	هر روز ده کردم بهوا بت سر راهی

پرسیده اگر از منزل ویرانه عاشق
جا ها که شده سر فلک شعله آهی

گر نه دل در گره طره دلبند نگیری	از جهان خواسته خود را بچه جور [illegible] نگیری
ای دل [illegible] خوش [illegible] وفاداری تو	از جفا چون بدل خسته ما چه گیری
بلبلان تو کشته ز جا نها چو نو	تا توان شاخ گل [illegible] نکته نگیری
از دو عالم بیج خرابات [illegible] شده	نکته که بکرم [illegible] نگیری
بر ندارد ز رخ تازه جوانان دیده	گوش اگر بر سخن پیر خردمند نگیری
چرخ کو نامه [illegible] دل آزار	نکته اگر در خم زلف معنبر نگیری

دل یعقوب ز یوسف تو خود کرد آگهی	تو که از عشوه پدر باز [illegible]
اخوان دشمن جانها ز محبت چه [illegible]	گریه شمع جهان و لب شکرخنده گی

دفتر ابنده و در تو فرهاد [illegible]
گواهی عاشق اگر گوش [illegible] بندگی

خوب کوی تو بودم نه جای ماندن پنهان	قتیل تیغ تو گشتم نه جرم و نه گناهی
نیم ملک محبت نه بدیدم و نشنیدم	جهان مسخر طفلی که گوشه ای نسپاهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش	بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
خوش آنکه دوش کفر برید بقیه خنجر	بخون ناحق من چون علم کشید گواهی

کنی اگر سخن افسانه حال عاشق بیدل
نثار در [illegible]

جان بلب [illegible] خسته [illegible]	گر من از دست جفای تو بمیرم دگری
سینه گرم تر از خون بود [illegible]	شاید افتد بجهان آتش من با سحری
باور است [illegible] غمت [illegible]	بتوان یافت که از خوبی خود بیخبری
اثر [illegible] سوز محبت [illegible]	که از من سوخته دل باز نیابی اثری
سوخت از حسرت [illegible] جان	در چمن زمزمه قمری و بلبل و پری
کرده ام شمع غم خود بر پا پروانه	برده ام درد دل خود بر پا و سری [?]
چند گویا که فلک [illegible] ندیده	عاشق آتش چو بدل دارد بچشم تری

بیرون ز خانه ای گل رعنا نیامدی — ما را که بود شوق تماشا نیامدی
در راه شوق تو بنهان ز بدعهدی — شبها نشسته بودم و شبها نیامدی
در دل نهفته بودی و کس باخبر نبود — ای کاش محمل تو بصحرا نیامدی
شمع بسوز غصه دل از ازل نو نسب — چون اگر ز عهده دلها نیامدی
در حیرتم که آینه داری بکف چرا — شو دیده دار از سر غوغا نیامدی
عالم لبان خاره چشم خراب بود — خون از دلم اگر جلوه ارا نیامدی

عاشق از این زمانه اگر داشتی خبر
با گردن شکسته بدنیا نیامدی

رسیدی که من گذشتی ز دل دلی بشکستی — ز عهد ما نگه ارم آمده بره غمت هستی
من و کنج درد و محنت تو و بزم عیش و عشرت — من و گریه های حسرت تو و خنده های مستی
اگر از تو دولت وصل نشنود بگذارم — رود از دل برهمن هوس صنم پرستی
چو نمی برم ز من جان ز بلای درد هجران — بود داغ او بمیرم که خوش آن سرو دستی
خبری ز خود ندارم چه وصال و چه هجران — چو رهی نسپارم چه بلندی و چه پستی
تو که قدر رفت دل نشناسی و ندانی — زچه با کمند زلفش بهزار رشته بستی

بکدام ره گذشتی تو بجان عاشق
که نه از غمت رهی و نه دل شکستی

تا بحجله نقد جان بتقاضا نیامدی — با این متاع حسن به سودا نیامدی

شها

شها به بزم حسن نخواندی شبی مرا — هرگز به پرسش من شبها نیامدی
دل همچو گرد هر سیم و وفا نگشت — ای کاش تا بگوی تو با ما نیامدی
ای آنکه غافل از نظر من نهان شدی — راز دل برون چرا به مدارا نیامدی

شاید به بود عاشق پیدا ای وقت صبح
هر چشم من چرا به تماشا نیامدی

باین صبر و طاقت باین ناتوانی — ز کوی تو رفتم ز هجرت جدایی
دو چشمم که بارانت شبها ز حسرت — خیال تو را میکند پاسبانی
هوس میکشان زمن دور و روز جهانت — ز کوی تو رفت و ندیدی سر گرانی
چها کرد غربت بجان رقیبان — بجهان چو دیدی بگویم نهانی
پر و بالم از یکدگر ریخت حسرت — همان درد دلم حسرت پرفشانی
منم آنکه نشنید گل داستانم — ز مرغان خوش نغمه بوستانی
دو روزی که بر دی او زنده ماندم — چها کرد با خاطرش بدگمانی
توانم کرفتن عنان جفایش — بگردون توانم اگر همعنانی
ز وحدت بصحرا و العشق کردیم — گزیدم نفس را ز پی آشیانی
مکن منعم از شه بد وی بپیری — که گاهی ندیدم بر وز جوانی
بجان میخرم گر فروشند خوبان — دل ما را که دادم زلف رایگانی
بذوق نگاه کسی جان سپردم — که گویم نمی‌مینشد از سر گرانی

تن و دل شاد بهم بر یک بجائی | گسسته شد از هم چو یاران جانی

چنان خو بغم کرده بیچاره عاشق
که رنجد از دلش حسرت شادمانی

در ملک خوبروئی ای آنکه پادشاهی | گاهی توان شنیدن فریاد دادخواهی
زانجا که دولت غیرت از آستینت بر آید | آهی ز دردمندی و زخسروی سپاهی
هر چند از غم ما فارغ نشسته باشی | شوان شنید هردم فریاد دادخواهی
بهتر بسی از آن گل کو نیک شد ز بلبل | ان خار بن که بر غم خو بید از وفاهی

باید چو آتش سینه ما ز رشک دوران
عاشق ترا که باشد از اول بلا و راحت

کمند زلف در ای باد صبا آوردی | حتی دلجو یا عاشق بجا آوردی
از غم عشق که زبان تو بردم بر دوست | بر سر یک دل با صبر جفا آوردی
در سر مجلسیان هوش یکی نماند | ساقیا این باده صافی رنگی آوردی
حکم بر ریختن خون ویش فرمودی | هر کرا در نظر از اهل وفا آوردی
حاجتش پرس که ضایع نشود اجر عمل | از کرم چشمم بر بان نام گدا آوردی
دیگری بر سر بیدان نوای عشق نماند | که یکبار ره چنان روی بجا آوردی

تو که جز درد بخواری بمحبت عاشق
از چه یارب بزبان نام دوا آوردی

چراو ز پای یار دولت هر کجا نه باشی | سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشی
بیجان زد و شمع را ما شرعش ارزیش روشنها | دگر شعله دل بر پر پروانه باشی
ز من غافل گذشت و زنده ام فریاد از این حسرت | که جانه داوی بپای دولت چتایاره باشی
ندانند تا کسی کز غمه داغ او چها دارم | ز دل ویرانه تر آن کنج را ویرانه باشی

بدوران عاشقان مقید و او عاشقان سر اران
شکر خواب خوشش را چنین فسانه باشی

ای دل تو هنوز تاب داری | گز یار و بیم خواب داری
جان دگرم ببخشی ای کاش | گر تو تو سر عتاب داری
خواهم شد و خواهم آن غیر | بر خیزم اگر شتاب داری
از حد بگذشت وریغ تا بید | یا عشوه بحساب داری
[illegible] | ای دل چه تو اضطراب داری
[illegible] | هم بوسه و هم شراب داری
[illegible] | از خو یار رخ جواب داری
[illegible] | وز هر دو رخ آفتاب داری

بر خاک بریز خون عاشق
گر کشتن او ثواب داری

در طرز نگه اگر ز خوبان همه فردی | از نیم نگه با من دلخسته چه کردی

راز خود ز دل نهفته نه خود بس که گنه کس
با آنکه نه چندینه بجهان طالب دردی

تا شیخ گرا باشد منصور که گر در
با عیدی جهان رنجه ام رنگ نبردی

امروز کران حرز نکه شیخ بکف داشت
رفتی و نکو سوزن خسته نکردی

گم گشته کی از مستی از دگری بر آوردی
تا راه بکوی تو برد راه نوردی

گر فیض سر کوی خرابات نباشد
دیگر زرگی مستی نه شود چهره زردی

عاشق نبود مجلس الله حجب یاران
خسرو خانه کمی هرگز از خبر قصه سردی

زیاران همه یکم ابروه ولز یاران پریشانم
چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیر کنعانم

همین از رشیدان ما دام باشد ذوق پروازم
پس از بسمل شدن دارم هوای بال افشانم

بیان حسرت فرو دم در وداع یار رود استم
که نسیت مرزرت رستی ز رنج هجران باسانم

نمیدیدم غم ایران بچاره دل کو دشمن خود شد
که از جان دوستر باشد کسی را دشمن جانم

اگر گاهی برت التفاتی میکنی با من
پریوش بخسوی از سر کرانیها پشیمانم

نمیدانم که خواهم زیست زین غم با که آن یارم
حبیب از روز پنهانم لکه هر کو پنهانم

من از جور رسیدی در آتش که قفس عاشق
بمرغان باد و بال افشانا مکنند از زنها

نه از کمال عنایت بمن نظر داری
نه از وفا که اسیر تو شد خبر داری

تو راست روز خوش و روزگار من امروز
که زیر تیره شب زلف خود سحر داری

باش

ز من غرور که برم ز روی عجب آرام
نگه ز زخمی خود را ز خاک برداری

نخوانده اگر ز درد درد کشم در بزم
ز حرف شیخ چرا ز بر در شکر داری

بگو صبا ز کجا باشد ز لعبت
اگر نه بر سر کوی کسی گذر داری

فدات جان من ای خسرو شمع هر جا
برای خوشه چشم چند در بدر داری

ندامت ز کجا ناز لاله در غم او
حکایت دگر و قصه دگر داری

شکسته اند درای کاکل سینه بال در پیش
تو را گمان که جهان ناز زیر پر داری

چشم عشوه رهی جان ببرا و خوش باش
مسلم است که عاشق توان هنر داری

ز کجا با این سبا و کجا گذار داری
ستم باری تو کردم به خبر ز یار داری

تو نداده قراری بخود از فریب یاری
چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری

منم آنکه در وداع تو بجان نمی خروشم
ز دل شکسته من تو با آنکه عار داری

اگر چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی
دل خسته ما را که همیشه خار داری

جگرت ز قصه قمری شده خون ای رهی
به غبار بر در دوستی که دل فگار داری

از آن ناز که با همه کس سرگران شدی
با مدعی چه شد که چنین سرگران شدی

تقصیر در وفا من ای نازنین چه بود
گر بهر جان من تو چنین بدگمان شدی

در گلشن رسید چو فرمان نازنین
تقصیر خبر کردی من بدگمان شدی

با عاشقان ز لطف وفا دارم زدن کنی | دیگر چه شیوه و چه فن کنی و از ایشان شدی
از لب تو عاشق آنکه تو از جمله دلبران | بد عهد و دوست دشمن و نامهربان شدی
تحدث غنچه بر طرف لاله پیش از این | سنبل دمیده از آن و کنون گلستان شدی
ای صبح دل چه شد که تو از گنج [illegible] | پر نا کشوده [illegible] کار رقیبان شدی
بیرون ز خود و جلوه ها پی توان شدی | ای دل چه خسته غم کار جهان شدی

یارب بیان طبیب مکن شرح حال خویش
عاشق کنون که از غم او ناتوان شدی

چه رخ نمود که در چشم ز خواب [illegible] باری | چه شد که ناله و افغان دل کشید کاری
بکام دل نشود کار عاشقان که شنیده | گر غنچه لب شود چه پاسبان گلزاری
امان نمیدهد دم شوق جست و جوی کسی | بقدر آنکه برآرم ز پا ز خود خاری
چو تیر که مهر تو [illegible] تو از نا گردد | مثال [illegible] دل اگر [illegible] گرفتاری

بپرس عاشق دلخسته باز [illegible]
که دیدم از تو پریشان که [illegible]

از چشم نیم مست [illegible] | گاهی بجا [illegible] گاهی به دلنوازی
[illegible] کرشمه [illegible] | کاری بشد [illegible] از نیم عشوه سازی
[illegible] | جانا که رخ فروزی وقتی که قد فرازی
[illegible] خورشید [illegible] | با این جمال و خوبی شاید اگر بنازی

خوش

خوش آنکه شهسوار دل از کف ربایدم | تا بر سر اسیران رخش جفا شتابی
در بازی محبت دارم دو عالم از کف | در آن [illegible] محبت [illegible] گه بازی
روز رم [illegible] رویش [illegible] محبت [illegible] | وارد [illegible] باهم از زلف او درازی
ایمان که روی [illegible] بر کعبه حقیقت | [illegible] دل [illegible] مجازی

[illegible] اگر به [illegible] عاشق چو آن کعبه
کز [illegible] شده [illegible] نوازی

گر چه [illegible] با من باشی | گو [illegible] از این [illegible] با تو [illegible] باشی
تو چه [illegible] کس از ناز [illegible] | ورنه از [illegible] که غایب باشی
ای دل از سلسله زلف بتان خواهی جمع | مصلحت [illegible] که [illegible] غایب باشی
گرم حسرت [illegible] | گر بتو [illegible] دل [illegible] باشی
راه عشق است که در هر [illegible] | این [illegible] توان شد که [illegible] منزل باشی

عاشق از [illegible] خاک [illegible]
کو [illegible]

حیف [illegible] | تو [illegible] علاج دل بیمار [illegible]
غیر از این [illegible] چشم امید [illegible] | [illegible] عاشق نشده [illegible]
از رقیبان طلب [illegible] | تو که [illegible] وفا داری [illegible]
ای که [illegible] حق محبت داری | [illegible] بهم [illegible] آشنا [illegible]

زاهد از این همه حسن رخ چه عیب تورا
گر نه آگاه ز عیش خوش میخوارانی

از پی هر چه کنی ار نه مغرور مناز
شاه سرکارا و سر حلب ستمگارانی

هیچکس همچو تو در بسته ستم دیده چرا
ز شکن جان من و ... وفا و آزاری

آه اگر یار تو افتد کلک انجمن شد دل
که تو در راه غم روزگران یارانی

محو را از حلقه زلفش عالم ...
تو نفس را که تو عاشق ز خود آزاری

ای کهف از لطف رو تو یار آشنای
حق نفس با ... یار آشنای

هست ... کشش ارباب وفا را
از ستم کرمی ... و یار آشنای

تا لم نجد از ... از غم هجران
اما چه کنم چون تو خدا را آشنای

معشوق ... وعده از ... تو آید
از روز که از ... و ... آشنای

ای آنکه در این غمکده با ... رفیقی
از ستم شرف با ... آشنای

عاشق ز رقیبان طلب ... داری
مسکین تو کین قوم وفا آشنای

رفتی سرانجام ... گذاشتی
بس حسرتم که در دل پر خون گذاشتی

ورزت ای ز بازی آن غمزه ...
بس صید نیم کشته که در خون گذاشتی

زان ... کرشمه ای که جان زار گذاشتی
کار مرا چه شد که بگردون گذاشتی

دل خسته ... ز جان ...
باز از درون خانه چو بیرون گذاشتی

الو

ای ... وعده های کهن ... دلت آزرده
دل ز ... بر ... و افسون گذاشتی

آن عهد یار ... که از ... وفا
لیلی قدم ... مجنون گذاشتی

عاشق ... که جان ...
از سر ... ز چمن گذاشتی

به کوی تو بر دلم ... داغ داری
که باشد ز جور تو ام یادگاری

... آن ... چمن ...
گر ... از لبم زینهاری

تو ... نرگسی
اگر دیده ... شب انتظاری

غبار دل ... اشنا بان
... از خاطر ... غباری

... هجران
که با او توان زیستن روزگاری

... عاشق نهان ...
... گر ... [illegible]

تا کی ... روزگار جهان ...
... گر ... سری

ای ... جوان که ...
... کز ... بر خوری

... وران ...
... نگاری ...

... کم شود ...
از لطف اگر ... من ... پری

... خوشم
شکرانه که ... مرا ... پری

... خشم و کین
... ماه ... دوری

ور رود بیده و خاک کوی فنا چون اگر کسی
یکسان شود بچشم تو فقر و توانگری

آنم که نیست رنگ بیا زرد تو عشم
با این متاع کاسه و این قوط مشتری

عاشق چه سازم از گنهم زان جبین عجب
شرمندگی کرشمه که نباید ز دو گری

هرگز رسم رفتیش پریشان شده باشی
با همچو خود دلت و گریبان شده باشی

شک نیست بخونخواهی شهیدان تو محشر
با این همه از جور پشیمان شده باشی

خوش آنکه چو گل باده ناب از ره برلب
چمن سرو بخلند از خرامان شده باشی

خوش آنکه بسر باده بکف خنجر بیداد
ور کشته لذ ناز نشتابان شده باشی

خوش آنکه چو گل از اثر ابر بهاری
پیش تو کنم گریه و خندان شده باشی

این گنج نهان تا که طلب بکنی از دل
آن لحظه توان یافت که ویران شده باشی

وا از چه تماشای جمال تو بخشش
گر همچو من واله و حیران شده باشی

عاشق شدی از کوی دریا زنهار
ترسم با جان اوکریبان شده باشی

اکنون بسکه ز ملامت بمن شنید اما
از غم عشق تو جا نداد و صد رسوا ما

ای بهشتی رخ زرنگار تو حیران مانده ام
نقشهای خوش این کار که چیدیم ما

عاشق لیته گگی روز قیامت بیند
آنچه من جانب کشیده ام بر شب تنها ما

گرد ره تا خیال تو بر دل تنگم ما را
ناله در سینه نگنجید ام از تنها ما

جانه آمده بر خاک نیاز تو هم ما
رسم عاشق کشی و شیوه پروانه ما

بسکه شیرین و شکر ریز فتاده است لب
تلخ بسکو ما رکو ... شکر میخواند ما

من در آتش چه سازم که بخوبی نخورند
بر سر کوی بتان خسروی و دارا ما

لیک پروانه که با همچو منی لاف زند
هرزه گردی که بود در طلبه او هرجا ما

چه عجب گر بد لم تب ... مکی
کار مراقی ره بزد پا چمنی یغما ما

گرمی بشکنی ای شمع دلفروز بعجز
گر بشوز روشن دل خسته من افسانه ما

خاک کیاری توام ای که جها گر ...
گر کلوی ... همه وی روی آ ما

عاشق از وصال تو ول کنه ...
مدعی گوش نشان ... بزم آرا ما

تو یار پروا که نام خود طلب عاشقان کردی
ندارا جان ره ... که این ناتوان کردی

فلک در شکر از زارم چنین ناشنیدارم
نمیدانم گران ناله با من جهان کردی

ز رخم غمزه ات گشتم رو ... ز جهان تنها
توام از نگاهان ... روان با کاروان کردی

خوشم با وعده ... کشش کو جسم
کزین افسانه خوش خاطری شادمان کردی

تو از فاحش قبادی ... علم جور ...
که عهد او که مدعی انگه او را امتحان کردی

صبا فیض گرچشم ... از گرد راه ... آید
تو سیداتا که خاک بر سر آن آستان کردی

غلامی بخت از زندان عاشق شمند برا
که هر کس را کشتی از غم خود ناتوان کردی

اگر زد ... در خون امید ...
تو هم از برق آه دل جها با آسمان کردی

نه تنها خواهی از زاغ طرز نغمه بلبل — که گلچین را تو هم از گلشن خیال خار بگذاری
نمودی آن لطفها که وعده با عشاق اما تو — خلاف آن سراپا با چه لاف از قصه بگذاری
اگر راه جفا سر کرده رسم و کاران اسیر — تو همراه رقیبان رفتی و همگه رقیبان گذاری

نه بیند رعنبتی کار جهان با بستی خویش
متاع دوستی را در بازار زمان گذاری

چرا با بید بحرت شب‌ها رب من ناکامی — گر از لعل شکرریزت نگو آید خبر پیغامی
ز رشک مدعی در آتشم با اگر بید آرام — گر کام دل چند کس از چمن تو خود کامی
همی بستم دلا از فیض حق صحبت در بزم — توانم گر در در میخانه در بوزه جامی
رساندی کاش پیش از دمش جانم به محنت — صبا گر خواهد آورد بو زکوی خویش پیغامی
به دوا دادی حال ما که مستگان داد حسرت — گر بهر خجلت در چو هرگز به تنها دامی

بهجران ایکه کار دم و کرد آن سنبل خط اش
خدا را ورا دیر رسی ما را صبر و آرامی

ز غم دلسوز تو افتاد جان بی‌سبب — باکه گویم غم من که بدارم کسی
قصه درد نهان در غم عشق تابش — شرح گر شده توان گو بجهان مونسی
منزل سپیده دار در غم هولناک — قافله کم کرده و راه بار جرس و آواز کسی
باده و لغزد در من آمد م اغیار شد — بهتر بجا نشنود زن ساخت گلشن کسی
اوف جانم شده است سرو چمان جوان — دل ز غم برگ دیده تازه گل نو رسی

ز غم هجران نگو کاوش جانا مباد — قصه هجران همرس هیچ مباد کسی

کاش از آه جان دهی گذشته تو
نه ز روی تو را قصه و را کسی

اگر ای ناله کاری کرده باشی — بگو ای ابر گند اری کرده باشی
به شب چه چشم اخر تک نگاهی — شوی یا اجتبا اری کرده باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه — گر شب ای ناله کاری کرده باشی
بان لبها که جان در مان عشق ای — علاج دل نگاری کرده باشی

عجب دارم تو با این خشت عاشق
بران خواطر گذاری کرده باشی

ز روی مانی نگاری ایکه شادی — زین پیش طلب مکن همراهی
گفتم گر ستم مکن به عشاق — گوش نصیحتم بدار ای
در دو ام چو خود ستم پرستی — اخر چو جفا کشان فشادی
گشتی و دست بخواهم از تو — چنین بر سر من دمی ستادی
ز دوست عمت کجا گریزم — هر جا که روم تو ام بیادی
ز نیم کرشمه که کردی — صد عقده ز کار دل کشادی

این ناله و آه و زاری چند
عاشق چو بد ز عشق شادی

با همرهی مرادی با سپه ری گردی / دوری زره وفا بهدی ور راه طلب داری

خواهی که رسانند باری به لشکرگه خورشید / از بال و پر جبرئیل جاه ما منشان کاری

از عهده کار عشق با خود که برون آید / دامن میان بر زن وز راه هر طرفی مردی

این دشت غبار خود من گرد حصار حرص / خلقان دور جولان چون چرخ هم آوردی

عاشق گذشت از عشق از کوی تو کم گردد / در راه تو آتش دیدم با چهره زردی

زین شیخ گاهی من از کجا بهتر داری / تو خوش لب که در دنیا پر از شکر داری

بنگون کشته از ناز به بیدلان را ناز / توان شد که با عاشقان نظر داری

به سرو گل نتوان کرد نسبت تو هیچ / که قامت دگر و چهره دگر داری

چگونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد / ملاحت از همه خوبان تو بیشتر داری

ولا به صحبت افسردگان چه در نگرم / گرشمی از نفس سرو شان خطر داری

چو من ز نازان ای جان غمین بیداری / که گل به پیش نظر خار در جگر داری

لبت ذوق ... تو در چمن عاشق / که کام شوق دهان سر زیر پر داری

چو سینه ازین دو دل من غبار داشتی / نگاه می نداشتی و گرفتار رو داشتی

گفتی تو را به مهر نکو با آن چه کار رفت / ای بی وفا مرا تو با من کار رو داشتی

این سرخ میوه ... ای شبانان خجو / با دل رو در لگه جای تکلفدار داشتی

در روز کار گریه دلا حال او چون / چمن روز وصال حسرت بسیار داشتی

عاشق همه شب شکوه هجران شنید خود تو چه / دی صبح تم که جز آن گفت رو داشتی

بگو رقیب مرا گشت و به جا گشتی / گر کشته شد هم تو در رشک او مرا کشتی

مرا بغیر چه کردی بدی به ناشا کشتی / اگر چه کشتیم ای بیوفا به جا کشتی

چو دی که دیدی وی از شفقت مردم / کرا لرزان نگه کردم آشنا کشتی

چه آفتی تو که چندانکه تو شدی کشتی / کسی که گفت چرا سوختی چرا کشتی

زخوبیت همه خونها حلال کرده خدا / نمی توان تو گفتن که از جفا کشتی

بزخم تیغ فراق و به داغ رشک رقیب / کرا چو من تو جفا جو به صد عا کشتی

به حشر داغ عمر من خود را گذشت عاشق / همین بس است که ره با تو ولی باشی

به از شاخ گل با بلبلان هیچ نبینم / امی در جفا کاری اسیری خنده میخواهی

ز رشک مدعی اش بگانم میرنا گو با / نیم آنم دگر وز وصال چشمند میخواهی

بکمال هر دم تری ای خرد عالم فریب رسی / عجب نبر انکه بادان جانم خورسند میخواهی

دلت بر حال بنده جفا با بیدلان خو / ز زلف چین جهانی بر گردن جو بند میخواهی

دوام دولت حسن ای مرن ... سرخجوام / نمی دانم تو در آن حسن ناچند میخواهی

رسیده آن نوش لب عاشق از رنگ گل ارزان / ها گر بهر در دو دل گلاب و قند میخواهی

ای تا از لطف چه بدگری / گو دمادم بیا رو لب درپی
ملک عشق مالک نزگی / دولت حسن او زنده تا کی
صبح روز جزا اگر بدمد / شب ماهجران ما نگردد طی
بگذر از صدف ناموس زهر / گوشش کن نغمه خروش دف و نی
محفل وصل بین که زینب مرا / جوان که منظر بنگاه دی

گو بیا روز چرخ ملک [illegible]
عاشق از کف بنه پیاله می

لذت نه گاه دل پنگاه زنده زاری / پروای اسیران گرفتار نداری
ای غنچه لب در خنده بازار مسیحا / گویا خبری از من بیمار نداری
در کوی تو کس نوبت وفادار ز [illegible] / ای مهرگسل بی سبب آزار نداری
از غنچه خندان تو با پا کدامان / زر صحبت [illegible] عار نداری
از وعده ام کشته تو از چشم فراموش / تا صبح شبی نیست که بیدار نداری

حال من بیکس نعم عشق شناسی
عاشق تو که داری و غمخوار نداری

عضو عضوم در غم او گر زبانها داشتی / هر یک از سیداوان [illegible] داشتی
ماهجوای شمع اب گریه [illegible] بکرو / بر زبان از قصه من داستانها داشتی
کی غمی زود از سر جان در فراق [illegible] / گر صبر و طاقت من دل کمانها داشتی

جمله

جمله در پای تو نشستن در راه نظر / گر جسم مهر تو آن دل خسته جانها داشتی
دیده ام چیا رنگ لعل گریه گاهی سفید / کی زباغ [illegible] رنگ [illegible] نشانها داشتی
زین لعل [illegible] درمان بیماران عشق / ور نه همچون خسته جانها تا تو الا داشتی
دل از چشم نغشاری چشمش یکبار [illegible] / اعتبار [illegible] گر [illegible] داستانها داشتی
تا کی [illegible] نشان و نام این کم گشته دل / گر ز داغ غم عشقش نشانها داشتی

عاشق از [illegible] تو زبانش [illegible]
[illegible] ناز [illegible] داشتی

کام هم چه بجز ز تو سلامی و پیامی / زنده و مرده نیابد ز زنده [illegible] کاهی
فریاد که در آتش ز عشق [illegible] / غم خوار دل تو [illegible]
دل بر خطر با دریا عشق نهادیم / رفتیم بهوای دل [illegible]
از حلقه مرغان چمن [illegible] شد / بر گردن جز [illegible] حلقه دامی
خوش [illegible] روز و شب که [illegible] / زلف و رخ [illegible] صبحی و شامی
حسرت [illegible] وصال تو [illegible] / خندان که توان لب [illegible]

عاشق اگرت [illegible]
[illegible]

ای [illegible] منزل جانان [illegible] رسیدی / [illegible] آن [illegible] شنیدی
با سرو گل [illegible] با جام [illegible] / خوش [illegible] بچمن [illegible] رسیدی

بنواز بیکی آه و نظری از ترحم بگشود
پیکان چو زخم جسم من دل خسته کشیدی

ای دام تو از رشته جان ساخته شوق
ما را ز گلشن دگر و از کرم رمیدی

خار ره بیکس که همچون اشک گسسته
گر شاخ گل از باد دل خسته بریدی

با چاک گریبان بگلستان چو گذری
بر آن بنی حافظ به بر غنچه دریدی

محروم مکن زانکه کرم انصاف باشد
ما را که نداریم بغیر از تو امیدی

شادم بنگاهی ز تو هر روز و شب
نه این بس که گواهند تو شب لب شهیدی

چون ندارم بیه و ری چو تو عاشق
شاید رسد از جانب دلدار نویدی

جان بر لب ما آمده از حسرت لبها
ای ساقیا بسر رسد به تو جام ...

تا چند بهر آن دل و انجان ندبه
از جانب معشوق نه لطفی نه عتابی

تا داده تو را دور فلک دست نکاری
زنهار نبینیم و نه فریاد و دو شیبا

در حیرتم از مملکت عشق که یکسر
ابا و دگر و بیداد در این ملک خرابی

در حشر نداریم چه بود او چو شهیدان
و انم کز ستم ساقیان تو را هر شب حسابی

روز و هم چو شب تار بسر ساخته از غم
از زلف تو رخ روز و را کنده نقابی

کار من که نه ز غم من اگر شمارد
خون رسد کش عاشق دل خسته ثوابی

الله بد که چه طرف از غم نشان ستی
کز داغ عشق بنا را ولا بجان بستی

عجب مدار که نوبت باسمان شد
بغصه کینه تو این زه که بر کمان بستی

بشام خط مکرانه مشک بازارت
که بر رخ تو رنسترن خود بجان بستی

بخون بهار من از این شیوه بس بجاتر تو
که بهر کشتن همچون منی میان بستی

به گلبنی تو که جانم فدای آن شفقت
که در زنار بگلچینی و باغبان بستی

دلم بسجال تو ای بیمار غمش شور زد
که دل بجلوه گلهای بوستان بستی

بپک گره که فکندی بگوشه ابروت
هزار صد ره شب نگارت هر از زبان بستی

زهی زشدت خون زمانه در حیرت
به خمیدت که بر در آسمان بستی

زیکان الف مسکر محبت نه باغبان عشق
و در آن حرمی سه که آشیان بستی

بر باد رفت گل چو زرخ پرده کشیدی
بر خاک فتاده چو در سلوه دار ما

مالطف تو و جور تو از هم نشناسیم
از خیر نشنیدیم که چه رسید و وفا ما

بر خاک درت جان بسپاریم بحسرت
تا کی بنشینیم که از خانه در آ ما

چمن ز ربی و گوش ما و خرم شب راز بستی
خوش انکه شوی شب و در آغوش ما

کام از تو نخواهند و محبت نکنی شب
ای جور کشان و ستم عشاق چرا ما

من بنده آن لطف که در بزم رقیبان
بازی بنظارت باشد و بیگانه نما ما

عاشق تو که گو ما نکنیم سجده به پا در
کس منت که برسد سحر و شام نما ما

بنده لطف تو گردم که براه آشنایی | تا مبادا رسد از دل شده‌ای فریادی
کاش و شمشاد و تو را هیچ ز یاران یاد | گلشنی تا گلچین برکشد و شمشادی
تو که گر با دگری زیر پا کهنه‌ام کشتی | گوش بیهوده به افسانه بدگو دادی
گر دل از خسته دگر نغمه تا زمین | شد نرگس تو در پس آنکه که بیادم دادی
جان به جور تو بسپارم که در اسلام روا | جان دیگر طلبی منت بر بیدادی
راحت مرغ قفس بنگر و نالیدن او | تا با آشیانش او ز پا برد از آزادی

گر نه شیرین و شکر ریز لب دلبر تو
چیست عاشق که تو دلخسته فرهادی

جان در کف شمعی که تو از خانه درآیی | تا کی تو برون آیی و در پرده کشی تا
زنشستیم که تا دیده بر حسن جمالت سپاریم | آن صبر نداریم که از پرده برآیی
ای پادشه حسن که بخشی همه سادات | دشمن بگه [illegible] دعا گوی چه آئی
از حسرت شکر لب تو آمده جانم | زین غنچه حسرت که عاشق زنده آئی

عاشق همه‌ای شب تو را غم‌بگسست
نگهی که تو در چشم خبر بیدار در آئی

انکه گوکر دی بدلم جا و بپاوش رادی | اخشی بجوی و از حسرت من افتادی
مدعی گر تو نهانی گله کند از زار و سر | خبرش نیست که از حسرت من دلشادی
روزم از شب بتر از روز نشینی | کارم از کار شد آه به امدادی

نالم مرغ قفس خیزدم از دل چمن | مینوان یافت که دردم کمین صبا پی
قیمت لطف بیا زار نکوبان تا چیست | که بیجا تا بفروشند به ما چیزاری
گر چه از چهر نکوبان بمیری جان اول | شکر کن شکر که ارزنده جهان ارزانی
من دو زمین قابل نگشته نالان نجوم | پیش زر زر و زرکه خسرو زجهان خرباری

جان اگر پرسش از شوق من گر آسدی
عاشق از دیده دلداری اشتالی

گر بچشم رضا سوی من نگاه کنی | نظر برابر گه خویش آشنا کنی
تو را از زنبیل حال دل شود روشن | اگر بچشم حسن سوی من خود نگاه کنی
دلم خراب شده و آنچنین شود ناچار | تو جو ریشه دهر خانه که راه کنی
جهان اسیر تو را دگه میتوان آرد | مباد گوش بفریاد و داد خواه کنی
بهوش باش که غیرت بیاد میدهدت | بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی
دمی که ملک فصاحت مسلم تو شود | نظر زروی حقارت به پادشاه کنی

دو زلف هیچ بجوت از زبان داوند
کرز و زعاشق بیچاره دراسیاه کنی

ز بیگفتگوی تو بجز نه شکر ین کلامی | نسیم اگر از لب او شنیده‌ام سلامی
که بر ره روزت حرمان که بر روزگار هجران | زبنده بشام صبحی نرسد و صبح شامی
تو زر زوی فشند چو تا چو براه کینه چو بلا | ز ملک هزار و دورز تو سکندرانه ای

سر من فدای خاک ره آن خجسته پیکی
که به پیک یار رساند ز شکسته‌ای سلامی

من و صبر چه باری همه ناز و بیقراری
که نگر به پای بستم نه بدانه و نه دامی

سر و برگ آن ندارم که ز تند ... شکستم
پر و بال آن ندارم که پرم ز طرف بامی

سر خود کجا ندارم که به شد کامه توام
که منم الغیاث تا تو نجسته‌ای غلامی

توان گمنده ز کس من و بنده عاشق خویش
تو و افتخار خاص من و التفات عامی

بار شاخ گلی شنیدم این نغمه از هزاری
دل بد مکن که آید خسته ز بار کاری

از سر گذشته‌ایم بوز سوز دل کبابم
ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری

از لعل پر فریبش بس وعده‌ها شنیدم
وز نامه‌ام نخست سامان انتظاری

پروی او دو روزی گفتم که زنده مانم
یک عمر توان بسر برد با آنچه روزگاری

نرگس که دیده باید از درد و فن گمان
سهل است اگر بیاید عمر از خزان بهاری

از پا نشسته خارش در دامن نگارش
از کوی چشم برگشت برگشته روزگاری

عاشق در انتظارش از سر گذشته‌ایم
رفتیم بسر فشانیم خاک بر رهگذاری

بشنو که ناله زارم نکشد کوتاهی
ناله از ناله این خسته ز مه تا ماهی

خاک پای تو کجا و سر چبها مانم
که به سر برسند افسر شاهنشاهی

عمر در کوی توام رفت و نه رسیدی
که تو مسکین چه طلب ... آگهی

رفته بودم ز سر کوی خرابات نشین
که رهم باز نمود از دران گمراهی

ساقیا حق می و مستی و مدهوشی را
ما شما سیم و تو کز کار جهان آگاهی

از رخش سوی زنخدان نحت پریشان
میتوان دید بسوی من مسکین گاهی

مه نگر دور زلف نم بفغان میرا
شب که نالم ز فراق تو ز مه تا ماهی

همچو دل راه سر کوی توام تا به
ورره عشقم اگر خضر کند همراهی

عمر عاشق اگرت روش بنا فانی
ز شعله‌ات که در سینه اندر کاهی

اگر ز دیده من سوی خود نگاه کنی
بهر نفس که برآری هزار آه کنی

ز زخم خنجرم ای کاوش سینه نگه‌ای
با ضطراب دلم گر نهان نگاه کنی

به ملک دل ز زور دوستی درون آئی
خراب سازیش از دشمنی چو راه کنی

بقای جان حسنت همیشه باور کن
بسوی من نظر از لطف گاه گاه کنی

اگر حقیقت احوال میسدم ز دانا
پریشیده من از بخت کلاه کنی

تورا از لطف نظر سوی دگری رسد
اگر به دیده خود در من نگاه کنی

کجا تو عاشق وان بزم خاص مبارک
بآستین خدمت خاصان پادشاه کنی

بگیر در آرزوی آن بوش و کوثر و حوری
بباغ از ساقی زیبا شراب صاف انگوری

در زاری دو خدا یا روز کوتاه و شب را
که با ماهرویان خوش کو تم قصه چوری

بنگر در لعلش و بگو آن که اعجاز کار او
که دیده و خوش بود با بلبله گر شیرین و شوری

ندیدم جز دل ویرانه در دوران ز عالم
خرابا پار اگر اول هم کسی نادیده معموری

دل از ناله هیچ جا نگر خاک آید
ز ما چه نداری و از لعلت شیرین تو دوری

با سینه چه سازد کس نداد جان در دوری ما
که تا ز دامن گر آید بر بالینش رنجوری

بر رو با عذر غمش رهی بیاید در آتش
که دل بستم بهجر و می دوش دادم مهجوری

باب ز تاب من تیغ تو اینها ناله گردن
اگر رو بود رنگ رخسارت گل سوری

نگارا رشک شاخی وجای بر بزم عشق دل نشستی
عجب نبود اگر عاشق است دارد مستوری

برای خاطر بیگانگان خطا کردی
گذار که صحبت یاران آشنا کردی

ز شوق موی تو چشم گشت بهیچ من قرس
بکم خوردی را با زهم علم بها کردی

میان ما دل و جان و تن فراق افتاد
یک نگاه که کردی به من جدا کردی

مگر ملول شوی از جفا و گر زرات
مجال آنکه بگوید بستم چرا کردی

ز رند کاشانه چرخ تو جاهلیت
بکشتنم تو که اندیشه از خدا کردی

براه عشق خوردم ز خصلت سفر داری
هنوز در گرانه درد هم از وفا کردی

بهر جی لعاش و گردار ملعون اصل
کنون که از آتش مورد عطا کردی

تا چند بسته غم کار جهان شوی
جامی بکش تکلف شادمان شوی

اغاز

اغاز مهر و عافیت عشق دیده ام
هرگز نشود که من مهربان شوی

ترسم که کار خسته ات از کار بگذرد
تا با خبر ز درد من ناتوان شوی

آیین دلبریست جفا کاری ولی
این هم که با جهان به ستم داستان شوی

صد بار از آن بگو شه چشمی نشد چشم
زین بیشتر مباد به جانم گران شوی

گاهی ندیده کس نه تو کرده ملک داری
روزی طلب کنی عجب ار کامران شوی

ایستاده ام بجبر ز بیک تیز غمزه ات
کان سینه خسته ام که پیاپی روان شوی

شادم که مرگ وقت وداع تو ام نداد
چند آن امان که از نظر من نهان شوی

گفتی ز من نه دیده جفا تا وفا کنم
تا اینچنان که شد ز تو عاشق چنان شوی

ای خضر فرخ پای من زنهار غافل نگذری
گر زانکه خواهی یابش در راه وارد و دامنش تری

ای چهره و زیبای تو خورشید اوج دلبری
ماه از رخش در صحن شرمنده از حور نکوتری

بنما بار باب هوس تا وا نماند هیچکس
نقش برای هر نفس از کوی او گر بگذری

وا نا چرا افتاده ام در خاک و در خون خسته ام
در دل خورد گفته ام با ترک سنگین کافری

رخسار تا بنموده جان بر کف شد از عشق آن
آن همچو ما در آسمان این همچو مهر خاوری

خون دلم از دیده ها می ریزد و باشد روا
کار غم خوبان چرا ز اول گرفتم سرسری

راز نهان اگر چه جو گشت از آتش سرکشی
دانسته جامی در گشت تا غافل از کوی نگذری

چه چشم در دیده ام شب تا نهان کردیده ام
حسن تو را سنجیده ام با نقش های آزری

گر از دیده نریزم جلوه گر خون ز مژگان ابر
گران کش پیش تر بگذر ز چاهش باز آرم

چو من از جان نبودم سیر چندینی
به کشتن بنازان گر آستینی

تو با این خوبی و این نازنینی
بیان پها برگ و سامان بیانشینی

ز هر سو صید چون من بهر عشقت
بدرمان ناگهان بری که زمینی

ز استغنا نمی بینم از آن چشم
بر رندان عاشق و به چینی

ز رحمت با منم گوئی نگاهی اگر
گر گلبن پروری برگ گل چینی

برآید ناله من تو را زندگی تنها
همان باغ شعاعی خورشیدی

تو بر زد گر از چشم اشک خونین
نگاه شوری نیز دیدار زمینی

بزن زخمی که صد بیند نمی تا
بیا از روی تو خواند آفرینی

توانی چاشنی ز شهها تا چه نالی
که آرم با خیال او نشستنی

گشود چشمه خونبار ز دیده دشمن وطنی
که زد بر زخم دل از ناز خنده نمکینی

نبود هیچ دلم در خیال دشمن جا تا
از چشم ناوک دلدوز غمزه نگینی

کمان نی تا بدونی نه خاطر غمگینی
ز زخم و با شوم بگریان نوای حزینی

عجب نباشد اگر دود خیزد از غم عالم
ز آتش جگر شدی سر زبانه زنی

درین صد غم و دردم شام هجر کجا
شب وصال که غم زار توام نبود قرینی

بلغار

بلغار غمت تو ای آسمان ماه نکونی
که جان ز حسرت وصلت تو داد و خاک نشینی

فغان که عاشق از او دل ز سیم تن نتوان
بخاک در که سلطان خود به سود چه بینی

ای که در ره تو جان سپارم و چه بینی
که ز غم تو جان داده باین مسکینی

چمن عشاق دل از زر ده وصالش باشد
هر که را لعل شکرریز باین شیرینی

در گلستان جهان تا که تماشا جهت است
وه که در از نه رقیبان هوس گلچینی

چه بسیار دل مرغان گلستان نگرد
که گل سرخ رخی داشت باین رنگینی

گر باین چهره گذاری نگارستان تنها
رخ بهار تو گذارند نگار چینی

چیده هر سو هوای تو کسی بزم نشاط
عجبی نیست نگینی اگر نشینی

عجب از آنکه تو را زنده گذارد و غافل
پا نهفت ندی ز نیاز مسکینی

خوش آنکه در برم ای دلربا چو جان آید
ز خود برفته روم تا تو در میان آید

خوشم که حرف دهانم فشانده در همه جا
که بر سرم تو جفاجو باین گمان آید

نخفت زود نصیحت تو زند که باش
تقدر اگر درفت نه گمان آید

شب وصال تو با غم چه در آن نشستم
اگر ز دیده به یک آن نهان آید

اگر در آینه بینی بیان دوره بسی
ز سر گران نشان ور اگر حبیب آن آید

چو کشیده های رخ چشم را ز خران
خوش آنکه گل دمد از باغ و در فغان آید

هزار گنج تو دارا و از بها عجب دارم　　بدست این دل مفلس برایگان آمد
نغیر درد گرسنه بتان گیا بسته　　که دوش غم ز دری انجا بوش رمان آمد

اگر امان دهدش مدعی در آن مجلس
ز سوز کز به عاشش به الامان آمد

حدیث حور و کوثر در آن بهار مگو با　　پری رخی که دهد دست که پیاله بر لب جو با
بقصه گفته ام آنا که من ز مهر بگو با　　به الهی به خدا با بهار عشق مگو با
ز خون ایام وفا بدست چو دار در محشر　　تو چگونه کشش من زرد روی بنده ز چه گو با
و بهشت بسم که پس از مرگ نعش من ز بر گس　　فغان کزی بدروم که ز بنده ار شکوه ما
بخاک کوی تو گر جان ز خشم بی چشنی　　نگار زمانه که من از در کشته ز قهر بجو ها
چگونه جان و دل مار بوزدن تقاضا دل　　غم نگار ز رسوا ها و روز کار ز رسوا ها
طبیب مشفق و برگز زرد روی لطف درد　　تو حال خسته نه پرسی دل نگار رنجوها
شهید حسرت زخم تو بر شمایل خوبان　　چو دامن تو بگیرد بروز حشر چگو ها

مال عشق و محبت تو عاشق ار بشنوی
حدیث مهر مگو با طریق عشق نجو ها

در این چمن که زیبست نگار زیبایی　　ما نیم و ناله که ندارد و سرایی
افسانه ها ز عشق تو در دم بیاد و نشست　　صاحبه ما که بشنو ز رازم حکایتی
با آنکه از غم تو خراب سر ابر　　خوشتر ز ملک عشق نبدم ولایتی

جز

چشت اجابت گرفته گریبان جان من　　ای لعل روح بخش تو ام جان جمانی
ترسم بر بندان که چه شادم بداد خوش　　مشنو اگر کنم ز تو گاهی حکایتی
کو غم انتظار که دل جدید بشود　　لیکن هم جفا و جور تو دارد نهایتی

کم کرده است عاشق بیچاره راه دل
ای خضر راه کم شده را هدایتی

ای از تو جهان بگانه یاری　　دل هیچ و نی شمار ری
در کوی خود دم ببنده راه　　جای و کرم منکر اری
تا چند بخواند و شوبت ایم　　فریاد ز درد و عقده ریی
چند انکه گیسوش ر نانه　　په وای اسیر خود نداری
سر فتنه دلبران براهت　　از خوبی خود به شرمساری
گلشن که در و رسید کار عسم　　ز نسیم بزن به یار و کاری
بوی خوش زلف یار چون　　با نکهت یار و تو ای ساری
و رجه تم از جمال لیلا　　گاهش نه فکند در عماری
یاری است مرا ز انجو اطراف دن　　ز اندازه کار به نو باری
جز من گر امید عفو کرم　　شاید که بری ما شبا ری

در وشن بنوک جهر عاشق
دیگر مرد مهر او ندارد ری

نمی‌دانم چرا قدر وفاداران نمی‌دانند
سر یاری ندارند شیوهٔ یاران نمی‌دانند

لبی دارند مصلاح درد بیماران عشق اما
ز شوخی لعب خود احوال بیماران نمی‌دانند

متاع دین و دل برکف نهادم از تو بگذردم
همی سوزم ای مه از جفا خسته بیداران نمی‌دانند

و ما در سینه داری فارغ از درد گرفتاری
نمی‌دانا تو احوال نوگرفتاران نمی‌دانند

تو ای گل کز آرایش چمن نازی و هم استغنا
صبا را در گلستان از هواداران نمی‌دانند

به گلگشت چمن بی ما بهی شبها میخواران
ز شبهای سیه احوال میخواران نمی‌دانند

فریبت می‌دهند از وعدهٔ الطاف خوش مشو
تو عاشق شو هلا این جفاکاران نمی‌دانند

گر بر دامن پاکی بزد زلگه رسوا ما
گر تو در صلاح و تقوی ز وحشت خدا ما

همه حسرتم که ما را نبود در سینه جا ما
گر شوکت تو با ... ل دار آنها

ز غمهایی که گرد دل نشستند از آن جوشش
گشت ورد ... چو پرچم ... ما

چو شدم ز کوی او چه پیش از او چه پران
که میان جان جانان نبود مراجعه انا

سر کوی مغرور شان نه هم بگو رضوان
گر به وادی ... بد شده از پی کجا ما

نه دهی سازم ساز از عشوه تو کردم
که نمانده است ما را سر و برگ تماشا

فلک دور از رخ گیسو تو سیره چو ز عشو
عجب از نقصت عاشق شو و از نشتم رها ما

تو کردم از زلف گهی باز سر سودا ما
روز همچون شب تار ای شب پی فردا ای

نور

شور مجنون تو کجا در هر جهان گنجد
گو بماند از تو سودای غمت صحرائی

سر ز فرمان تو ای عشق نه پیچم اما
با جهانی غم و حسرت چکنم تنهائی

گوهر انجمن گر چمن سایه گذارم تو نگ
سر خود در قدم سرو سهی بالائی

کام و دل کامیم ز رقیب همه استخوان
شکوه جایی کنم از شکر غم او جانا

لیک عاشق جز و دوش این بار شنه
رند دیوانه بیا باو سر شیدا

تو راحت دل و جانا و لی بلای جهانی
نبوده روح روانی بغمزه ... جانا

لب چو غنچه خندان رخ چو لالهٔ نعمان
به بر چو گلبن نسرین به قد چو سرو روانا

چه کرده باز ندانم به سحر غمزه نگاهت
که از محبت جنس دلم ز تو نا و که نگاهانا

بذوق دیدن ماهی تمام روز نشستم
چه کرد بر سر زلفی نه وعده نه نگاهانا

به بوی بناره دل من که از تو باد ... آید
محبتی که نداری تو جستی که نداننا

زمانه گاه بسوزد ز طبع و گاه نوازد
دلی تو ... جانها چنین نه چنانا

ز رشک تو نمانده از چو هستی عاشق
نگنگ محنت هجران اگر چو ز نور جانی

ز هم جسم و جان ز خیال جدانا
مرا با غمت اول آشنا ما

بگلگشت قدم نه ز گلک خنده چشم
گهی خود فروشی گهی خود نما ما

مراعز ازل کوشش داشت بصحت
ز محکمان فردوس ... روز جدا ما

ز بزم شه دهان شیوه مگیر ... / مگو پیش شاهان منصب گدائی
ازین خانه کس رخت برگیر ... / وفا ... که در دل در آئی
چو شد گوهر ... بازار روشن / چه غم ... یوسف از نارواني

چو جان با بدن دارد عاشق ... / به ... شیرین روانی

بازی شده کار عشق بازی / گو عشق حقیقی و مجازی
در درد دل خسته با تو گفتم / دیگر چه کنم به چاره سازی
جز روز جزا نه ... الحق / پایان شبی به این درازی
جان داد ان عاشقان ندیدی / ... باز و ... نیازی
با رشک دل از تو برکندم / شاید که ... نیازی
من ... شده در ... / ... به نغمه سازی
بر فوت بال ... / این دل بهوای شاه بازی
ای جور و جفا ز تو حقیقی / ... لطف و ... مجازی
... / دل ... نوازی
ای رحم نداری ... / ... سرافرازی

گر ... / عاشق ... پاکبازی

وید ... / پیاله گر ... جوانی
... / که جای در دل ... نهانی
ز اضطراب ... / ... عیش مرا ... روانی
مرا ... شوق ... / ... عالم ... نقطه گمانی
... خوبان / بهر که ... نظر ... ارزانی
... / ... باز ...

خوشا شبی و شرابی که ... / هزار بار ... لب تو را و ندانی

به بزم او ... لطف پنهانی / که از ... دل ...
... / که ... بهاران ... جولانی
نماند ... / که ...
... / که ... لعل خندانی
... / خجالت ...
فزون ... / که ...

اگر خواهی ... / ...

... / ...

ز چشمم باز طوفان حسرت بخت باران
نمی‌گرد اثر رشد آخر نصیب کاشتم دیدی

بهش سعادت این چمن کلک گرفت شد این عدارا
نمی‌گرد ضعف کم شد زور پیراهنم دیدی

فغان بسیار کردم تا خزان رشک بهار کرد
چو آید نو بهاران از غمم دل شیونم دیدی

تو را آن سکه دیدی شکل مهر خوبانم
مپرس از رحم سلم چمن برق را در خرمنم دیدی

پس از عمری که نامه داد از من محبت سلم
بدو رفت وعده وصلش از او بیدان از دو دم دیدی

پس از زور ذلم عاشق بزرم از آن بیدوستی
تو دیدی گر وفاداران گفتار گفتم دیدی

در آتش غم چنین من سد دل آتشینی
گر از من دل سوخته غافل نشینی

شمع است رخت روشن از رو محفل جانها
افسوس که پا خبر محفلت نشینی

خرم ز رشک جان که تو صبا و ستم کشی
صید من دل نا شده و بسمل نشینی

بیا آورد کی از پی دعوی نشینه
کو را تو جفا به مقابل نشینی

در راه محبت نتوان خواند شهیدت
از شوق اگر بر ره قاتل نشینی

باید اگرت منصب دیوانگی عشق
زنهار که با مردم غافل نشینی

عاشق تو که دارد پس کوی تو مقصود
شرط است که چون مردم کامل نشینی

گر نشود زری و گر خراب بیا زری
پیوند تو با سلم بیا زری

نشسته نگون دیده در آن
شد جا عاشقان نمازی

بر لبها

لبها که بجوری فدا است
خوبان عشاق و حجازی

ما کشته عشق و تیغ بر لبک
آن ترک چو خسروان غازی

تو و شمن جان لقصد عاشق
خوبان دگر بدل نوازی

ای بست تو ز بیداد و بغر باز نیاید
هر گز ز سه کوی کسی شاد نیاید

شایسته نیی از تو ندارد و فقس دوام
هر چند که در ره بیاد صیاد نیاید

یکبار ره تو بجز غم زنت نیدی ز ره چشم
دیگر تو چشم بر رسته بیداد نیاید

ای دل برش من ز تو ما را کلون است
چرا که به پرسیدن فریاد نیاید

غیرت کشدم بر سر کوش چو نکردم
ای ابر چه باری بما امداد نیاید

ترحمت که بر فرق تو از جور تو گوید
که تیغ گذر از ره بغر باز نیاید

یک صبح نباید که زوان شب هجران
عاشق تو شراتش زلی واد نیاید

بدو رفت وعده چو دادم ز رود شب کرد
چه می‌شود که زد نبال آتش من بجرای

چه دل کشته بدم از آنکه پی لغات جدای
بان ورو وعده وفا شد چو رسد شب تماری

بست غلام ز لب بنده وعده تو و داری
تجر چرا و بر بین بنده که گدام رغلای

عدت مهر و محبت شیخ شهر چه گویم
که در ز عشق نگوید کسی بردم جای

مهر که حسن دل شسته گشت علاش
بیا و ده عشق که نظر ملک بجرای

در غم جهان همه شب ندا اگر میان باشی | مرا که مهر تو باشد و مرا که عشق تو جاری

کشیده خنجر و دارد هوای کشتن عاشق
مهی که باد فدایش هزار جان گرامی

تو کشیده تیغ و خنجر دل من بعذر خواهی | چه کند اگر نه زیر شمشیر که پادشاهی
اگرم بخون نشاندی بتو دعوی ندارم | که بعشوه های پنهان بگرفته ام گواهی
به بری و باز بخشی به اشارتی و حرفی | به کرشمه زنده سازی بتغافلی و نگاهی
چو کشی ز ناز خنجر بکند ز عشقبازان | که بخون کشته بسته [illegible] ز سر هوس گناهی
چو کشم بکوی محنت ز سحاب چشم گریان | که به شوره زار هجران نبد از آن گیاهی
تو ز آه ما نترسی و غرور حسن و ترسم | که سحر گهی در آید ز کمین دل سیاهی

بهزار رنج عاشق ز جهان چه کرده حاصل
به رخ نکوی خوبان نظری که گه گاهی

ز نیاز ما نباشد عجب از تو بی نیازی | چه کنی جمال خوبی چه کنی اگر نسازی
چو شب فراق خواهم بشی از سر درازی | که بصبح او بمحشر رسد آن شب از درازی
بقمار عشقبازان نظری بکش خدارا | که ز جان گذشته هیچی همه را ز جهی بازی
چکنم اگر نسازم بجفا ز روی عاشق | که بوصال او رسیدن نتوان بچاره سازی

نه من از رسیده آتش بدل از جفای عاشق
ز رشته وفا و یاری اگرش نمی نوازی

ای دل مگر آب حیات گاه توانا | گر دمی بدل سخت کسی راه توانی
هر چند که اندیشه ات از رعایت ... | پنهان نظری جانب آن ماه توانا
هر لحظه از آنچه دل سنگیم اما | پوشیدن اگر جامه کوتاه توانی
از پس که لب تیره شد از دود دل آه | یک چاره تار نفس از ماه توانی
از ضعف چو از سینه هیچی در برانا | ای ناله کجا در دل او راه توانا
زین دیده که از خون دلش هیچ نشستی | مشکل که نظر بر رخ دلخواه توانا

عاشق به سر کوی کسی راه توان برد
گر چاره این طالع گمراه توانا

من شسته در دل غمزده هر گز نقش بر وارنی | که بر کوشم نیاید از کسی بال آوازی
ننشیده ام کی در چمن کشید آنچه ز راوی | که بر ز نبال صیدی فکنه دل بود شهبازی
میان آب و آتش مانده ام از آن رشک آنچه | کس در آنجا که چنین بر داده باشد دل بطنازی
نداستم چه شد با مستیم بوده بی داوم | که از نغمه صه عالم شد فراهم قحبه نارفی
هوسناکان بی سسته در کوی تو بی پروا | دلی شادم که با را از محبت من نه از ما
نمیدانم حضر بمخوا کش با راه ورزش وانم | که تو آمد بکویش این دل گمگشته آوازی

گر شسته قصد دردی که هیچ نظر بر شوله
نو انم کیف کو عاشق بعالم محرم رازی

سر و دلجوی نگاری را اگر در برکشی | دامن دل از خیال او بهرعالم در کشی

حیف شد عمرم پس از این بهر قلم تنگی و — از سر شوخی مبادا از میان خنجر کشی

آتش از دل تا چند ما را سر کشد — ای که هر دم تیر بر دل خسته دیگر کشی

زینهار از زر و باده هر دم نهان شوخ چشم — با پری رخسار راه روزی اگر ساغر کشی

والهیت با دا نوای خسروی از چنگ و لب — نغمه از من کنی گر گوش سر در بر کشی

لاف عاشق هنر زهر چه تکبر از در خود گم کشد — شیوه هر دو آن زمان حسن تعبیر سر کشی

عاشق این آتش که داری در جگر از شوق او
آتش افتد در جهان این گر از دل بر کشی

ای دل که تا بی شب بر سر دل گرانی — امروز تو سر حلقه صاحب نظرانی

این است اگر مهر و گل و لاله درین باغ — از غصه دل خسته خونین جگرانی

ای آنکه کنی منع من از مهر بگو بان — ما با تو چگوییم که از بی خبرانی

این بانگ تو آن کبک که در راه محبت — من بهر تو میمیرم و با ره گرانی

دانا که چرا این همه بر دست تو هر چه سنج — پا از ره طلبکاری زر زین گرانی

خوش نیک خوار از جفا مه که عاشق
مهر از تو بخواهد که رسید از گرانی

من آنم که بر سر جانی — بگذارم از رضای جانانی

شد خون ناگه که مبتلا شدم — بر سر یک نگه و پنهانی

با چو خود و دلبری چه خواهی کرد — تو که مهر و وفا نمیدانی

با جهان و

با جهان و جهانیان چه کنم — چشم گریان و لعل خندانی

ترک زلف کافر شیوه کرد — گوشه و غمزه در پی تو نیستی

عشوه های کاکلت ای گلچهره هوش — بلبلان را هزار دستانی

گر بسی میکنم وگر گو باش — گشته روز کار طوفانی

گنج میخانه منزل ما بس — گر جهان رو نهد بویرانی

حال عاشق مگو شنیدانم
تو که هر نالوشنه میخوانی

دل ما شعاع سکین گشتی سر بر چوگی — غم بلبلان شنید انگور گل و ارونی

ز جفا و جور با او تو هم جفا بکردی — که گرد با تو هر گز دل خسته عشقگوئی

نگرفتم از تو کامی دو جهان رکنیده دشمن — بهمین قدر که دارم بدل از تو آرزوئی

من و پیر میفروشان که چو جان اهم باشی — بشراب خانه روزی که شد از قلم سبوئی

بنشست در کنارم همه سر و قامت من — بنیاز خویش دارم ز دو دیده گرچه جوئی

چه جفا چه لطف جانا رخ اگر ز ما بپوشی — که بهر طرف برای تو چشم ما بگوئی

ز جفا و جور خوش دل شنمید عاشق
که دل از تو بر نگیرد و بهمین که شد جوئی

تو ای اشک روان رهبری دلدارم نمیدانند — تو هم ای ناله شکر جاره کارم نمیدانند

سگ کاشانه در من ازان جنگ اندرهی آشنا — هشواری چو ما در کوی خود خواری نمیدانند

ز لعلش شربت بیماری اگر کس بخشی / مگر از درد عشق خویش بیمارم نمیدانی

ز انجام محبت میکنی منعم ز بیکاری / بمست باز قربانان و دوشش آورم نمیدانی

ز اشکم دامن پاک انجمنی ماند اگر حاصل / چو شبنم هیچ نقد چشم بیمارم نمیدانی

که جز اکرمش [illegible] در دلم نمیدانم / نمیدانم چه [illegible] چاره کارم نمیدانی

گرچه از زار سنگ گویم چرا با زاری عاشق / مگر در بی‌نشانها جوهر بارم نمیدانی

نظر جانب دل فگاری نداری / خبر از دل بیقراری نداری

حبیب دل خسته‌ام ده هرگز / بدردی که دل زنده کاری نداری

نگو کز تو پرسم هرگز تسلم / اگر در رهت اعتباری نداری

به کام رقیبم چو خوبت دانم / که جز پیش او امیدواری نداری

چو عیار روش ناوک الغمزه بر جان / اگر قصد جان نگاری نداری

مکن کوته از دامنش دست ای دل / که جز داغ ازو یادگاری نداری

تهی مجلس از غیر رو جانب لب لب / بمن ده اگر انتظاری نداری

نباشد ترا در جهان هیچ مطلب / نظر گر به روی نگاری نداری

کسی عاشق از آشنایان ندیدم / که بر خاطر او غباری نداری

دران گلشن که باشد هر گلی گلشن آرا / دریغ از حسرت گلهای و حرمان تماشایی

بهر محفل نشیند گرد چون پروانه جانانه / فغان از جلوه‌های یار کس الشمع هرجائی

علم طرح کرد از زخم پا و دیع گریزم / به پر منفرد شان شد مسلم کار رعنائی

عجب نبود اگر پیوسته باشد پای بند او / سر زلف تو زنجیر دل شوریده سودائی

هر آنکس در ستم از عشق ای شعله خو اما / بیان راحتی مشکل ز عاشقان کشش شیدائی

بجد حلقه زلفش مجو صبر و قرار از دل / که یار زنجیر نتوان بست لو ار شیدائی

نشاید حجت عاشق چنین رنجیده گردانم / میان ناتوانی فرق نبود با توانائی

ای بر جور تو ام [illegible] / هرچه گوئی زهر چه فرمائی

آسمان از آه بیداد تو ام / عشوه تا کی وعده بر عشق تا

دست دل از آستین بر آرم / بشکنم کارگاه بینائی

رقیبم از زبان این زمان نشان / مدعی را مجلس از آرائی

جان طلب اگر ازین بیش تسلم / از آنجا دور از بیداد تقاضائی

همه بر وصف تو بر زبان آرام / گر تو دارم زبان گویائی

صد دل نامراد میخواهم / تا کشم جور او به تنهائی

الغدر با که شوق غمم دارم / حیف در سینه‌ام کنجائی

که متاع خود بجا ماند / دل ز تو غافل و تو یغمائی

کر بیداد عشق [illegible] / ناتوانا به از توانائی

اگر شهری بود گر خمارش
چو رازو مهکسم به شهانا

التفات کن تو عاشق را
بهتر از خسروی و دارائی

بلطف باغ شب او دوش مهتاب سحری
فکنده شور که گلبرگ بجلوه گری

ز کار رود با زجهان اشعر رخبر دارم
که صد فدام همه داستی است و بی خبری

از آن دو نرگس شهلا که بر دو بیمارند
چه ایجاب بیمار خود نگری

بهای جسم تو دارم متاع هر دو جهان
مرا بهشور خریدار از خود نمی شمری

نوشته اند بر ایوان امل جنبه زرق
که نیست جای اقامت سوای رهگذری

ز کار مانده مرا پای در رهزنان ازل
بکام شاده مرا با رو کاروان سفری

بر آستانه او خاک شد سر عاشق
خلاص کن سر او طلب زود بیداری

سرگران بیگانه دوش نا آشنائی آمدی
مست نازی دیگر تا از کجا می آمدی

از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو
گوش بشنو من ز بهر خدا می آمدی

یا دوان یاری که از روی وفا و دوستی
وعده دادت با غیر بود و شوی با می آمدی

چمن بودت سیلان از لطف نخستین مرتبم
از لب شیرین به بالینم چرا می آمدی

دیدمت بر راه ولی پرسنده اگر از چه روی
نبستم اگر که بر فتی تو با می آمدی

من نکردم کام خود از روی در صورت که بود
منعم من گر بسه وقت گدا می آمدی

عاقل

عالمی و از حسن شیدا جلوه گردان [illegible]
تا ز حسن ریزه ای گلگون می آمدی

علتو استم شدن از وصال خوبان کام یاب
کار رز زور عاشقی گر از وفا می آمدی

مطلبش از وعده وصل تسلی بود بس
ورنه عاشق از میان حرف ها می آمدی

همه کس بگذرد از جان که تو بیداد کنی
لیک از روز که از اهل وفا یاد کنی

اشعده ریز ارکجس ای شرح جگر
کاش از شوق بر روی گل و فریاد کنی

چه شود ار دل غمگین بنگاهی ز تو خوش
خانه را که خراب تو شد آباد کنی

من نه آنم که بمهر دگری بندم دل
شود آنکه دلم را بگرم شاد کنی

شمع نابسته ز لطف تو منور این جو
که همانا است بجان همه بیداد کنی

لب اسیان سپرم جان بهوای تو بسنم
وقت نزع هم بنگاهی که امداد کنی

راز و سیران نفس با دگری شرح چمن
بهوای دل خود نغمه چو مینا و کنی

بهوس بنده ز بام بگشا کاهی
بنده که بر و ز نیش زار و کنی

همه کام دل از زر زده عاشق یابند
هر چه ز جور تو ای شوخ پری زاد کنی

نشد یار من آن بدخو که با من یار باشی
دل من بیگانه شد بیگانه با اغیار باشی

بجای هر چه زاهد داد ما را وعده در جنت
شوی او را اگر وعده دیدار باشی

نیا شود از دگر زین پس تر رسم جفا کاران
بجای غیر در کوی تو ما را بار باشی

بر دل ما از هوای تو محبت صد حسرت در تن | مرا که چون ... از آن لعل شکربار باشی

که بی‌پرده او خواهان گوشش چمن پیدا ز زاری | مرا به هر نظم خوب گفتار باشی

در آن غنچه‌ها که بر برگ لاله در باد ز بر برگ | مرا غمخوار فرقت با او فغان بسیار باشی

ز شبهای فراقم دیده بیدار است بنگرم | که به روی دیدم آن دیده بیدار باشی

بی مگسل از ... بگذرم ز ندبه کا ... | بگشتی در هجران تو پرنگار باشی

شب وصلت ... که نشستم بگیرم ز حال خود | مرا آن ... خود در فراق یار باشی

چه پر لاله زرد شد از شوق رخان چمن عاشق
مرا هم یار بر روز شور گلنار باشی

گشتم در ره دل راه روی یار بسی | راه صد وادی غمش ز رفته به یار بسی

جان عشاق فدای تو جفا جو که بناز | بینک صد چون من ز بهر دل بوالهوسی

ور صد باغ گشاید اگر بر رو بیم | آنچنان شادم که دم کرد ... بسی

اگر گفتی بنگ راز غم عشق مگوی | با که گویم که خبر از تو مرا نیست کسی

چه عجب نیست که تو را از رحم به بیماران شب | اگر در آرزوی وصل تو مرا دسترسی

ز فغانم لعل ... جهان ... هنوز | نالهٔ من نرسیده است به فریادرسی

از نظم تو خبری آورده از روی نیاز
عاشق خسته که از دست غمان در قفسی

کجایی ماه کنعان تا کجایی | کجا یا یوسف ثانی کجایی

شنیدم

شنیدم کنج جا کرده به ویران | گرفتم رنگ ویرانها کجایی

و دانی ز زندانی چه رسیم از تن | انیس جان زندانها کجایی

چرا یک چند جا در دیده کردی | کنون کز دیده پنهانی کجایی

بجای خواطرم شد دل جمع | کجایی ای پریشانها کجایی

نسیم روح بخشد باد ... | بیار ای نور روح رنجانها کجایی

چه بیدادی تو عاشق جان بلبد
که از حسرت نیدانی کجایی

مجلس آرا ما و بزم طرب آماده کنی | چون تو ما را انقدح در عوض باده کنی

حلقه‌ها سازی از آن سنبل مشکوی ساده | همه زنجیر دل مردم آزاده کنی

خوبرویان جهان گر صفت عشوه نهند | تکیه بر غمزه ای آن حسن خداداده کنی

قاصد چند فرستادم و نازی که مراست | گوش مشکل که پیغام فرستاده کنی

ای بداند مهر جهانتاب رخ خوب | نظری کاش بدین غنچه نگشاده کنی

دست داری دم همت حق زن که زبان بخشد اگر | دست در سبحه زنان تکیه به سجاده کنی

از عجب نخی چند در آن بنگارم
عاشق از رخش دو عالم دل اگر ساده کنی

رازی که شوی ارو ملک در آسمان ... بر ده پا | گفتند در منجا نهار زندان ...

چه جهر دو جهان به ... مهر دل از ازل ... | به عهدی که ز دون ... مکند ... جام ...

در رواق عشق بنشان یکبار هم از غمزه نشان | راهی چو هجران پیش با چمن عالم گزی
ترسم که گر دو جلوه دگر از ناز و دگر رو دهد | غلطیده هم بر خاک ره افتاده هم از پای ها
ای رفته شاه و گدا از جلوه ها خویش نما | در پای رعنا او گشت بنگر کاوش دهکا
در راه عشق افکنم گر خار در رو در پیش ره | دانم که افتادم ز پا کای جهان ناگرده گر
ای صد مجنون خاک ره در دیگر از جلوه ها | بگذر که بهر دیدنت آید برون لیلا ز گرد
یک ره ز شوق نظر بیرون گردم زر زر | چندانکه در این بوستان آمد اعجاز در وی

کشتی که عاشق کرده است از رشحه چشم تو
ای کاوش بشکفی من از این خود گمانم دیگر

تا قفا نم چو کند با دل پر غم کسی | بنزنم در آن کشم بغمان در کسی
چکنم آه که در این قفس عنقا ما | جای آن نیست که از سینه برآرم نفسی
حیف و صد حیف که این تشنه بی‌تیر بمیرد | گر چه رو تا لب چشمه نماند است بسی
ره که از شرف این قافله کم شد به شب | فرصت آنکه شد خار ز پا بار کسی
ز هر پیش از شکر تر بن چکید از شهد جان | که بگیرد دل بیچاره نگیرد هوسی
رو بصحبت بنشین اگر از دوره سخن | ای که مخصوص هما نا شموری مگسی

ترک این نغمه دلسوز نشاید کاشکی
نرسد ناله عاشق چو نفیر با جرسی

روز آمد ابشعار زنگو بنمودی کاشکی | یار رخ بنگو بما گاهی بنمودی کاشکی

مرد

مرد هر خدمت کز من گردم ز رقیب از دور رشک | هر کسی شمعی گر گشتی بمیدان رود کاشکی
بکند و بوسم و او چنین دیدار شستم جان بر لبم | اندکی هم رحمت او بیفزودی کاشکی
تا رسته نگیرد از دل عجبی که دارد در رخ شهر | بر در مسجد نه کاهی جبهه بسودی کاشکی
وین دو شاه جان دل بیهوش و خود دادم ز رشک | این ز بان تنها دره او شنودی بودی کاشکی
کاش بر شانت و غنچه شکل در او بستان | بلبلان وحشی نغمه کاهی بسرودی کاشکی

ما همه در پیش که از روی استغنا کند
ناله چیتا با عاشق شنودی کاشکی



ابروی تو محراب در قبلهٔ حاجات | بنشین که درت بر آرم الحاجات
شاید که تو را رسم دهد رب سموات | با صبر بنگر که بود و الله شهیدات

آورده لطف صبر من از روی تو حاجات

شوریده که گشته است شمار تو بدخو | در راه تو شده از عشق کسی کار تو بدخو
تا کرده نگه نافه گره تار تو بدخو | افغان که نیم محرم اسرار تو بدخو

چندانکه نه بیگانه نوازی و مباهات

خوش آنکه شبی کام دل گمشده جویم | تو شسته ز اغبار رهٔ کوی تو بویم
گستاخ سر زلف دلاویز تو بویم | خوش آنکه فشانده نجم اشک به پیش تو گویم

در دل خود هوس تو ز رخ حق نبات

از زاد تو اگر پیر مغان باشدم آگاه | افسانهٔ ناصح نکند در دل من راه
هرگز نکنم دست ز دامان تو کوتاه | شب تو را گرد دام از زبان سحرگاه

با دیده تر آمده ام سوی خرابات

خوش کشم آن شب که هرگز ز رخ تو ز راه | در گوشهٔ حسرت دل خسته نا شاد

بودم به تماشای نگار رخ افشاد | جان بر لب من جز که گهر ... شاد

از پیش مغان دیده ام سرور ارباب

عاشق که کسی در غم عشق تو فغان کرد | از آرزو شده در سر کوی تو جان کرد
افتاده به سجایا که حکایت نتوان کرد | خوش باکه ز رحمت به عنایت نگرد

از دیده و فرو دیده روش از رخ تو حکایات

امروز زد و تعزیه آل مصطفی است | امروز زد و ماتم سلطان کربلا است
روزیست که انجمن فتوت ز بانیاست | روزیست که بنگه شور قیامت بپا است
بر گرد و در نیش مرثیه خوان اهل حرم | دو آسمان شکفته که پیمان فرات است
خوان بشتیه لب از آن غم نظر به شرع | دو نیم به آنکه نوحه سر به سر آفاق پر صدا است
بر لب عدالت شان غم قرزند آل | خود زده ها که مهجان نماها
اندو که مالت خلافت و خوره شان | بنگر که کامشان ز جفا و ستم جهان است
چنین خون نور دیده ز هر آسمان کبریا | چنین گردو در دیده که بر دامن دارد است
از غصه لب نبندم و گریم در این عزا | خود خاک شنیدن این ماجرا است

جز دیدگان مویه و از آه فراق است
زین شور و ز درد و حزن دل که ازان است

آن گونه زنم که غم دل ما جلال | کانونه درج مرجعه چگونی بر آل
صد قرن گذرد اگر از دور آسمان | آن دیده جهان نرود گرد این ملال

بودم بکناری نگاری عجب افتاد | جان بر لب من [illegible]

در پیر مغان دیده بام سر راهست

عاشق که بسی در غم عشق تو فغان کرد | از دوری ره شد و جگر [illegible] جان کرد

افتاد و بسی [illegible] که حکایت نتوان کرد | خوبان که ز [illegible] حجاب کرد

از دیده فرو ریزدش [illegible] حکایت

امروز روز تعزیه آل مصطفی است | امروز روز ماتم سلطان کربلاست

رو در [illegible] فتوت [illegible] | رو در [illegible] شور قیامت [illegible]

[illegible] که دوش [illegible] خوان [illegible] | در آسمان [illegible] فراست

[illegible] از این غم [illegible] | [illegible] سر [illegible] آفاق [illegible]

[illegible] غم [illegible] | [illegible] پیرهن [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

چشم خون [illegible] | [illegible] دیده [illegible]

از غصه [illegible] | [illegible] شنیدن این ماجرا [illegible]

جن و ملک [illegible] در گریه [illegible]
این شور و زاری جن و ملک [illegible]

[illegible] خون دل ما [illegible] جلال | [illegible] نسخه [illegible] آل

[illegible] | [illegible] جهان [illegible] این ملال



ابروی تو محراب در قبله جانست | بنشین که [illegible] مرا [illegible] جانست

شاید که تو [illegible] | با [illegible] که [illegible]

[illegible] از [illegible]

شور [illegible] تو بجو | از [illegible] شده از [illegible] تو بجو

تا که [illegible] آثار تو بجو | [illegible] تو بجو

[illegible]

خوش آنکه [illegible] کام دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | خوش آنکه [illegible]

در دل [illegible] | [illegible]

از [illegible] مغان تا شدم [illegible] | [illegible] دل [illegible]

هرگز [illegible] | [illegible]

با دیده [illegible]

خوش [illegible] آن [illegible] | در گوشه [illegible]

نم در جگر نخورد ز بس تشنگی و دل | از جوش تشنگان رسانده در آتش غم به نم
چون مهر جهان چیده از تیغ شان الحذر | با این بلا نگر که چه کردند اهل حرم
از تیر ها تنش همه گه کربلا حسین | آن تشنه که خورده بود ز دست مصطفی نسیم
در سینه تاب صبر از این ماجرا نداشت | دل خون شده و زو دیده بر خون رفت لاجرم

با این قضیه خون دل ما چه می‌کند
گر دیده اگر دو دیده دو دریا چه می‌کند

و ز خون کشته یکی دارای دین حسین | از زین جدا افتاد و رسید تا زمین ببین
شه‌باز عرش را هوای دیار قدس | در خون خویش بال فشان بر زمین ببین
زین گرگ سالخورده که در خون کشته است | نور دو چشم شیر خدا را چنین ببین
هر سو دواج شاهی شهزاده نگر | از چشم خون فشان نگه واپسین ببین
طفلان خود را سال حرم را نظاره کن | بر چشم شان ز شوق پدر آتشین ببین
همرنگ لاله زار ز خون عروس نگر | از پا فتاده سرو گل و یاسمین ببین
و ز خیمه حرم ز پشیمان فغان نگر | و ز آن میانه ناله روح الامین ببین
بنگر بهار سبز به اولاد مصطفی | بگذار سر به گرد سپهر و همین ببین

آل نبی در این بساط محنت نظاره کن
بگریز از جهان و ز گردون کناره کن

تا شد اختر فلک آن نوبهار حیف | از نور مهر ... دیده از مهر ... حیف

از زر وی زمین نگاه که در افتاد آفتاب | نور دو دیده شه دلدل سوار حیف
زو ما که بود روشنی آفتاب از او | پوشیده گرد معرکه اش در غبار حیف
مه را چو خسرو که به رخ قمر روز شاه بود | در خون کشیده گردش لیل و نهار حیف
آن سر که پرورش کف ز بتول یافت | از زخمهای تیغ و سنان شد فکار حیف
شد شاه و زد الفقار نه از حجاب خصم | کشته ز زاده که بود از او یادگار حیف
رفت آنکه بود نقد شهنشاه لافتی | دیگر کسی نمانده پا کار روزگار حیف
بر باد رفته رفت بیک نفس سپهر | هر گل که بجز ز چمن روزگار حیف
بر خوان شده سری که ... مصطفی | بر باد رفت حاصل صد نوبهار حیف

بنگر خزان چگونه به باغ و بهار کرد
بین کارگر چشم بد روزگار کرد

رفت از میانه پادشه انس و جان دریغ | بر باد رفت حاصل کون و مکان دریغ
در گلشنی است که دو رست تماشاگاه جبرئیل | زد برق العناء باد خزان دریغ
از دست روزگار زمین شد بر آسمان | یکدانه گوهر صدف کن فکان دریغ
شه شهسوار قدس و زین تیره خاکدان | با کمبهان ملال جهان بر عنان دریغ
نگه داشته جانب آل رسول حیف | نشناختند حرمت ... ندان دریغ
رفت آنکه شاه بود و کو عالم ... | وز ... نمانده و پاشا ... دریغ
از غصه سوخت جان و دل عالم این جفا | وین داغ ماند بر دل و جان جاودان دریغ

این سخن از زوال یعقوب کار رسید

ای دل جهان ز گریه چو دریای خون نگر / وین دیده درون سینهٔ ما را برون نگر

بشکاف سینهٔ من و بنگر که حال چیست / گاهی برون نظر کن و گاهی درون نگر

با آل مصطفی بنگر کینهٔ آسمان / افسانهٔ زمانه شنیدی فسون نگر

در حلقهٔ حلقه ثقلین این عزا ببین / وز جن و انس شور ملایک فزون نگر

در رواج دین را که نشسته بشمار غم / از جای رفته پایهٔ ثبات و سکون نگر

وآنرو نه کاری فلک کج مدار بین / افعال زشت او به نگاه واژگون نگر

با آنکه گرد این همه چشم بد سپهر / از این عزاش جامهٔ نیلگون نگر

آنجا محرم و غم روشنه یکی هزار / از روی چرخ گریه عاش کنون نگر

در این عزا بگیر نه بر چشم گریه کن / بنشین بحلقه حلقه و چون شمع گریه کن

ای صاحبی که دولت عطای تو از سؤال / بگذاشت در جهان دل ما از غصه ممتحن

شها ببسته گردن من طوق منتت / خود گفته ای که ذنب تو را بنده ام چنین

نخل بلند گلشن جاه و جلالتی / بر ما به مغضای کرم سایه بفکن

غافل مشو ز حال کیا ضعیف من / از روی مرحمت که تو با ما از این چمن

وآرام جگان این خسته دارد گوش / از سفله که زد و جهان آتش منش

یعنی ز زیر دست که با صد جفا شد / گر جسته بمور رود جانش از بدن

آمد ز حضرت تو بیان بنده فقیر / پروانه خلاصیش از محنت زمن

وجهی که بگذرد و ده روزی عاشر او / در حق فرار سید بوش ضمیمت کفن

اما و دریغ بوده که از کجث واژگون / بگذاشت چرخ سفله و دان کس در بدین

گر حق این زلاد و ثنا یا دعا کنم / تا جان او بفقر رساند خدای من

قرة العین دوستان والا / ای ز تو کشور وفا معمور

صبح تو رخشا بر ضیاء فی / نظم تو به ز لؤلؤ منثور

بگرمی ز صبح عادل تو / آنچنان کز دست جلوه حور

بر ضمیرت چو پرده بر گیرد / نیست اسرار غیب هم مستور

چه نویسم که بیک میدانا / چیست احوال عاشق مهجور

رفتی و مبتلا شدم بفراق / از رخ صبح تو چو خانه ور نور

نه چنان شد خراب ملک دلم / که توان دیگر شدن معمور

نه چنانم ز ناهک فراق / که توان خواستن ببوم نشور

نه مرا زهره به نشوی خدمت تو / نه جدا از تو زیستن مقدور

در فراقت ز محنت جانبها / زنده که مانده ام نیم مقدور

سه و کارم چو شد عدوی تو / روز محنت چو شد شب دیجور

گر از این بنده گاه یاد آری / خامه ات از کرم نباشد دور

تا بود غنچه و دل‌نوازی من … تکیه است و جراحت ناسور
تا بود چاره فراق حبیب … تا بود لازم وصال سرور
دوستان تو شاد و کام‌آرای … دشمنان تو از جهان مقهور

زانکه گویم بدانم ای آقا … این فضیحت که کرد با تو که کرد
لیک هرگز ندیده‌ام سگ را … با تو هیچ از خصال مردم کرد
مهاجبانه‌اش گشت گفت و شنید … دوستانا دو زرگ و دو علم درکرد

گر فلانا خدای عالم جواب … خدمتی کس غلام خویش شمرد
خدمتی کرده باشد انعامی … باشد انعام گوی دولت برد
که روا باشد این زمان گوید … عاشق خسته دل ز حسرت مرد

گیر ای که نازت بدستگاه مب … بعالم کسی چون تو ناکام مب
تو با ریش نازه از کنی بد کنی … بدین ناز خون در دل خود کنی
توانا که گفتش بهنگام لاف … ز روی غنچه در روز روی گزاف
همان کس که در راه آید منم … که سبزه و بیدان سبزه از گلشنم
اگر گل نیاید ز من آب و رنگ … به غنچه نشانه بو چنین کار تنگ

در

دگر سبزه و زین کمر و قبام … بجز مهر سبزی با و نباتم
بود شوری من چشم عبهر بباغ … شقایق زمن برفروزد چراغ
ز من زلف سنبل بود با شکنج … که چون من در این کار با برده رنج
منم من که مشاطه گلشنم … ازین کار رخسار که صاحب فنم
نگاهت نگر سوی این باغ … عجب گر دل از غصه داغ
برون با غنچه چشم حق بین کار … کرمی ابرت چشم دیگر نگار
نظر کن که پایت لب جوی … چسان ناز با باد و نوی
کنون تا سبزه چمن خط سبز بار … به بین در خزان باد و کار بهار
دگر تازه گل در دلت چمن کنم … ز سنبل تا ز ریحانت بیرون کنم
در الفرم گرگ به شقایق لاغ … ز لاله دلت را کنم تازه داغ
ز نرگس بچشم تو خواب افکنم … ز سنبل بجان تو تاب افکنم
هر آن سبزه کز آن چمن سرکشد … بروی تو از رشک خنجر کشد
ببینی در آنجا گل از رنگ رنگ … ز حسرت شود زنده با تو تنگ
بود سبز تا در نظر آسمان … بود بیدگاه تا باغ جهان
بر آن صاحب خانه را سبز باد … گل عیش چیند ز باغ مراد

حسرت نخورد بدل از من … به شوکت مهری و وزیری

با تاج کلاه و عزت و جاه | باشنده شاهی و سروری

یا اسب و غلام و بنده و فرمان | یا خیل بتان و جمله پری

از زر و ده ز سیمان نخواهم | جز آنکه نباشدش گذر جای

بشنو سخن صحیح عاشق | گر زانکه درست می‌پذیری

جز گوشه چشم خوش نگاران | در خون نکشیده گوشه گیری

لیکن چو مآل کار چینی | بهتر که در این هوس بمیری

کان سرو که برده از کف دل | وان گل که به بوی او اسیری

ذوقی باشدش کنون چشنی | روزی نگرش کشیده تیری

اگر بچین و ختا و اگر عراق و حجاز | نیاید از همه کار زمانه کیمیاساز

چه روزها که بکوی وشد روز و روزها | محبت آنکه ندارد روز زمانه محرم راز

جفا کشیدم و با من نکرد هیچ شرک | وفا گزیدم و با من کسی نشد دمساز

ز دوستی و محبت اثر چو باز نماند | چه رهروان حقیقت چه پیروان مجاز

چو خوب عهدم و داری چه رای چه نشان بود | چو نیست محرم رازی بریده چه سر راز

ز دامنگاه بنشینم کار آنکه ز غمشند | من آن زمان بشدم لیک گم ماندم از پرواز

هر آنکه شد بعدم روز حشر آید و من | در این هوس که رها گردم شایم باز

بلند و پست جهان زیب جای راه و امن | ز من بپرس که پر دیده‌ام نشیب و فراز

مقدر است مقدر چه راحت و چه تعب | ز جهد و جهد چه خیزد چه ابرام و نیاز

هنرشناس خردمند حاجی ایشی | که باد خاطرش از بند هر غمی آزاد

بیست نازش ابد که چون چرخ تو | هنرشناسی و دانا و نیک مرد و جواد

هر آن دقیقه که در حل مشکلات جهان | بخاطر تو و طبع تو کرد عقل استاد

بمدعی نرسد لاف همسری با تو | که او وحید جهانا و او است آحاد

چه معجز است در این دُرفشان که گویا | که پیش از آنکه گرفت از جهان برد دم داد

جهان اگر همه باشد نورانجب دارم | که بخشش و چه دهد در جهان برداد

بلفرق خود و ملک همچو مهر جا داری | گرت سپاه به فزودی بقدر استعداد

نشان سروری و آزادی محبت تو | نهی بلاد رخ خصم تو چشمه ز جهاد

فرشته خوی قباری زنباری گوهر | نکو لقب که بخلق نکوشدی معتاد

بدین و داد گذشتی و ماند بله فضول | شده نکوشه نزهت و هی نشینم شاد

محبت تو ز هم ز ذکر از لب و دیدن | شناختم که ملک خلقی و فرشته نهاد

گر آنکه زر و زر و جهان وقتی رکه | که خاطر تو بطبع توان گره بکشاد

بکارم نظری کن بطبع کارشناس | گره بسی چو گشودی بخاطر وقاد

حمایتی چو غلام توام ز روی کرم | که آسمان نکند بیش از این بی‌بیداد

ز کارها که مرا تازه‌ای او وقتی و این است | که آه را بنه‌ام زو نیا که گرمم نهاد

قصیده‌ای که بمدح و کامکار جهان
نوشته‌ام که مگر یادگار ماند ازین
دگر مجال سخن باشدت در آن حضرت
همیشه تا غم و شادی بود در این عالم

که باد دولتشان متصل بروز شمار
تو فصیح زبان گاه در زمین آنجا بار
قبول بگذار در اززنی دوستی امداد
تو شاد باش و دل ارزنده‌ات ز غمی آزاد

خوابه بخفته شد و چو آمد
گفتم چه شد ار منت عاشق
کان زر که برنج حاصلت آید
شو و بخر بزن اثمر رس

ای تو گنج چه رنجها که بردم
گفتا که بس غم تو خوردم
یک جا بزر نگار شمردم
که ضربت شکنجه‌اش نمردم

خیز از منزلی چو خلد برین
ای ز نقش نگار خانه خجل
عالمت از هوای خوبان
ای ز رنگ ارم نشان داده
راز حوالش فزون ز روی قیاس
صحن بنده و چراغ رواق
طاق تو طاق ابروی ترکان

ای نکو پی بهشت روی زمین
روشن از خوبیش همچو خانه دل
دلنشین همچو کوی مه رویان
آب و خاکت بمرده جان داده
رشک ایوان کسری از تو بپاس
آفتاب غلام شمسه طاق
جای ترکان شهر ایوان

منظرت همچو دیده منزل نور
زان نسیمی که آید از کویت
منزل عیش و عشرت و طرب
دلنشین است خاک پاک درت
چشم بر رفعت فلک دارد
بتماشای روضه‌ات رضوان
مانده هر جا ز حیرت کارت
منبعت رشک چشمه حیوان
منزل عز و حشمت و جاه
خانه دلکشی همچو تو نه

چشم بد زان مکان عالی دور
عالمی رنگ بو ز زر بویت
این جهان را خوشی و تو خوش عجبی
بوی جان بیند ز خاک درت
رنگ بر روی ملک دارد
نقش تو غیر نقشهای جهان
ماهی حوض و مرغ دیوارت
خرمت از بهشت داده نشان
حاجت خلق را ز حرا نگاه
مسکن فرخ و همایون نه

١١٧٧

١١٧٧

وین دو مصرع چو در شمار آید
در صفا خوشتر از گلستان
صاحب روزگار و میر زمان
آنکه در طالع است جمشید
عقل و دانش غلام و بنده او
رستم نام دار در میدان

هر دو تاریخ را بکار آید
خانه عیش و منزل جانا
نام دار جهان لطافت جان
وانکه در طلعت است چون خورشید
کرم و عدل هر دو زنده او
بهمن شهریار در ایوان

از لقای نکوی سپهبد بن — در نکو یا خود او بس قرن
دل و دین تا چه که بحر و سحاب — همه رنجش بکشته احباب
آسمان سر نهاده در رهش — شادمان روزگار از رخش
گردن خصم بسته بند پیش — مانده بیکار خنجر و تیرش
کاروان و حکیم و دانشور — هم هنرمند و هم هنرپرور
بهر فروز روزگاران را — لیک آه کار دوران را
آسمان شادمان از رو چنین ماه — وما آسمان آگاه
نه چو یاران بتخت مغرور — چشم بد ز زوال او دور
همه پیوند او به مسکینان — بوستان کرده رشک گلشنیان
شادمان روزگار از رخش — همچو کاک و شف ازرش ورش
جهان فرسای و عقل دین مرا — العش او بر دم ور نا
همه دانش حکیم و دانش دوست — مغز هر چیز دیده در پس پوست
روح نوشیروان شود شادان — چمن نشنید نکو شد ایوان
عاشق از جا گسسته مجذب او — گره غم گشاید از دل او
تا بود دایر این سرای کهن — تا بود عیش خوش بدوران
این سرای نوش مبارک باد — واندرا عیش بنام او پراو

افراخت به تسخیر جهان تا علم فتح — دارای فلک مرتبه همچون شه انجم
بنشست با ورنگ شهی شاه سلیمان — برخواست ز اطراف جهان ظلم و تظلم
حاسد چو رسانید چو این مژده بگوشش — آن یک مسیحا نفس خوب تکلم
گفتا بخطاب از پی تاریخ جلوسش — تا تا سلیمان تا و اهکند رودوم

۱۱۶۳

سلیمان شاه چون بر تخت بنشست — فلک بنمود از یاسین و تبارک
به سر بگذاشت چون تاج کیانا — خدیوش داشت غم هر دو تبارک
چو تاریخ جلوسش شاه خواهی — بگو تاج سلیمان شه مبارک

۱۱۶۳

میر معصوم آنکه در علم و عمل — کرد بذل جهد خود مغفور باد
کوششش او در صلاح و زهد بود — سعی او در ذره‌ای مشکور باد
جز رضای حق نبودش مقصدی — روح او نزد خدا مسرور باد
چون مسافر شد از این دار فنا — کاوش منزل به قصر حور باد
سال تاریخش چو جستم از خرد — گفت الهی مرقدش پر نور باد

۱۱۵۷

سپهر حکمت و خورشید دانش — جهان فضل سعد الدین محمد
حکیمی کز صفا پیوسته تابید — ز مرآت دلش انوار سرمد

زین ویران سرای پرشر و شور / که در وی کس نمی‌ماند مخلد
بگوشش از سروش عالم غیب / نوای ارجعی از لطف حق زد
سما فرشد بجنت عالم قدس / بگوشم انجذاب ارجعی آمد
پی رنجش که باد از لطف یزدان / نجف جای صدر الدین محمد

۱۱۵۵

حاجی صاف دل غلام علی / این نکو سیرت خجسته نهاد
تا شود کامیاب هر دو جهان / تا ز عمر ابد رسد مراد
وقف بقعه نمود این ایوان / گردم از روح خواجه استمداد
سال تاریخش از خرد جستم / گفت از روح خواجه باد او شاد

۱۱۵۶

ز اقبال آقا محمد رفیع / بعین سعادت بوقت نکو
ز برج شرف سر زده اختری / که روشن شود چشم امیدوار او
محمد رضا کرد داور خطاب / ز عرش الکه تاریخ جو
بفال نکو جسته تاریخ گفت / زهی نیر خنده مولود او

۱۱۵۴

از طواف مرقد شاه نجف / چون که باز آمد برسم زائران
رفت ابراهیم زین دار فنا / از قضای آسمان ناگهان

باز

باز نا کرده بسامان بار سفر / رحلت آمد از شکنای این جهان
مرغ روحش بال همت باز کرد / از پی گلزار قدسی آشیان
چند تن [illegible] لوح این مزار / خواست از حاشش یکی از دوستان
از پی تاریخ او گفتا که آه / از سفر باز آمد و رفت از جهان

۱۱۶۱

حاجی نصیر گشت چو مشغول این طلسم / راضی بامر نافذ حکم قضا شده
بگشود بال همت و شد تا [illegible] / از قید دام محنت عالم رها شده
تاریخ این قضیه [illegible] / گفتم که آه کشته تیغ جفا شده

۱۱۶۲

محمد باقر آن مخدوم سادات / که با دوش وزر و عالم کامرانی
خداوندش یکی فرزانه فرزند / ز روی آن تقاضاها که رانی
بنام جد ابوالقاسم مسمی / نمودش تا بود از وی نشانی
ز عاشق خواست چون تاریخ مولود / بگفتش بر خور از فرزند کانی

۱۱۶۴

ورق زمانه [illegible] / [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] پاک [illegible] / [illegible] سرو خوش‌خرام
در موسم بهار که روید گل از زمین / [illegible] خاک [illegible] خام

سید غفور نوح اگر همه در صبر طی شود   با ما جفای چرخ نخواهد شدن تمام
گفتم که هیچکس بجز او جان ز دست داد   روزی که برکشید فلک خنجر انتقام
شاید بس است اینکه چرا نامد بدو راه   از بوستان زنده یک خوره [illegible] کام
تاریخ این قضیه چو از غیب خواستم   گفتا بهشت منزل مومن علی الدوام

۱۱۶۲

حاجی احمد آن نکوسیرت که بود عهد از ازل   روح پاکش وز تن از آلایش و افکار دور
چشم بست از خاکدان پرغم و اندوه دهر   دیده او خواهش با سوی عفو خدا و غفور
سال و ماه و روز عمرش گرچه بگذشت و شد جا بیافت   بیش نقص زر و [illegible] از [illegible] شعور
از حضور رفاه خاطر [illegible] کتب انجانشان   شادمان از لطف حق شد جانب [illegible] حضور
و ز قصور [illegible] خلد برین [illegible] کرد   دید چون قصر امان را [illegible] از قصور
گنبد [illegible] این آب و خاک [illegible] صفا   گشت [illegible] شد به نزهت گلشن [illegible] حور
سال تاریخش ز عالم چون خرد پرسیدمش   حاجی احمد جاودان در منزل دارالسرور

۱۱۶۵

مهر سید جعفر از این دار غم   رفت خرم سوی ملک جاودان
بار بربست جای او باغ بهشت   در جوانی چون شد از [illegible] جوان
گام نا دیده ز عالم رخت بست   در بهشت عدن با دلکشان
رفت و پیوسته با هم بلبلان   گلبن نورسته رفت از بوستان

گرچه

گرچه عالم از غمش در ماتم است   ساخت او را عفو یزدان شادمان
زین پی تاریخ او گردم رقم   میر سید جعفر و عیش جنان

۱۱۷۳

طایر [illegible] قدسی نشین خاک   میرزا از ما رفت فتح الله
گرد از این خاکدان پرغم و درد   در هوای بهشت روی براه
رفت و رفت از جدایش [illegible]   از دل خسته [illegible] آه
رفت از این منزل پر از حسرت   تا [illegible] که بود زخواطر خواه
یا تاریخ گفت عاشق یاد   زجنان کامیاب فتح الله

۱۱۶۸

نوربنا ز سید محمد رضا   که در این گلستان چو گل شده بار
نهال برومند این باغ بود   زبار [illegible] از [illegible]
که دل چه شد و باز سوی بوستان   که کشف اینجا کلاه [illegible]
بجز چشمه خون که از دل گشود   چه کار دگر از زمانه [illegible]
در این نشاه چون [illegible] تماشا بود   در آن نشاه از لطف حق شاد باد
دو تاریخ گفتم به خط سال   [illegible] از لبش [illegible]
رقم زد که سید محمد رضا   به عفو خدا زنده دل شاد باد

۱۱۶۸

آه و افسوس که آن [illegible] | سالک کوی عدم شد ز جهان

[illegible] | نه [illegible] ز وی گشت نشان

حیف و صد حیف که از [illegible] | گشته دل با محن و گشته روان

گرچه بی دیده شد از این عالم | بهره ور گشت ز لذات جهان

زین چمن گر ز دو گر قطع نظر | چشم بگشود به باغ رضوان

رفت از آشوب جهان [illegible] | ز ره اندیشه [illegible]

[illegible] | فارغ از کار جهان گشت چنان

هست با رحمت حق این [illegible] | جانب باغ شدن از زندان

پا تاریخ [illegible] ز وی [illegible]

[illegible] ز جسم یزدان

۱۱۶۸

چون ز دار [illegible] و غم | گشت آزاد محمد مهدی

[illegible] و عطا [illegible] | جان بخش و او محمد مهدی

[illegible] | فخر [illegible] او محمد مهدی

و [illegible] | بس [illegible] او محمد مهدی

گشت از رحمت و عفو یزدان | خرم و شاد محمد مهدی

کاش [illegible] | شد چو بر باد محمد مهدی

پا تاریخ خرد گفت که خوش | به جنان باد محمد مهدی

۱۱۶۷

[illegible]

بهر زاری دهر فتح الله را | چون قضا ناگه برآمد از کمین

[illegible] | خواهر [illegible] از [illegible]

روح پاکش رفت سوی آسمان | پیکرش چون گرد ماند بر زمین

بود دایم در جهان با دین حق | لاجرم با رحمت حق شد قرین

غیر نیکویی ندید از حق کسی | آفرین بر روح پاکش آفرین

شافع او باد در محشر رسول | یاورش باد امیرالمؤمنین

سال تاریخش ز عاقل خواستند | گفت فتح الله و فردوس برین

۱۱۷۳

میرزای پاک طینت آنکه [illegible] | جان چو اسمعیل [illegible]

گلبن نوخیز او چون گرد در خاک لحد | سبزه [illegible] از یاسمین [illegible]

آه از آن حسن و جمال وای از آن لطف [illegible] | حیف از آن [illegible] چو سرو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | پس از آن [illegible]

[illegible] | کام [illegible]

سال تاریخش ز عاقل چون طلب کردم [illegible] | با یزید اسمعیل را در کوی جنت جایگاه

۱۱۶۲

دریغا و دردا از حاجی محمد | که یوسف از چشم مردم نهان شد

سوی بهشتش خواند کو با سروشی
فسوس از گل تازه سبز و خرم
شد و هیچ پروانه جوشش ز رفش
گر عرف مسافر شده از دور زنب
ز نه منحرف هیچگه ره رزه حق
صبا نازکلند از جشن چو گلگش
دو مصرع بتاریخ نوشته حش
ز مصراع ثانی او یک گرفته اما
بنزد خدا گر دارد آرام گاهی

که سر از جهان گشت و زود از جهان
که فصل بهاران ز نو نیا روان شده
که بر عجبنام محب ز نو نیا روان شده
ز شوق لقا گر چه بس ناتوان شده
ز راهش کم شده هر که با کاروان شده
گر با سر عرف برق از این بوستان شده
گر اگه توان شده که با از جهان شده
ز مصراع اول اسم اگه توان شده
چو حاجی محمد از این خاکدان شده

۱۱۷۱

رحال آه آمد فکنده زود و گلبوی لف
گشت روان و کشیده دل ز کار جهان
دف نبود انکه او سر بگشته ز رکن
در خوی ز زاری بحور رسم خدا از جهان
ز همه یاران خویش قطع نظر کرد و رفت
هاتف غیب بسم گوش گفت که گمی جان

دریغ چو از این جهان عار محمد حسین
ارادت نسبی در جهان کار محمد حسین
سبزه باغش و دیده یار محمد حسین
سهل شمر انکه رفت زار محمد حسین
تا بخداوند گشت یار محمد حسین
بس از این جا که یار محمد حسین

۱۱۷۲

دریغا

ز ربیع ز آقا محمد ربیع
نهال برومندان باغ نو بر
ز گردون بجو غیر از شیوه
بجز چشمه چمن که از دل کشور
چه چند ز حق غیر لطف عطا
دو مصرع بتاریخ عاش گوش
بجنت مکان کرد آقا ربیع

۱۱۷۴

که در این چمن رفت چون گل بباد
ز باد اجل نخلش از پا فتاد
که با کس نداد و طریق و داد
چه کار دگر از زنده ماند کش
چو نیکو عمل بود و نیکو نهاد
هواخواه حسابش نه کم نه زیاد
ز عفو خداوند دلشاد باد

۱۱۷۳

حیف که ملک جهان میر محمد صاحب
نذر و بر وی ای البته خداوند کریم
آری از ما خوش و اندر خوش بنعمت گیرد
با دیدش نه دور از چه توی ور ضعیف
ای که جا ندادن ناچار چه سان دیری
رفت القصه سوی ملک جنان خرم و شاد
خواست تاریخ ز عاش خرد و گفت که از چه

ای که جهان رفت و هیچ چو دی افتد نادر
انکه یک کس بود بر همه عالم ظاهر
دانه خاک هر انکس که بزاد از مادر
لیک بر چاره ای این درد خدا از قادر
چاره و در چه چو باز حبیب ما هر
ابر رفتش ز جهانش چو رسید از آخر
شد سوی کوی لقا میر محمد صابر

۱۱۷۱

روان شده و آغاز و حسن و جوانی

بصد حسرت از دار دنیا سکینه

بیا و فنا رفت و لرزه پا در آمد | گل سرخ شمشاد و بالا سکینه
خراب است از ناز گاهی ندانم | کجا شد سهی سرو رعنا سکینه
چه واندیشش اباکرد او غنچه خوش | متاع جهان را به یغما سکینه
بگلگشت باغ جنان خواهشش را بخواه | روان شد بعزم تماشا سکینه
بپا خاست از بستر ناز ناگه | بخاک لحد کرد چون جا سکینه
ز جنبانت خوشش کرد جا باو چشم | که در جنتی کرد سکنا سکینه

١١٧٢

زبیا تحت الثنا و شگفت گلشن | کجا رفت از آن دسته دسته جوانم
گلی رفت بر باد و نالید بلبل | که دیگر محبوبه بنود از جهانم
روان گشت ناگاه و بشکفت با خود | که این جسم نبود از فلک در گمانم
شتابان بپا لیده و بنبال گشتم | که برد وند ای چوبه سالاران روانم
ره و بهر که جو رفت حرمان و حسرت | بجوانید ای همدمان داستانم
اگر باز بینی کسی از جوانان | از آن رفت ناکام از من همانم
دو دل لند وم که گردم وداع عزیزان | دلم ناز بشکرد و بی رخت جانم
ز حرمان چه باکم که در کوی جنت | بدان سان که میخواست دل آنچنانم
بگلبند از جنت فدا او داد کامم | چو بر وند ناکام از این بوستانم
بیا گر بیکسر او بلبل نالان | ز دنیا جوان رفته نور جوانم

١١٧٢

بهم

چون فرو شکر تاریخ کردم فشارا | همان مصرع آمد که گلگشت پیامم

جان بحق واداد و شد از رهی رضا و تسلیم | وز جهان رفت بجان میر محمد قاسم
ناتوان بود و روان شد که ز شوق رخ حق | بود چون تاب و توان میر محمد قاسم
منزل پرخطر دهر بجا هشت که باشد | خانه امن و امان میر محمد قاسم
لحد اسیار بجو بیند و ناپاید چون | رخ چو بنمود نهان میر محمد قاسم
کس ز زندان چو شد آزاد و جهان شاه رفت | ز جهان رفت چنان میر محمد قاسم
بست بر خوی و راحت جنت دل حور بر | که ز حق یافت زمان میر محمد قاسم
دید از مغفرت و رحمت حق مدح خندان | آنچه بنمود گمان میر محمد قاسم
هست از عشق هاتف غیبی شگفت | شد ز حور خلد روان میر محمد قاسم
خوان تاریخ رحلتش خرد و گوش شد | ساکن ملک جنان میر محمد قاسم

١١٧٢

کشته شد خان عادل اشرف | آسمان از ستم فدای رفیع
بنده چو او شیروان اگر آید | ز نثبند بیاسیکاری رفیع
زین زود ورزه و هکوش گردید | خلق از مهر خاک پای رفیع
ناگهان شد ز رشک دیده وماند | دیده خلقی از فغان رفیع
زود بر یافت رخ ز مژگان | عجب از یاس و وفای رفیع

غیر نیکی ندید کس از وی — این شنو ای فلک شمار فسیح
رفت القصه و فدای جهان — شد شنو خلد رهنمای فسیح
عاشق این حال دیر زمانان گشت — سنگ گر یار شد ارزان فسیح

۱۱۷۱

چو گذشت صدر زمان آنجهان فضل و کرم — دل از جهان و روانش شد بسوی رب رحیم
فغان و ناله برآمد ز خلق و آزاد و — که صدر رفیع ازان فخر خاندان قدیم
نکرد هیچ ازو پیغمبر خیر و صلاح — که رو نمود خدا اش ز روی لطف عمیم
ملک سرشت و نکو سیرت و نکو هیئت — که روز ماند شان شد بحسن وجه کریم
پیغمبر نیکان ز دوکس ندید زمانی رنج — ز مانده نام نکوش بخیر و نیز عظیم
چنانکه گشت سعی خوش از آنجهان خراب — بسوی باغ بشتابان چنان برفت نسیم
بر عقب از پی خواهان در راه جان ما — که وقت شمع فشا کرد و کردن تسلیم
چو خط سال وفاتش ز غیب خرد گفت — به خلد باد مقام محمد ابراهیم

۱۱۷۲

اتم ماند را ازان ور رفت — خواند ازو جانب دار السلام
سرور از ادش چو ازما او شاد — گر درو در باغ جنان میکند خرام
چنین گفتن پوشیده هر کس دیده گوش — در لقاب ارشد ماه تمام
هیچ امیدش ز عفو حق ... — روز عمر ازو اگر گردید شام

ابر رحمت

ابر رحمت گرد باز پا کاش — آنچه با کاشن که فیض عام
گرچه ناکام از جهان بربست رخت — در بهشت عدن کارش شد بکام
غیر شاخ صدره جا هیچش نکرد — مرغ روح او در آنجا شد چنین آرام
رفت و عاشق بهر تاریخش گفت — ام ما ... کرده در جنت مقام

۱۱۷۳

هزار حیف ز آقا بدیع کز باران — برید و گشت روان زین جهان چو گل شتاب
روان شد سوی ملک که باقی و آباد — چو دید کوی جهان را که فانی و خراب
بیاشدن سوی ملک بقا از این عالم — بسوی چشمه حیوان شدن بود ز سراب
گر زیب بود حال چنین از این رش — چه شام شب بر غافلان چه صبح شباب
نکو سرشت و نکوکار بود و همت حق — چه مژدها که رسانیدش در آنجهان ز ثواب
هوای حضرت حق زد دگر ره جانش — که از رخ بگشاد او گرد باد دل بیتاب
شد از جهان و دل همه مان ز رویش آه — تمام ز آتش جان سوز هجر گشت کباب
چو ضبط سال وفاتش نمود عاشق شد — بدیع در مکان خلق خلد وقت حساب

۱۱۷۴

جناب شیخ علیخان که عدل شاملش — برون ز حد سبع فلک بر دو مدح جوار ... شم
تهی گشته شمع چنین بر نور ... — به سینه میچید از بیم او دل ... شم
ز راه گشتن ز شمشش چنان پیدا است — که مهر و ماه ... تا به شهر بند عدم

پی خجسته برات سعید خورشش تعالی الله
کنند کف گهرافشان او چو رویش جود
اگر نه ز ابر عطایش مدد رسد بجهان
چو دست لطف گشاید عطا چه بحر و چه کان
نشان او که بود سعد خسروی شادی
ز ابر مرحمت ایزدش به طالع سعد
که از شمیم خوشش دهر عطرسا گردد
بنای عدل و مروت ازو رسد بتمام
رسید مژده این موهبت بعاشق گوش
چو فتح باب این ثواب تازه طلوع

که هر کجا که رسد حکم او نماند ستم
به خود زرد زر و رنگ ما که گردید بم
بگو بیار امان [illegible] نبیند نم
چو تیغ تیز بر آرد عدو چه بیش و چه کم
دلیل او که رسد فتح و نصرت از پی هم
دمید غنچه اقبال از زر باغ حرم
وزو جهان کهن تازه گردد و خرم
اساس دولت و ملت ازو شود محکم
رساند مژده و فتح و جهان زبان قدم
همیشه روشن و خرمش باد و عرصه عالم
۱۱۷۲

بنا کرد وی او ز بهر وی کوششی
زآب زنده باکیزه تر خوشی
۱۱۷۳

کنون از لطف یکتا خدا و هری
گزاین امر و زین بنا اند شهری
۱۱۷۳

پی کند دل ز ملالت محمد ابراهیم
ز رهش نمود بجنت خدا و عاشق گوش

از اینجهان و روان شد بسوی رب رحیم
ملک شد راه بجنت محمد ابراهیم
۱۱۶۹

چو شد بسوی راحت سرای بهشت
رسانید از فرش جا زرا بعرشش
نوشتم بمحب حسن علی

ز زین و ارحمت محمد حسین
به پرواز از همت محمد حسین
و زاله بجنت محمد حسین
۱۱۷۲

روان شد به سوی خدای کریم
بر و ن شد ز دنیا که در کوی خلد
شد از دیده و گریه الو ماند
خرد گفت با من بگو و آن جا
چو تاریخش از عقل کردم طلب

بان گشت بابت چو رای حسین
خدا ساخت قصری برای حسین
بسی دیده از تعالی حسین
که بود هم بجان آشنای حسین
بهشت برین باد جای حسین
۱۱۷۴

سر زد از برج شرف خورشیدی
دولتش دید چو در ناحیه گوش

عاشق ان کار شناسش مردم
بود فته خنده قدوم بیگم
۱۱۷۲

به بیم و جوانان و ریف که خورد
بعین نگو تا فتوب که دید
بکام نادیده رفتند و رشت
چنان رفت غافل زرش نظر

خه تا زسید او گر زو ن حسین
بد طره ز نه ز رخ و ارون حسین
بنا کاری از جلال فه و ن حسین
که از دیده بگشو و چگون حسین

بدل خزن مکن وز رو اشکش مپرس / که برکش از دیده با خون حسین
زهی مرادی نشد ز فلک / ز عفو خدا باد ممنون حسین
چو پاک از جهان رفت عاشش گفت / که پاک از جهان رفته بیرون حسین

۱۱۷۱

حاجی مهدی که از ره ثواب / هر سنت و فرض را ادا کرد
همه عطا چو داشت از حق / تا بود در این جهان عطا کرد
زانکه نه همه دارد بدش / رحمت که هزار مرحبا کرد
وز دار دوی عفو جوش یزدان / در درد دل خسته اش دوا کرد
او جست رضای حق با ایمان / حق نیز به جنت باز پیدا کرد
تاریخ وفات فعل مینگوا / چون شد زجهان و ترک ما کرد
عاشش گفتا ز عفو ایزد / مهدی ز جهان بخلد جا کرد

۱۱۲۴

جانب خلد مهدی رفت و بخلد برین / شد بجنت علی یار محمد حسین
هاتف غیبم بگوش گفت به سعی جبین / بست از این جا لکا و یار محمد حسین

۱۱۴۴

داور عدل کیش خیر اندیش / صاحب روزگار و پیشه زمین
حاجی آقا محمد آنکه ز رزو / گشت ویرانه جهان گلشن

طرح

طرح کرد اینچنان که اول گذاشت / چمنی کاب روان و جدول چمن
دست پرورده نسیم بهشت / اندر آن لاله و گل و سوسن
هاتف غیب بر زبان آورد / گرد چمن سبز این شگفته چمن
گلشنی به ز گلشن فردوس / بهر تاریخ او نوشتم من
این چمن سبز باد و حاجی شاد / تا که سبز است باغ چرخ کهن

۱۱۷۵

حاجی آنکه او در دانا که از زر و / تازه شد جان و دل عدل و کرم
از دل خلق برد و برد ملال / وز سر چرخ برون کرد ستم
طرح فرمود چو گلشن از شب / گلشنی تازه و سبز و خرم
سبزه ای چه با شرح گلشن / چون خط سبز و رخ یار به هم
بهر تاریخ رقم زد عاشش / که گلستان زمان همچو ارم

۱۱۷۵

داور جم رتبه اسمعیل شاه / آنکه تاج خسروان خاک درش
آنکه همچون نور دارد روشنی / سروری در خسروانا گوهرش
آشنا چون دل مژگان نگار / سینه بدخواه او با خنجرش
افکندش از شوق سر با پایه گوار / بنگرد خورشید اگر زین منظرش
خصم او که آوری گر که خواند / زلزال کجب هما گفتن داورش

کوکبی سر بر زد از برج شرف — چشم قرن شد با سعادت اخترش
باشرف والاگهری از آنچه فشاند — کرد نام از روی دانش حیدرش
نخل شاهی تا چه گلها آورد — حالیا این غنچه آمد نوبرش
سال تاریخش ز عاشق خواه لیک — حیدر کرار بادا یاورش

۱۱۶۸

از جهان چون شد دگر میرزا ابوالقاسم — رحلت از این عالم در هوای عالم جان
خاطر رسید و عاشق از غمش تنگ آمد — بال ارزان گشود و سوی روضهٔ رضوان
درد و داغ شد گرم از هوای خسرو حق — او به وصال حق خوش دل و ما در هوای او گریان
چشم ز درد پر گهر شد سر از زمانه دلش — خانه جای خوش از جهان خالی جهان
رفت چمن از بن خوابت [illegible] — هر که دید [illegible] رفت [illegible]
گلشنی نمود دیش که هواداران سکن — وارسید از این منزل شد خلاصی از زندان
بهر سال تاریخش کردم الهی که [illegible] — میرزا ابوالقاسم رو سوی جنان

۱۱۷۰

چو عبدالله از این جهان سفر کرد — گذر سوی ملک بقا افتادش
پا سبز گلزار جنت روان شد — که شکفت آنجا گلها برادرش
روان شد سوی حق که از رحمت خوش — در گلشن آمد به باغ بهشتش
گلها بودستند ز باغ نعمایش — خوان اجابت داد تا که بیادش

زبس انس با یاد حق داشتش — چنان رفت کز ما نیامد یادش
چو شد بهر تاریخ گفتم که این — ز گلزار جنت مکان یافت جایش

۱۱۷۰

روان شد ز جهان پا محکم که کوکبی — چو دور رسید اجابت اختر از ابراهیم
از این نشیمن خاک به سال همت کرد — هوای جای دگر شاه باز از ابراهیم
نگارد با رجهان سیر گشت جان برکند — چو گشت عفو خدا کارساز ابراهیم
نواحیت از لازم گل کارساز بنده نواز — بسی چو دید برگشت نیاز ابراهیم
بگذر امید کرم هر چه بود در کف او — فشاند ورفت دل پاکباز ابراهیم
چه شد که باز رسیدش که آنچنین رسیدش — خبر نبود کسی را از راز ابراهیم
چنین در آنکه شد گمان از جهان عالی — در آنجهان شکر عیش و ناز ابراهیم
نوشتم از پی تاریخ رحلتش بنگاه — ز پاک شاه خوا الله و نماز ابراهیم

۱۱۷۶

جهان دانش و علم و کمال شیخ محمد — که با نظر شمروی و با جمال بهاش
چو شد ز دانش و دین ز آن کار خبر او — بگوش هاتف غیبی رساند حق که بخواندش
فشاند دامن همت بر آنجهان و روان شد — ز ملک سینه گریبان هوای کوی جنانش
ز لوح هستی خود محو گرد نقش لب رد — نماند باز ز شوق بقا چو تاب و توانش
به عدل داد گواهی که مهر و شمع جنت — هر آنکه دید شتابان هر آنکه دید روانش

ز دید و رفت و نماند و نشد ز بار چو نیز — که نام او به جهان ماند و گم شد نهانش
جهان بدانش او شد ولی بود نام خوش او — که شاد باد و زمانه بود ز باغ قدس روانش
چگونه بست که رفت چه دید چنین کرم حق — گذشته است از آنجا که وصف و حصر توانش
به بحر تم زبده گو نه فی و ز بیش او — چه عمر خواست ز یزدان همیشه بهر اجزایش
رهاند لطف خدایش ز هول روز حسابش — بر آستانه شاه نجف چو داد مکانش
حساب سال وفاتش نوشت خامه عاشق — ز پای رحیف در آمد نهال تیشه و دانش

۱۱۷۶

دل از انجهان کند و شد انجهان — چو کارش بکام محمد علی
ز رفت از آب گرچه جان خرید — ولیکن تمام محمد علی
ز زخم اجل جان نبرد از ره آن — بسی زاهتمام محمد علی
که پیچید و در زمان زخم کشان — طلبکرد بنام محمد علی
ز عفو خدایش صباحی رسید — رسید از پیام محمد علی
روان بسر تاج عفو خدا — به هین احترام محمد علی
چو جویای سال وفاتش شدم — به حق سلام محمد علی
بتاریخ گفتم ز ابرو شده — بر جنت مقام محمد علی

۱۱۷۶

چو خیر الف شد طول از جهان — روان شد نبوی سرای لقا

بدهکر

چو رو سعی که خلد منزل نمود — که دل شکسته گریه بدار زین شکنها
سوی غرفش شد مرغ روحش روان — همانندم گر این وا کر شده ها
ملک وار پاک آمد و پاک رفت — که بر روح پاکش دو صد مرحبا
پی ضبط تاریخ این نغمه بیت — دوانید شد هر کسی چنین جدا
خرد گفت با من بگو در آنجا — جنان باد ماوای خیر الف

۱۱۷۷

شد چو محمد حسین سر و لش از جهان — دست قضا نامه حیات او در نوشت
خبر بگو تا گذر و کار و کرتا که بود — زانکه حقش در ازل از گل نکا سرشت
توشه راه چنین درست کرد ز ایمان و صدق — رفت و بجز ذکر خیر چیزه دگر وا نهشت
حاصل احسن عمل یافت جزا ای نکو — زانکه بجنسه بخم خیر دانه دگر کشت
سال وفاتش چو عقل خواست و ماس لو — جای محمد حسین باد همیشه بهشت

۱۱۷۸

ور به خاک لحد خدیجه جا کرد — ز انسر و ینجا که چشمه افسوس
زان اختر دلفروز رسید حیف — وز انطرد او مه افسوس
بگذشت بپای خاک رهنمون شد — گردون زرد و لش نه رفته افسوس
هر چند که کار کار او بود — بسکه فلک نغمه افسوس
ز ازکرده خود شده پشیمان — ز از بسکه فلک شگفته افسوس

کسی که بر جمال و خوی خویش — گلی نرسته و گلشن شکفته افسوس
تاریخ وفات او نوشتم — ز ز گلبن نو شکفته افسوس

۱۱۷۸

جهان خلق و کرم میرزا محمد حسین — که سعد بخت جهان بود و یا نظر زمان
دلش ملول شد از کهنه دیر عالم گشت — کشید رخت بجایی که کعبه دل و جان
ز هاتفی که رساند نوید عفو خدا — چنان شنید که امیدوار گشت روان
برخ ارشاد از فنا کرد سوی ملک بقا — مقیم کوی جنان گشت از خراسان
گسست عهد محبت ز یاران و از حبیب — بعفو و رحمت یا شهای حق یمان
دلش گشود و ز رنج و عنای هر سو گو — که جایگاهش فردوس کرد زان دوران
شد از جهان و از لطف و عطای یزدان دید — فزون از آنچه در اندیشه بود هم با گمان
بهشت جاودان رحمت برفته عقبات — روانه گشت و شد آنجا مقیم کوی امان
بضبط سال وفاتش خرد بعاشق گفت — که سوی کوی نجف رفت و از نجف بجنان

۱۱۷۰

شد میرزا محمد از این جهان بر خشم — گرد و در زندگانی تا گشت نوبت او
در عفو حق در آورد بجنت با علویان … — از خاکیان چو بگسیخت پیوند الفت او
تا که چه گفت بادا و بنده که سروش از رحمت — کز برق و باد بگذشت در راه سرعت او
تا بگردد اش همت مصروف کار طاعت — چنین لذتی نو تشنه بشنوده رحلت او

غزل

میزان اگر رجا با جز حلهٔ بری جوش — بگشود شوق پرواز چون بال همت او
آمد بگوش و هوشم القصه مژده خوش — ز هاتفی که بگفت با من جلالت او
شد میرزا محمد سوی جنان روانه — از نو نبی و همان شد تاریخ رحلت او

۱۱۷۸

سید والا نسب حاجی سید حسن — آنکه دل از زر بر یا کند ز کار جهان
و آنکه ز خلق نکو بود چو جد تا که بود — با همه کس آشنا با همه کس مهربان
توسن همت شتافت سوی سرای ابد — یکدو سه روزی که بود ساکن این خاکدان
دید چو هیچ است هیچ حاصل کار جهان — رفت از این ورز غم جانب حق ناگهان
کرد فزون از کسان طاعت یزدان بیم — از کرم ایزدی آنچه فزون از گمان
حاصل این آب و خاک کرد رها و گذشت — زانکه در آن نشاء دید فزون ز آن کام جان
تا چه نوید از سروش باز رسید در گوش — از کرم حق کاین وادی بدل شادمان
خواند سوی جنتش ایزد و دلشاد رفت — چون بحسابش رسید تو با ز زبان بوستان
وز پی تاریخ گفت عقل ز کوی جهان — حاجی سید حسن رفت بسوی جنان

۱۱۷۹

هنرشناس و خردمند و نیک مرد زمانه — رحیم آنکه بذاتش فرید جمله جهان شد
بعهد خویش در اوج با محبت … — که شادمان بر رخ خوب او مدام توان شد
ز عیش و عشرت جشنی که ساخت بهر … — جهان پیر نو گشتی که از نشاط جوان شد

بگوش کشف سروش زپی بخت نگار — حساب کردم و تاریخ این زمان بگذشت

۱۱۷۹

چو لطف علی در هوای فلک — دلش سیر گردید از این خاکدان
چنان بست دل بر فنای کریم — که آسان شد او را گذشتن ز جان
رسیدش بگوش از سروش — که با صد شتاب از جهان شد روان
ز لطف و کرم دید مقصود دل — برون از قیاس و فزون از گمان
روان شد از این دار فانی گزید — به ملک بقا راحت جاودان
کناره ز جان و جهان کرد ورد — حساب زمانا که رفت از میان
چو خواهی بگو زود لطف علی — بجنان کرده مقام از جهان

۱۱۷۹

حیف که در پرده شد از چشم ما — چهره زیبای محمد علی
آه که افتاد ز پا ناگهان — قامت رعنای محمد علی
بچه [illegible] چو پیوسته بر شوق لقا — دیده بینای محمد علی
هشت جهان را به سوی جنان — گشت روان پای محمد علی
گشت خرامنده به باغ بهشت — سرو دل آرای محمد علی
بود چو دیدم بغم آخرت — خواجه دانای محمد علی
داد حق از ره کرم لاجرم — هر چه تمنای محمد علی

زوی چو بر تافت از این خاکدان — همت والای محمد علی
جست فردوس شد از لطف حق — منزل و ماوای محمد علی
وز پی تاریخ نوشتم بکلک — زود شود جای محمد علی

۱۱۷۶

چون میرزا محمد دلکش شد از دنیا — یکی ره دار از کف سر رشته علایق
از صحبت خلایق شد سیر خاطر او — شوقش کشید دامن سوی لقای خالق
شد روح پاک فارغ زین ظلمت مزاجش — گز مشرق حقیقت شد نیرش بشارق
بر لب رسید همت از شوق حضرت حق — گز فیض بخت دیگر نماند عایق
میخواست از خداوند [illegible] و رضوان — شد از قضا همیشه با حکم حق [illegible]
دید از عطای ایزد پاداش صدق ایمان — کاری که پیش خدا از اشتباه بود ولایق
القصه رفت از کف چون دامن وصالش — از بهر سال رحلت تاریخ خواست عاشق
از کلک [illegible] بخواه این مصرع خوش آید — حیف آن حکیم دانا و زان طبیب حاذق

۱۱۷۹

خدیو زمانه محمد امین — که دارد خدای جهان سروری
بنا کرد بستان سرای [illegible] — چو فردوس از این عالمش برتری
عمارات چون جنت و غرفه اش — پر از لاله و سنبل و جعفری
چو خوبان نوشاد از دلبری — گلش را ز گلها فزون دلبری

به سبزی چو گردون و خندان گلش / که اخضر برین صحن نیلوفری
در ایوان این گلشنش با دو جاه / بدولت چو بر آسمان مشتری
ز عاشق چو گردید تاریخ جو / ز رشم گرو گز این چمن برخوری

۱۱۸

و ز لطف که آقا محمد علی / دلش زنده شد سیر از بوستان
ز نیکوئی فنا بست رخت سفر / بملک بقا کرد رخ با کودکان
قفسو سال از آن گشت صاف ورا / و زان روح آگاه بسیار روان
قفسو سال از آنرو که چون گشت کار / و زان قد که مانند سرو روان
شد القصه سوی خدای کریم / دلش تنگ شد چون از اینجا کدان
و ز اخلاص و ایمان و دل شاد و بد / ز انعام حق نعمت بیکران
بهشت که بیرون ز حد قیاس / نعیمی که افزون ز وهم و گمان
خدای کریم و نعیم مقیم / صلا داد آبی و بقا جاودان
چو تاریخ خواهی بگو شاد زبان / ز پاکی روان شد بسوی جنان

۱۱۷۹

شد چو محمد علی گوهر از زنده اش / زیب جمال وجود از کرم ذو الجلال
ماه سیاوش نسب کاهوه خوش‌تری / هم نظر خوب را هم بتقدم شکفال
دیده هر آنکس که دید طلعت فرخنده اش / هر چه نشان کرم هر چه دلیل کمال

شب

ز هیبت تا زده را از پی حفظ زمان / خوش آسم از زینب نقاب چمن مراد
کعبه نکو ساز ده از گلشن دولت نگا / خامه بجان ثبت کرد از پی تاریخ سال

۱۱۷۹

رفت عبد الحسین و گفت جهان / که از آن شمع انجمن صد حیف
زان نکو صورت جهان آرای / زان نکو سیرت از من صد حیف
را که آن رفت از کف حیران / گر بکیده از عدن صد حیف
ماه رخشاد عالم آرای / رفت در پرده کفن صد حیف
گرچه مردانه خو آن از سر جان / بهر یاران رانده هر وز من صد حیف
با چنین جمعی با چنین حسرت / زان چنین حیف و از شدن صد حیف
ز روی یاران خوش سیر شد / چمن که آمد بسوی وطن صد حیف
بهر تاریخ او گوشم رفت / نو گل ما ز این چمن صد حیف

۱۱۸۰

گشت چو خاتون عمده دوران شاه / حرف رضای خدا زنده کار و کام
سیر شده از این جهان خاطر او لاجرم / رفت از این خاکدان جانب دار السلام
جز ره خیر و صلاح راه دگر نسپرد / هر که چو او نیک بخت هر که چو او نیک نام
حرمت این خاندان زینت که باشد / در دو جهان اعتبار در دو جهان احترام
از پی تاریخ او خامه عاشق نوشت / جنت فردوس باد جای گرامی مدام

۱۱۸۰

شد چو محمد علی سیر دلش از جهان / در جنان جانش کشید شوق جوار خدا

رحمت غفران بجست و کند دل از جهان دور / دل بهوای وصال جان بتجلی لقا

رفت از این دار غم تا بدیاری که هست / عرصه آن گلشن ساحت آن دلگشا

گشت بسوی جنان خرم و شادان روان / وارث حور از جهان جان و دل او را

شد با سیدی روان جانب جنت ز حق / خواند بسر و دو سفر کوثر بار مرحبا

در پی تاریخ گفت هاتف غیبم بود / جای محمد علی خلد برین را بجا

۱۱۸۰

به جنت مکان کرد مریم ز دنیا / که در کنگره جانش ز هر کلفتی شد

بشادی روان شد سوی باغ جنت / که فارغ دل او ز هر الفتی شد

بسوی دخان رفت گویا ز غربت / از این رو که فارغ ز هر محنتی شد

چنان کرد دلجویش عفو یزدان / که فارغ ز هر کلفت از رحمتی شد

پی تاریخ گفتا سروشم که مریم / بگو از جهان جانب جنتی شد

۱۱۸۰

در راه وفا که بود دل رهبر ما / شد خاک سیاه زلفت بستر ما

در دیدهٔ ما [illegible] تحفه باد ور ما / دیگر ز غمت تا چه رود بر سر ما

ای ساقی مست تا میخانهٔ ما / بشکفت که ای عاشق دیوانهٔ ما

کار دو جهان برای ریاب دو جهان / بگذار و بکش باده ز پیمانهٔ ما

کس یار نشد دمی بدیوانهٔ ما / وز تنگ نگر و جا بو بیرانهٔ ما

کو همنفسی که سر کند قصه دوست / با گوش کند ز عشق افسانهٔ ما

ای کرده اسیر غمزه بازی همه را / وز نیم کرشمه کارسازی همه را

ای خاک مذلت از تو بر فرق همه / ای داده بیا و پا بنیازی همه را

بنگر بکف اجل زمام همه را / وز زهر هلاک تلخ کام همه را

بنت اگر حال هجران فراق / ای باد برسان سلام همه را

ای گفته من غنچه خور لب / خواهی که گرفتم ای میخانه در را

گفتم که رهی بمن نما بهر خدا / گفتا که خبر کن فلک راو بپا

خوش آنکه شبی بر سر دلدار رها / ای کنت رعاشق از بار رها

جامت دهد و انچه تو دانا طلبد / وز لعل لب تو بشنو و آر بها

گر دوست چو قدم رنجه ز دلدار رها
گفتی که مکن علاج از یار رها
دارو دگرات ای طبیب بر شناس
بیماری عشق را ز بیمار رها

الحمد که عاشق پاس مان را
با آنکه رسیده دیده بر لب جان را
دانست از آن طبیب را باز نداشت
تا شرح نکرد درد بیدرمان را

آمد که بدل الحسم امل کاشت مرا
بگذشت و در آب دیده بگذاشت مرا
آن بلکه و سه روزی که ننمود اشت مرا
در بیهوشی چو خویش پنداشت مرا

ای بر ده هوای مصحف از جانم تاب
دی دیده ام از شوق تو غرق خوناب
آن چند نیابدت برابا و خراب
آن چند نه چندت به بیداری و خواب

لیلی ز حجاز رفت و صبر از یثرب
لیلی گر رفت باد یارت زینب
شیر افکن دلبران کنم نام اوا
زار بنده که گرفته دل ز سایه زینب

ای خورده بغیر آن شکر لب شب
من شمع صفت فتاده در تب و تاب
گفتی که نکار رفت از خواب چاند او
ای بیخبر از غم آن تب و تاب

بر روی جهی گر بر خوش توان رفت
از کوی بتی که در دلش رحمی نیست
میدیدم و دیده اشک حسرت میریخت
بر قدم و دل نبود او بسکی رفت

عاشق بجهان ولت رکس جرم تب
واکس که نور اغمیش نخوآهم تب
آن یار که از غم تو از راغم تب
انکار که چنین وفا دران عالم تب

عهد تو شنیدم ز دل ربا پیچ
با آب و کل وهی نگار انگیخت
گفتی به کجا گریه کنم در غم عشق
آنجا که ز غم دل ما چنین بریخت

آن شوخ که خون من محزون میریخت
هر کس میدید اشک گلگون میریخت
آگاه نیم که با دل خسته چه کرد
میرفت و زدوست و دامنش خون میریخت

افغان ز دل از غم عاشق شادت
شب با دروست نشنیدم بیدادت
بر خاک شهید خود نکردی نظری
من از غم و کینه ام زرفت از یادت

ای از غم دلبران هوس مقصودت
در عین زبان بدل خیال بودت
و آنگاه که ز دیده از چه عیارم آن
روزی که ز سینه بر برآرد دودت

ای جان و دلم بندهٔ لطف و ستمت | فریاد ز جور بیحد و لطف کمت
گر عشق بتان و دلم این خواهم کرد | از راه نشوی سیاه رم این را نگفت

امروز و ماهیچو دل شادم | آزاده تری ز جان آزادم
شادست دلم بوصل دلخواه | کو جور که گرده است یادم

این خون که بدامن وفاداران ریخت | از جور تو ای سیه ستمگاران ریخت
خورشید تو در ابر سیاه کو ریخت | وز دیده ما خسته دلان باران ریخت

ای خواب بسر و جهر دو بود… | وی عهد برانگشته ازرق…
پاینده خورزا بر از آن باید داشت | پا به زلف گشته بنده باید…

در عشق مرا یار شکیبا باید | در وصل تو را نظر تکری…
جز مرگ نماند چاره کار مرا | ز تشنم زسر کوی تو با عزم…

ای صد دل پا نصیب پای غمت | غلطیده بخون جهانی از شصت غمت
صبر و دل و دین بکار عشق کردم | من ماندم و جان که مانده در دست غمت

دگر

گم شد ره اندلی که آواره تست | پر خون چشمی که مخمور خسار تست
چند انکه نظر کنم بچشم بجهان | هیچ روزی از انکه بیچاره تست

من قصه زان آن نگویم که ترا | با انچه نه دردت وجود شعلت
از غمزه را چو فرصت عیش کمست | زلف هستی اگر نگیرم سمت

عمری است که در عشق تو پامال غمست | هر لحظه دلش بدست چندین الم است
از رحم نگذرد که شب او بنده… | عاشق که ترا ز کم نشان عدمست

این کیست که چون دل غمخواران ریخت | چون دل ما ز دیده چون باران ریخت
این خاک نگار شده هواداران گرد | این زهر لب عشوه وفاداران ریخت

شاهی که ملک دلبران سروراست | ماهی که رخش چراغ جان افروز است
[illegible] | روزی که فدایش میشوم امروز است

تا شاهد دانش… | تا در ز شیشه بادهٔ گلرنگ است
بوسی بوسی که فرصت کام کمست | جامی جامی که وقت عشرت تنگ است

از بخت سعید و طالع بیدار است
نه از تاب جفا و طاقت آزار است
نه چهره و رو نه از جانب دلدار است
سر باد که سنگدلی عاشق کار است

ای جان جفا فزون ز یاران ب
قیب همه عاشقان مسکین ستم
تن بسته او غمزه‌های ناوک گیسوست
در آرزوی که گشت طره دیگرست

دیدم که ز نیاز شد آنچه گفتم بجواب
گفتم چه سبب جان ز گفت چه باک
هنگام وداع جان غم فرسود است
گفتم که چه شد رحم تو گفت روان است

عاشق که ز بس رنج سفر فرسوده است
دین و دل و دانش و خرد آورده بباد
تا راه به سر کسی همچو من است
امروز که آمده است خوش خشنوده است

هر کس که غم زمانه تا بستر برده است
آخر اگر فراخ بیداران
آن تشنه بکام به سر آب رسیده است
در کنج لحد خوش اگر خوابیده است

آن گل که چو سرو بوستان آزاد است
آن خط چو سایه‌اش ز خورشید رسید
آن سرو که چون گل چمن دلشاد است
با سایه زلف بر رخش افتاده است

اما

دنیا که گشتم ایمن پس خوار است
هشیار نشین که آسمان خنجر زن است
پر نوحه مرگ و ناله بیمار است
های تا نگذری که خاک بر دم خوار است

تا روی نکو به برگ گل مانند است
تا برقع لاله شنبل بسته است
تا غنچه پر رنگ لب شکر خنداست
ما را چو تو و تو را بما پیوند است

گر خون که ز دشمنی تمنا دارد دوست
در مان سراچه‌ای بجز مان پیوست
تا بوده دهن کینه اش با ماست
کان نامه که به پرسش من انگشت

شبهاش چو من همه شب هجران است
کاین دل که ز دین و درد سید رمان است
روزش همه روز حسرت و حرمان است
پیدا است که کار عاشقی آسان است

عاشق که بود به کس کمین بسته است
پر آتش کند دیده و پسند نوبت
خنده از تبسم رقیب و ستم خوبست
گلگون شده دود و بر و آن ارزکوبست

گر ساغر خوبی نه لبریز از دست
در صحف روزگار جای گل است
در نغمه عیش مطرب ما سست
سازد ست است و بیر مجلس ماست

در دیر مغان که بر لطافت چمن است   در شیشه و جام باده گلرنگ است
دامان وصال دلبران در چنگ است   اندیشه گر اگر آسمان در جنگ است

از همچو منی دلشده جانا بهشت   محکن نه چو من بروی ماهی نگهت
من با شب تیره تا سحر هم باد   عاشق تو چه میکنی بروی بهشت

گفتم که بوصل او مرا دسترس است   گفتم یارا که دلبرم هم نفس است
تنها ده قدم بر کوی او گفت برو   تا کرده نظر بروی او گفت بس است

عاشق که چراغ آشنایی افروخت   در دوری تو دیده و دیده از عالم دوخت
هر رشته وفا که محبت میخواهد   هم رو دیده گریان وفای اموخت

گفتم که ز سر برون کنم سودا است   گفت که برو اگر زمانه پا است
گفتم ز سر کوی تو سر بستم رخت   گفتا سحر یار و یارب جایست

از شوق رخش چو رفت کارم از دست   رفتم بسر کوی کسی همچو دوست
گفتا نظری کن و فدا کن جان را   پنداشت که غیر از این مرا کاری هست

عاشق

عاشق که بخوبی دلبران در سخن است   وز جان عزیز خویش بگذشت عجب
افتاده بجایی که شوائم گفت   گفتم یار دل مرو نصیحت نشنفت

عاشق که همیشه برگ حرمان میساخت   شوق عاشق کجا پریشان میساخت
گر داشت حبیب فکر درمان دلش   در درد دل او اگر بدرمان میساخت

عاشق که فتاده بیکسه از نظرت   از زخم تو گر دو جای بر خاک گذشت
وز خاک در تو رفت بر رهگذرت   جان تشنه بدان ذره ذره ام از جگرت

عاشق که دلش آن بت طناز گرفت   با درد نهی زد و ام بر تو از گرفت
شوخی که هزار جان بیک ناز گرفت   هیهات که دل از تو نتوان باز گرفت

گر سوخت دلم ز رخش و آهم سرد است   سر رشته زخم ز اشک در تیکم زرد است
دل کنده ام از علاج زخم حرف است   بیمار غم عشقم و دردم درد است

ابر از برمن چشم سحاب خواهد رفت   در موج سرشک من نگاهی خواهد رفت
از دیده مرا رفت دل از دست بمن   هم دیده مرا برسد دل خواهد رفت

انم که خطا نرفت من دوران
زر خاک رسم چشم هنر را نور است
وز باده صبح بهر سر شور است
زانجا نکشم که چشم گردون کور است

اما که کسی ندانند او راز دهکست
با آدم و کار جنسه ندارد سودا
با ده است و با چگونه بت باده
با درنگی که گوبت کار دکیست

گفتا بعنا نشستم لعاش نه روا است
دیدم چو جفا داری تو بیکم و کاست
گفتا چه بوام عاشق دلخسته کجاست
دارد دل خود کرشمه از جان تو خواست

آن ترک نشستم بر نخی آورده است
گردون او نشسته رهروان از رکاب
خوش بر سر و در پس آنرا درست
وز صبر کنم رهرو اگر را رو است

اما که سخن فروش بیمانه ماست
پرداخته سبحی و ریشی اما
بشکفت که با این زمان پاینده است
با این همه کشش و فقش همان خانه ماست

ایجان بهوای عشق عاشق گشت
تو ز گرانجا به و من مفلس دار
وی دل بغدای غمزه دل گشت
البته فلک نمیکذارد بمنت

آن

آن نرگس سیه که زوی او چمن است
می از زبر من گذشت وامروز از خوش ب
برسه بتان شهر سر شاه است
آگاه نیم همان خدا آگاه است

آنم که دلم نشان تیر فتنش است
انیها همه میکشم برای دل دوست
جانم بیلای جدا نشستم ممتحن است
وین طرفه که دوست دشمن جان است

امشب که بساغرت شراب ناب است
عاشق بطرب گوش کجا خواب است
زان نغمه در وسعه خانه پرمهتاب است
دریاب که وقت خرمی نایاب است

ای آنکه رخت چراغ مه تابان است
دارد و هوس وصل تو مسکین عاشق
وز روز سیاه ما تو را آگاه است
درویش نگر که در هوای شاه است

سروی و رخ تو ماه آراسته است
چند آنکه بپای تا سرت می نگرم
ماهی و قد تو سرو نوخاسته است
آنها که دل من ز خدا خواسته است

جانم غمگین و خاطرم ناشاد است
یاران چنین یار فارغند از دردم
کارم شب و روز ناله و فریاد است
دلدار چو چرخ بر سر بیداد است

عاشق کرم تو را هزاران هنر است
شوری بکند که چشم اختر کور است
وین نغمه که هست تا سر ... است
کاری بکند که گوش ستاره کر است

از هجر و وصال تو مرا موت و حیات
با در خور دهر من تو را لطف و وفا
ای کاش دهد آنکه برآرد حاجات
با در خور جور تو مرا صبر و ثبات

هر کار که هیچ می شمارم خام است
خون میخورم و باده عیشش نام است
هر صبح طربم ز تیرگیها شام است
بازی چکنم که دلبرم خودکام است

هر چند که گرد و آنچه زان منفعل است
ترسم که فرو چکد از او رنگ و دو آب
خونم خورد است لیکن از من خجل است
چشمم که همی سوزد مجوا ول کهنه

شادم بوصال و هر دو چشمم بره است
با او چکنم که حاصل آب و گل است
تا بیند دشمن از آنکه بختم سیه است
این قطره خون که نام بنگوش دل است

این خصم دغا پیشه که گردون دوران
میشود اگر زان رسم نامردم
جز دشمن جان من نبد از دوست
گر از نه آسمان نمی کند بد بوست

عاشق منم آنکه طالعم واژون است
من بیدادم که دیده ام پر خون است
هر وعده که میدهیم همه افسون است
کامخشم که بر ره نگاری مجنون است

ای آنکه چو خوی سرکشت آیین است
با هر غمم این خسته نه بخشوده دلت
کامیدنم از تو جز در افزایش نیست
با درد دل پر غم تو بخشایش نیست

گردون که نمونه شناسد از زشت
کعبه‌ام بکام کرد و از دهر گذشت
جز تخم جفا و ستم و جور نکشت
زین بیم که گنج غمم بیم بهشت

زان باغ نکو نما که ثمر باشش خوش است
ز باغ تو خوش بر سر بیداد آورد
بر هیچ نخوردم از چه بر باغش خوش است
عشق از چه بلا بود ثمر باغش خوش است

این بقعه که با صفای بس آرایش است
چون خانه دل تو خوش از خوش است
بر فیض چو خاطر صواب اندیش است
جایی که در خور شه و درویش است

ناصح که ز زاهدان فغان و دینم گرفت
روی تو چو دید و دید جان بر کف من
با دانش و با خرد فسون نتوانم گرفت
پیش قدم تو استنیم گرفت

عمری است که گوی نوزاری همه هیچ
زاری و فغان و بیقراری همه هیچ
پیمان وفا و عهد یاری همه هیچ
یاری همه هیچ و دوستداری همه هیچ

گر اهل هوس که خلد در یابد به
عابد گو باد کز شراب حق بپاید
عاشق به هوای وصل جانان آید
من منتظرم که او به جنبه ناید

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد
چون غنچه گشته خنده دشا بشیاد
چون باده صاف در قدح ریزی شاد
زینسان خیماز حسرت ما کن یاد

از عشق دلم روی به هیچ و نگرد
افسانه باد که دیوانه شدم کو گرد
انگار محبت نتوان کرد دلی
کاری که ام است من از آن بود اگر

حیف است غم زمان و سود و دم بشد
با گردش این چرخ کبود دم بشد
هیهات سپنج چالاکم کو
تا رزق و بدن آرد و زندم بشد

شبهای فراق چون سحرگاه شود
هر شکوه ام دعا و گریه و آه شود
با دل به نگاه کسی پرده رازم
آنانکه چنانکه ناله آگاه شود

بیگو

گر عشق زبر دو جلوه سر خواهم کرد
هر جا که دمی زبر وز بر خواهم کرد
گفتم به رخ تو که نظر خواهم کرد
گفتا به تعجب که خبر خواهم کرد

تا معتم چو بر دو جهان بنامم خندد
کامم چو دهد فلک بکامم خندد
طالع بنگر که لعل خامم خندد
از طالع برنشسته بدنامم خندد

هر کار که صعب در نظر می آید
بنگر که در این از آه سحری آید
خیز انکه دل فگار من کرده نرم
هر کار دو گره ز ناله بر می آید

ای روز که نام اوست روز میعاد
باز آر چنانچو کرم کرده بر آید
پرسنده چو باعث فغان من و دل
در آرم زهر که هست و ز عالم داد

این خار که از شوره زمین میروید
از شوره که گل من بتوان میروید
وین لاله و گل که در چمن می رستی
از خاک بتان نازنین میروید

گر کشته شوم به تیغ جانان چه شود
از زار چو شوم زود رحمان چه شود
تیغش بنا بکشم عاشق را
یارب چه شود از آن پشیمان نشود

ای زلف تو مرا رنگ سرخ در رخ زرد
وز تو رنج غم سینه گرم و دم سرد
آید روزی که درد رنجوران را
خواهی که کنی چاره و نتوانا کرد

هر چند نمی‌توان طمع از تو برید
ای مقصد جان نمی‌توان با تو رسید
بس روی که چشم خود ببندم ز نظر
چشمی نه که بنگرم بروی خورشید

در مکتب فطرت که سخن رفت وعید
زاول سحر که اخرم و آدم نوید
بر نام من است مهر گنجینه راز
آنجا چکنم که بخت گم گردد کلید

ای آنکه ز نام عاشقت ننگ آید
ور ناله کند می دلت تنگ آید
آن را نه بدل که شیشه از روی رسید
از تو ز که شیشه تو بر سنگ آید

دل از زر خواجه کام من نجو آید
هیچ چه ازان کهن نجو آید
عاشق که براه وعده‌اش حسرت گشت
از خواجه دین مگو کهن نجو آید

طالع چو بیانکه ارمن آید در کرد
من در هوس اگر بر آرم دم سرد
با ثابت و سیاره فلک بر دو برد
با پای طلب وصلاح من بمیدان شده فرد

عاشق

عاشق که نظر بر رخ انسان گشود
ور آورد از کف خویش جمله سرمایه ربود
دیدش بجمال سرک در روز وداع
دیگر چه تو بسم که نور رخ چمن شد

ای لاله پیاله شراب تو چه شد
ای سرخ چمن دل کباب تو چه شد
ای گلبن عیش رنگ و بوی تو کجاست
ای باغ زمانه آب و تاب تو چه شد

تسکین دل خراب و توان تو چه شد
وانجان سراسر اضطراب تو چه شد
عاشق شب و روز تشنه بر مه جرات
ماه تو کجا شد آفتاب تو چه شد

خوبان که بدل چو جان در آمیخته‌اند
تا که بسر من و تو خوش در آمیخته‌اند
کاین جان که من و لوش فدای سازم
در آه و وفا بر سر هم ریخته‌اند

آنان که ز نه فلک برون تاخته‌اند
بر وضع زمانه دیده انداخته‌اند
دانسته و هر آنکه اهل دل دیده‌اند
کاشانه نه از برای دل ساخته‌اند

امروز که سبزه از زمین میخیزد
برگ گل و نسرین ز زمین میریزد
با بوی بنفشه بادی آمیزد
از شاید و چگونه کس بر خیزد

غنچه سخن بصد زبان می‌گوید
بلبل سحری بصد فغان می‌گوید
آن وصف جمال دلبران می‌خواند
وین قصه درد عاشقان می‌گوید

تا زمره خوبان ترا پیدا کرد
از جمله بتان کرشمه و ناز پروا کرد
در دلبریت اسیر جان ما کرد
بخت بد ما ببین چه با ما کرد

از راحت و رنج جهان خواهد ماند
خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بهار رفت خزان خواهد رفت
این بلبل و در باغبان خواهد ماند

ای جان و دلم وصال تو را جستند
وز هجر تو دل گسسته از جان پیوند
لطف از تو ندیدم و نگفتم تا کی
جور از تو کشیدم و نگفتم تا چند

هر جا که گلی بناز سر افکنده
عاشق بهوس نیاز را باید کند
شمشاد بلند قامتی کو که بلطف
بر قمری برگشته سایه فکند

عاشق که ز رشک بخون دل آلوده‌اند
در راه محبت تو بس فرسوده‌اند
رو بر تو بیوسف گردنش بنموده‌اند
حسرت زده جان سپر دلش فرموده‌اند

خوبان

خوبان که بلای دل شیدا مانند
ما را بوفا چو مدعی می‌دانند
وین نرگس که در جفا کار بها
خار و گل این چمن بهم می‌مانند

عاشق که ز آه و ناله شهره‌تر شد
فرزند وصال آن دلفروز شد
چون قدر وصال او ندانست ز هجر
روزش شب آمد و شبش روز شد

گر سوی جهان دل غمین بنشسته
بیرون ز زمانه غصه و هم ننشسته
خار و گل این چمن زبی چهره بها
وین گریه و شبنم نگشسته

دل وصل تو از پی گلی می‌خواهد
وصل تو نه هر کسی می‌خواهد
تا گرد سر تو گردم و جان سپرم
جان بسپارم چنانکه دل می‌خواهد

ای چاره گران درد من رو کشید
در چاره کار من نگاهی کشید
جایی که منم نظر بانسو مکشید
آن گل که ز خاک من ببو کشید

عاشق بغمش خاطر انباشته‌اند
تخم ... وفا که در دلت کاشته‌اند
خاری نه که در پای نکشته است ترا
داغی نه که بر دل تو نگذاشته‌اند

کاش بجهان کس چو تو غمخوار مباد
غمخوار کسی همچو تو بیچاره مباد
در غصه این غم که از خوار رست
در درد ابر و وجود یک ره مباد

هر ماه وشی که دل ستانا دلبر
این جفا و ستمگر انا دلبر
همچون تو کسی ای طلب جان تو نیز
گو تا زه گلی که همه با نا دلبر

شوخی که نه دل نه دل ستانا دلبر
یک راز دل و غم نهانا دلبر
طفلی که همان زبان نیاموخته است
مشکل که زبان نیز با نا دلبر

تا جمع تو قدر شاد مانا دلبر
حال دلم از غم نهانا دلبر
خوش اگر برد دل از کوی سگدانا
کز ناز و غصه در انچه دانا دلبر

دارار جهان چو کرد نقد بر وجه
وین مرگ و مصیبتی که بر ورق درج
ای حکم جهان مطاع چین عشق بخه
ای کاش به پیدا چو من بی بخشود

خانه که جز اقتدا بغارت کند
گر دانچه ز جور شه ملعون کند
کاری که ز کینه کرد با اهل جهان
گردان کند هزار گردون کند

کم

گفتم ز هوش چنین دلم گشته شد
رحمی که مرا نوف سخن بیگ شد
گفت بکرشمه که بپری تو چه غم
افسانه تمام شد سخن کوته شد

قومی که سخن نه از سر هوش کنند
خورشید لقای همه رو پوش کنند
گر زخال بجسم صنوبر گوش کنند
گر نور شد از من فراموش کنند

عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد
از دام غم زمانه ناشادم کرد
از خویش فراموش شدم یادم کرد
یکباره خراب گشتم آبادم کرد

یک حور ره دلم برسد آن راه
گر شوق بمیرم دمه من گذرد
نه جرات اگر من به سویش بینم
نه طالع اگر او به سویم گذرد

پروانه پاپرم تو ای شمع بلند
گاه ورد به نزدیک تو ام جان گزند
رخسار تو اشم به جان زد چه عجب
بر شعله تو شم اگر ز شو زند سپند

بر دل در قصه جهان نگشاید
زنهار زبان سخن زبان نگشاید
راحتگه انس امنیت منزل نگشاید
جولانگه سبب زبان نگشاید

هر جا باشم گریه رخسم بشوید
هر که رود طرب ز پا بنشوید
کانجا که منم عشم ز زر هوا می‌پرد
وانجا که تو نی دل ز زمین می‌روید

تدبیر در دل خسته چه باید کرد
ورنیغ بخون نشسته چه باید کرد
کارم بدل گشته چه باید کرد
پرواز ببال بسته چه باید کرد

دل رفت ز کف بمقصد جان نرسید
جان رفت ز تن بوصل جانان نرسید
کارم ره عشق به سامان نرسید
راهی نشستیم در ره به پایان نرسید

قومی که براه آرزو دستا زنند
جان در ره شهوت و هوا چپا زند
مرح غم عشق پاک می انداز
تنگدل ز تو با نگاه حسرت می‌زند

با خاک اگر نی از دو آتش زند
سحر صحرا گل از گلستان خیزد
اشکی که ز دیده عاشقان میریزد
خونا که ز غمزه دلبرم میریزد

عاشق سروی که شیب او بسته
ماهی که لب عشوه فروش چون قند
تیرنا که تو انداز به کمین صید افکند
از جان بکبار کرد دل از دو شیران گنند

دوران که زبان او بود در پی شود
در راحت و در محنت او شود تنبود
گر خنده بزم خنده ام دل گشاد
گر ناله بدم ز ناله کارم گشود

والله ار کسی چنین خوشنم گوش مباد
کس را دل خسته همراز کش مباد
عاشق کسی کنا ره زان و چشم جان
هر زار کسی رهی خویش مباد

رندی که چو از کس افت هوش شد
گمره شد به بیدا که مدهوش شد
دیشم ز دل او ...
از تو بدیدن رفت و فراموش شد

گر عشق هزار در جا باز کند
تا تو نباز تو نا ز ز انداز کند
هر سو بعشق کرشمه آغاز کند
گو عشوه گری که آنچنین ناز کند

چون نوبت عشقش بماند از روز رجب
یکی ره زد و هر رفت و نونا که بود
گو نامه هرکز کا گلشن شگفت
[illegible]

انا که ز همراه به رب تکنیه انداز
هوند و ز خوش نیز کر گیجه انداز
جان از پی جان شوی او کرده روان
دل برده دل بکوی او در گیجه انداز

چون کشتهٔ عشق یار یاران شمرند
وز دانش گو چو خاکساران شمرند
گه ما و تو را ز نامداران شمرند
از رهبر چو من و تو صد هزاران شمرند

کویی که ز کینه دست بر شمشیر زنند
وین مدعیان اگر جوان و پیرند
جمعی که ز حیله بسته شد و بزنند
خوش باش که جمله عاقبت میمیرند

این نقعه که در صفا مسلم آید
نقش بر رواق چشم خوبان ماند
زنبد ابرو چمن نگهبان خام گیر
این روی که دلنشین عالم گیر

روزی که تیر عشق جانم خسته
تعویذ وفا بر پر من جمن بسته
وز غیبه هوای عهد او بگسسته
زر دیده سکون برم اهن بگسسته

چون بن ز لب تموت رسید
سهل است اگر درین نفس بمیرم
کامی بن از چشمه نوشت رسید
نه باد که ناکام بگوش رسید

گویا که ملک چو روی دلدار
خوش بر غم ملک گهر فشار
با ناوک خوش چو صبا گلنار
از ایمان ارم واین رنگ بار

از خویش کنی ره کرده ام فرو گر
از کوی تو رخت بسته ام غریب بین
از چاره طمع بریده ام درد گر
خود نشوی بسته ای بردم بر دگر

از خانه برآ و بجهان زار نگر
ای دشمن جان نقاب از رخ برگیر
احوال اسیران گرفتار نگر
چندان عاشقان به یکبار نگر

در رحمت خود اگر عتابم بگذار
در خواب خوش کن و بخوابم بگذار
در طاقت من به بین عذابم بگذار
آبا و مکن دگر خرابم بگذار

افسوس که آن نگار از رحمت دور
یک بوسه بمن نداد کاکه کردم
نه باد که آن لب نجوی مغرور
کان لعل نموش شیرین باشور

باری که نمود بوی کوی شکر
خوش اگر در آید مه ساند نوبت
دیوانه دلم که شد ز زلف تو اسیر
ای کاش بیاید و یار رو زنجیر

از آمد پاکدامن ای یار عزیز
جانا که دهر ساند بکنجد و قدح
ز پیش نبرد و صلاح و پرهیز
دفتر که بگو صبا تست آمیز

زر باشد و بس علاج مغروری و ناز
رو رو که تو ساده دل همین عجز و نیاز
عاشق تو کجا و وصل خوبان طراز
زر زر و زر طلب بکن و عشق مباز

ای دیده نظر بروی خصم میفکن باز
وز گریه بهرزه فاش مکن صد راز
ای دل بهوس نرد محبت مباز
بر عادت خویش دور و روش مباز

ماهی که بچهره همچو روز نوروز
سروی که برخش چمن گلستان افروز
بگذشت ز من بتاب بی عالم سوز
گفتم که فدات کاشوم گفت امروز

از لطف بمن نظر نداری افسوس
جز کینه دگر نداری افسوس
گفتی عاشق کسی بر و ز تو مباد
از حال شبم خبر نداری افسوس

نه همدمی خویش و نه پیوند هوس
نه پر و بی خضر و نه آواز جرس
نه طالع ناکسان و نه همت کس
نه شهپر شاهباز و نه بال مگس

ای بر ره جلوه‌ات نگاه همه کس
وز آرزوی وصال تو آه همه کس
از جرم محبت چو مرا میسوزی
پیش تو کنم من گناه همه کس

کامم

کامم همه یار آید و یار آید و بس
یا روی لعلش خوش گوار آید و بس
از هر چه بر آید بدل از هر دو جهان
شهد لب او مرا بکار آید و بس

ای دل ز غمش چو شیر و شکر میجوش
زهرش چو دهد بجای شکر مینوش
هر چند نمیرسد بدرد تو منال
هر چند نمیدهد مراد تو میکوش

آن پیر کهن که نام او باده فروش
یک کف بمن ز روی دانا که و هوش
حرفی که بر او نخواهم هم رفت ز گوش
هوش آفت جان آمد و رفت هوش

عاشق که بکوی یار دیدی جاوایش
وانجا ببرا و خویش بیکر و معاش
راند از در خویش اخوان بی پروائش
بیچاره هنوز زنده و اما کاشش

عاشق که همیشه بخت دارد و خوار ارش
امید بهی داشتم از بر کارش
فرما که اسیر کشته دل تر و بدم
امسال از یار و پار از بیرارش

سروی که دل جهانیان تا بکشش
ماهی که جهان خراب چشم خوشش
بگذشت و دل رسیده خور دار دشش
زخمی که ز قضا لعل بناز نمودشش

این دل که بتان بقصد جان شکندش
بردند بزلف عنبرین بستندش
یکچند عزیز داشتندش آخر
دیدند دل غریب تنگ بیدش

دارم نظری بچهره ماهی خوش
ماهی که بملک دلبری شاهی خوش
اما خبرش عجز خوبی باید
کز لطف کند دل مرا کاهی خوش

اما که مباد هیچ که دلشادش
خوش آنکه نه دست اجل میبادش
از باعث بی اعتبارش آگاهم
جز آنکه فلان امیر چندی کادش

عاشق ز غم زمانه چندی ریش
بر آن ورق بخواند با خط پریش
دیدی وضع زمانه را چشم بنه
گردی سیه چمن سر انداز پریش

ان چشم بهمن و کینه آلوده مش
وان باده کشیدن و مزیح افروزش
وانجان دو دل غمین من مشوشش
وانده بده و بروی مدعی و شوش

این جنس جگر ازین دو چشم گل پوش
ور شاخ شکر زبان و لب عشوه فروش
در کار تو کرده من تو در کار رحیف
زان گریه شمع حیف وزان خنده نوش

عاشق

عاشق که گزیده دوستی ازپیش
ور دوست نیت بر دو کاری ازپیش
این منشین ز نالهٔ اندرونش
کز کوی تو میرود برون با دل ریش

حال من دلفگار رندی ار کاوش
یا قصه من از کسی شنیدی ار کاوش
مست که بخواند و جامم از ناز نداد
یک جرعه بیاد من کشیدی ار کاوش

مهری که مهش رقیب از خط درمیغ
تو کاکه گشته و ابروش بر دل تیغ
میداد بغیر بوس و میخورد افسوس
میگشت مرا تیغ و میکشت دریغ

ای جان شده بنده بر دوست مشتاق
در طاق دل از زلف مشکینت طاق
روی تو و زلف تو بهشتم شیرازی
از صبح قیامت و این شام فراق

گر جان که گهی شاد کند که غمناک
از محنت و رنج ما نمیدارد باک
بس گل که فشاند نوبهاران در باغ
از خاک بر آورد و فرو برد بخاک

بر کام جهان دل که دور افلاک
که شاد کند تو را و گاهی غمناک
زان باده که غنچه شگفته در گلشن
زان نیز گل شکوفه ریزد بر خاک

ای داغ ز رنگ خوبیت مهر فلک | عالم ز ملاحت تو لبریز نمک
این جلوه نه ز آدمی سر آید نه پری | این عشوه نه حور داند و نه ملک

از من زر و دل خواسته آن مهر گسل | با آنکه ز من هر دو ندارم حاصل
زر گو گو زر ز کجا مفلس زر | دل گو گو دل دل ز کجا عاشق دل

در هجر توام ز ضعف گردش حال | وز ساقی روزگار در دور سه سال
این شیشه دو ور ازو یکی قطره زلال | پیمانهٔ آن یکی ز می مالامال

امروز که پرده برفکند از رخ گل | هم لاله دمید از چمن هم سنبل
جامی بکشیم هم بروی سبزه | گوشی بفکنیم هم بصوت بلبل

خوش آنکه شود روزی من روز وصال | طالع گردد مهر دل افروز وصال
تا کی شب هجر و تا کی محنت غم | گو بار دگر آن روز نوروز وصال

ای از رخ تو بر جبین حیران دل | در حسرت تو همدم جانا دل
وآویخته مرا دلی که در بازم جان | وآویخته تر از زلفی که بسته تا دل

ای داده بهیچ خویش جانانه دل | در بسته بسنبلت پریشانه دل
در عشوه گری ز چون خودی بیگانه | ز آن دو پریشان چنانکه دیوانه دل

شوری در دل ز دلفروزی دارم | رحمی رحمی که خسته سوزی دارم
هر دم گویند کس برو زلف سیاه | هر چند از رند می‌تو روزی دارم

با آنکه گسسته ز خود پیوندم | دیدار تو را ز شوق حاجتمندم
دل میگوید برو که شو آنان بین | رزدان بشه گو بار سفر بر بندم

هر چند که جز گنه نباشد کارم | هر چند بگشته گشته بی پندارم
هر چند ز رحمه گذشته پا شرمها | از خانه زمن آیند بعفوت دارم

گه بود خانه نگاه مستم | از لطف تو شیوه که بر دوار ستم
تکلیف عجب که زنده باشد عاشق | شرمنده بار دوزم خجالت که هستم

چنین شاخ شگوفه ریشه در زندیم | چون کلک نبود نغمه بر کینه تم
زوری که بنا چار بیاید گشتم | ز نهار بگوید بگر دون گردنم

هر روز بجبه نه گذاری دیدم
صد گردن جان بسته گیسوی کشش
زان پیش که بر تو گذاری دیدم
آهو بره شیر شکاری دیدم

صد بار فدای قد چالاک شوم
گذار بپای توسنش بوسه زنم
قربان خرامیدن بیباک شوم
گو طاقت اگر برم و خاک شوم

هر روز ز برگ عیش دورتر م
هر روز ز سبزه ورد غم بیشترم
هر روز ز روز پیش دل ریش ترم
افزوده غمی محنت بیشترم

آنم که ز جفا همه یارانم
افسوس رفیقان مانده و پا بر جایم
ور دایره جهان ز یکتایانم
فرد یا ز رکشیده مانده پا بر جایم

قدر من هانا کهی میدانم
کس غم نخورد ور این جهان گردانند
من چاره درد خویش میدانم
از خواجه عبث همی الحذر میدانم

من شکر نوای عهدشکن میدانم
علی بدم از کوی تو ردش بیرون
از غصه پاسخ میدانم
خواهش که گفته تو من میدانم

با دورم

با صد لب گوش نجوی دم نزنم
پروای نوید به بر جهان نکشم
در حجره تو غیر از در ماتم نزنم
در پیش رخ تو چشم بر هم نزنم

نه طاقت دوری دل بغمش دارم
نه حال کفش و شغفش دارم
محرم راز جوش کعبش دارم
دین طرفه که حسرت شغفش دارم

پیوسته ز دوری دل بجان من نجوم
دل خسته عشق رو جهانا تو دهد
بر خاطر نازنین گران من بودم
دلخسته تر از همه جهان من بودم

عهدی که ز دوریش سپید شد روزم
شمع رخ او نماند در پیش نظر
ماهی که ز داغ هجر او میسوزم
چند انکه چراغ دل از او افروزم

عاشق اسب نکوی یارت دیدم
قدر و گران و اعتبارت دیدم
دانستی زفغان ناله کارت دیدم
روزت دیدم و روزگارت دیدم

چندی ز زمانه محنت جانکردم
تر دین تر دین گذشت ما را عمری
بر خاطر این و آن گرانی کردم
باران بگمان که زندگانی کردم

از شوق تو بر گرد چمن گردیدیم
در حلقهٔ بلبلان وی نالیدیم
هر گل که شکفت در گلستان دیدیم
دیدیم تو نیستی نظر پوشیدیم

آزرده غم او اگرچه تا ما هستیم
بی حرف نه از جدا آنچه عمری گفتیم
بی حجت بیم و قصه سر کردیم
افسانه شد تمام یک حرف نگفتیم

تا چند ز چرخ شکوه آغاز کنیم
تا چند فغان ز بخت ناساز کنیم
عاشق پر همتی پا باز کنیم
از دو اگر زمانه پرواز کنیم

تا رشته ز زلف او به دست دمسازم
اندیشه ام این است که جان دربازم
این است اگر زلف امروز دگر
گر باز زنه منتت نه می بازم

کام از غم دلستان گرفتم رفتم
بخشم ز مراد جان گرفتم رفتم
از کوی حبیب بیرون آخر
دست دل ناتوان گرفتم رفتم

غلمان بهشت را اگر من بنده شوم
با این دل و دین عجب که ارزنده شوم
گر میرم و اشعار یار با من باشد
تیز تو بربش من اگر زنده شوم

عاشق

عاشق چو سپاه گرد عشقش روزم
رفتم که شکیب و طاقتی اندوزم
تا یار بدلبران دغا آموزد
من خسته لعل عاشقان جفا آموزم

روزی که به یوسف جرا خوانندم
پرسند ترا که گشت و چون دانندم
مقتول تو بر گرد تو گردانندم
شمشیر کشی تو باز و بنشانندم

ای رشته ز دیده نهان از نظرم
این لطف نصیب از رقیبان ندارم
کاهر ذره که زنده ام نیابی اثرم
و از ذره که جو بیم نیابی اثرم

آنم که ز تو دل مشوش دارم
پیغام تو را لعاب در آتش دارم
محروم مکن از آن دهانم به پیام
بگذار به هیچ خاطر خوش دارم

در عشق تو چند میرم و زنده شوم
زار زار شوم هر نفس و بنده شوم
از مشت غبار من چه منجو آید عشق
تا چند شوم جمع و پراکنده شوم

آتش اگر نفس نگیرد چکنم
رنگ علوم از بین نپذیرد چکنم
تا آن مانده است که ندران فرق نگرد
ده روز دگر اگر نمیرد چکنم

گر باز زبون گردون نامردم — در غرقه بخون گردون نامردم
از کور لعین دهر گر رحمت یابم — گر منج بخون گردون نامردم

امروز که منظر برویت دیدم — با غیر که نشستی و به نوبت دیدم
رسوای جهان شدم که از پنهانی — صد زخم جفا بدل ز خوبت دیدم

روز اول کز تو نوبت دیدم — اینها که شده دل ز خوبت دیدم
بد عهدی و بیوفایی دانستم — زان روز که در گل تو رنگ دیدم

یکعمر در شرط ره حسرت بودم — وز محنت و رنج بیکران فرسودم
تا زخمی تیغ شهسواری گشتم — در صید گهی زمین بخون آلودم

ماهی که شده ز مهربانا یاردم — یاری که بدل حسرت عیش دارم
صد ره بیک نظر نشستم از پیش — مشکل برازین بجا و یار تب کارم

ای دیده تا کی چنین خراب نشینم — رنجان تا چند در عذاب نشینم
ای زلف خوش امید که باشد شوم — از خجلت خطا مگر بخوابت بینم

تا ما همه جنبت به حسدی بنشینم — زین حسرت جا به لحدی بنشینم
بر دامن رشک تشنه گردی — تیری انگشت گرد و بدی بنشینم

باز آی که جان بیک نگه میبازم — این کار بخوبی تو نی انبازم
از جمله عاشقان جدا وزیست — مانیم که با لطف کمت میسازم

از جمع سخن سخت پراگنده شدم — وز رنج امید خویش برکنده شدم
تا کی به خزان عیش خوارنم — رفتم که گذارم این و فرخنده شدم

خاک سر کوی یار بر سر دارم — چندی به نگاه نشینم خرم
گر شمع زند بفرق من نشترم — در غم در راه اندرونش بگریزم

عاشق که دلش ز غصه گردید دو نیم — گاهی ره امید شد که راه بینم
در دار بای کام دل اول جان سپردم — اینها همه کرده گرد اخر تسلیم

هر روز ره او ز جان برخیزم — بنشینم و از سر جهان برخیزم
تا شام در انتظار او بارم اشک — شب در رسد و گریه کنان برخیزم

در مسجد و سومنات بسها خفتم
گرد در و درگه و برهمن رفتم
تا در گرانمایه به معنی سفتم
شعری چو سزا لایق شنیدم گفتم

مردم بگمان اگر باری با من
تو خود نظر از لطف نداری با من
غیر از غم و دل که محرم راز من است
کس نه که بداند به چه کاری با من

گفتم زغم تو ای بلای دل من
دل خوش شد و این عجب سزای دل من
گفتا بدل خوش شده اش باید خوش
هر کس که عجب کند رضای دل من

گر چشم شود ستاره بر چرخ کبود
تا روز جزا اگر ببارد محزون
ور نام شاه کربلا گرید خون
با این همه دیده ناید از عهده برون

از زاری دل اسیر من نیست سکون
معشوق جو تو مشو بجو هر که زد افزون
میسند ز سینه ام برون تا زده آه
مگذار ز دیده ام فرو ریزد خون

از لطف دمی به چشم من منزل کن
گو عشق فزون کار مرا مشکل کن
من از غم عشق اگر بمیرم سهل است
ای دشمن جان بیا علاج دل کن

از طلار

ای عادت خوی سرکش کینه من
وز زور رستم دشمن دیرینه من
تا بسته نهم تو سنگدل را شمعی
گر آن دل اسحت بود در سینه من

آراسته سنبل و گل خوی رو کن
محفل همه پر ز رنگ و پر از بو کن
سرخوش بنشین و با رقیبان رو کن
عاشق تو بر و بنا مرادی خو کن

ای مدعی عشق و این علم نعین
آن مهر و دل باش و این تابع دین
عاشق تو رهی و رای این هر دو گزین
با ماه وشی برو بعشرت بنشین

خواهم ره عجب شادی پیمودن
بر خاک رهش روی ارادت سودن
این دست ز کار هر دو عالم کوته
بر گردن او فکندن و آسودن

برقع بعشوه و لرم بر دامن کش
رفتم ز پس بدست تیمم بر کفش
کعبه این رحمت که مبارک گفتم تو
کفش این مشت که مبارک گفتم من

در روز بهار و باده و چهره چمن
امروز خزان و نوحه و زاغ و زغن
سید الشهدا نعش که چه شوی زن
در موسم گل ناله مرغان چمن

نه با دگرست جان فروز دل من
این دل بکشید به سوز دل من
هم صحبت غمخانه سوز دل من
یاری بگشا بخش بسوز دل من

عاشق تو جهان پا نیاز بها چین
از حضرت جان کارساز بها چین
بگذر ز زر و خاک به پاکبازی بها چین
او بنده شود بنده نواز بها چین

ای چرخ نگون بگو چه شد آزاده تو
بیچاره ز خون بیمو خون آلان
ای آهوی ذوالنون که غم آماده تو
ای ساقی روزگار کو باده تو

عاشق تا ز ناله زارش گو
دل از کف او رفت برون یارش گو
منظور دل و دیده و بیدارش گو
جان میبد در آن قفس دلدارش گو

از رنگ وه تا صواب نو سبد خشو
خوش باش که چنین قرار است دور
وز طاعت بسیار خود از راه برو
صد خرمن از آن و چنین منی بدهجی

در جلوه چو شد سرو خرامنده تو
تا زیر نو تو سر ز دو نیاز دل
بحراست نقاب ماه تابنده تو
ما بنده دل شدیم و دل بنده تو

گردون

گردون همه قصد جان پاک من و تو
وز رحم که نگرد بحال من و تو
آخر همه در پی هلاک من و تو
از لطف که بگذرد ز خاک من و تو

عاشق چو صلاح نیک کیش من و تو
بگذار بد گران و بستان قدحی
باز آکه ز شیخ شهر خویش من و تو
کاین زاهد منبر و درویش من و تو

باکو بر و با همه کس یاری تو
ای دل که بکشید بیچاری تو
کس نیست که باشد پا غمخواری تو
تا چند بگوش من رسد زاری تو

پیوسته بود غم و ملال من و تو
حال دل است حال زار من و تو
وین محنت و رنج بیزوال من و تو
ای دل که مباد کس بحال من و تو

گر سرو چو قامت تو بودی گلفامش گو
بزم چو رخ تو دلبری داند ماه
ور گل چو قامت خوش اندامش گو
خال و خط آنچو دانه و دامش گو

هر کس که غیر تو بودی آشتی تو
این چرخ که شد سبز و به گشت
ببینداری خود روی تو باشی تو
می ورزش و ورزش زبان وهی تو

بر خاک کشنده عاشقان گیسو … آهو بره از نرگس تو جادو
در دوش چنان مدام با صد رگ و بو … مجنون لیلی طلب کند ز آهو

ای دل همه ترک نام و ننگ آمده … از مهر بتی بر من جنگ آمده
در راهش اگر روی نه جای سخن است … کز سینه تنگ من به تنگ آمده

چشم خوش تو که فتنه بنیاد افتاده … باران ابرو چه دلپسند افتاده
یا رفته بجا نه کمان مستانه‌ای … با آهوی تو در کمند افتاده

ای آنکه همه دلبری زو در آه همه … هم لطف تو هم قهر تو دلخواه همه
خوبان همه ماهند و تو ماه همه … ترکان همه شاهند و تو شاه همه

فریاد که هم از خود به فغان آمده … بر خاطر خویشتن گران آمده
زان خوی نشان به الامان آمده … از دست دل خویش بتنگ آمده

ای چرخ که دشمنی بهر آزاده … ای کام دل خسته ویرانه داده
[illegible] … ز ساقی مست باده در باده

چون ساخت بچشم همچو من بر دیده … کار دل این نجوی خود غلطیده
مژگان کجش بصید دیگر پرداخت … من ماندم و روز کار برگردیده

ای در ره شهوت و هوا فرسوده … یک لحظه تفکر عاقبت نابوده
وقت است که از آتش ندامت عاشق … شو تا نو نفس در آتش آلوده

عاشق تو که دل اسیر غم ساخته … بیهوده براه آرزو تاخته
خوش باش که زور مهر دو ز لطف است … بر هر چه نگاه حسرت انداخته

اجرام که بر سپهر اعلاست همه … هم رنگ گهر و خار راست همه
گاه ز خشم این فلک ماها … از بهر شکستن دل ماست همه

عاشق که ز حال زار اندیشه آه … بخشا بحال وی و مگذر ز گناه
[illegible] … مسکین چه کند بخشش سیه روز سیاه

ای بنده که رو سیه چو من بر دیده … وز روی کرم گنه بسی بخشیده
بگذر ز سر عذاب این یک کف خاک … ای بسته ندیده هزار آمرزیده

کردم بسراغ حال زارم آنها
شوریده چو برخوردارم آنها
این زنده کامن با همه کرمت
خوش آنکه بپا یاد کنارم آنها

از دل برود آرزوی نگار بت غم
آن لبس بود از حال چشمش دگمی
حقا که اگر مرا بود ملک جم
بفروشمش و در عوض ستانم صنمی

من کشته‌ام از عشق تو در بند غمی
قانع شده از لعل تو با لطف کمی
گفتی که دگر کشتم لعاشق کنم
بالاتر ازین ستم نباشد ستمی

من در تعب و به تعب و نار همه
ور نای ایشان بوخ با زهمه
من با رغم و درین عشرت یاران
من تشنه و طایران به پر و از همه

ای طایر جان ز دل بسی کاسته
وز بهر قفس بال و پر آراسته
بنشین بنشین بگوشه بام جهان
کز بام بلند خویش برخاسته

عاشق تو گشتم و دلی کاشته
و انگاه بر آتش چیده و برو افشانده
زنهار مگو که دوست دشمن نشود
تا ساز بی یک راه چه پیدا شده

ای سا

ای ساقی ناکجه ز بهاری همه
ای سرو سهی قامت رعنای همه
پرکن قدحی که زود خواهی دیدن
خالی بکند زان چمن جای همه

عشاق که کام از تو ندیدند همه
با آتش هجر تا شهیدند همه
بهر تو ز جان ببریدند همه
و ان طرفه که از تو نا امیدند همه

ای آنکه بنا ز چهره افروخته
جز شیوه خشم و کین نیاموخته
گرم که نداشند کنان حال الم
پنهان ز تو یا بود که خود سوخته

آن شعله جانسوز که پنهان در جگری
زین سوخته خرمن اثری نماند اثری
چیا و سر آن عشق او بسیار زند
این سوخته جان اگر نباشد دگری

شکل که ز من تو دلشکن آزاری
با عهده و وفای خویشش باز آری
باری که ز با دوست نزدون خواهی
گر خاطر اگر از من یاد آری

ای سوخته آتش شوق تو بسی
چون شعله گرفته جانب خار و خسی
صد عاشق زار کشته در هر نفسی
از چهره چه از بهر دل بوالهوسی

عاشق که براه خود ز عشقش دیدی
از محنت و از حسرت او پرسیدی
از ناله اندوه جان رنجیدی
بر گریه آن شکسته دل خندیدی

عاشق ز نشاط ترک هستی گفتی
تا خورده شراب کام مستی گفتی
تا دیده و رخش جان ندهی از شادی
در روز وصال پیش دستی گفتی

ای دل که بکار عاشقی میکوشی
هر زخم ستم که میخوری مدهوشی
در ساغرت از آنکه باده میجوشی
زهر است در عجب شکر مینوشی

میخانه که هست جای بی پروائی
بنهاده بنا حکیمش از دانائی
کرده است طلسمی از خم باده بتاک
کانجا دهی از کار جهان آسائی

هرگه بینی در اضطرابم بینی
گه طرز نگاه خود خرابم بینی
با تو نگرستم که گویم شنوم
ممکن نشود دگر بخوابم بینی

آن شاه که داشت لشکر بو العجبی
با شاهد کام خیز عیش و طربی
تلقینش پیش که از گران ناگران
و آنگه که گذشت یارب زیر لبی

گرون

گردون همه روز سرکند نیرنگی
طالع همه دم زند بر آهنگی
گز هر حرفم به شیشه آید سنگی
وین طرفه که با کسی ندارم جنگی

گر چهره برافروزی و گر خنده کنی
هر کار کنی چو گل تو زیبنده کنی
ای بنده لطف تو قد سرو چمن
تا کی بکشی مرا و باز زنده کنی

گفتم که ز لعلت ای نگار چشمی
شاید که دهی ز لطفه هیچو منی
گفتی بکرشمه کرد در کارم و رفت
بر شکر و انگبین لبی و دهنی

قد در رخ و زلف ای نگار چشمی
من دانم و دیده قدر شمشاد چمنی
کاین لاله نمیدمد ز هر گلزاری
وین سبزه نمیزند سر از هر چمنی

تا با خوری و بجام مرش آرائی
در زرع هوس بکنده حیوان کالی
صد سال اگر راه امید پیمائی
چیزی نشود تا که بآن افزائی

در هم نشوم اگر بغم همدستی
با از طرب و عیش جهان گستی
این مدعیان و دشمنان که تو راست
در حیرتم از آنکه تو عاشق مستی

عاشق که شد و گر بد یار آرای | ور زانکه ز وصال رو نمود آزجای
پند اش ز دون بجز جان خو آید باد | خو آید بمردن ولی بد شمن ناکامی

عاشق عمری به رنج و محنت شد پیر | آخر حرمان تا کی و حسرت تا کی
ز ذوکت عدم چو ابروان شن پا | از کوی جهان چرا نگردی کم پا

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود



